ایل قاجار
در پهنه‌ی تاریخ ایران

نوشته‌ی. نعمت‌الله قاضی «شکیب»



ایل قاجار

در پهنه‌ی تاریخ ایران

نوشته‌ی: نعمت‌الله قاضی (شکیب)

حق تجدید چاپ برای نویسنده محفوظ است



هرگونه نقل و اقتباس و نوشتن هرگونه نمایشنامه و سناریو محتاج
باجازه‌ی نویسنده است

این کتاب‌در یکهزاروپنجاه نسخه در خرداد ماه ۱۳۴۷در چاپخانهٔ
پیروز باتمام رسید

یك اشاره :

کتابی‌که بدست‌دارید، اینك برای دومین‌بار بچاپ‌رسیده و نشر یافته است .

نخستین‌بار این‌کتاب با نام « **رنگهای بیرنگی** » در پاورقی‌روزنامه‌ی‌گرامی « **پست‌تهران** »طبع شده و دردسترس علاقمندان قرارگرفته است .

نویسنده در روز سه‌شنبه دوازدهم اردیبهشت ماه‌یکهزار و سیصد وچهل وشش خورشیدی نوشتن آنرا ، بـرای روزنامه‌ی «پست‌تهران» آغازکرده و درروزچهارشنبه اول شهریورماه‌همان سال‌کتابرا بپایان آورده است .

وقتی چاپ دوم این کتاب آغاز گشت ، نسخه‌ی اصلی آن بخط نویسنده، دردست نبود وامکان نداشت که قطعات پراکنده‌ی آنرا ، از بایگانی روزنامه‌ی «پست تهران» فراهم آوریم و مأخذ چاپ دوم قرار دهیم؛ زیرا این داستان بتدریج بنگارش درآمده ونوشته‌ای نخستین آن، همراه باگذرای زمان . ازمیان رفته بود وبهمین سبب ناچار شدیم که نسخه‌ی درج شده درپاورقی روزنامه را ملاك چاپ دوم قرار دهیم وآنرا بگونه‌ئی که از نظرتان خواهد گذشت، درآوریم .

چاپ نخست کتاب، بسی مغلوط بود . شکستگی حروف از یکسو و بی‌نظمی سطور ازسوی دیگر ، مشکلی پدید آورده بود که نمیشد از آثار آن ، دورماند وکتابی دلخواه پدید آورد .

سطور پشت سرهم قرار نداشت. جائی که قهرمان داستان سخن میگفت، کلامش بدنبال هم نیامده بود وبی‌موجبی ، مطلب تمام نشده ، رهاگشته بود و دنباله‌ی آن بسرسطر افتاده و مفهوم کلام را مغشوش ساخته بود .

جائی که مطلب میبایست، سرسطر آمده باشد ، درپی سطر پیشین چیده شده بود وجائی که عبارت میباید، بدنبال عبارتی دیگر آمده باشد، سطر تازه‌ئی را شکل بخشیده بود .

بدتر اینکه دربعضی ازموارد ، عبارات درهم گردیده بودو فی‌المثل سخنی که باگفتگوی قهرمان مرد پیوستگی داشت، با گفته‌های قهرمان زن داستان درآمیخته بود و موضوع سخن را دگرگونه گردانیده بود و درین میان نشانه های نویسندگی «نقطه‌گذاری» پریشانی فراوان یافته بود و دربسیاری ازموارد، فی‌المثل بجای «ویرگول» (،) علامت پرسش «؟» نشسته بود و درمیان «کاف» عربی، با «گاف» پارسی امتیازی گذارده نشده بود وکوتاه سخن آنکه چاپ نخست کتاب که از درماندگی مأخذ چاپ

دوم قرار گرفته بود، آنقدر درهم و پریشان بود که برای ما در غلط‌گیری چاپ دوم، دشواریهای جانفرسائی پدیدار ساخته بود.

بجهاتی که گفته آمد، باهمه‌ی کوششی که بکار بردیم و مراقبتی که در غلط‌گیری چاپ دوم ملحوظ داشتیم، چنانکه امیدوار بودیم، نتوانستیم کتابی بی‌غلط، بدانسان که دلخواه باشد، تقدیم بداریم ولاجرم مقداری از اغلاط بر جای ماند که در غلطنامه مشروح ومشخص است واین امکان را بخواننده میدهد که در سر فرصت کتاب خودرا اصلاح کند ونوشته‌ئی بی‌غلط در پیش‌رو داشته باشد.

بااینهمه جای خوشوقتی است که اغلاط مهم کتاب، یعنی غلطهائی که معانی عبارات را، تغییر میدهد و برای خواننده موجب اشتباه میشود، بسیار کم است و از انگشتان دست، تجاوز نمیکند وخواننده‌ی هوشمند، خود درضمن خواندن کتاب متوجه صورت صحیح آنها میگردد واز دودلی درباره‌ی صحت عبارت درامان میماند.

گرچه، چنانکه گفته آمد، غلطهای مهم کتاب، یعنی اغلاطی که سیاق کلام را تغییر دهد، اندك است وشاید بتوان گفت که شایسته‌ی یادآوری حتی شمرده نمیشود، مع‌الوصف، دلیل آن نمیتوانست شد که ما ازخواننده‌ی عزیز خود پوزش نطلبیم وخواستار عفو نشویم و برای کاستن ازسنگینی چنین باری بوده است که غلطنامه‌ئی بپایان کتاب افزوده‌ایم واعتقاد داریم که مراجعه بهمین غلطنامه است که نشان خواهد داد غلطهائی که ما را بشرمساری کشانده است، واقعاً ازحیث کارچاپ کتاب فاقد اهمیت است. زیرا بسیاری ازغلطهای کتاب ازین نوع است که فی‌المثل کلمه‌ی «لشکر» که باه «کاف» درست است با «گاف» چاپ شده ویا لغت «حوادث» «حوارث» شده است وخود پیداست که خواننده با نگاه سطحی نیز متوجه گونه‌ی درست، لغت میگردد ونیازی ندارد که بغلطنامه

مراجعه‌کند. ولیکن‌چنانکه نوشته شده است ، ما از تنظیم‌غلطنامه خودداری نکردیم که اگر احتمالاً خواننده دچار تردید شد ، ماخذی برای مراجعه داشته باشد و هم اینکه در چاپ بعدی ، عرضه داشت یك‌کتاب بی‌غلط میسر گردد و نیز گفتنی است‌که‌در بسیاری ازموارد ، از سرعلامات «نقطه‌گذاری» گذشته‌ایم و در اصلاح آنهاکه لطمه‌ئی باصل مطلب نمیتواند زد، سعی وافر بکار نبرده‌ایم وگیرائی داستان، برای ما این امیدرا حاصل آورده است که‌نابجای افتادن این نشانه‌ها را خواننده خواهد بخشود وبدانها توجهی عمیق مبذول نخواهد نمود .

ازین مطلب‌که بگذریم ، بوقایع وحوادث تاریخی‌میرسیم که بصحت آنها، کمال اعتقاد را داریم و پس از بررسی‌چندین سند تـاریخی معتبر ، چکیده‌ی‌کلام و صحیح‌ترین‌گونه‌ی آنرا برگزیده و ضمن داستان گنجانده‌ایم اما ، چون بشر همواره در معرض‌خطا واشتباه قرار دارد ، خودرا از ارتکاب‌خطامبری نمیدانیم واز خوانندگان نکته‌سنج وباریك‌بین توقع داریم‌که‌اگر باشتباهی واقف شدند ، بهرگونه‌که میتوانند ما را نیز آگـاه سازند ، تا با سپاسگزاری فراوان ، درچاپهای بعدی، با ذکر نامشان ، توضیح بدهیم و اگر خطائی بوده ، آنرا اصلاح‌کنیم.

بدینجا سخن راکوتاه میکنیم و چشم‌براه داوری سخن‌سنجان‌می‌نشینیم‌وپیروزی همه‌ی هموطنان خویش راازپروردگار بیهمتا آرزو میداریم.

۱

ایل قاجار در پهنه‌ی تاریخ ایران...

باران بتندی میبارید وهر لحظه ریزش قطرات آن تندتر میشد.

ابرهای سیاه، چنان آسمان را در برگرفته بودند که از هیچ سوئی ، اثری از روشنی پدید نمیآمد.

اندك اندك، دامنه‌ی ظلمت گسترده شد و بیکباره جنگل، درسیاهی فرورفت.

قطره‌های باران، شتابزده از پی هم میدویدند و چون بر برگهای درختان فرومیافتادند، غرشی سهمگین سر میدادند که انعکاس آن دل ظلمت را میشکافت و برگشت آن جنگل را مخوف‌تر و ترس‌آورتر، می‌گردانید .

بناگاه صدائی در دل جنگل طنین انداخت و با همهمه‌ی قطره های باران درآمیخت.

صدائی که با فاصله، فاصله‌های مشخص شنیده میشد و معلوم میداشت که درچنین شبی دهشت‌انگیز ودرجنگلی چنین انبوه دوسوار ازلابلای درختان سردرگم بزحمت پیش میآیند وراهی راکه گم کرده‌اند، میجویند.

شیهه‌ی اسب برخاست و بدنبال آن، صدا بریده شد و باز غوغای ریزش باران، جنگل را در موزیك جهنمی خود فروکشید .

لختی بدینگونه گذشت وسپس یکی ازآن دو سوار، براسب خود نهیب زد.

اسب بزحمت، دست راستش را بلندکرد که بجلو بگذارد، اما درهمین هنگام سوار ، دهنه‌ی اسب راکشید. حیوان نجیب دستی راکه بلندکرده بود، بآرامی برزمین

نهاد ودو باره‌شیهه کشید.

باران شیارهائی‌در زمین ایجادکرده‌بودکه‌آب‌ازآنها می‌گذشت وگاه نیز برگهای زرد شده و فروریخته‌ی درختان جنگلی‌را باخود میبرد.

برخورد برگهای خشك بایکدیگرکه رقص کنان بسرروی آبهای باران بجلو میرفتند ،گاه صدائی بوجود میآوردکه اسب ها را بچندش میانداخت وحرکت ناگهانی آنها، برترس سواران میافزود.

آسمان‌غرید؛ابری جرقه‌زد وبرای‌یك لحظه‌ی‌کوتاه ، رخنه‌ئی درسیاهی شب ، رگه انداخت ودرپرتوآن سواری‌کداندکی جلوتر،ایستاده بود سربرگرداند تابچهره‌ی مردی‌که همراهش بود، نظراندازد واز سیمایش‌حال درونیش را دریابد.

جرقه‌ی ابر چنان بسرعت فروخفت که آنمرد جز سیاهی چیزی ندیدوبرای اینکه همراه خود را دلداری دهد بناچارلب‌گشود:

ـ هژبر! راه جنگل راگم‌کرده‌ایم حالا چه باید بکنیم ؟! عقیده‌ی توچیه ؟!

ـ هیچی خان! بایدآنقدر بگردیم تاراه را پیداکنیم..

ـ راه ؟. کدام راه؟!..

«خان» بدنبال این سئوال، قهقهه‌ئی سردادکه‌باصدای ریزش باران درهم شد و بی‌آنکه طنینی بوجودآورد خاموش‌گردید.

«هژبر» که همراه «خان» اینك درجنگل سرگردان مانده بود جوانی‌بلندبالا، سرخ رو، تنومند ودر تیراندازی و هدف زنی بی‌باك و پردل بود.

چهارده بهار را پشت سرگذاشته وبآستانه‌ی پانزده سالگی پانهاده بود «هژبر» باچشمانی‌گیرا و ابروانی پرپشت، معشوق خیالی همه دختران قبیله بود ولی « خان » میکوشیدکه دختر خود «غزال» را باوبدهد و ویرا بدامادی خویش برگزیند.

دلبستگی «خان» به«هژبر» تنها ازین جهت نبودکه اورا همسرآینده‌ی دختر

خود، میدانست بلکه چون «هژبر» پسرخواهر «خان» بود و پدرش را درکودکی اردست داده بود، «خان» او را همچون فرزندی دوست میداشت وازکودکی پرورشش را بعهده گرفته بود.

آنشب، آنشب وحشتناك که «خان» بدنبال یك شکار کوتاه‌را گم کرده وگرفتار باران ناگهانی وجنگل شده بود، پیش ازاینکه بفکر نجات خویش بیندیشد، در فکر «هژبر» بود ومیخواست بهرصورت که شده خواهرزاده‌ی خود راازآن بند، برهاند واورا سلامت، بقبیله بازگرداند، لیکن حقیقت چنین نبود!!

«خان» نمیدانست چگونه باید بمقصود برسد وهرچه فکر میکرد، عقلش بجائی، راه نمیبرد وبهمین جهت بی‌آنکه نتیجه‌ی گفته‌ی خود را بدند، دوباره سکوت را شکست وگفت:

ـ هژبر! تو بقبیله بازگرد!

ـ من بقبیله بازگردم؟! یعنی چه؟!... شما را تنها بگذارم؟!...

ـ بله عزیزم! تو ازهمین راه که آمده‌ایم، بازگرد..

ـ نه!.. نه «خان» من هرگز شما را تنها نمیگذارم

ـ بفکر من نباش.

ـ این چه حرفیه که میزنید... اگرراه بازگشت داشته باشیم، هردو باهم بقبیله بازمیگردیم..

وقتی «هژبر» این گفته را بمیان آورد، تازه «خان» دریافت که نسنجیده سخنی بزبان آورده وحرفی بیهوده زده‌است. زیراهمانطورکه «هژبر» میگفت، اگرراه بازگشتی بود، دیگرمعنی نداشت که این دو، ازهم جدا شوند... درآنصورت هردوباهم، بقبیله بازمیگشتند واگرراهی نبودکه این جدائی، کمکی به هژبر نمیکرد تاازگذشت «خان» بهره‌مند شود وبراثر فداکاری او، خودرا ازآن گرفتاری آسوده گرداند.

«خان» مدتی خاموش ماند.

باران دیگر سرتاپایش را «خیس»کرده ورطوبت بدنش را بلرزه انداخته بود.

قطره های باران برشانه‌های‌کشیده‌ی او،فرو میافتد و ارآنجا ،بروی‌زانوهایش میلغزید ؛ آنگاه درازای پایش راطی میکرد و از نوك چکمه‌اش بزمین میچکید و چون بروی آبهائی که‌درزمین جمع‌شده‌بودمیافتاد، بسوی شیارها،راه میکشید وچون فرو میغلطید ، نالهٔئی سرمیداد و سپس محومیشد و جای خود را بیك قطره‌ی دیگر میسپرد .

«خان» احساس سرما کرد و از « هژبر» پرسید ؛

ـ سردت نیست :!

ـ چرا «خان» آب بهمه جای بدنم نفوذ کرده ..

ـ پسرم .. حرف مرابشنو.. بقبیله بازگرد ؟

ـ از کدام راه «خان» ؟

ـ از همین راه‌که آمده‌ایم ..

ـاگر این راه بقبیله میرسد شما چرا با من نمیآئید؟!

ـ عزیزم، سرسختی مکن.. از همینجا ؛ بدست راست بپیچ،صد قدم که رفتی، در سمت چپ خود کوره راهی خواهی دید .. از همان کوره راه بجلوبرو تا بجاده‌ی اصلی برسی ...

ناگهان فکری در خاطر «هژبر» برق زد . با خود گفت ؛

« عجب !! پس «خان» . ازین راه گم کردن مقصودی دارد !!»

« او میخواهد ، مرا بقبیله روانه کند تا خودش بتنهائی بجائی برود ودور از» چشم من ، کاری را انجام دهد ..»

«هژبر» دنباله‌ی فکر خود را رها نکرده وچون نقشه «خان» را دیگربخوبی دریافته بود با خود گفت :

« «خان» دانسته مرابه بیراهه‌کشیده‌است‌منظوراصلی او شکارنبود.. میخواست»

«باین حیله از قبیله بیرون بیاید و مرا باین بهانه که راه را گم‌کرده‌ایم ، از خود » «جداکند و بعد بآنجا که میخواهد برود ... آنجا کجاست . ؟! خدا میداند . . و» «خان» چه هدفی دارد ؟! آنرا هم‌جز خداکسی نمیداند .؟ »

سکوت «هژبر» خان را ناراحت و سپس خشمگین ساخت .

این بار با لحنی‌که تند و قاطع‌بود گفت :

ـ هژبر ! نمیخواهی حرف مرا گوش کنی ؟!

«هژبر» که دیگر یقین کرده بود «خان» ازین هنگامه سازی مقصوددیگری دارد، پافشاری نکرد وجواب داد که :

ـ چرا «خان» هرچه بفرمائی انجام میدهم !

ـ پس معطل چه‌هستی؟!!... ازهمان راهی که‌نشانت داده‌ام، بقبله بروهرکس خبر مرا گرفت بگو ! «خان» سرما خورده ودرچادر مخصوصش استراحت میکند .. فهمیدی ؟!

ـ بله خان .

«هژبر» باناراحتی وسرخوردگی، دهنه‌ی اسب را کشید ونهیب زد :

ـ هی... هی حیوان.. ازاینطرف ...

اسب که از این فرمان ناگهانی ، بهیجان آمده بـود، گردن کشید و بـدنبال شیهه‌ی بلندی که سرداد، بعقب برگشت ... چنان بود که گفتی بااسب «خان» بااین شیهه «خداحافظی» میکند.

گام های‌اسب «هژبر» باآبهای باران که‌جمع شده‌بود، وقتی‌تماس پیدامیکرد، صدائی سرمیداد که چنین بگوش میرسید ،

«شلپ... شلپ... شلپ ...»

«خان» این صدارا باگوش و دور شدن هژبر را همانطور که بروی زین اسب قوس زده بود، باچشم تعقیب‌کرد و چون اطمینان یافت که «هژبر» براه قبیله رونهاده

است. برای اینکه اورا دلگرم ومحبت خودرا ثابت کند، تفنك را ازکنار زین‌اسب برداشت، بسر دست بلند کرد ودر همان حال که بایکدستش دهنه‌اسب‌را نگاه‌داشته بود، بادست دیگرش ماشه‌راکشید.

صدائی خوفناك باصدای ریزش باران، درآمیخت ولحظه‌ئی بعد، کمی دورتر، بگوش «هژبر» رسید.

ازشنیدن این صدا، نه‌تنها هراسی بدل «هژبر» راه نیافت بلکه دولب اورا از هم باز کرد وگلخندی برکنار آنها نشاند...

«هژبر» باخود گفت:

«خان، میخواهد مرا خام کند، امامنهم میدانم چه‌بکنم...»

«اورا تعقیب خواهم کرد، برازش پی‌خواهم برد و اگر پرسید که چرا بدنبالش راه‌افتاده‌ام خواهم گفت: ترسیدم بلائی بسرش بیاید. بهمین، دلیل نتوانستم تنها رهایش کنم تعقیبش کردم تا اگر لازم شد کمکش کنم....»

«هژبر» که دیگر راضی ولی حیرت زده شده بود؛ به‌شلیك‌خان جواب داد.

صدای گلوله‌ئی‌که «هژبر» شلیك کرده‌بود.چنان «خان» را خرسند ساخت‌که با عجله بپهلوی‌اسب خود، بادوپافشار آورد، دهنه‌ی اسب‌راکشیدو «مهمیز» زنان، براهی که دربرابر داشت، جلو رفت وبی‌اعتناء بریزش باران وسستی زمین، کوشید تاآنجا که می‌تواند برسرعت اسب بیفزاید.

☆ ☆ ☆

باران بند آمده بود ولی جنگل همچنان‌ظلمانی و وحشت آور بود

صدای پای اسب «خان» که بسختی پیش میرفت، درآن زمین که آب باران، همه جای آنرا فراگرفته بود، چنان بود که‌گفتی اسبی ازرودخانه‌ی کم‌عمقی‌میگذرد وصدائی که شنیده میشود، از شکافته شدن توده های انباشته‌ی آب رودخانه،

برخاسته است .

«خان» بجانب مقصدی که داشت، ره میسپرد و فاصله‌ی خودرا هرلحظه کمتر میکرد و هرچه این فاصله کمتر میشد « خان » خرسندتر میگردید و بسرعت خود میافزود .

انبوه‌درختان جنگلی درآنشب فرورفته درسیاهی، مناظری‌را درنظر رهگذر، شکل میداد که هرکس بدان میاندیشید، رعشه براندامش‌پنجه میکشید، ولی«خان» بی‌خیال وبی‌پروا وبی‌آنکه باطراف‌خود، بنگردبی‌درپی باسب خودنهیب‌میزد وحیوان بجیب وفرمانبردار را بجلومیراند .

ناگهان نوری، از راهی خیلی دور ، بیك نگاه دیده شد و سپس در تاریکی فرو خفت .

«خان» چشمهای خویش‌را تیز کرد وبطرفی که نوری ازآنجا دیده بود، نگاه دوخت، همه‌جا تاریك وسیاه بود وروشنی دیده نمیشد

«خان» زمزمه کنان با خود گفت :

« نه! اشتباه کردم . هنوز خیلی راه درپیش دارم . هنوز خیلی زود است که بآنجا برسم »

اما «خان» هنوز آخرین جمله‌ئی را که فکر میکرد تمام نکرده بود که باز، نوری بچشمش نشست وچراغی که‌سوسو میزد، ازدور نمایان گردید. یك‌چراغ‌بادی. چراغی که دربرابر کلبه‌ئی بزنجیری آویخته شده بود و در چوبی کلبه‌را، هویدا میساخت .

باد سوت کشید. چراغ از اینسو بآنسو پرتاب شد . لیکن، نه‌خاموش‌گردید و نه بزمین افتاد ...

اسب «خان» براه همواری گام نهاد . صدای برگهای خشك شده کـه بزیـر قدمهای سنگین اسب، ناله‌سرداده‌بودند، بافریادباد درهم گردید وچون بگوش«خان» نشست، لبش را بخنده باز کرد .

«خان» بتندی مهمیز زد و نهیب برداشت که :

ـ هی حیوان.. یاالله.. تند... تندتر...

اسب یکباره ازجا کند .

اسب که تا آن لحظه، یورتمه میرفت، بچهار نعل درآمد ودر مدت کوتاهی خودرا بکلبه رسانید وایستاد .

«خان» فریاد کشید :

ـ آهای کسی اینجا نیست ؟!

نعره‌ی «خان» بسکوت پیوست واز کلبه صدائی درنیامد .

«خان» کمی خشمگین ولی امیدوار، پای خودرا ازرکاب آزاد کرد پای چپ را بجانب راست زین اسب کشید وبیك جستن خودرا بزمین انداخت امادهنه‌ی اسب را از دست نداد .

«خان» میپنداشت بصدای پایش ساکنان کلبه، در را برویش خواهند گشود و ناچارش نخواهند کرد که دربزند .

بهمین خیال، چندلحظه برجای خود میخکوب ماند، لیکن بازهم در برویش باز نشد .

«خان» چند قدم بجلو رفت وبامشت محکم بدر کلبه کوفت. درچوبی کلبه با ضجه‌ئی دلخراش، بیکسو غلطید ودر آستانه‌ی آن، مردی خمیده پشت، باموئی سپید وپریشان وباریشی جوگندمی که تمام چانه‌اش را پوشانده و بسوی گلویش آویزان گشته بود، نمودار گردید .

« خان » تکانی بخود داد تا قطرات باران را که برشانه‌هایش نشسته بود ، بزمین بریزد ..

مرد پیر، همچنان برآستانه‌ی درایستاده بودو باو مینگریست «خان» گفت :

ـ پدر ! مهمان نمیخواهید ؟!

پیر مرد، بروی «خان» لبخند زد وپاسخ داد :

ـ مهمان هدیه‌ی خداست .

ولی «خان» را دعوت نکرد که وارد کلبه‌اش شود

خان بصحبت خود ادامه داد:

ـ بشکار آمده بودم. راه را گم کردم.. باران امان نمیداد من سرگردان بودم نمیدانستم بکجا باید بروم. نه‌راه رامیدانستم که‌بازگردم ونه‌میتوانستم پیشروی‌کنم.. خیلی رنج بردم تااینجارا پیدا کردم ... آنهم ازلطف خدا بود... و گرنه تاسپیده‌ی صبح در میان این جنگل وحشتناك تنها وسرگردان،گرسنه وتشنه ... اوه خدای من چقدروحشتناکه ...

پیرمرد نگاه خودرا بچهره‌ی تازه وارد، تیز کرد وبا لحنی که ناباوری از آن میریخت گفت :

ـ بله شب بدی است. خیلی ترس‌آوره.. اگر باران نمیبارید خطر حمله‌ی حیوانات درنده بیشتر بود .

«خان» برای اینکه پیرمرد رابترساند و هم برای اینکه جواب‌حرفش را داده باشد ، یك نیمدایره ، بروی پاشنه‌ی چکمه‌اش چرخید ؛ آنوقت دست دراز کرد ، تفنك را از کنار زین‌اسبش ، بیرون کشید ؛ سر آنرا بسوی پیرمرد گرفت و درهمان حال گفت :

ـ جواب حیوانات‌جنگلی را با این تفنك میدادم اما نمیدانستم بگرسنگی و تشنگی چه جواب بدهم ..

پیرمرد، خود را بنفهمی‌زد و مانندکسی که از خواب، هراسان برخاسته باشد، با بیحوصلگی پرسید

ـ تشنه هستید ؟! .. آب میخواهید ؟ !

« خان » که دیگر از ایستادگی پیر مرد ، بخشم افتاده ، بود تند و عصبی پاسخ داد :

ـ هم‌آب میخواهم. هم نان‌میخواهم وهم‌جائی برای خوابیدن. ولی بعد پشیمان شد و بالحنی آرام ، مهربان و اطمینان بخش‌گفت:

ـ پدرجان . خواهش میکنم امشب از من نگهداری‌کنید .. مطمئن باشید که زحمت شما بی اجر نخواهد ماند ..

پیرمرد لب باز کرد کـه باین گفته پاسخی بدهد ، اما در همین هنگام صدای ظریف و دلنواز زنی سکوت داخل‌کلبه را درهم ریخت وپیرمرداز گفتن بازداشت. صدائی‌که میگفت :

ـ پدر!چیه؟! چه‌خبره؟! با چه‌کسی یکی بدومیکنی ؟!

پیرمرد ، ناراضی ازین مداخله ، گفت :

ـ مردی است که میگوید راه‌گم کرده‌ام .

ـ بسیار خوب پدر ، راه را نشانش بده .

«خان» که ازین گفتگوها خسته شده بود ، فریاد کشید :

ـ نه دختر جان ! اینجور نیست . . من امشب بشما پناه‌آورده‌ام ولی پدرت نمیخواهد مرابخانه‌اش راه بدهد .

پیرمردکه دیگر خود را در برابر این سماجت ، باخته بود ، مانند نوکری که از خشم اربابش ترسیده باشد ، با صدائی بلند از حد معمول، بزنی که از داخل کلبه با او حرف میزدگفت :

ـ نه دخترم ! اینطور نیست ... من تا بحال تصور نمیکردم این مرد بماپناه آورده باشد ، خیال میکردم تنها برای خوردن آب باینجا آمده .

سپس بی‌آنکه بکسی فرصت حرف زدن بدهد ، روی خود را بجانب «خان» کرد وگفت :

ـ ببخشید .. من نفهمیده بودم که مقصود شماچیست .. اگر میخواهید امشب نزدما بمانید ، مانعی نیست بفرمائید .. بفرمائید داخل شوید .

ولی «خان» پیش از اینکه این تعارف را استقبال کند ، دو قدم بعقب برداشت

تفنگ خودرا بجایش نهاد ، دستی بیال اسبش کشید و گفت :

ـ جائی دارید که من بتوانم اسبم را بآنجا ببرم ؟ پیرمرد جواب داد :

ـ پشت این کلبه آسیاب است. من هر روز دهها مشتری دارم که از راههای دور برای آرد کردن گندمهایشان باینجا میآیند ؛ بهمین جهت برای نگاهداری اسبهای آن ها « طویله » بزرگی ساخته‌ام که ده اسب را میتوانم براحتی در آنجا ، جا بدهم .

« خان » گفت :

ـ طویله کافی نیست تمام بدن این اسب خیس است . اگر بالاپوشی نباشد ، سرما خواهد خورد و خواهد مرد ..

پیرمردآسیابان نگذاشت‌که «خان»حرفش را تمام کند و درحالیکه دندانهای خود را بروی هم فشار میداد ، با صدائی خفه و گرفته گفت :

ـ برای اسبت بالا پوش هم دارم .. و بعد دندانهای خویش‌را یکبار دیگر بهم فشرد و درحالیکه چراغ بدست بسوی طویله میرفت با خود گفت : اگرخودت‌امشب جان سالم بدربیری خیلی حرفه ...

«خان» نجوائی‌را که‌آسیابان پیر ،با خودداشت.شنید ولی بروی خود نیاورد و بهتر دید که بدلجوئی او بپردازد .

او فهمیده بود که پیرمرد آسیابان از پذیرائیش ناراحت است و میل نداردکه وی را بکلبه خویش راه دهد ولیکن نمیتوانست از منظوری‌که داشت چشم بپوشد و بهمین جهت بفکر افتادکه از طلا کمك بگیرد و طمع‌آسیابان را بجنباند.

«خان» بتجربه دریافته بود که هر جا طلا بنغمه درآید ، فریاد وجدان خفه میشود اما هنوز نفهمیده بود که مردمان هدف جو و معتقد هرگز در برابر زر ، سر فرود نمیآورند و همین بی اعتقادی بقدرت ایمان باعث شد که «خان» برای بیدار کردن حس طلاجوئی آسیابان ، بسخن در آمد وگفت :

ـ زحمتت را جبران خواهم کرد پدر ناراحت نباش ..

آسیابان پیر، بی‌آنکه بگفته‌ی «خان» اعتنائی کند ، همچنان بجانب جایگاه اسبان و چهار پایان پیش میرفت و چون به پشت کلبه پیچید محلی را با دست نشان داد و به «خان» گفت :

ـ طویله آنجاست . شما بروید من اسب را می‌بندم و رویش را میپوشانم بمن اعتماد میکنید ؟!

« خان » جواب داد :

ـ این‌چه حرفیه‌پدر ...اسب‌که‌قابل نداره ... ولی‌این‌اسب‌وحشی است میترسم خدای نخواسته بشما آسیبی بزند . بهتره خودم او را تیمار کنم .

آسیابان دیگر چیزی نگفت و چون بطویله رسید ، چراغ بادی را که در دست داشت، بسر دست گرفت‌تا طویله خوب روشن شود و آنگاه خاموش درگوشه‌ئی ایستاد .

« خان » بسرعت زین را از پشت و دهنه را از دهان اسب گرفت و همینکه بالا پوشی را که‌آسیابان بدستش داده بود بروی حیوان‌کشید ، از طویله بیرون آمد و به پیر مرد گفت :

ـ برویم .



قطعات چوب در احاق دیواری کلبه ، شعله می‌کشید ؛ می‌سوخت و با صدای خشکی که سرمیداد ، سکوت کلبه را در هم میشکست .

«خان» درکنارآتش نشسته بود و لباس های خود را، یکی‌یکی خشك می‌کرد و بروی ریسمانی که وسط کلبه کشیده شده بود، میانداخت .

پیرمرد آسیابان ، همچنان بگوشه‌ی کلبه نشسته بود و با نفرت باین مهمان

ناخوانده می‌نگریست .

« خان » که دیگر خسته شده بود ، روی خود را بسوی آسیابان برگرداند و گفت :

ـ بالا پوشی نداری که من خود را با آن بپوشانم تا لباسهایم خشك شود ؟

آسیابان بی‌آنکه بسوآل خان جوابی بدهد، از جای خود بلند شد و بآنطرف کلبه رفت و از پشت پرده‌ئی که نشیمن کلبه را بدو قسمت می‌کرد ، گلیمی را که با ظرافت بافته شده بود و رنك سرخ داشت ، آورد و بخان داد .

خان گلیم را بدوش افکند و چنانکه گوئی از سکوت و بی اعتنائی آسیابان بجان آمده ، با صدائی بلند که بفریاد میمانست گفت :

ـ بیا کمکم کن تا چکمه هایم را بکنم .

آسیابان ، نگاهی نفرت زده ، بسیمای مهمان خود انداخت وگفت :

ـ اینکار ها از من ساخته نیست ... همینکه باینجا راهت داده‌ام برای هفت پشتت کافیه .

گفتن‌این حرف ، مانند نشتری بود که بر دمل رسیده‌ئی فرودآید زیرا بشنیدن آن«خان» بناگهان ازجای خود پرید، خنجری را که بکمر داشت ، از غلاف بیرون کشید ، با یکدست گلوی پیرمرد را گرفت و بادست دیگر ، خنجر را بحلقومش گذارد :

تیغه‌ی برهنه‌ی خنجر برق زد و با فریاد پیرمرد در آمیخت که میگفت :

ـ خدایا بفریادم برس !

آسیابان پیر ، زیر پنجه های «خان» میلرزید ولی ارتعاش پیکر وی‌که دیگر مانند فانوس تا شده بود ، عاطفه‌ی « خان » را تحریك کرد و باعث شد که خشمش فروکش کند .

«خان»گلوی پیرمرد را رهاکرد اما برای اینکه‌اورا همچنان در هول و هراس

نگاه دارد ، چشمان از غضب سرخ شده‌ی خود را ، بچشمان نیم خفته‌ی پیر مرد انداخت و لحظه‌ئی بهمین حال او را نگریست و چون دید که دیگر پیر مرد ، حالت تسلیم بخود گرفته است بروی پاشنه‌ی چکمه‌اش چرخی زد ولی همینکه نیمرخش بجانب دیگر کلبه برگردید ، ناگهان دختری را در برابر خود دید که لوله‌ی تفنگ را بسوی او گرفته و یکی از انگشتانش را بروی ماشه قرار داده است.

«خان» بهت زده ، بچهره‌ی دختر ، خیره شد .

دختری با مویهای سیاه که آشفته و بروی شانه‌هایش ریخته بود ...

دختری با چشمانی درشت و گیرا و با نگاهی نافذ که اعماق دل « خان » را برعشه میانداخت ...

قامت ورزیده‌ی دختر ، قدبلندش و بازوان پیچیده‌اش نشان میدادکه بکوهنوردی شکار و کارهای سنگین خو گرفته و نیرومند شده است .

«خان» نتوانست نگاه از چهره‌ی دختر برگیرد . گونه‌های سرخ دختر کمر باریك و سینه‌ی برآمده‌اش « خان » را چنان تحت تاثیر گرفت که لرزه‌ئی دستش را بحرکت در آورد و خنجر از دستش بزمین افتاد .

« خان » خم شد که خنجر را از زمین بردارد ، دستش بسوی تیغه‌ی پولادین خنجر دراز شد و در میان انگشتان دست راستش انگشتری از یاقوت درخشید که تا آن لحظه از چشم آسیابان پیر ، پنهان مانده بود .

دختر با یك حرکت سریع ، پیش از «خان» خنجر را از زمین برداشت آنگاه دست خود را ، بطرف مهمان گستاخ پدرش دراز کرد و گفت :

ـ وحشی، نمك نشناس ، خنجرت را بگیر !

« خان » همچنان بدختر دلیر نگاه میکرد و خاموش مانده بود؛ لیکن برق تیغه‌ی خنجر ، او را بخود آورد و در همان حال که میخواست خنجر را از دست او، بگیرد ، با لحنی آمیخته بترس و دو دلی گفت :

ـ جیران !... شما و آدم کشی ؟

دختر از شنیدن نام خود ، تکانی‌خورد ولی بی اعتنا بلحن آمیخته بـه تعجب گـوینده ، بزمین نشست ، تفنگ خود را با دو دست پیش روی خویش ستون کرد و پرسید :

ـ شما کی هستید ؟ ! نام‌مرا از کجا میدانید ؟ !چرا میخواستید پدرم را بکشید؟!

«خان» شرمزده و مضطرب گفت :

ـ من قصد بدی در باره‌ی پدرتان نداشتم ...

جیران ، برای اینکه غوغائی ایجاد نکند ، دیگر باین گفتگو ادامه نداد و از جای خود برخاست تا از نزد مهمان پدرش دور شود

«خان» شتابزده از جاپرید دست خود را بطرف او دراز کرد و گفت :

ـ خواهش میکنم مرا تنها نگذارید . آخر من مهمان شما هستم . . . رسم مهمان‌نوازی که این نیست

جیران خیلی بی‌تفاوت و بی‌اعتناء بجای خود نشست ، پاها را بروی زمین پهن کرد ، تفنگ را بدیوار تکیه داد و با لحنی آرام گفت :

ـ شما خسته بنظر میرسید بهتر است زودتر شام بخورید و بخوابید. «خان» خنجر خود را غلاف کرد آنرا بگوشه کمربندش آویخت و سپس نگاه حریص خویش را به چشمان جیران ثابت کرد و پاسخ داد :

ـ تا نگوئید که بی ادبی مرا بخشیده‌اید، شام نخواهم خورد

جیران خنده‌ای کرد و گفت :

ـ نه ! مهم نبود ... من از شما گله‌ئی ندارم ... پدرم خسته وکوفته وبهمین جهت کم حوصله است ... مواظب باشید دیگر ناراحتش نکنید ...

و بدنبال این گفته ، بسرعت از جای خود بلند شد ، بطرف دیگر کلبه و به پشت پرده رفت ولی معلوم بود که رفته تا وسایل شام را فراهم کند

پس از دور شدن جیران ، «خان» بجانب پیر مرد آسیابان رفت.

پیر مرد ، دو زانوی خود را در آغوش کشیده ، ساکت و آرام بدیوار تکیه داده بود

«خان» با مهربانی ساختگی ، دودست پرچین و چروك پیرمردرا بلبان خود نزدیك کرد ، پی‌درپی برآن بوسه زد وگفت :

ـپدرجان بایدمرا ببخشید. قصدبدی نداشتم . تقصیرخودتان بودکه مرا ناراحت کردید

پیرمرد ، کوشش کردکه دستهای خودرا ازمیان پنجه‌های نیرومند «خان» بیرون بکشد ، اما نتوانست . سررا به زیرانداخت و زیرلب گفت :

ـمن ترامیشناسم ... توموحشی هستی ... توآدم کشی میدانم که تا بحال دهها خاندان بدست تو ویران شده است .

«خان» ناگهان مانند جرقه‌ی آتش ، ازجاپرید، بی‌اختیاردستش به خنجررفت ولی بسرعت دست خویش را، بسمت زمین رهاکرد ، خنده‌ئی بلب آورد و بجیران که باو نزدیك میشد ،گفت :

ـ پدرتان عجب مردبزرگواری هستند ، بایك معذرت خواهی کوتاه مرا بخشیدند . امیدوارم شما هم مرا بخشیده باشید .

جیران پرنده‌ئی پرکنده را بسیخ کشیده بودو بسوی اجاق میرفت تاآنرا بروی آتش گذارد وکباب کند ؛ وقتیکه گفته‌های «خان» را شنید ؛ از رفتن بازایستاد و سربزیرانداخت ودرهمین حال بودکه بناگاه چشمش به چکمه‌های «خان» افتادوگفت :

ـچرا با چکمه ؟ ! نمیخواهید چکمه‌ها را از پایتان بیرون بیاورید ؟

«خان» خنده‌ئی شیطنت باربلب آورد و همچنان که باصدای بلند میخندید ، پاسخ داد :

ـچرا عزیزم !! ولی پدرتان اجازه ندادند .

جیران بشنیدن کلمه‌ی «عزیزم» ابرودرهم کشید ، با نگاه‌ی تلخ و سرزنش کننده بخان نگریست و گفت :

ـاگر لازم است کمکتان کنم ؟!

«خان» خرسند ازین سخن ملاطف آمیز و بی‌توجه بنگاه ملامت بار جیران ، بزمین نشت و باعجله یك پای خودرا بطرف دخترجوان دراز کرد .

جیران ، بزمین نشست بجابکی یك دست را به پنجه‌ی چکمه‌ودست دیگررا به‌پشت پاشنه‌ی آن گذارد و بایك حرکت سریع چکمه را از پای مهمان پدرش بیرون کشید.

«خان» ازگرمی این تماس خرسندشده بودولی ازاینکه جیران را چنان نیرومند وپرقدرت میدید، راضی نبود.

دخترجوان ، بی‌آنکه بچهره‌ی مهمان پدرش نظر اندازد و رازش را از نگاهش در یابد ، با همان چالاکی ، پای دیگر «خان» را هم‌ازچکمه آزاد کردوگفت :

ـشما این «قرقاول» را بروی آتش بگیرید تامن سفره راپهن کنم، سپس بسرعت سفره‌ئی رنك ورورفته ولی پاکیزه بمیانه‌ی کلبه انداخت چندگرده‌نان بکنارش چید کاسه‌ئی چوبین که ازماست لبریز بودبیك گوشه‌اش نهاد بشقابی که‌کره دروسطش دیده میشد ، بدست گرفت و بجانب «خان» رفت وگفت :

ـشما شروع کنید تامن کبابرا بپزم

چند دقیقه بعد ، هرسه‌بکنار سفره نشسته و بخوردن پرداخته بودندکه «خان» سیخ‌کباب را بدست‌گرفت ، آنراچند باردرلای انگشتان درازوکلفت خود چرخ داد و گفت :

ـمگرمیشود ، کباب باین خوبی را بی‌شراب خورد ؟!!

جیران باین گفته ، پاسخی ندادولی‌ازجای‌خودبلند شدکه برود، شراب بیاورد.

پیرمرد آسیابان ، دست دخترش راگرفت ، آن را بسوی زمین‌کشید وگفت :

ـجیران توبنشین ، خودم کوزه‌ی شرابرامیآورم .

سپس برخاست ، به پشت پرده رفت و چند لحظه بعد ، بایك‌کوزه ویك‌کاسه‌ی کوچك گلی بازگشت وهردو رابدست خان داد .

«خان» باولع کوزه را ازدست آسیابان گرفت و درهمان حالی‌که کاسه را از شراب پرمیکرد ، به‌پیرمرد، گفت :

ـمگرخودتان شراب نمیخورید که فقط یك‌کاسه آورده‌اید ؟!

آسیابان جواب داد :

ـنه ! هرگز! .. نه من ونه‌دخترم.

«خان» دیگرحرفی نزدکاسه‌را بلب‌نزدیك کردو بایك نفس شراب‌سرخ‌پررنگی راکه درآن‌بود ، بلعید ودوباره‌کاسه راپرکرد.

جیران‌که ازین عطش زدگی ، تعجب‌کرده بود ، بدست «خان» مینگریست و بی آنکه حرفی بزند ، قطعه نانی را که بدهان گذارده بود . میجوید .

«خان» نه به‌نان توجه داشت و نه بکباب میپرداخت ولی پی‌درپی ویك‌نفس شراب مینوشید و همینکه‌پنج بارکاسه را پروخالی کردنفسی بلندکشید و بدنبال آن کوزه‌ی شراب را بزمین گذارد وسیخ‌کباب را بدست‌گرفت.

جیران مانندتمام مردم بلند نظر وگشاده دست ، که ازخوب خوردن مهمان خویش لذت میبرند ، باستایش بدستهای«خان» نگاه میکردو برویش لبخند میزد .

چهره‌ی «خان» گل انداخته بود و همچون مخمل عنابی ، ازرنك خون ، موج میزد ولی برچشمانش برقی نشسته بودکه نگاهش راکمی هراس انگیزمیساخت ،با اینهمه وقتی از جای خـود بلند شدکه بـرای سرکشی اسبش ، ازکلبه خارج شود قامت رسا ، سیمای خندان و بدن ورزیده‌اش ، هرگونه بیمی را ، از میان برداشت و نگاه ستایشگر جیران را بسویش کشید .

«خان»چهل ساله بنظرمیآمد ،لیکن مانندجوانان، چابك‌وسبکبال بودوازنگاه

عقابی و گونه‌های نیم سوخته‌اش سنگدلی و شرارت میبارید و جای زخم شمشیری که بر پیشانیش نشسته بود ، از گذشته‌ی پرغوغا و هنگامه آفرینش حکایت میکرد.

وقتی «خان» ازجای خودبلند شدپیرمردهم برخاست وگفت :

ـشما بکجا میروید ؟! هرکاری که دارید بگوئید تامـن برایتان انجام بدهم .

«خان» این درخواست را نپذیرفت وگفت :

ـمیروم تا از اسبم سرکشی کنم

جیران پیشنهاد کردکه تیماراسب را . باو واگذارد و لیکن «خان» بـه سخن جیران هم ، جواب موافق نداد و همچنان کـه بپای ایستاده بود ، کوزه‌ی شراب را ازکنار سفره برداشت؛ گلویش را به پنجه‌گرفت لبش را بلب برد وبا چند نفس آنرا خالی‌کرد .

پیرمردکـه‌نمیخواست دختر جوانش را بااین مرد نیمه وحشی ، تنها درکلبه بگذارد گفت:

ـ شما استراحت‌کنید، من و جیران باهم اسب را تیمار خواهیم‌کرد.

ناگهان فکری بسرعت برق، از نظر«خان»گذشت، فکر اینکه او ، درکلبه تنها بماند وبدنبال همین اندیشه‌بودکه خنده بلب، به پیرمرد آسیابان‌گفت:

ـ حرفی ندارم، بشرط اینکه خیلی زود بکلبه بازگردید.

جیران چراغ بادی را بدست‌گرفت وهمراه پدرش ازکلبه، بدرآمد.

درچوبی‌کلبه‌باصدائی‌خشك نخست‌بروی دیوارگلی‌کلبه وسپس بروی‌جهارچوبه افتاد ودیگر صدائی شنیده نشد.

برق شرارت درچشمان «خان» شعله زد وخنده‌ئی شیطنت بار، دولبش را ازهم باز کرد .

چند لحظه همچنان‌که بپای ایستاده‌بود، بدرکلبه نگاه دوخت ، سپس دوقدم بجلو نهاد، دررا بآهستگی بازکـرد، به بیرون‌گـردن‌کشید وچون اثری از روشنائی چراغ بادی ندید، بسرعت در رابست؛ بداخل‌کلبه بازگشت وباعجله تفنك جیران را

به دست گرفت، گلوله‌ها را از آن خارج کرد، سورنش را در آورد. «گلنگدن» آنرا وشه‌ئی انداخت وچون ازاینکار آسوده‌دل گردید در چهارگوشه‌ی کلبه بجستجو درآمد یك تبر، دوکارد، دوچاقو وچند سیخ آهنی بدست آورد که همه‌را روی‌هم انباشت و بکناری، دور ازدست، پنهان کرد...

* * *

درباز شد، جیران وبدنبالش پیرمرد، خنده بلب وچراغ بادی بدست وارد کلبه شدند ولی بی‌آنکه بتوانند گامی بجلو بگذارند درکنار در میخکوب گردیدند.

«خان» باخنجر کشیده، پشت بآتش داده و دربرابرشان ایستاده بود؛ ازدوچشمش آتش‌وخون، زبان میکشیدوازخنده‌ی شرارت باری که بلب داشت، شهوت وهوس میبارید.

جیران چندلحظه بانگاه ثابت بـاو نگریست وبعدیکباره ازجاکند وخـود را بجانبی پرتات کردکه تفنگش افتاده بود.

«خان» باقهقه‌ی جهنمی خویش سکوت کلبه‌را درهم شکست وسپس قدمی بجلو نهاد، بایك جست جیران رادرآغوش گرفت ومانندگوسفندی که برای سربریدن آماده‌اش میکنند، بزمینش انداخت وبسرعت برسینه‌اش نشست.

جیران فریادکشید :

ـ وحشی پست فطرت ولم کن .

وبعد بدست وپازدن افتاد وکوشیدکه دست خود را بگلوی «خان» برساند.

«خان» خم شد لب خودرا بلب جیران نهاد وآنرافشارداد.

جیران باز فریادکشید، اما این بار صدایش خفه و دورگه بود :

ـ گفتم وحشی پست‌فطرت‌ولم‌کن ..

«خان» زانوهای خود رادرارکرد وبدن سنگین خویش رابروی جیران انداخت واین‌بار باولع لبش را بدندان گرفت.

پیرمردآسیابان ، از خشم وترس میلرزید وباچشمانی از حدقه بیرون زده، بآن دو نگاه می‌کرد.

بهت وغضب، عقل پیرمرد را از کار انداخته وچنانش بحیرت کشیده بود که نمیتوانست تصمیم بگیرد و نمی‌فهمید چه باید بکند.

«خان» همچنان بادست و پا و باهمه‌ی وزن خود، بر پیکر جیران فشار میآورد ومیخواست اورا ازدست وپازدن واز تقلا وتلاش بیندازد.

ناگهان جیران یکدست خود را آزادکرد و بزلف «خان» که درین هنگام پریشان شده بود چنگ انداخت.

«خان» سرخود را بعقب کشید و باپشت دست، بدهان دخترجوان کوفت و بدنبال آن دست دیگرش را درازکرد که دکمه‌های پیراهن جیران را بازکند.

جیران فریادکشید:

ـ پدر!... پدرجان کمکم کن...

نهیب دختر بینوا، بهت پیرمرد را درهم شکست. آسیابان پیر، بخود تکانی داد، کمی دورخیزکرد و بعد بهوا برخاست و با دوپا چنان برشانه‌های پهن «خان» لگد کوفت که «خان» بزمین درغلطید ولی جیران را رها نکرد ودگرباره تسلط خود را بدست آورد و باردگر لب برلب دختران جوان فشرد.

جیران، فریاد خفه‌ئی سردادکه شنیده نشد اما بازپیرمرد را بهیجان درآورد.

آسیابان پیر، بسرعت بجلو آمد، پای خود را بلندکرد که برمغز «خان» فرودآورد.

خان که ازضربه‌ی نخستین پیرمرد، بخشم افتاده بود، دیگر مجال نداد که آسیابان پای بلندکرده را بزیرآورد، درمیان زمین وآسمان پای پیرمرد راگرفت وچنان آنرا پیچ دادکه آسیابان برو درغلطید و در همان حال بتندی خنجر خود را بالابرد و بقلب پیرمرد فروکرد و تیغه‌ی آنرا چرخاند پیرمرد فریادی کشید ودست وپای خود را باز کرد.

خون دریك لحظه نیمی ازکلبه را فراگرفت وهمینکه چشم جیران به پیکر خونین پدر افتاد جیغی کشید وباغماء افتاد.

پیرمرد آسیابان درهمان لحظات، جان سپرد و دختر جوان نیز بیهوش، همچون

جسدی بیجان، درمیانه‌ی کلبه پهن شد.

☆ ☆ ☆

ذرات آفتاب، رقص‌کنان ازروزنه‌ی کلبه، بچهره‌ی جیران می‌تابید و برگونه‌های رنك پریده‌اش بوسه میزد.

نسیم صبحگاهی، درچوبی کلبه را بآهستگی تکان میداد و صدائی برمیآوردکه به برخورد شاخه‌های نازك درختان همانند بود، صدائی که‌گوش رانوازش میداد.

جیران، چشم‌گشود. لحظه‌ئی بفکر فرو رفت ولی چیزی بیاد نیاورد. باخود بنجوا در آمد:

باید برخاست. صبح شده آفتاب دمیده وبزودی روستائیان برای‌آرد کردن گندمهایشان باینجا خواهندآمد...

این اندیشه، بجیران نیروئی تازه بخشید.

گردنش را بسینه‌اش فشرد تا قدرت گیرد و بتواند بآسانی از جای برخیزد.

اما همینکه گردنش، بسینه‌اش خم شد. نگاهش به پیراهن چاك شده اش افتاد... فکرش بسوی افقی غبار گرفته پر کشید.

چه شده!... چرا پیراهنم چاك خورده؟! ... و بدنبال این اندیشه با یك حرکت تند، بدو زانو نشست و چون‌بدن خود را نیمه عریان دید و جامه‌ی خویش را پاره‌یافت. بناگهان فریادی خفه برآوردو انگشتان دودستش را بگیسوان‌پریشانش فرو برد و مانند کسی که بناگاه بر فاجعه‌ئی آگاه شده باشد چشمانش گرد شد و نگاه ثابتش بر پاهای برهنه‌اش متوقف ماند.

لحتی بدینگونه گذشت...

ناگهان بغض جیران ترکید و بصدای بلند، مانند کسی که در عزای عزیزی اشك بریزد، بگریستن پرداخت.

قطرات اشك بر چهره‌اش دوید و رطوبت آن بناگاه خاطرات گنك و از یاد رفته‌اش را بخلجان در آورد وبدان جان بخشید و یکباره قیافه‌ی شرربارو‌ترس‌آور

«خان» در ذهنش زنده شد .

دیگر جیران از وقایع شب گذشته ، با خبر شده بود و میدانست «خان» در همان حال که او از کشته شدن پدرش ببهت و اغماء افتاده بود، گوهر عفتش را ربوده و سحرگاهان پس از اینکه ، رفتار ننگین خود را تکرار کرده از کلبه بدر آمده و بسوی قبیله‌ی خویش گریخته است .

آنشب جیران ساعتهای متمادی در اغماء و بی خبری افتاده بود ...

دخترك بینوا، مانندکسی که از روبرو شدن با حقیقت بیم داشته باشد همچنان آهسته آهسته گریه میکرد و از نگاه کردن بکشته‌ی پدر خویش وحشت داشت .

اومیدانست که جسد بی‌جان پدرش در کنارش افتاده‌است اما نمیدانست چه باید بکند و این درد سنگین و جانکاه را چگونه در قلب خود جای دهد ؟!!

دقایق بکندی سپری میشد و جیران همچنان سرش را بر سینه‌اش خم کرده و میگریست ...

بادی بتندی وزید و در چوبی کلبه را بشدت تکان داد .

صدای خشك در ، رشته‌ی افکار جیران را از هم درید و او را بخود آورد باز جیران با خویشتن بنجوا در آمد :

بلائی است که بسرم آمده ... پدرم کشته شده ... آبرویم بر باد رفته و اگر همچنان زاری و بی تابی کنم ، نتیجه‌ئی جز بی‌آبروئی نخواهم گرفت ...

یکساعت دیگر روستائیان بآسیاخواهند آمد و از همه چیز آگاه‌خواهندشد.. باید دست بکار شوم . جسد پدرم را بشویم و بخاك بسپارم و سپس کمر بانتقام ببندم و «خان» را بروزی بنشانم که از آن داستانها بسازند .

فکر انتقام ، چنان خلاق بود که گفتی دختر جوان جانی تازه یافته و نیروی از دست رفته را بچنك آورده‌است.

دختر جوان، بایك حرکت اززمین برخاست؛ دودست‌را بکمرزد وچشم‌بسینه‌ی چاك شده‌ی پدر دوخت .

خونی سیاه ازطرف چپ پیرمرد آسیابان بروی گلیم کلبه ریخته و«دلمه»بسته بود وشیارهای نازك دیگری از گوشه‌ی راست بدنش، نیش زده وبجانب پای راستش ره کشیده وهمانجا خشك شده بود، چشمان پیرمرد همچنان باز بود و نگاهش بسقف چوبی کلبه گره خورده بود وچند قطره خون خشك‌شده رشته های ریش‌جوگندمیش را، بهم درآمیخته بود

جیران آهی بلند کشید ولحظه‌ئی بی‌حرکت و بی‌صدا، بی‌آنکه گریه کند، بنعش پدر چشم دوخت وسپس سرخودرا بالاگرفت وچنانکه گوئی خدا را بچشم دل می‌بیند، گفت :

ـ سوگند بتو ای خدای من که تاانتقام خون پدرم را از«خان» بیرحم‌نگیرم، آرام نخواهم نشست ...

آنگاه ازکلبه بدر آمد. باقدمهای آرام وسنگین بسوی آسیاب روانه شد، در گوشه‌ی آسیاب صندوقی چوبی‌دیده میشد که ازفرسودگی رنگش بسیاهی گرائیده‌بود

جیران درصندوق را باز کرد، بقچه‌ئی را ازگوشه‌ی آن بدر آورد وازمیان آن پارچه‌ی سفیدی را خارج‌کرد وچون چشمش‌بآن‌افتاد، یکباردیگر اشك‌ه‌گوشه‌های مژگانش جوانه زد وباز بسخن درآمد :

ـ پدر! این وصیت تو بود که‌ترا درکفنی که از «کربلا» آورده بودی بپوشانم وبخاك بسپارم .

نگاه‌جیران لحظه‌ئی برآن پارچه‌ی سفید متوقف ماند ولی دیری‌نپائید ودختر جوان باخشم ونفرت سرصندوق را بزیر آورد، پارچه‌ی سفید را بزیر بغل گرفت ، ازآسیاب بدر آمد وبجانب رودی که پائین‌تر از کلبه‌اش، جریان داشت براه افتاد ، پارچه را بروی سنگی سپید نهاد وآنگاه پیرامون خودرا نگریست وچون همه‌جارا درتنهائی فرو خفته دید، دوان دوان بسوی کلبه ره‌برید ووقتی بکلبه رسید بازخودرا بروی جسد پدر انداخت وبه‌صدای بلند بگریستن درآمد... وناگهان چنانکه گوئی ازصدای هق‌هق خود بوحشت افتاده باشد، خاموش شد وپیکر پدررا بآغوش گرفت‌و

همینکه خواست آنرا ازجای بردارد دستش بآهنی‌سرد برخورد کرد، روی‌برگردانید خنجری را درکنار کشته‌ی پدر افتاده دید.

خنجررا برداشت. به‌تیغه‌ی آن بانفرت نگاه‌کرد ولی یکباره چشمانش برق‌زد.

برلبه‌ی خنجر نامی نقش بسته بود که تمام توجه جیران را بخود گـرفت ؛ جیران ابرو درهم کشید وبازحمت توانست این کلمه‌را که برتیغه‌ی خنجر کنده شده بود، بخواند :

هورکود ...

ـ جیران بار دیگر باندیشه نشست وباخود گفت :

ـ خدایا بتوشکر... همین کوره سوادی کـه پدرم دردل شبهای بلند زمستان من آموخت وکمی خواندن بمن یاد داد، کلید معمارا بدستم داد ...

این «خان» پست‌فطرت «هورکود» بود، همان مرد خون آشامی کـه شنیدن نامش پشت غارتگران ترکمن را بلرزه میآورد ...

ناگهان رشته‌ی تخیلات جیران گسیخته شد زیرا درهمین هنگام درکلبه‌بصدا درآمده بود .

جیران نگاه خودرا بدرکلبه دوخت لیکن هیچکس را درآستانه‌ی آن‌ندید. نظر میآمد که کسی ازروزنه‌ی درکلبه بدرون آن مینگریسته و چون دختر جوان راتوجه‌خود دیده برخویش راعقب کشیده است .

جیران دودلی بخود راه نداد، بآهستگی بجانب درکلبه رفت و بناگهان آن‌را باز کرد. ولی کسی‌را ندید چند قدم بجلو گذارد، بچپ‌ار گوشه‌ی کلبه سرکشید، اما هیچکس دیده نمیشد جیران بخود گفت :

ـ صدای باد بود بی‌سبب ترسیدم ..

وسپس دنباله‌ی افکار خویش را گرفت وباخود :

ـ این « خان » رذل ، حتماً هورکود بـود و اگر او نبود، یکی از افراد

قبیله‌اش بود .

وبعد مانند کسی که ازکشف‌رازی‌خرسند شده باشد گفت :

ـ بسیار خوب ـ «خان» جانی خوب بچنگم افتادی ودیگرجز مرگ‌راه‌گریزی نداری.. دیر یازود خنجر خودت را بقلبت فرو خواهم کرد .

وچون این بگفت باآرامش بسیار، همچون مادری که‌ازطفلش مراقبت‌میکند، پیکر بی‌جان پدررا بدوش کشید وازکلبه خارج شد وباسرعت بکنار رودخانه رفت . جسدرا بزمین نهاد وبار دگر بکلبه بازگشت مدتی بجستجو پرداخت، نه‌از بیل‌خبری بود ونه کلند بدست میآمد

بدین خیال که پدرش بیل و کلندرا بآسیاب برده است ، بدانجا رفت اما در آسیاب هم نشانی ازآنها نیافت وآنوقت بود که فهمید شب گذشته «خان» در همـان موقع که سوزن تفنگش‌رامیکشیدو گلنگدن آنرا جدا میکرده ، بیل و کلند را هم بگوشه‌ئی مخفی کرده است .

پرده‌ئی را که کلبه‌را بدو قسمت میکرد، پس زد . اندکی بجستجو در آمدو سرانجام بیل‌وکلندرا یافت وآنگاه خنجری را که درگوشه‌ی کلبه افتاده بـود، بدست گرفت. بیل وکلندرا بدوش انداخت وبکنار رودخانه‌رفت وپیش‌از هرکار باشتاب‌زدگی بکندن حفره‌ئی پرداخت .

آفتاب دیگر پهن‌شده واشعه‌ی آن باآب رودخانه درآمیخته ورشته‌های‌سیمین آنرا بزر تاب داده بود، بادی سردی می‌وزید و موج آب های رودخانه را، بلرزه می‌افکند .

جیران بی‌اعتناء بطبیعتی که باابهت وی را بحصار گرفته بود، به‌کندن حفره مشغول شد وچون‌اینکار را بپایان آورد، لباسهای خونین پدرش را، بامتانت‌وآرامش، یکی پس‌از دیگری از تن وی بدر آورد و بحفره نهاد سپس خاك بروی آنها ریخت وسنگی بزرگ برسرحفره نهاد. آنگاه دستهای خودرا بالازد. پایهای‌خویش رابرهنه ساخت وباصابونی که بهمراه آورده بود، بشستن جسد پدرش مشغول شد و چون از

اینکار فارغ گردید. آنرا خشك کرد ودرپارچه‌ئی سفید پیچید و مانند کسانی که در شستن مرده وکفن کردن آن، بسالها کار تجربه یافته باشند، تمام ریزه‌کاریهای آنرا بجای آورد، جسدرا بدوش گرفت ودر کنار چشمه بـزمین گذارد وآنـگاه بکندن گور پرداخت .

جیران همچنان گرم‌کار خود بودکه صدائی بگوشش‌رسید. دست ازکار کشید. بدل جنگل چشم دوخت؛جوانی بلندبالا، باابروانی پرپشت، چشمانی نافذ و سیمائی بخون رنك گرفته که نگاهی مهربان داشت، دهنه‌ی اسبی‌را بدست گرفته با قدمهای شمرده، بجانب جیران پیش میآمد .

دل جیران، بدیدن‌آن‌جوان، بناگهان فرو ریخت، بیل از دستش‌بزمین افتاد و دودیده‌اش بقدمهای جوان دوخته شد.

جوان بی‌اعتناء بحالت جیران همچنان پیش میآمد و چون بـدو قدمی جیران رسید، ازحرکت باز ایستاد وخیلی آهسته‌وبالحنی آرامش بخش وآهنگی‌اطمینان‌آور گفت :

ـ خواهر! خدا بشما صبر واجر بدهد.

ولی این سخن جیران را آرام نکرد، بدل جیران اضطراب و پریشانی پنجه انداخت واین فکر که مبادا جوان ازآنچه روی داده است آگاه باشد چنان جیران را باآنهمه پردلی زبون ساخت که مانند درختی از بن بریده شده بلبه‌ی گودال فـرو غلطید وبیکباره بگریه افتاد .

جوان‌دهنه‌اسب خودرا رها کرد،درکنارگوری که‌هنوز بیش‌از نیمی‌ازآن‌کنده نشده بود، چمباتمه زد وگفت :

ـ خواهر حق‌داری. مرگ‌پدر بـرای یکدختر جوان، آنهم در نیمه شبان در جنگلی دورافتاده ودور ازکس‌و کار خیلی سنگین است .

جیران این سخن‌را هم شنید لیکن بی‌اعتناءبآن، همچنان بگریستن ادامه داد وبی‌آنکه چشم خودرا ازتوده‌ی خاك بردارد، بهق‌هق افتاد.

جوان ازجای برخاست. دوقدم بجلو برداشت . کلند را که بروی خاکهای کنده شده، افتاده بود بدست گرفت و بکندن زمین مشغول گشت ودرهمان حال گفت:

ـ لعنت برمردم شیطان صفت بیرحم .

جیران ازشنیدن این گفته بدانگونه وارفت که بروی زمین پهن شد و بابیانی که بارتعاش افتاده بود، پرسید :

ـ جوان تو کیستی ؟! از جان من چه میخواهی ؟!

جوان با ساده دلی و درمانده نوازی پاسخ داد:

ـ نامم هژبر است . میدانم که پدر شما دیشب بدست خان سنگدلی که هور گود نامیده میشود ، کشته شده است .

بدن جیران بلرزه افتاد و با وحشت آشکاری، از هژبر سئوال کرد :

ـ شما ... شما از کجا ... باین راز پی‌برده اید ؟

هژبر جواب داد :

ـ خواهر وحشت نکنید . باینکارها هم کار نداشته باشید . من‌برای کمك شما آمده‌ام ... عجله کنید تا پیش از آمدن دیگران جسدرا بخاك بسپاریم .

جیران فریاد کشید :

ـ شما را هورگودپست‌فطرت باین‌جا فرستاده است ؟؟

ـ نه‌خواهر. او از آمدن من اطلاع ندارد اگر بفهمد که من بشما کمك‌کرده‌ام مرا هم خواهد کشت

ـ پس چرا جان خود را بخطر انداخته اید ؟

ـ برای رضای خدا .. برای کمك بیك دختر بی‌پناه

ـ ازکجا بدانم که راست میگوئید؟

ـ برای من مهم نیست که مرا راستگو بدانید یا ندانید .. من وظیفه‌ئی دارم که انجام میدهم

ـ اگر خواهش کنم مرا تنها بگذارید آنوقت ...

هژبر حرف جیران را قطع کرد و گفت :

ـ آنوقت از همان راهی که آمده‌ام باز میگردم ولی بهتر اینست که شما بمن اعتماد کنید و اجازه بدهید که هر چه زودتر این جسد رادفن کنیم زیرا باید اینکار پوشیده بماند و کسی از آن خبردار نشود.

هژبر وقتی سخن خود را باینجا رسانید ، نگاه بنگاه جیران که اضطراب زده او را مینگریست دوخت و خاموش‌ماند.

از نگاه هژبر چنان آثار مردمی ، بزرگواری و جوانمردی دیده میشد که جیران را بخود گرفت و ترس‌دختر جوان را از میان برداشت.

جیران بجای اینکه حرفی بزند ، بیل را بدست گرفت وخاکهائی را که‌هژبر کنده بود از گودال بکناری‌ریخت وکوشیدکه هر چه زودتر گور آماده شود.

ساعتی بعد پیر مرد آسیابان بزیر خروارها خاك آرام گرفته و از هیاهوی زندگی رهائی یافته بود.

جیران وقتی بخود آمد که بازهم تنها و بیکس در کنار جنگلی انبوه بر سر قبر پدر نشسته بودو اشك میریخت.

دیگر از هژبر اثری‌نبود.

او رفته بود اما کجا ؟ جیران نمیدانست...

هژبر کجا بود و بچه سبب برای کمك جیران آمده بود آنرا هم دخترجوان نمیدانست و همین بهت و سردر گمی باعث گردید که جیران از جای بر خیزدبکنار رودخانه رود؛سر و تن را بآب بشوید لباس خود را عوض کند و بآسیاب برود وگندم مردم را که برای آرد کردن آورده بودند بسنگهای آسیاب بسپارد .

تابش مستقیم آفتاب ، نیمه‌ی روز را خبر می‌داد که از دور صدای زنگی برخاست .

جیران بخود گفت :

ـ یکی از مشتریهای همیشگی آمده یا گندم آورده که آرد کند یا آمده که گندم آرد شده‌ی خود را تحویل بگیرد ... خدایا با مردم چگونه رفتار کنم؟!.. با آنها چه بگویم؟! . بچه‌زبانی مرگ پدرم را با آنها خبر بدهم؟!... رذالت هورکود را چه جرأتی با آنان در میان بگذارم ؟! و چگونه آنها را از وضع رسوائی بار خود آگاه گردانم ؟!

جیران ، همچنان با خودنجوا میکرد که شیهه‌ی اسب بلند شد و بدنبال آن مردی بزمین پرید و باصدای بلند گفت :

ـ بابا جیران . بابا جیران . .

مردم آندیار . پیر مرد آسیابان را بنام دخترش بابا جیران می‌خواندند و آسیاب ویرا (آسیاب بابا جیران) می‌نامیدند اما آنروز دیگر صدای شکسته‌ی بابا جیران بلند نشد و بجای آن دختری جوان ، از آسیاب بدر آمد وبی آنکه چیزی بگوید در برابر مردتازه وارد ایستاد.

مرد نگاهی بچهره‌ی رنك پریده دختر انداخت و گفت :

ـ جیران‌چه‌شده؟! چراچشمهایت‌سرخ‌ورنگت‌پریده‌است؟! باباجیران‌کجاست ؟!

جیران ، بناگهان صدا بگریه‌بلند کرد و در میان هق هق گریه جواب داد:

ـ پدرم‌دیشب عمرش را بشما داد . من بینوا تنها و بیکس او را شستم و در جوار چشمه‌ی «دیمل‌او» خاکش کردم . آه خدای من چه بدبختی بزرگی ... (۱)

مرد یکقدم بجلو گذارد . دستش را بروی شانه‌ی دختر جوان قرار داد و گفت :

ـ تو حالا ، یکه و تنها چه می‌خواهی بکنی ؟

ـ هیچی عمو عزیز ، آسیاب پدرم را اداره می‌کنم و نان خود را در میآورم .

ـ به تنهائی ؟!!

ـ بله عمو عزیز تنهای تنها . .

---

۱ ـ « دیمل » بر وزن « ریمل» و «او» بر وزن «عو» تلفظ میشود .

ـ آخه دختر من ..

مرد تـازه وارد نتوانست حرف خـود را تمام کند زیـرا جیران کلامش را قطع کرد و گفت :

ـ عمو عزیز ، خدا بزرگ است . خدا کس بیکسان است .

مرد تازه وارد که از توکل دختر جوان ،از شجاعت و اعتماد بنفس‌اوخوشحال شده بود ، با مسرت پرسید :

ـ من برایت گندم آورده‌ام . زحمت آرد کردن آنرا قبول میکنی ؟

ـ البته که قبول میکنم . برروی چشمم میگذارم .

عمو عزیز ، گندم خود را تحویل جیران داد و رفت و بدنبال وی مردم که از مرگ‌بابا جیران خبر یافته بودند ، دسته دسته بدلداری دختر جوان آمدنـد . گندم آوردند و آرد بردند تا بر این ماجرا پنج ماه‌گذشت.

یکروز مردم آمدند ولی دیگر از جیران خبری نبود .

دختر جوان ناگهان آسیاب پدر خود را ترك گفته و گم شده‌بود.

سخنهای پراکنده رواج گرفت .

یکی گفت : نیمه شبان گرگ بیابان جیران را از هم دریده است ...

یکی گفت : جیران با پسری جوان نامزد شده و بخانه‌ی بخت رفته است...

یکی گفت : جیران از تنهائی بجان آمده ، آسیاب‌را رها کرده ، بشهر رفته و خدمتگذار مرد ثروتمندی شده است...

و هر کس چیزی گفت ولی جز خدا کسی ندانست که بسر جیران چـه آمده ؟ بکجا رفته ؟ چرا رفته و سبب چه بوده که آسیاب پدرش را ترك گفته است .

هیچکس از سرنـوشت جیران آگاه نشد

راستی جیران چه شده و بکجا رفته بود ؟!

این سئوالی است که برای آن ما هم جوابی نداریم‌ولیکن‌همینقدرمیتوان‌گفت که پس از آن حادثه‌ی شوم جیران دریافت که کودکی در رحم‌دارد و چون پس از

پنج ماه آخر بارداری وی چنان نمودار شده بود که هر کس او را میدید رازش خبردار میگردید ، حیران از بیم رسوائی سر بصحرا نهاد و در آشوب حوادث فرو رفت .

۲

در فاصله‌ی استرا با دو شاهرود ، منطقه‌ی وسیعی گسترده است که از یکسر بدشت پهناور گرگان میپیوندد و از سوی دیگر ، بکوه «شیرنوا» پیوسته می‌شود ،از «قزلق» میگذرد ، «شاهکوه» را در میان میگیرد ، دنباله‌ی آن به سلسله جبال‌البرز پیوند میگیرد و مرز نهائی آن تا « هزار جریب « امتداد مییابد .

درین منطقه قرنها پیش ، ایل بزرگی زندگی میکرد که اینك اثری از آن بجای نمانده و تمام نشانه‌هایش در گذرگاه قرون و اعصار از میان رفته است . این ایل بنام خاندان رئس قبیله ،«هورکود» نامیده میشد

آبادی‌هائیکه اکنون درین سر زمین وجود دارد از ناحیه‌ئی که بگرگان مرتبطمیشود« خان به‌بن »«شیر آباد » و «گلند» نام داردواز جانبی که به شاهرود و دامغان اتصال می‌یابد«قزلق» «تاش» «شاهکود »« جهان‌نما»و سر انجام «هزار جریب» نامیده می‌شود که در هیچیك نشانه‌ئی از آن ایل بدست نمیآید و معلوم‌نیست کهاین قبیله‌ی بزرك در کدام یك از حوادث تاریخی یا آشوبهای طبیعی دستخوش زوال شده و نابود گردیده است

وقایع بزرك‌تاریخی‌همانند یورش مغولان ، یا تاتاریان و یا جنگهای‌ایل قاجار و یاپیکارهای‌محمد حسن‌خان‌قاجار، باعث‌فنای‌این ایل‌شده‌است ، سخنی‌نیست که بتوان با دلایل و مدارك غیر قابل تردید آنرا بثبوت رسانید.

همچنین آیا زمین لرزه‌های پی در پی ، قتل و غارت های قبایل مجاور ، و

حوادث مهیب دیگری ازین قبیل این قبیله را ازمیان برداشته است ؟! حدس وگمانی است که باز هم ثابت کردن آن میسر نیست‌ودرین میان آنچه کـه بصحبت نزدیکتر می‌نماید اینست که بگوئیم بمرور زمان و بر اثر دشواری هـای زندگی در مناطق کوهستانی و بعلت قـدرت تـدریجی سلاطین وقت و از میان رفتن اقتدار خوانین و هجوم سایل قبایر اندك اندك این ایل‌از میان رفته و بازمانده‌ی افرادش بآبادی‌های دیگر روی آورده و بکشاورزی و دامداری پرداخته‌اند .

با ایـن همه انکار ناپذیر است که روزگاری افراد ایل بزرك هورکـود درین منطقه زندگی میکرده اند که اگر تحقیق و بر رسی شود میتوان زمان زندگی آنهارا نیز بدست‌آوردوبصورت یکواقعه‌ی مسلم تاریخی از ماجراهای‌آنان‌گفتگوکرد

آنچه تحقیقات اخیر نشان میدهد ایـن نتیجه را حاصل می‌آورد کـه افراد این ایل‌در روزگارصفویان در اوج قدرت بوده‌اند ،سپس با نادر شاه افشارجنگ‌های خونینی کرده‌اند و در زمان کریم خان زند بجانبداری از دشمن نـامی وی محمد حسن خان قاجار پرداخته‌اند و بـعد بـا آقا محمد خـان قاجار همدست شده وبر اثر شرکت در جنگهای ایران و روس اندك اندك تقلیل یـافته و پراکنده شده‌اند و افراد باقیمانده آنان به خراسان مهاجرت کرده‌و یادرروستاهای شاهرود ، گرگان و دامغان بدامداری اشتغال ورزیده‌اند ..

البته این دورنما نیز هنوز بصورتی نیست که بتوان آنرایك واقعیت تاریخی پنداشت وبیشتر جنبه‌احتمال وگمان دارد ولی دورنیست که با دنباله‌گیری تحقیقاتی که از سالهای پیش آغاز شده ، روزی برسد کـه با ارائه مدارك قابـل قبول بشود این حدسیات را ثابت گردانید و پرده از روی این راز فرو کشید .

✡✡✡

آنروز جشن «پشم چینی» بود .

در آئین قبیله آمده بود که در آغاز خرداد ماه هر سال کـه هوا روبه گرمی میرود پشم گوسفندان را بچینند و حیوانات بی‌آزار راازرنج‌پشم‌های گرمازا برهانند.

امارفته رفته این مراسم بصورت مسابقه‌ئی هیجان انگیز درآمده بود و آئین پشم چینی چند قهرمان ، به قهرمانان گذشته‌ی ایل میافزود.

هرزن یا مردی که در مدتی کوتاه پشم بیشتری می‌چید و تعداد بیشتری از گوسفندان را از زحمت پشم راحت میکرد برنده و قهرمان محسوب میشد و از دست «خان» جایزه میگرفت .

درآن‌مراسم‌که‌درنخستین روز خردادماه هرسال برگزار میشد ، رسم چنین بود که بهر زن یا مرد گوسفند داربیست و پنج میش بزرگ میدادند و یك قیچی پشم چینی در اختیار آنها میگذاردند سپس با شلیك یك گلوله که رئیس ایل آنرا در دل آسمان رها میکرد ، مسابقه را آغاز میکردند و به اولین فردی که زودتر از دیگران کار پشم چینی را بپایان میآورد ، عنوان قهرمانی میدادند .

آنروز ، بدنبال یك بارندگی چند روزه هوا آفتابی شده و درخشش آفتاب بر آسمان صاف و دور از گرد و غبار ، چنان روشنگری میکردکه تنفس هواخوشی و سر مستی بجانهامیریخت و جشن پشم چینی را رونق دیگری میبخشید .

بخان خبر دادند که گوسفند داران برای مسابقه آماده‌شده و همه در مرکز خیمه‌های قبیله گرد آمده اند .

«خان» یك محکمی بغلیانی که بزیر لب گرفته بود ، زد ودودی سیاه و بهم پیچیده با نفسی بلند از دهان خارج کرد و گفت :

ـ قلیچ خان را بگوئید بیاید .

قلیچ مردی تنومند، کوتاه قد وسیه چرده بود ، پنجاه ساله مینمود و چشمانی گرد ، نگاهی تند و لحنی وسوسه انگیز داشت .

فرو رفتگی سالك پهن شد.ئی، نیمی از یك گونه‌ی ویرا فرا گرفته بودو رنك سیاه تند چهره‌اش ، سیمایش را ترس‌آور جلوه‌گر میساخت .

قلیچ خان ، یادگار عموی «خان» بود که در جوانی در یکروز آفتابی بر اثر حمله‌ی « ببری » از پای افتاده و کشته شده بود و بهمین سبب « خان » پسرش را در

پناه گرفته و بخود نزدیك کرده بود

قلیچ مردی ستمگر ، بی رحم، دو رو و نسبت بـه «خان» چاپلوس و متملق بود ولی‌به «خان» دروغ نمیگفت و مشاور و رازدار او شناخته میشد

« خان » از قلیچ رازی را پنهان نمیداشت با وی خلوت‌میکرد و از راهنمائی های وی کمك میگرفت

افراد قبیله دیگر هم دریافته بودند کـه قلیچ جانشین «خان» است و بـعد از هورکود ریاست قبیله به قلیچ خواهد رسید .

قلیچ از هیچگونه فتنه انگیزی و ستمگری‌پای پس نمیکشید و تنها آرزوئی که داشت این بود که با «غزال» دختر خان عروسی کند و دیگر برای جانشینی او دغدغه ودلواپسی نداشته باشد.

لیکن«خان» بااینکه قلیچ را دوست میداشت‌و او راگرامی‌میشمرد نمیخواست که این آرزویش را برآورده‌سازد.

هورکود ؛ تنها یکدختر داشت ؛«غزال» یگانه‌فرزند او بود.

خان آشکارا میدید که غزال دل بمهر هژبر بسته و از قلیچ بیزاراست.

و بهمین جهت بخواهش قلیچ روی خوش نشان نمیداد و غزال را بهمسری بـا قلیچ ناچار نمیکرد.

آن روز همینکه «خان» گفت :

ـ قلیچ خان را بگوئید بیاید ...

پرده‌ی چادر بزرگ«خان» تکان خورد و بناگهان قلیچ در آستانه‌ی آن هویدا گردید، بدانگونه که گفتی او در کنار خیمه گوش بزنك فرمان «خان» ایستاده‌بوده و بشنیدن صدایش وارد چادر شده و دیگر درنك نکرده است

چشم« خان » که به قلیچ افتاد گفت :

ـ گوسفنداران چه می کنند ؟

قلیچ پاسخ داد :

ـ همه بردیف ایستاده‌اند و منتظرند تا حضرت خان چه دستور دهد.

ـ به هژبر بگو بمیدان مسابقه برود و باشلیك کردن یك تیر مسابقه را آغاز کند.

قلیچ وقتی این دستوررا شنید، خنده‌ی انکاری بلب آورد و بالحنی که اغواگری از آن نمودار بود، گفت:

ـ هژبر، امروز درقبیله دیده نشده است.

ـ ممکن است خواب مانده باشد، بروید بیدارش کنید.

قلیچ نگاهش رابـزمین دوخت و باآهنگی لرزان که نشانه‌ی یك ترس ساختگی بود، گفت:

ـ هژبر ازدیروز که درخدمت خان، بشکار رفته هنوز بایل بازنگشته است.

هورکود، بناگاه ازجای خود برخاست، دودستش رابکمرش زد وفریادکشید:

ـ هرچه زودتر، ده سوار بجنگل بفرستید، مبادا بلائی بسرهژبر آمده باشد.

قلیچ تعظیمی کرد و همینکه خواست ازچادرخان بیرون برود هورکود باردگر بسخن درآمد و این بار بالحن آرامی پرسید:

ـ غزال کجاست!؟

ازین سئوال شك و تردید خان. چنان مشهود بـودکه قلیچ دریافت هورکـود پنداشته، دخترش بنزد هژبر رفته واینك هردو درگوشه‌ئی آرمیده و بعشقبازی پرداخته‌اند وبرای اینکه پاکدامنی غزال ووفاداری اورانسبت بخود، بچشم خان، بکشد، باغرور سرش را بلندکرد. نگاه بنگاه خان دوخت و آنگـاه چنانکه گوئی درجنگی بزرگ بفتح نمایانی رسیده است، گفت:

ـ غزال در صف مسابقه دهندگان ایستاده و می‌خـواهد در جشن پشم چینی امسال، شرکت کند.

خان که ازشنیدن این خبر هم خوشحال شده وهم آرامش ازدست داده‌ی خودرا بازیافته بود، مانند سپهسالاری که بلشکریان خود فرمان می‌دهد، صدای خود را قدری خشن‌تر ساخت و بقیلچ گفت:

ـ بسیار خوب... شما بروید سواران را بدنبال هژبر بفرستید تامن بروم ودستور شروع مسابقه را بدهم..

وسپس دوقدم بجلو نهاد، تفنگ خود راکه بگوشه‌ی چادر تکیه داده بود، بدست گرفت، گلنگدن آنرا آزمایش کرد وچون اطمینان یافت که تفنگش پرومهیای تیراندازی است، ازچادر بدرآمد.

بدیدن خان که در مدخل چادر مخصوصش ایستاده بود، مسابقه دهندگان بفریاد درآمدند :

ـ زنده بادهورکود، خان بزرگ ما..

هورکود برای اینکه با برازاحساسات افراد قبیله‌اش پاسخ داده باشد دست راست خود را باتفنگ بلندکرد ودست دیگرش را بعلامت امتنان وتشویق مسابقه دهندگان، بتکان درآورد وفریادکشید :

ـ دختران من . پسران من... پدران پیرومادران ازکارافتاده‌ی شما، درانتظار پیروزی شما نشسته‌اند.. برای بدست آوردن افتخارکوشش کنید...افتخارتنها نصیب کسی میشودکه از دیگران شایسته‌تر باشد.

☆ ☆ ☆

غزال، دخترخان پارچه‌ئی برنگ گل سرخ بسر بسته، گیسوان خود راکه درچند رشته بافته بود، بگرد سرش جمع گره زده ودر ردیف اول ایستاده بود .

چشمان درشتش، درزیر ابروانی بهم پیوسته، برق میزد؛ خون بچهره‌اش دایره‌ئی کشیده بودکه درمیان موجی ازسپیدی محصور شده ورنگی پدیدآورده بودکه گفتی از بهم درآمیختن شیروخون، مایه گرفته است.

پیراهنی آسمانی، فیروزه‌گون ولی رنگ پریده، نیمی ازقامت بلندش را پوشانیده بود وبرروی پیراهن، لباس ضخیم‌تری از مخمل‌سبز، ببرکرده بودکه برجلوه‌اش بسی میافزود. پاهایش را شلواری بلند برنگ سیاه از نظرها پنهان کرده بودکه هرچه بساق پا نزدیکتر میشد، تنگتر میگردید ودرمچ پا دیگرچنان ببدنش چسبیده بودکه پنداشتی جورابی بی‌کف بپاکرده‌است.

پارچه‌ئی‌که بسر بسته‌بودگوشهایش را در برگرفته و بتماشاگر فرصت نمیداد که دریابدگوشواره‌ئی بگوش دارد یا ازاین زینت چشم فرو بسته است ولیکن خلخالی از طلا درمچ پایهایش نشسته بودکه درفروغ خورشید، جلائی چشم‌نشین داشت و نگاه‌ها را بخود میکشید.

غزال بی‌اعتناء بگفته‌ی پدر ، سر بزیر انداخته و بزمین مینگریست وباقیچی بزرگی‌که‌دوانگشت دست‌راست‌خودرادرحلقه‌های‌آن‌فروکرده‌بود، بازی‌میکردو تیغه‌های آنرا پی‌درپی،ولی‌آهسته وباظرافت بهم میزد وصدائی نوازشگر ازآنها بدر میآوردکه طنین نیافته ، خاموش میشدوغزال راوادار میکرد تاکارخود را از سرگیرد ودگرباره تیغه‌های قیچی را بطنین اندازد و ازجان‌گرفتن‌سکوت‌جلوگیری‌کند.

هورکود، لختی بدختر خود چشم بست وچون اورا زیباتر و آرامتر از همیشه دید فریاد برآورد:

ـ فرزندان من .شماکه امروزغزال دختر مرا درمیان خود می‌بینید بایدبدانید که همه‌ی افراد قبیله هورکود مانند او برای من عزیزند، من‌همه‌ی شما را فرزندان خویش میدانم وجایزه‌ی‌این مسابقه را به تنهاکسی‌میدهم‌که ازدیگران چالاك تر باشد.

☆ ☆ ☆

پشت صفی‌که مسابقه دهندگان را از تماشاگران مشخص میکرد؛ آغلی بزرگ دیده میشدکه انبوه‌گوسفندان‌آنرا بصورت انبارهای مملوازپشم درآورده بودندکه چون بادبآن میوزید رنگهای سیاه،سپید،قهوه‌ئی وخاکستری‌آنرابهم درآمیخت وچشم‌اندازی دلپذیر پدید میآورد.

گوسفندان‌ساکت‌وآرام‌بهم میلولیدند ولیکن صدائی برنمیآوردند.

وحشتی‌گنگ ومبهم، درمیان چهارپایان نجیب رخنه‌کرده بود.

چشمان مرگ‌گرفته‌وبی‌رمق‌آنهااز ترسی ناشناخته حکایت می‌کرد.

درهمین هنگام هورکود بایکدست‌تفنگ خود را بسوی‌آسمان‌گرفت قنداق‌آنرا بدوش خویش تکیه داد وبناگاه ماشه راکشید.

صدای گلوله بیکباره درمیان گوسفندان ولوله انداخت واز جمعی خاموش که بسکوت مرگ فرو رفته بودند، غوغائی بوجود آورد که تنها به «بع‌بع» خلاصه میشد ولی هرلحظه بلندتر میگردید.

مسابقه دهندگان باشتابزدگی خودرا بآغل گوسفندان انداختند هریك سرگوسفندی را بزیر بغل خویش فروبرد وبادستی که آزاد بود بقیچی‌زدن وچیدن پشم‌پرداخت.

مسابقه باهیجان ادامه داشت.

غزال مانند ببری چالاك وخشمگین بسرعت قیچی میزد وچون از چیدن پشم گوسفندی فارغ میشد بصدای بلند میگفت :

این یك... این دو... این...

پیرمردی خمیده پشت که شنلی ازپشم نتابیده بدوش افکنده وکلاهی از پوست بسر نهاده بود؛ دربرابر آغل زانوزده وبه پنج تن از جوانان قبیله که سبحه‌ئی بدست داشتند وگوسفندان پشم‌گرفته را شماره میکردند، پی‌درپی فرمان میداد:

دانه سبحه را بیندازید غزال‌چهارتا. گلبانوسه تا. طغان دوتا... شاهقلی سه‌تا...

وباین‌گونه ازجریان مسابقه، پیشرفت آن، تعدادگوسفندان پشم‌گرفته شده ونتیجه‌ی کار هریك ازشرکت کنندگان درمسابقه، مراقبت میکرد.

☆ ☆ ☆

خان بیك پشتی که دست بافت دختران قبیله بود تکیه داشت؛ کلاهی از پوست گوسفند، برنك خاکستر بسر نهاده‌بود.

شلواری‌گشاد برنگ سیاه بپای داشت. نیم‌تنه‌اش از پارچه‌ئی بودکه «برگ» نامیده میشد وبرنك قهوه‌ئی‌روشن‌بود. عبائی‌نازك‌بدوش داشت‌که رنك سیاهش دررنگ نیم‌تنه‌ی خان محو شده بود وچنان نازك بودکه تنها رنك قهوه‌ئی‌نیم‌تنه، هورکود را نمایان می‌ساخت

چادر خان بدان اندازه بزرگ بودکه پنجاه تن بآسانی میتوانستند گرداگرد آن بنشینند.

خیمه‌ی «خان» برخلاف خیمه‌های دیگران که مخروطی شکل بودند، چهارگوشه

بود ودرهر گوشه‌ی آن بیش ازده پشتی دیده میشد.

کف‌چادررا باقالیچه‌های ترکمنی‌فرش‌کرده بودندکه همه‌یکدست وگلی‌رنك‌بود.

دیرك چادر مانند ستونی که‌ازچوب‌تراشیده شده‌باشد درمیانه‌ی خیمه‌بپای‌ایستاده وسنگینی پوشش بالای چادر را بدوش‌گرفته بود.

خان بزیر نیم‌تنه وبروی جامه‌ی سپید خود شالی برنگ‌شیروبسپیدی برف‌بسته بود که دسته‌ی خنجرش ازگوشه‌ی آن سرمیکشید وبدل بیننده وحشت میپراکند.

پشت سرخان ، تبرزینی وپائین‌تر از تبرزین شمشیری بدیواره‌ی چادر آویخته شده‌بودکه ابهت خان را دوچندان میکرد.

«خان» تفنگش را درکنار دست راستش نهاده بود ولبه‌ی نی‌غلیانی را بدندان گرفته میفشردکه بناگاه پرده‌ی چادرتکان خورد ودر آستانه‌ی‌آن هیکل‌کوتاه، فربه و بهم‌فشرده شده‌ی قلیچ نمایان‌گردید.

خان همچنان‌که برابر خود را مینگریست، پرسید:

ـ ازهژبر چه خبر؟

قلیچ خنده‌ی تلخی بلب‌آورد وپاسخداد:

ـ خیلی خبر حضرت خان ...

هورکود نیم خیز شد وباشتابزدگی آشکاری سئوال‌کرد:

ـ مثلاچی؟

ـ هژبر دیشب درچادر خودنبوده ودرخارج ازقبیله شب رابروز آورده‌است... اما غزال میگویدکه:«هژبر دیشب‌راباپدرم بسرآورده‌وهردوازقبیله دوربوده‌اند...»

هورکودابروان برپشت وانبوه خودرابهم‌نزدیك‌ترکردوباصدائی‌که بنعره همانند بود، گفت :

ـ من‌که‌گفتم دیشب درآسیای باباجیران خفته‌ام ولی‌پیش‌ازاینکه شب به نیمه برسد هژبر را بقبیله بازگردانیده‌ام.

ـ حضرت خان‌بجان خودتان دیشب هژبر بقبیله نیامده است.

ـ حالا کجاست؟! پیدایش نکردید؟!

ـ چراخان... هژبر اکنون اینجاست... درچادر خودش

ـ کجا بود؟! ازکجاپیدایش کردید؟!

ـ بفرمان خان، چاکر باده سوار بسوی جنگل روانه شدم ولی پیش ازآنکه از دهانه‌ی جنگل بگذرم هژبر رادیدم‌که‌افسرده وغمزده بروی اسب نشسته، حیوان را بخودش گذارده بودو باحالتی بی‌رمق بجانب قبیله میآمد یعنی اسب اورا میآورد

ـ نپرسیدی کجا بوده؟! چرا باین حال افتاده؟!

خیرقربان سئوالی ازاو نکردم.

ـ چرا ؟!

ـ جرأت اینکار را نداشتم

وقتی قلیچ چنین بی‌پرده بضعف وزبونی خود، اعتراف‌کرد ، هورکود سربزیر افکندولختی باندیشه فرورفت ولی این حال دیری نپائید وبناگهان، مانندکسی‌که از خیانتی دهشتناك‌آگاه شده‌باشد، فریادکشید :

ـ بروید هژبر را نزد من بیاوریده.. زود.. زودتر... فوری.. همین‌لحظه.

☆ ☆ ☆

ولوله‌ئی درگرفت، ولوله بهمهمه، همهمه بهیاهو و سپس هیاهو بغوغا نشست و یکباره چادرخان را بلرزه افکند.

هورکود پنداشت‌که بچادرش حمله‌کرده‌اند.

بتندی ازجای برخاست و تبرزین خود را بدست‌گرفت وهمینکه پرده‌ی خیمه را ازهم‌بازکرد، نتوانست ازپندار بیجای خویش، شرمسارنشود وبجای خودبازنگردد.

حمله‌ئی‌که خان میپنداشت بچادر او شده چیزی غیر ازپایان یافتن مسابقه‌ی پشم چینی وشادمانی مردم از نتیجه‌ی آن نبودکه این چنین سروصدا ایجادکرده و هورکود را بوحشت انداخته بود.

مردم زن ومرد، پیروجوان، بزرگسال وخردسال.فریادمیکشیدند، دست میزدند،

پای بزمین میکوبیدند و حتی یك لحظه‌هم از ابراز شادی خودداری نمی‌کردند ...

هنوز بیش از چند لحظه از هیاهوی مسابقه دهندگان نگذشته بود که سرنا و دهل‌هم بفریادهای آنان درآمیخت و مردم قبیله را بدست‌افشانی و پای‌کوبی کشید صدای دهل ، هورکود را باردگر بحرکت درآورد .

از جای‌خودبلندشدواین بار بی‌آنکه دست به‌تبرزین و یاشمشیر بردازخیمه‌ی خویش بیرون آمد . در آستانه‌ی آن ایستاد. دستهای خودرا بکمرزدونگاه بمیان انبوه جمعیت انداخت بدین امیدکه برنده‌ی مسابقه رابشناسد ... نگاه خان بخیل مردم ره کشید و بجلو رفت اما خان هرچه بیشتر کنجکاو گشت کسی را ندید که بتواندار را برنده‌ی مسابقه پندارد.

کمی دورتر ، در کنار آغل گوسفندان ، در یکجا که‌نزدیکتر بمیدان مسابقه بود ، جمعی بهم گره خورده و یکی را در میان گرفته بودند.

نگاه هورکود وقتی بفرو رفتگی جمعیت افتاد دانست که برنده‌ی مسابقه‌ی در آنجاست .

هورکودبی‌آنکه بمقام«خان»وجلال « رئیس قبیله» متوجه‌باشدعبای‌نازك‌خودرا بدوش‌کشید، کفشهای‌راحتی خویش‌راکه‌نوعی« نعلین» اما نوك‌برگشته و برنگ‌سرخ‌بود، بپا کرد و آرام آرام بآن سو که مردم انباشته‌تر مینمودند ، ره‌برید .

صدای دهل ، بلند بود .

مردم بنوای سرنا دست میزدند و پای میکوبیدند و درهمهمه و غوغا غرق شده بودند که هورکود صف آنانرا شکافت و بجلوروی آورد .

هر کس خان و رئیس قبیله را در برابر خود میدید ، بکنار می رفت و راه ا برویش می‌گشود .

هورکود همچنان پیش می‌رفت تا بجمعیت گره خورده رسید و ناگهان غزال دختر خود را دید که در یك گوشه از آغل بزمین نشسته و خنده بلب از مردمی که بخاطر پیروزی او دست میزنند و پای‌می‌کوبند ،با تکان دادن دست و سرسپاسگزاری

می‌کند و برای اینکه در انبوه جمعیت لباس زیبایش صدمه نبیند ، از جـای خویش برنمی‌خیزد.

هورکود بـا همان نگاه اول از ماجری آگاه شد و دانست کـه دخترش مسابقه پشم‌چینی‌را برده و برنده اول شده‌است.

در میان قبیله‌ی هورکود که اینك‌بنام رئیس خـود «هورکود» عنوان گرفته و نامی شده بود ، این پیروزی اهمیتی بسزا و جایزه‌ئی کرامند داشت .

هر کس این مسابقه را می برد ، صد گوسفند مـاده از خان‌جایزه می‌گرفت و هر رمه‌داری موظف بود که تا پایان سال یکدهم از شیر ، دوغ ،ماست کره و کشکی راکه بدست میآورد ، باو بدهد و در واقع کسی که درین مسابقه برنده می‌شددرمدت یکسال‌ثروتی‌هنگفت بدست‌میآورد با اینهمه پیروزی درین مسابقه بسی دشوار بود .

سالها ، کار و کوشش و تجربه میخواست تا شرکت کننده بتواند در میان دهها مردنیرومندو کار آزموده که همه به بازوان پرزور و پیچیده‌ی خـود تکیه داشتند ، توفیق یابد و رقیبان سرسخت و پر توان و سخت کوش خود را شکست بدهد .

مسابقه‌ی‌پشم‌چینی درقبیله هورکود همه‌ساله انجام میشد ولیکن تا کنون هرگز دیده نشده بود که زنی مسابقه را ببرد و مردان پرنیروی قبیله را پشت سرگذارد

بهمین جهت وقتی هورکـود، از پیروزی دخترش‌غزال بـاخبر شد نتوانست از ابراز حیرت خودداری کند .

جلو و جلوتر رفت ، دست غزال را گرفت او را بـجانب خود کشید سپس بـر پیشانی‌اش بوسه زد و گفت :

ـ آفرین دخترم .. تو باعث سر بلندی پدرت شدی .

☆☆☆

غزال خیلی کوچك و هنوزکودك بود که از دایه‌ی پیرش شنید،پدرش هورکود با چشم چرانی‌های مداوم و شهوترانی‌های خستگی ناپذیر خود ، مـادرش را آنقدر رنج داده که او را دقمرگ و غصه‌کش کرده است .

غزال از همان ایام کینه‌ئی از پدر بدل گرفته بود که با گذشت زمان جای خود را بنفرت داده بود و همین سبب بودکه هرگز غزال خویشتن را بپدرش نزدیك نمیکرد و در صدد برانگیختن عاطفه‌ی او بر نمیآمد.

دختر جوان تنها یك پناهگاه داشت .

غزال‌هر وقت افسرده ودراندوه‌مرگ‌مادرش‌غرقه‌میشد به‌نزدهژبرمیرفت وتنهادر حضور او وباسخنان وی تسکین می‌یافت‌ولی این دلبستگی کودکانه با بزرگ‌و بزرگتر شدن غزال آنچنان نیرو گرفته و ریشه‌دار شده بود که غزال همیشه به هژبرفکر میکرد وآرزو داشت که‌بهمسری او درآیدو درد و غم خودرادر آغوش وی ازیادببرد.

هژبر عاشق غزال نبود ولیکن ازاو بدش نمیآمد وهر وقت‌دختر خان را میدید با گرمی و مهربانی او را پذیره میشد و میکوشید که خاطرش را شاد گرداند .

غزال میدانست که هژبر بدو دل نباخته است اما امیدوار بود که با زیبائی‌و دلربائی خویش سرانجام او را شکار و بمهر خود پای‌بند خواهد کرد و بر اثر چنین اندیشه‌ئی بود که چون با هژبر روبرومیشد از طنازی و فتنه‌گری خودداری نمیکرد و میکوشید که بر جان هژبر آتش اندازد و وجودش را بآشوب عشق بکشد .

آنروز غزال وقتی پدر را از پیروزی خود مسرور دید مانند همیشه با نگاهی بدون‌بارقه‌ی مهر بدونگریست و از جای خویش بلند شد و از راهی که مردم برای خان بازکرده بودند ، گذشت و خود را از محوطه‌ی‌مسابقه دور ساخت .

هورکودکه‌بی‌اعتنائی دخترش‌رازاده‌ی‌شرم‌وحیای دختراندی‌اومی‌پنداشت‌بی‌آنکه از خاموشی و بی‌اعتنائی وی‌ناراحت شده باشد ، یکبار دیگر در برابر جمعیت‌بصدا درآمد و گفت :

ـ رسم قبیله‌ی ما اینست که دامداران تاپایان سال باید یکدهم از محصولات دامهای خود را ببرنده‌ی مسابقه بدهند ولی چون امسال دختر من برنده شده است . من این باج را برمه‌داران قبیله‌ی هورکود میبخشم‌و بجای آن خودم‌ببرنده‌ی‌مسابقه، جایزه‌ئی‌مخصوص می‌دهم .

جمعیت که برای شنیدن‌گفته‌های‌خان ساکت شده بود ، بشنیدن این سخنان دوباره بهیجان آمد و مردم همه باهم و یکزبان فریاد کشیدند :

ـ زنده‌باد هورکود .. خان بزرك قبیله‌ی‌ما ..

☆☆☆

غزال در چادر مخصوص خود بیك پشتی مخمل برنگ زرد تکیه‌داده ابروان خود را درهم کشیده خاموش و غمزده بفکر فرو رفته بود که بناگاه پرده‌ی چادر پس رفت و قلیچ در پیشگاه آن هویدا گردید .

غزال بدیدن قلیچ ، بخود تکانی داد ، خنده‌ئی زودگذر بلب آورد و با لحنی سرد گفت :

ـقلیچ خان چه عجب ازاینطرفها ؟؟!

قلیچ مانند دلقکی کـه از گرفتن یکقطعه نانِ شیرینی ، بوجدی کودکانه افتاده باشد ، قهقهه‌ئی چندش انگیز سرداد و بدنبال آن گفت :

ـ خدمت رسیدم تا این پیروزی بزرگ‌را ببانوی عزیز خودم تبریك بگویم .

غزال که از شنیدن دوکلمه‌ی (بانو) و (عزیز) آنهم از دهان قلیچ نـاراحت شده بود . با تلخی گفت :

ـ ممنونم قلیچ خان ...و برای اینکه اورا ازسر خود واکند، بر آنچه‌گفته بود افزوز که:

ـ قلیچ خان ! این مسابقه‌ی پرهیجان مـرا خیلی خسته کرده است نمیدانـی چقدر احتیاج به تنهائی و استراحت دارم .

قلیچ خود را بنفهمی زد وبا اینکه منظور غزال را بخوبی دریافته بود بروی خود نیاورد وگفت :

ـ آفرین بانوی من عزیزم ... صد آفرین . دست مریزاد .. کاری کـه شما امروز کردید از صد سال پیش در قبیله‌ی ما سابقه نداشت .

غزال بازهم بی‌حوصله بودن خود را نشان داد و گفت :

ـ ممنونم‌قلیچ خان ولی اگر مرا تنها بگذارید بیشتر ممنون می‌شوم .

قلیچ برای اینکه غزال را ناراحت بکند و بی اعتنائی او را باموذیگری خویش پاسخ بدهد ، گفت :

ـ افسوس که پدرت اجازه نداده بتو هم مانند دیگران جایزه داده شود .

غزال‌که ازشنیدن این‌گفته حیرت‌کرده بود ، پرسید :

ـ چرا ؟!.. بچه جهت ؟!.

ـ بانوی عزیز ، من جهت آنرا نمی‌دانم هورکود رئیس قبلیه‌ی ماست اختیار همه‌ی‌ما بدست‌اوست .

غزال‌که فهمیده بود ، قلیچ بقصد فتنه‌گری این‌گونه حرف می‌زند ، بی‌درنگ گفت :

ـ البته .. البته .. خوب اگر پدرم صلاح نداند که بمن جایزه داده شود ، منهم‌حرفی ندارم وبنظرپدرم تسلیم هستم .

ـ ولی بانوی عزیزجایزه‌ی‌شمانزد من‌است.

ـ جایزه‌ی من نزد تست ؟! چه می‌خواهی بگوئی قلیچ‌خان ؟! منظورت چیست ؟!

ـ جایزه‌ی غزال انگشتری زمردگرانبهائی است‌که درین قوطی‌ا ست .

قلیچ پس ازگفتن این‌جملات ، دست درجیب خودفروگرد ، یك قوطی که با مخمل گلی جلد شده بود ، بدرآورد وآنرا تانزدیکی چشمان غزال جلوبرد .

غزال حیرت زده ، خودرا اندکی عقب‌کشید وپرسید :

ـ انگشتری برای چیست قلیچ خان ؟!

ـ برای اینکه افراد قبیله هورکود بدانند دخترخان بزرگ‌نامزد قلیچ خان . پسرعموی هورکود شده است .

☆☆☆

قلیچ ، ازدیرباز بدین اندیشه بودکه غزال را بهمسری خود درآورد و مطمئن شود

که پس ازهورکود ریاست قبیله باومیرسد .

لیکن اندك‌اندك دریافته بودکه خان ، بدینکار رضایت ندارد و چون می‌بیند دخترش بقلیچ روی خوشی نشان نمی‌دهد ، پادرمیانی نمی‌کند .

قلیچ میدانست‌که باید نخست ، رضای غزال را بدست آورد وسپس او را از پدرش بخواهد . بهمین جهت از مدتها پیش باین فکر افتاده بودکه عشق خود را بغزال عرضه‌کند و پرده ازین راز که‌سالها در کنج دلش خانه گرفته بود ، بردارد . ولی چون در میان قبیله‌ی هورکود که مردمی صحرا نشین و کوه نورد وپاکدل وبی‌آلایش وساده بودند ، عشق ورزی بدانسان که درمیان شهرنشینان متد اول بود، مرسوم نبود وعاشقان با هدیه‌ی یك انگشتری درحد توانگری خویش و متناسب باشأن‌معشوقه اظهار عشق می‌کردند قلیچ هم بهمان شیوه دست زده ویك‌انگشتری‌زمرد گرانبها برای غزال آورده بود .

ولی غزال همینکه شنید ، قلیچ درپاسخ پرسش اوکه :

ـ انگشتری‌برای چیست ، قلیچ خان !؟

میگوید :

ـ برای اینکه افراد قبیله هورکود بدانند دخترخان بزرگ نامزد قلیچ خان پسرعموی هورکود شده است ..

مانندماده‌ببری تیرخورده ، ازجای‌خودپرید وبانگاهی‌که‌شراره های‌خشم‌از آن میریخت وبا بیانی که بغرش بیشتر همانند بودگفت :

ـ قلیچ‌خان ، دیگر این حرفهارا ازتو نشنوم هان !!!من بعدازپدرم هورکود بچشم پدر بتومینگرم و هرگز میل ندارم اینگونه حرفهارا از توبشنوم . قلیچ سماجت کرد .

با اینکه بچشم خود شدت خشم غزال را می‌دید وبا اینکه از پیش می‌دانست غزال از اونفرت دارد ؛ بازهم درگفته‌ی خود پافشاری کرد و در پاسخ سخنان تند

آلوده بخشم وتنفرغزال گفت :

ـ بانوی عزیزم . امسال نباشد ، سال دیگر ،سال دیگرنباشد سال بعد .....

توسرانجام نصیب قلیچ‌خان خواهی شد ویا آرزوی شوهر را بگورخواهی برد.

غزال از بیشرمی قلیچ چنان برآشفته‌شده بودکه‌دلش می‌خواست، دست بخنجر برد و سینه‌ی او را ازهم بشکافدولی بخاطراینکه غـوغائـی ببار نیاورد چند قـدم بجلـو رداشت . پهنای‌چادرخویش رادرنوردید وچون بقلیچ که درآستانه‌ی چادر ایستاده و حیرت زده باو مینگریست ، رسید ، با یك حرکت تند اورا ازسرراه خود دورکرد و از چادر بیرون آمد وبسوی چادر مخصوص هژبر روانه شد .

☆ ☆ ☆

ـ هژبر دیشب کجابودی ؟!.

این هورکود بودکه چنین سئوالی ازهژبر میکرد .

هژبر بی‌آنکه آرامش خود را از دست بدهد و یا اینکه پرده پوشی کند و بدروغزنی پردازد ، پاسخ داد :

ـ درحوالی آسیای باباجیران ..

ازشنیدن نام (باباجیران) رعشه‌ئی آشکار برپیکر هورکود راه یافت .

اوازکاری‌که‌کرده وازفاجعه‌ئی که ببارآورده بود نه بیم داشت ونه‌شرم می‌کرد ولی بهیچروی نمی‌خواست خواهرزاده وداماد آینده‌اش از فجایع و شهوترانی هایش باخبرشود واگربخود می‌لرزید ازین سبب بود .

هژبر لرزه‌ی هورکود را دید لیکن بدان توجهی نکرد وهمچنانکه سرش را بزیر افکنده بود ازهورکود سئوال‌کرد :

ـ دائی‌جان ، مگراتفاقی‌رخ داده ؟

هورکود بامهربانی دروغین جواب داد :

ـ نه فرزندم ! می‌خواستم ببینم چه علت داشته که تو دستور مرا بکار نبسته و

بقبیله باز نگشته‌ئی ؟!

ـ راستی‌را بخواهید حس‌کنجکاوی .

ـ کنجکاوی برای چی پسرم ؟!

ـ برای اینکه ببینم دائی جانم بکجا می‌رود ؟ چه میکند ؟ و اگر ناگهان گرفتارحمله‌ئی‌شد،کسی باشدکه بکمکش بیاید .

هورکود بشنیدن این سخن ، قهقهه زنان ازجای خود برخاست دستی بشانه‌ی هژبر ودست دیگررا بکمرش نهاد وگفت :

ـ آفرین برتو فرزند حقشناس .. خوب‌بگو ببینم چه‌کردی‌وچه دیدی ؟!

ـ چیزی‌که گفتنی باشد ندیدم دائی‌جان .

ـ نترس پسرم ، پرده پوشی نکن .

ـ من‌اهل ترس نیستم دائی‌جان . مرد یکبار بدنیا می‌آید و یکبارهم میمیرد، ترسو هرروز هزاربارمیمیرد ، این اولین‌درسی است‌که شما بافراد قبیله‌ی‌خود داده‌اید

ـ آفرین فرزندم ،راستی پس شب رادرکجاگذراندی ؟

ـ درپشت زین اسب .

ـ درپشت زین‌اسب؟!!!

ـ بله دائی‌جان درپشت زین اسب .

ـ تا صبح ؟!

ـ بله دائی جان تا سپیده‌ی صبح .

ـ چرا ؟!..آخرچرا؟!

ـ برای اینکه گوش بزنگ باشم تا اگر صدای شمارا شنیدم بی‌درنگ بتوانم بکمکتان بیایم .

هورکود که ازشنیدن این سخنان مهرآمیز بسروردرآمده بود دیگرخودداری نتوانست نکرد . دست خودرا ازشانه‌ی هژبر برداشت . دودست خویش را بروی او گشود وویرا گرم وآتشین بسینه فشرد وبرشانه‌هایش بوسه‌زد .

آنگاه‌گفت :

- درراه‌که می‌آمدی خنجر مرا درگوشه‌ئی افتاده ندیدی ؟!

- کدام خنجر دائی‌جان ؟!

- همان خنجر که یادگارخان بزرگ بود . همان خنجر که نام و علامت خانواده‌ی (هورکود) به تیغه‌اش نقش شده بود .

- نه دائی‌جان من خنجر شمارا ندیدم .

- پس چه دیدی ؟!

بشنیدن این سؤال ، هژبرمانند کسی‌که بدو دلی و تردید گرفتار شده باشد ، سربزیر افکند وخاموش ماند .

هژبر مانند همه‌ی افراد شجاع ودلاور راستگو بود و دروغگوئی را نشانه‌ی ترس ، پستی ، زبونی ونامردمی‌می‌دانست‌وچون بخودش وبه نیروی خویش متکی‌بود، هرگز اگرچه بزیانش نیز میتمود ، دروغ نمیگفت واکنون بر سر یك دو راهی قرار گرفته بود . بخان چه بگوید !؟.. ماجرای مرگ پیرمرد آسیابان را بزبان آورد ویا اینکه رازداری‌کند ؟!..

هژبر همچنان غرق دراندیشه بودکه صدای هورکود بگوشش رسید .

- خوب‌فرزندم چرا نمیگوئی چه دیدی ؟

- من‌که نمی‌توانم دروغ بگویم .

هورکود این بارهم بخود لرزید وپنداشت که هژبر ازتمام ماجراهای آسیای باباجیران ، خبردارشده است .

خان ازاین تصور خشمگین شد وازشدت خشم بخود لرزید ولیکن اشتباه می‌کرد .

هژبر تنها می‌دانست که‌شب‌گذشته پیرمرد آسیابان بدست دائی‌اش کشته شده است‌ولی‌ازآنچه برسرجیران‌آمده بودخبر نداشت .

لختی میان آن دوسکوت حکومت کرد لیکن سرانجام هورکود خاموشی را

شکست و بالحنی نافذگفت :

ـ هژبرجان میل دارم هرچه راکه دیده‌ئی بمنهم بگوئی

هژبر با حوصلگی‌گفت :

ـشما دیشب بآسیای باباجیران رفتید پیر مرد بیچاره را بیك‌نافرمانی کوچك کشتید وصبح زودهم ازکلبه‌اش خارج شدید وباشتاب خودرا بقبیله‌رسانیدید.

ـ دیگرچه ؟!

ـ من‌دیگرنه چیزی، دیدم‌ونه‌از چیزی خبردار شدم ، جزاینکه سحرگاهان دختر بینوای‌آسیابان باگریه و زاری بسیارپدرش‌را بخاك سپرد ومنهم درکندن گورباو کمك کردم .

ـ آن دختر رازی را با تو درمیان نگذارد ؟!

ـ اوجزنوحه سرائی برای پدرش سخنی نمی‌گفت .

ـ ازمن چیزی بتونگفت .

ـ او نمی‌دانست که من خواهرزاده‌ی شما هستم . بهمین جهت بی‌پروا بشما نفرین می‌کرد ولعنت می‌فرستاد .

هورکود که دیگراطمینان یافته‌بود ، جیران ازماجرای خودش ، سخنی‌باهژبر بمیان نیاورده ، باخوشحالی بسیار موضوع‌گفتگو را تغییر داد وگفت :

ـ هژبر ، غزال امسال درمسابقه‌ی پشم چینی برنده شده .

هژبـر خنده بلب‌گفت :

ـ شنیدم وخبر یافتم‌که شما دستورداده‌اید جایزه‌ی معمولی را باو ندهند ..

هژبر وقتی سخن را باینجارسانید اندکی خاموش ماند و سپس بالحنی گله آمیز پرسید :

ـ چرا چنین‌دستوری داده‌اید ؟

ـ برای اینکه میخواهم جایزه‌ی گرانبهاتری باو بدهم .

ـ چه جایزه‌ئی دائی‌جان ؟!

ـ میخواهم یك شوهر خوب ویك عالم جهیزیه باو بدهم .

هورکود ، پس ازین گفته لحظه‌ئی بچشمان هژبر نگریست تا تأثیر سخن‌خود را ازنگاه او دریابد وچون اورا آرام و بی‌هیجان دیدگفت :

ـ تو نمی‌خواهی بدیدن دخترمن بروی وباو تبریك بگوئی .

ـ چرا دائی‌جان هم‌اکنون بچادر غزال میروم .

هژبر مانندکسی‌که ازبند رسته باشد ، بسرعت ازچادر هورکود خارج شد و بجانب چادرمخصوص غزال راهی‌گشت ولی خان پنداشت که عشقی آتشین هژبر را بسوی غزال کشانده است .

☆ ☆ ☆

هژبر دست خودرا دراز کرد تاپرده‌ی چادر غزال را ازهم بگشاید که‌برجای خود میخکوب شد .

کسی ازپشت سر دوکف دست خودرا بروی چشمان هژبر حلقه‌کرده‌و اورا از پیش رفتن باز داشته بود .

هژبر بآهستگی دست خودرا بالا برد وبناگهان زور آورد تا دستهای ناشناس را ازروی دوچشم خویش بعقب بزند .

گرچه باینکار موفق نشد ولیکن تماس دستهای اوبادو دست لطیفی‌که‌بچشمانش نقاب بسته بود، پرده ازاین راز بـرگرفت واو در دم دریافت کـه غزال پشت سرش ایستاده ودو چشم اورا ازدیدن باز داشته است .

هژبر بنرمی روی پاشنه های پای خود نیمدایره زد وچون نفس گرم غزال را بچهره‌ی خود احساس کرد گفت :

ـ غزال من بنزد تو آمده بودم، توکجا رفته بودی ؟!

غزال دستهای خودرا از روی چشمان هژبر برداشت، با عشوه‌ئی سوزنده، نگاه

خویش را بناگاه اوگره زد و بطنازی پاسخ داد :

ـ غزال جز چادر توکجا دارد که برود؟!!

ـ شنیدم امسال در جشن پشم‌چینی مسابقه‌را برده‌ئی بتو تبریك می‌گویم‌غزال .

ـ ولی چه‌فایده که‌پدرم دستور داده بمن جایزه ندهند؛ بشنیدن این‌گفته بناگاه صدای هورکود در گوش هژبر طنین بست :

« ـ میخواهم یك شوهر خوب ویك عالم جهیزیه باو جایزه بدهم » با اینهمه خودرا بنادانی زد ودر جواب غزال گفت :

ـ توکه محتاج این جایزه‌ها نیستی... جایزه می‌خواهی چه‌کنی ؟!

غزال بگردن خود قوسی بست و بااین‌حرکت گیسوان آشفته‌ی خویش‌راکه‌آنرا بهنگام رفتن بچادر هژبر افشان ساخته بود ازاینسوی گونه به‌آنسوی گونه‌اش‌ریخت وپاسخ داد:

ـ برای اینکه وقتی بخانه‌ی شوهر رفتم، بجهیزیه پدر احتیاجی نداشته‌باشم .

وپس‌از این گفته بناگهان بغضش ترکید وبصدای‌بلند بگریه‌افتاد ؛هژبر که‌ازین گریه ناگهانی بحیرت گرفتار شده بود بایکنوع سرگردانی ودودلی پرسید :

غزال چه‌شده ؟! چرا گریه مـی‌کنی ؟!

ـ غزال درهمان حال که هق‌هق میگریست جواب داد :

ـ پیش پای توقلیچ اینجا بود، می‌گفت یاباید همسر من بشوی ویاآرزوی‌شوهر را بگور ببری ...

از شنیدن این سخن هژبر بصدای بلند خنده‌سرداد وگفت :

ـ غزال آسوده دل‌باش که پدرت هرگز ترا بقلیچ نخواهد داد قلیچ هم اینقدر لیاقت ندارد که از شوهرکردن‌تو جلوگیری کند .

غزال که‌فرصت مناسبی برای‌ابرازعشق‌خود به‌هژبر یافته‌بودبی‌آنکه‌ازگریستن باز ایستد گفت :

ـ میترسم خدای نخواسته قلیچ ترا غافل‌گیر کند و قصد شومش را انجام دهد

هژبر تعجب زده پرسید :

ـ قلیچ میخواهد مرا بکشد ؟! چرا ؟! برای چه ؟!

ـ برای‌اینکه گفته:« غزال را بهرکه بدهند من‌اورا خواهم‌گشت...»

غزال این بگفت و دیگر آسوده خاطر از اینکه عقده‌ی دلرا گشوده و راز پنهانی را بایار درمیان نهاده است، ازگریه‌کردن باز ایستاد وخاموش چشم‌بدهان هژبر بردوخت.

هژبر جوانی هوشمند، باریك بین ودقیق بود وبزودی دریافت که منظورغزال ازین فتنه‌گری چیست ؛ ولی برای اینکه اورا بیکباره مأیوس وغمزده نکرده باشد گفت :

ـغزال... تو و شوهرت‌درپناه من هستید.من مسئول‌حفظ جان‌تووشوهرت‌هستم. مطمئن باش که نه قلیچ ونه هیچکس دیگر نخواهد توانست چشم زخمی بتووهمسر آینده‌ات برساند .

غزال آنقدر از شنیدن این گفته‌های آمیخته بمهربانی‌ودوستداری شادمان‌شد که بسبکبالی پروانگان بجنبش درآمد وبدور خود چرخیدن گرفت .

هژبر همچنان بغزال مینگریست واز سبکروحی او لذت میبرد که صدای‌پای اسبی توجه‌اش را ازغزال گرفت .

چابك سوار در برابر هژبر عنان کشید وگفت :

فتحعلی‌خان قاجار باسترآباد آمده وامشب بقبیله‌ی ماوارد میشود هورکودخان شمارا احضار کرده‌اند که وسائل پذیرائی خان قاجار را فراهم کنید ـ زود باشید خودرا بخان برسانید .

هژبر در میان حیرت عمیقی که غزال را فرا گرفته بود از او جدا شد ودختر پاکدل را باانبوه تخیلات پریشان وامیدهای بی‌سامانش، تنها رها کرد .

☆ ☆ ☆

۳

ایل قجر از نژاد مغول نبوده‌اند

این حقیقتی است تاریخی که باهمه روشنی بسیاری ازتاریخ نویسان راباشتباه انداخته وواقعیتی را ازگذرگاه داوری درست،پنهان ساخته است .

وقتی آقامحمدخان قجر بسلطنت رسید، خویشاوندان وبستگانش برای اینکه نسب خودرا بیك خاندان سلطنتی پیوسته گردانند وتحقیر دشمنان ومعاندان خویش‌را جوابگو آیند، بجعل اخبار وتنظیم شجره‌نامه های دروغین پرداختند واعلام داشتند که «قجر»«۱»ازدودمان‌چنگیزخان‌مغول است‌و برای‌اینکه ساده دلان را بفریبندنخست خودرا به «تیموریان» وازین رهگذر به«ایلخانان مغول» منسوب ساختند و سرانجام خودرا بازمانده‌ی «چنگیزخان» معرفی کردند وبانگ‌بافتخار برداشتند که ماازقرنها پیش «شاه» و«شاهزاده» بوده‌ایم و حق تاریخی ما بوده است که بتشکیل یك سلسله‌ی سلطنتی بپردازیم وآن‌را «سلسله‌ی قاجاریه» بنامیم .

اما این‌کوته‌بینی واحساس حقارت بی‌آنکه طوایف «قجر» را سربلند گرداند سبب اشتباهات بزرگ تاریخی گردید که تابدین روزگار نیز دامن کشیده است‌وهنوز هم بسیاری ازتاریخ نویسان باشتباه «قاجاریه»را بازماندگان مغولان میدانند وبرای اینکه‌ساده دلان را نیزباین عقیده‌ی‌باطل معتقدسازند، کتابها پرداخته‌اندو خواسته‌اند که این « نژادپرستی » مسخره را ، بگونه‌ی یك حقیقت تاریخی جلوه‌گرگردانند. بی‌خبر از آنکه تابش خورشید حقیقت را هرگز برای همیشه نمیتوان جلوگیر آمد

---

۱ ـ درین باب درپایان کتاب توضیحات مشروحی‌داده شده‌و اشتباهات‌تاریخ نویسان نامی روشن شده است .

وآنرا برای همیشه ازپرتو افشانی نمیتوان بازداشت ...

☆ ☆ ☆

قرنها پیش تیره‌ئی از نژاد «آریا»(که برخی ازمحققان آنهارا از نژاد «هند و اروپائی» دانسته‌اند) درسواحل جیحون میزیسته‌اند ودر دشت‌های اطراف‌آن‌پراکنده بوده اند که‌تاریخی طولانی دارند .

کار آنها دامداری، بافندگی وبروزگاری که گرفتار خشکسالی وتنگی معیشت شدند، تاراج قبایل دیگر ودست‌اندازی بمرزهای دیگران بود که‌چون جمعیت آنها روبافزایش گذاشت وزندگانی آنان دشوار شد، درقرن چهارم هجری، بخوارزم روی آوردند واندك اندك مناطق شمالی گرگان قدیم را نیز اشغال کردند .

سالها بعد این مردم جنگجو وسخت‌کوش که بار دگر بتنگی معیشت وکمبود چراگاه برای چهارپایان خود گرفتار شده بودند بدودسته‌تقسیم گردیدند:

گروهی که «**غز**» نامیده‌میشدند، بنواحی شرقی ایران رهسپار شدند ودرتاریخ به «**ترکان شرقی**» شهرت یافتند که «ازبکان» ازین تیره هستند .

گروهی‌دیگرکه «**تغزغز**»نام‌گرفته‌اند بنواحی شمال شرقی ایران کشیده شدند که‌یك تیره ازآنان « **ترکمن** »هاهستند که‌اکنون‌درترکمنستان شوروی ودشت‌گرگان زندگی میکنند .

تیره‌ئی دیگرازترکمانان« تغزغز» بدریای خزر«۱»متوجه‌گشتند که در نواحی شرقی و غربی این دریا پراکنده شدند و در واقع دریای خزر از جهت اختصاصات جغرافیائی این قوم را بدودسته‌ی «شرقی» و «غربی» تقسیم‌کرد که بعدها ماوراء قفقاز هم بتصرف ترکان درآمد و طوایفی‌که ازین قوم برخاستند ، در تاریخ به « خزرها » «بلغارها» و «قبچاق‌ها» شهرت یافتند .

از قرن ششم هجری ببعد، قبایلی از ترکان ماوراء قفقاز بایران زمین‌آمدندکه ما طوایف آنهارا با نام « **بیات‌ها** » «**افشارها**» « **بایندرها** » و «**سالورها** » **میشناسیم‌و ایل « قجر » هم تیره‌ئی از قبیله‌ی بزرك « سالور » بوده است**

۱ــ سخن آفرین بزرگ فردوسی طوسی نیز درین باره اشاره‌ئی کرده که در پایان کتاب از آن بحث خواهد شد

که نخست در نواحی غربی دریای‌خزر و در سرزمینی که ما اینك آنرا «آذربایجان» میخوانیم بصورتی پراکنده زندگی میکرده است و سپس بروزگـار صفویان بجانب استراباد آمده و دژ «مبارك‌آباد» را پایگاه اصلی‌ومرکز تجمع ایلی خود ساخته‌است.

گفتنی‌است که بزرگان ایل قجر ، در گذشته های دور همه جا درنوشته هائی که از خود بیادگار گذارده‌اند ، ایل خویش را تیره‌ئی از قبیله‌ی بزرگ« سالور » خوانده‌اند وچون می‌پنداشته‌اند که قبیله «سالور» ازبازماندگان مغولانند . خود را مغولی معرفی‌کرده‌اند .

درصورتیکه «سالورها» ازترکان‌ماوراء قفقازهستندوقجرها‌هم‌که‌جزئی ازین‌قبیله محسوبند بناچار باید ازترکان ماوراء قفقازی بحساب آیند که البته این‌گروه ازترکان غرب‌نشین‌دریای خزر، سالها«شامات»راهم‌متصرف بوده‌اندوسپس بتدریج‌ازشام‌بآذربایجان کوچ کرده ودرزمان صفویان بهمت‌شاه‌اسمعیل اول . موسس‌این‌سلسله‌متشکل‌شده‌اند.

بدینگونه آشکار است‌که « قجرها » نه «ازبکند» نه «مغولی» و نه «ترکمن» بلکه ازترکان غربی‌دریای خزروازگروه ترکان ماوراء قفقاز و شاخه‌ئی ازقبیله‌ی‌بزرگ سالورند که بغلط جدخویش را «قجرنویان»نام داده ونژاد اورا بچنگیزخان مغول‌رسانیده‌اند.

ایل قجر، همراه باطلوع صفویان درتاریخ ایران ، بجلوه‌گری‌درآمده است .

تردیدی نیست که‌شاه‌اسمعیل‌اول‌ازجانبداری‌سه‌طایفه‌ی بزرگ برخوردار بوده‌است‌که **«قجرها» «افشارها» و«بیاتها»** بوده‌اند ودرتقسیم بعدی بهفت گروه درآمده‌اند که عناوین خاص آنان چنین است ؟

تکه‌لو- شاملو - استاجلو - روملو- زنگنه -افشاروقجر. . .که درآغاز قدرت،شاه‌صفوی‌سه‌طایفه‌ی‌بزرگ‌قجر -افشار و بیات را بدو دسته‌ی متمایز درآورده و نگهبانی آذربایجان را بیکدسته‌سپرده و دسته‌ی دیگر را درجنگهائی که با یاغیان و سرکشان داشته ؛ بکار گرفته است .

دسته‌ئی که بپاسداری ازسرزمین‌های آذربایجان مامور بوده وجز بهنگام لزوم درلشگرکشی ها شرکت نمی‌کرده **«شاهسون»** نام داشته‌است .

دسته‌ی‌دیگر به«قزلباش» معروفند که ازچندطایفه وچندین ایل متشکل بوده‌اند که ایل قجر هم یکی از آنهاست .

در تاریخ زندگی صفویان ، بارها بانام بزرگان ایل قجر روبرو میشویم و البته ازپیش می‌دانیم که این ایل ازترکان ماوراء قفقازند ودرقرن هشتم هجری ودرسالهای بعد از هفتصد وسی وشش هجری، باسایرتیره‌های‌طایفه‌ی «سالور» در شام نیز پراکنده بوده‌اند وسپس بآذربایجان آمده‌اند وبهمت شاه اسماعیل صفوی گروهی از آنان با سپاه‌نامی «شاهسون» درآمیخته‌اند وگروهی‌دیگردرشماره‌ی«قزلباشان» بجانبداری از سلطان صفوی برخاسته‌اند .

درسپاه شاه‌اسمعیل اول ، تاریخ شاهد جانبازی ایل‌قجراست که همه جاداد مردانگی داده،بادلاوری بسیارجنگیده ونام امیر، سردار وفرمانده‌ی خویش ، «پیرمحمدقجر» راکه «پیربیك»لقب داشته ، بلند آوازه ساخته‌اند.

این‌نخستین‌جلوه‌ی وجودی ایل‌قجرازدیدگاه تاریخ‌است‌که باشجاعت‌ومردانگی آمیخته است .

وقتی شاه اسماعیل اول ، درگذشت ونوبت سلطنت بفرزندش شاه طهماسب اول رسید ، یکی ازدیگر از بزرگان این ایل بجلوه‌گری درآمد .

بسال نهصد وچهل وسه هجری ، شاه طهماسب اول بقندهار روی آورد وچون آن شهربزرگ‌باطاعتش درآمد ، سردارنام‌آوری راکه بهمراه داشت‌بدانجابحکمرانی برگماشت و خود «قندهار» را پشت سرگذارد .

این سردار نامی ایل‌قجر «بداق خان» نامیده میشدکه بعدها « بداق سلطان » لقب گرفت .

«بداق سلطان» باجمعی ازجنگاوران قجرکه بهمراش بودند بـه سرعت نظم و آرامش را درقندهار مستقر کرد و خود ، در کمال قدرت بحکومت نشست .

در سال نهصد و شصت و هفت هجری ، بشاه طهماسب اول خبررسیدکه والـی خوارزم ، ازبکان را بآشوب کشانده و آنان را بتاراج مردم خراسان فرستاده است .

شاه صفوی بی درنك «بداق سلطان» را مأموردفع ازبکان کـرد واین جنگاور بلند پروازایل قجر بسهولت ازبکان را پراکنده ساخت و آنهارا از خـراسان بیرون راند و خودبافتحی نمایان بقندهار بازگشت و بیش ازگذشته موردتوجه و مهر سلطان صفوی قرارگرفت و این دومین شخصیت تاریخی است که بروزگاران صفویان نامش با نام این ایل درآمیخته است .

سومین شخصیت تاریخی ایـل قجر «اله قلی بیك» است کـه در زمان سلطان محمد خدا بنده میزیسته و بسال نهصدو نودو دو هجری بمقام «قورچی باشی» فرزند خردسال شاه‌که پس از سالهابا نام‌شاه عباس اول براریکه‌ی سلطنت تکیه‌گرفت رسیده است .

شاه عباس اول که در تاریخ با عنوان شاه عباس کبیر شناخته میشود ، چـون به‌سلطنت‌رسید و قدرت یافت بزرگان‌ایل قجرراگـرامی داشت ، آنهارا بخود نزدیك کرد و از صمیمیت ، فداکاری و صداقت آنان برخوردار شد .

بروزگار سلطنت شاه‌عباس اول ، بزرگان ایل قجر بمناصب مهم‌کشوری‌رسیدند و چندتن از آنها درشهرهای بزرگ حکومت‌یافتند.

بسال هزارو یازده ازجانب شاه عباس‌کبیرحکمرانی ایروان‌به «امیرگونه‌خان قجر» سپرده شد .

بسال‌هزاروپانزده‌که شاه‌صفوی عثمانیان را شکست داد و شهر«گنجه»راازآنان پس‌گرفت،«محمدخان زیاداوغلی‌قجر» را بحکومت آن شهر برگـزید و درسال هزارو هفده فرمانروائی شهرمرورا بمهراب‌خان‌قجرکه بدین‌هنگام امیر ، سردار و فرمانده جنجگویان ایل قجر بودتفویض‌کرد.

با اینهمه و بااینگونه مهربانی‌ها کـه شاه عباس کبیر بقاجاریـان مینمود از

همین جایك سراشیبی و شکست درزندگی آنان هویدا گردید که سبب آن بدرستی معلوم نیست .

برخی از تاریخ نویسان عقیده دارند که شاه عباس کبیر ، از دلاوری و قدرت دشمن شکنی که درقاجاریان میدید بهراس افتاد و برآن شدکه این ایل وطنخواه و شاهدوست‌را ازخویشتن دورکند واندك اندك آنها را بضعف ، زبونی و پراکندگی بکشاند .

اینداسته ازتاریخ نویسان مینویسند :

وقتی درسال یکهزاروبیست وشش محمدپاشا سردار بزرگ ووزیر اعظم پادشاه عثمانی از « دیاربکر» به « ارزنةالروم » لشگرکشید و ازآنجابایروان یورش برد، «امیرگونه خان قجر» حکمران ایروان‌مردانه ازشهردفاع کرد و باسپاهی اندك لشگر انبوه سردار عثمانی را شکست داد وآنها را ازایروان فراری ساخت و چهل هزار تن‌کشته ازآنان‌گرفت .

این شجاعت ، بی‌باکی و جنگاوری که ازایل قجردیده شد ، شاه عباس را بوحشت گرفتارساخت و موجب گردید که آن شاه دوراندیش عوامل ضعف وزبونی این ایل نام‌آور را فراهم آورد .

ولیکن این‌گفته بصحت نزدیك نیست وگمانی است که نمیتوان‌آن را با اسناد و مدارك تاریخی بیقین پیوند زد . بلکه کارهای شاه عباس‌کبیر، برخلاف این‌گفته، همه نشانه‌ی آنست‌که تاآخرین روزهای زندگی نیزشاه بزرگ صفوی بایل قجراعتماد و محبت داشته و آنها را محترم وگرانمایه میشمرده است.

چنانکه‌مقارن‌باهمین‌وقایع‌وبسال هزاروسی‌ویك«چپلی‌بیك‌قجر» رابعنوان«سفیر مخصوص‌شاه» مفتخرساخت و اورا برای گفتگو بدربار عثمانی فرستاد و درسال هزار و سی و پنج چون «امیرگونه خان‌قجر» حاکم ایروان درگذشت ، مقامش رابفرزندش «طهماسب قلیخان قجر» ایثارکرد و بپاس‌ازخودگذشتگی و جانبازی پدر ، پسر را بمنصبی بزرگ رسانید .

امیرگونه خان درجنگی که برای فرونشاندن فتنه‌ی گرجیان با آنها کرد زخم برداشت و چون برای درمان زخمهای خویش بایروان بازگشت درهمان شهرجان سپرد.

وقتی این خبر بشاه عباس کبیر رسید امیرگونه خان را شهید راه وطن خواند و دستورداد حکومت ایروان را بفرزندش طهماسب قلیخان بدهند.

با اینهمه شاه عباس کبیر دست باقدامی زدکه سبب پراکندگی و درنتیجه زبونی ایل بزرگ قجرگردید و آنهارا گرفتار اختلاف خانوادگی گردانید و باعث کاهش افرادو نیروی جنگی آنها شد.

میان سالهای هزار وسی و پنج و هزارو چهل‌هجری ، شاه عباس بزرگان ایل قجررا بحضورطلبیدو بدیشان گفت :

خراسان وگرگان پیوسته ازجانب تاراجگران ازبك و ازکی تهدید میشوندو مردم بیگناه آن سازمان امان ندارند

بهترآنست که ایل قجربخراسان و استرآباد برود و نگهداری آن سامان را عهده دارشود.

بدین ترتیب ایل قجربسوی استرآباد روی نهاد و دژ استوار « مبارك آباد » را پایگاه خویش ساخت.

دژ «مبارك آباد» پس از صفویان «آق قلعه» نام گرفت و بفرمان اعلیحضرت رضاشاه کبیر « پهلویدژ» خوانده شد و اکنون هم در گرگان با عنوان « پهلویدژ »شناخته می‌شود و ازمناطق «ترکمن نشین » محسوب است.

مهاجرت ایل قجراز اصفهان و پراکنده شدن افرادایل درشهرهای تهران، استرآباد و نواحی شرقی خراسان بدون تردید ، سبب تضعیف این ایل گردید و اندك اندك عوامل فناونا بودی کلی آنان را فراهم آورد . زیرا ازهمین تاریخ این ایل دستخوش اختلافات خانوادگی ، گرفتار تعصبات محلی و خود خواهی خوانین گشت و بجنگهای خانگی مبتلی گردید و دراین زدوخوردهاگروهی کثیرازافرادایل بخاك

هلاکت افتادند و ضعف و زبونی برجای قدرت و عظمت نشست .

از دژمبارك آباد ، رودی بزرگ‌میگذرد که رودگرگان نام دارد .

وقتی ایل‌قجر بفرمان شاه عباس کبیر باستر آبادکوچ‌کرد و دژ مبارك آباد را پایگاه خود برگزید ، افرادایل بدودسته‌تقسیم شدند ویکدسته بآنسوودسته‌ئی دیگر باینسوی رود گرگان مسکن گرفتند واز همین جا بدو گروه **« اشاقه باش» و «یخاری‌باش»** قسمت شدند و سبب سازیك سلسله زد و خوردها وکشمکش های خانوادگی گشتند که میان آنها دشمنی و جدائی افکندو دسته‌ی « اشاقه باش » را بصورت دشمنی آشتی ناپذیر برای دسته‌ی« یخاری باش » درآورد و «یخاری باش » را از «اشاقه باش »چنان جداکردکه‌جزبا شمشیربا هیچ‌گروهی‌دوستی‌نمیکردندو تشنه بخون افراد « اشاقه باش » بودند .

کار این دشمنی و جنگهای خانگی وکدورت و دودستگی بجائی رسید که در سال یکهزار و یکصدوچهل هجری ، هردودسته پایگاه اصلی خود دژ مبارك آبادرا ترك‌گفتند و بشهر استرابادروی آوردند و درآن دیار ساکن شدند.

این نکته نیز گفتنی است که افتخارات ایل قجربآنچه نوشته آمد ، خلاصه نمیشود و در تاریخ نام چندتن دیگرازبزرگان‌این‌ایل‌درخشندگی دارد که یکی از آنها ، طهماسب قلیخان پسرامیر گونه خان است که پس از پدر و بجای اودرایروان حکومت میکرد .

شاه صفی پادشاه نامی صفوی‌که بخونخواری نامبرداراست ، همین طهماسب قلیخان را بفرماندهی‌لشکرخویش برگزید واین سردار بزرگ درجنگها ، رشادتهای نمایانی داشت که دردل تاریخ نقشی جاودانه گرفته است .

پس از او بنام مهراب خان و پسرش مرتضی قلیخان میرسیم .

مرتضی قلیخان نخست حکمران مرو بود و درمشهد میزیست .

شاه عباس دوم بسال هزار و پنجاه و هفت او را بمقام سپهسالاری لشکرایران

ارتقاء داد و درسال هزار و شصت مرتضی قلیخان را بمنصب «قورچی باشی» رسانید.

✡✡✡

درایامی که دوتیره‌ی بزرگ ازایل قجر ، باعناوین « اشاقه باش » و « یخاری باش » دردژ استوار « مبارك آباد » و درسر زمین‌های پهناور « ترکمن صحرا » که بروزگارما « دشت‌گرگان » خوانده میشود بجان هم افتاده و بروی یکدیگر شمشیر میکشیدند ، دوتیره‌ی دیگر ازاین ایل ، یکی درشهر«گنجه» و دومی درنواحی شرقی خراسان مسکن گزیده بودند و بعلت ضعفی‌که دولت‌صفوی را بخودکشیده بود، براه خود میرفتند و ارتباط زیادی با دستگاههای‌دولتی‌ومخصوصاً باپادشاهان‌صفوی نداشتند ولی هریك ازین دوتیره ماجراهائی را سبب ساز شدندکه بسیاری از وقایع تاریخ ایران را به سیطره‌گرفت و حوادثی پدید آورد که درسرنوشت ملت وکشور ایران تاثیری بسزا داشت .

وقتی شاه عباس کبیر ، فرمان دادکه ایل قجر باستراباد و خراسان کوچ کند، یك تیره ازین ایل که بفرماندهی شاهقلیخان قجر سپرده شده بود ودر «گنجه» بسر میبرد ، از گنجه خارج‌نشدودرهمان شهرباقی ماند ولیکن شاهقلیخان‌سرداراین‌گروه هروقت ضرورمی دید، باسپاه تحت فرماندهی خویش‌باستراباد میآمد و دست‌متجاوزان و تاراجگران را بکمك آن دسته ازایل قجرکه در دژ مبارك آبادساکن‌بودند ، از سرزمین استرآبادو خراسان ، کوتاه میکرد و چون آسوده دل میشد دگربار بگنجه باز میگشت .

تیره‌ی دوم ، بریاست عباسخان قجر در نواحی شرقی خراسان پراکنده شد بود و رئیس آنان « عباسخان» شهر « ابیورد » را پایگاه خود قرار بود و در آنجا روزگار را با قدرت و شادمانی بسر میآورد .

۴

شهر ابیورد ، میرقصد، پای‌میکوبد ، دست میافشاند و در شادی و شادمانی فرورفته است .

گذرگاههای شهر با قالی‌های بزرگ«سرخسی» وقالیچه‌های «ترکمنی» آراسته شده و طاقه‌های «ترمه» بردیواره‌های خانه‌های نام آوران شهر ، آویخته گشته است.

مردان سالخورده ، دستاری بسر بسته، نیم‌تنه‌ئی ازماهوت برنگهای خاکستری، سورمه‌ئی ، آبی و گه‌گاه نیز برنك سبز تیره بتن کرده و دنباله‌ی آنرا بروی‌شلواری که برنك سیاه بپای دارند ،انداخته‌اند و پای خودرا در کفشهای‌راحتی‌نوك‌برگشته‌ئی فرو برده‌اند.

جوانان بالباسهائی همانند جامه‌های پدران خود ، در رهگذرها ایستاده و با کلاه «پوست بخارائی» از سالخوردگان متمایز شده‌اند.

دختران جوان سینه‌های برجسته‌ی خویش را ، در پیراهنی برنك گل سرخ از تیررس نگاها دور ساخته و روسری بلند وریشه‌دار و نباتی‌رنك خود را بروی‌آنها کشیده‌اند تابرجستگی‌های سینه‌هایشان پنهان بماند .

نیمتنه‌های‌کوتاه آنان‌که رنگهای سبز ، آبی بنفش و احیانارنگ آتش رابچشمهای بینندگان جان میدهند ، بروی شلوار تنگ‌و سیاه رنگشان فروافتاده وقامتشان را مستور داشته است .

سواران خان حاکم باکلاه پوست بخارائی، چکمه سیاه ونیمه تنه‌های‌پوستی، شلاق بدست بر اسب‌های غول پیکر نشسته ، از آرامش شهر پاسداری‌می‌کنند .

فریاد دهل با شیون سرنا در آمیخته وشهر را بغوغا کشیده است .

مردم ابیورد از زن ومرد ، پیر وجوان ، همه چشم براه دارند تا قهرمان آنها از دور نمایان گردد ودر میان اینهمه شور وهیجان بسرای خان حاکم برود و احساس حق‌شناسی مردم را بدوباز گوید .

«ندر قلی بیك» پسرخواهر پهلوان نامی ابیورد «قادر بیك پهلوان» درمسابقه‌ی کشتی تاج افتخار رار بوده و پشت همه‌ی حریفان خویش را بخاك رسانیده است .

☆☆☆

شهر در خاموشی فرو خفته ودیگر از آنهمه غوغا و ولوله که چند ساعت پیش ابیورد رابموج انداخته بود اثری پدید نمیآید .

سیاهی‌شب باغی بزرگ‌رابخود کشیده وبر درختان تناور آن پرده‌ی ظلمت فرو پوشانیده است.

نهالهای نورسته وگلهای تازه شکوفه بسته ، در دریائی ازظلمات غرق شده‌است و دیگر آن توانائی را ندارد که جامه‌ی سبز وتاج آتشین خود رابرخ بیننده بکشد تنها از دور ، از دور دست‌های باغ ، لاله‌ئی سوسومیزند وشمعی که‌درشمعدانی نقره‌ئی بپای‌ایستاده،دربرابر وزش نسیم سرخم میکندو ازوحشت مرگ‌بخویشتن‌میلرزد صدای آب بآهستگی بگوش میرسد ولیکن چون با بانك نسیم در میآمیزد خاموش میگردد .

پرتو لرزان شمع باوزش باد سرخم میکند تا برچهره‌ی پریده رنگ دختری جوان سایه‌اندازد و برق نگاه منتظر او را ، بافروغ خود توأم سازد ... نور زرین شمع بامردمك قیرگون دخترجوان، درمیآمیزد، جلوه‌ئی سربی‌رنك‌پدیدار میگرداند، لیکن دیری نمیپاید وپیش از آنکه تابشی دامن‌گستر دراندازد محو میگردد .

ستارگان ،در دریای آسمان ،تك‌تك رخ مینمایند ونگاه دختر جوان‌رابخود میکشند . دختر ، چشم برآسمان دوخته و باستارگان بنجوا نشسته است ... بناگاه صدائی بگوشش میرسد .بیکباره دیده از ستارگان برمیگیردوبروبروی خودمینگرد،

اما کسی را نمی‌بیند ... میخواهد سر بآسمان برگیرد و حدیث دل با خدا در بپیوندد لیکن باز صدائی بگوشش میرسد ... این‌بار صدا آشکارتر شنیده میشود. ریگ‌های خیابان باغ ، ناله سرداده‌اند تاگذشتن مردی‌را که بی‌اعتناء بروی آنهاپای‌میگذارد، خبر دهند ..

نگاه «دختر تیزمیشود و بناگهان از دل‌ظلمت پیکرمردی‌بلندبالانمودارمیگردد.

دختر آسیمه‌سر از جای برمیخیزد وبا صدائی خفه وگرفته بانگ‌میزند :

ـ ندرقلی توئی ؟!

ـ بله گل نسامنم ... مگر خبری شده ؟!

ـ نه ندرقلی خبری نشده ... اما من میترسم . ندرقلی میترسم

ـ میترسی ؟! از چه میترسی‌عزیزم ؟!

ـ از پدرم باباعلی بیك .. از برادرم کلبعلی بیك...میترسم‌آنهااز ارتباطما ، خبردار شوند ،آنوقت مرا بکشند .

بشنیدن این گفته ، صدای قهقهه ندرقلی سکوت وهم انگیز شب را در هم میریزد وتا دوردست‌های باغ پرمیکشد ... گل‌نساآسیمه سر بجلو میدود دست‌بردهان ندرقلی میگذرد وبالتماس درمیآید :

ـ ندرقلی .. ندرقلی‌ترا بخدا مرارسوا مکن‌آرام باش...

ندرقلی ، در میان قهقهه‌ئی که اینك آرامتر شده بود جواب میدهد :

ـ گل‌نسانترس ... برادرت کلبعلی بیك از ماجرای ماآگاه شده و سوگندیاد کرده تا ترا بعقدمن درنیاورد ، از پای‌ننشیند.

از سخنان ندرقلی خنده برلب گل‌نسا جا بازمیکند ولیکن دختر جوان بـا عشوه‌ئی دخترانه که یادآور ساده دلی مردم صحرانشین است جواب می‌دهد :

ـ تو خیال میکنی پدرم باباعلی‌بیك ، حرف برادرم را گوش خواهد کرد ؟!!

ندرقلی ، دست راست خود را بآرامی برشانه‌ی چپ گل‌نسا قرار می‌دهد و با لحنی آمیخته بغرور میگوید :

ـ گل‌نسا از امروز که من در مسابقه‌ی کشتی ، قهرمان شده‌ام ، پدرت منصب «یساول باشی» شهرابیورد را بمن سپرده و دستور داده است که از فردا در خدمتش بکار مشغول شوم .

گل‌نساء ، وقتی این مژده را از ندرقلی میشنود ناگهان و بی‌اختیار دستهای خودرا بسوی آسمان میگیرد و با صدائی شکسته میگوید :

ـ ای‌خدای بزرك ندرقلی مرا در پناه خودت از شردشمنان این آب و خاك نگهداری کن . آنگاه بی‌پروا سر خود را بروی‌شانه‌ی ندرقلی میگذارد، بچشمانش نگاه میدوزد و میگوید :

ـ پس تو از فردا بخانه‌ی مامیآئی ؟!

ـ بله گل‌نسا ... این را هم‌بدان که از فردا مواظبت از دختر خان حاکم از وظایف جناب «یساول باشی» یعنی ندرقلی است .

گل‌نساء ، بآرامی سر خود را از روی شانه‌ی ندرقلی برمیدارد ، دستهای او را بدست میگیرد و با صدائی غم انگیز میگوید :

ـ ندرقلی من میترسم ...

ـ ندرقلی با لحنی که از خشونت نشانی دارد پاسخ میدهد :

ـ از چه میترسی ؟! .. کیست که ترا میترساند ؟!

ـ من از بخت بدم میترسم ندرقلی .. از بخت بدخودم .. پنجساله بودم که مادرم را از دست دادم از آنروز تا بحال هنوز یکروز خوش ندیده‌ام .. از وقتی هم که بتو دل بستم هر روز یك خبر تازه‌میشنوم ؛ از بدبختی تازه‌تری آگاه میشوم و هر روز یك دشمن بی‌رحم‌تری را سایه بسایه تو میبینم .

بناگاه صدای دختر جوان با گریه‌ئی تلخ در میآمیزد و از میان هق هق گریه این صدا بلند میشود :

ـ ندرقلی از فردا که تو یساول باشی این شهر میشوی ، عباس خان قجر ، بکشتن تو مصمم میشود و تا ترا از میان برندارد آرام نخواهد گرفت .

ندرقلی ، قهرمان جوان از شنیدن این سخنان چنان بخشم درمیآید که میغرد:

ـ عباس خان قجر ، خائن پست فطرتی است که در غارت مردم با «خان‌خیوه» همدست است . او میداند که سرانجام بدست من بکیفر اعمال خود خواهد رسید اما اینقدر مردانگی و غیرت ندارد که کمر بقتل من ببندد .

ـ اشتباه میکنی ندرقلی .

ـ من اشتباه میکنم گل نسا ؟! .. چرا ؟ .. بچه دلیل ؟!

ـ بدلیل اینکه هنوز علت دشمنی عباسخان قجر را نمیدانی

ندرقلی لختی خیره بچشمان دختر جوان نگاه میدوزد ، سپس آرام وشرمزده میپرسد :

ـ گل‌نسا .. اگر چیزهای تازه‌ئی شنیده‌ئی بمن هم بگو ...

دختر جوان ، از شرم سر بزیر می‌افکند و با آهنگی خفه که بزحمت شنیده میشود ، پاسخ میدهد .

ـ مدتی است کـه عباس خان قجر مرا بـرای پسرش علیمردانخان از پـدرم خواستگاری‌میکند واز روزی هم که شنیده‌استمن‌بتودل‌داده‌ام سوگندیاد کرده یا من و یا تو و یاهر دو را از میان بردارد .

سخن گل نسا کـه باینجا میرسد دختر جوان سر خود را بروی شانـه ندرقلی قرار میدهد ، گردن خویش‌را بالا میکشد و در همان حال که‌نگاهش بنگاه قهرمان جوان گره خورده است میگوید :

ـ ندرقلی .. ترا بخدا مواظب خودت باش .. خیلی مواظب باش ... بمن‌رحم کن .. بتنهائی و بیکسی من رحم کن

آنگاه بناله درمیآید و ادامه میدهد :

ـ ندرقلی من غیر از تو کسی راندارم

ندرقلی با مهربانی سر گل نسا را از روی شانه‌ی خود جدا میکند و با هر دو دست شانه‌هایش‌را میگیرد و میگوید :

ـ گل نسا اگر خدا مادرت رااز تو گرفت ، در عوض مرا بتو داد آسوده باش که نه دست عباسخان قجر بتو میرسد و نه پسر بیعرضه و ترسویش علیمردان خان میتواند برای من خطری ایجادکند.

گل‌نسا ، دهان بازمیکندکه‌در جواب‌ندرقلی سخن بگوید امادرهمین هنگام صدائی صفیر میکشد و در باغ طنین و هم‌انگیزی سرمیدهد.

ندرقلی با سرعت خودرا بکنار میکشد ، دست خویش‌را بروی دسته‌ی‌خنجری که به کمرش بسته است میگذارد و همچنان که قدم بقدم بعقب میرود ، میگوید :

ـ گل‌نسا خدا نگهدار... شبگردان بپشت دیوار باغ‌پدرت رسیده‌اند ..دوستان من با صدائی که سردادند مرا از خطر آگاه کردند ...

ندرقلی که اینك بکنار دیوار باغ رسیده است ، ناچار اندکی صدای خود را بلندتر میکند و میگوید :

ـ گل‌نسا من میروم ، ترا بخدا میسپارم ...وعده مافرداشب‌همینجا... هنوز حرفهای گفتنی خیلی‌داریم.

ندرقلی دیگر منتظر جواب دختر جوان نمیشود . با یك خیز ، دست خود را بلبه‌ی دیوار باغ بند می‌کند و بنرمی تنه‌ی خویش را بالا می‌کشد و چون بفرازدیوار میرسد بکوچه‌ئی که زیر پایش گسترده شده و در سیاهی شب فرو رفته است ،بتندی نگاه می‌کند ، آنگاه دست بر لب مینهد و بوسه‌ئی باحرکت دست برای دختری که چشم بحرکات چست و چالاك او دوخته است میفرستد و از دیوار باغ‌بپائین میپرد .

گل نساء باز دست بآسمان می‌گیرد و هق هق‌گریه را سرمیدهد صدایش با نوای دردانگیز گریه درهم میشود و این سخنان بگوش میرسد :

خدایا تو خودت ندرقلی مرا از گزند دشمنان حفظ فرما ..

☆☆☆

غل‌غل غلیان با صدای سرفه توام شد ، مردی بلندبالا ، زردچهره که موئی پراکنده چانه‌اش را پوشانده بود ، دهان باز کرد وگفت :

ـ عوض دردی‌بیك، مبارکت باشد، شنیده‌ام‌مقام‌یساول باشی در گز را باباعلی بیك حاکم ابیورد بندرقلی افشار داده است ،توهم‌این خبر را شنیده‌ئی !

عوض دردی بیك که مردی تنومند و سیه چرده بـود و موئی انبوه بر زنخدان داشت بشنیدن این حرف از جای خود بلند شد ، دستهایش را بکمرش زد و با لحن تندی جواب داد :

ـ بله عباسخان منهم‌این خبر را شنیده‌ام ولی خطر خیلی بزرگتر از آنست که شما میپندارید .

عباسخان قجر که بر ایل خود ، آن عده‌که در نواحی شرقی خراسان سکونت گزیده بودند ، حکومت میکرد بادی بغبغب انداخت و با صدائی دورگه گفت :

ـ عوض دردی بیك تو تا چندی پیش یساول باشی باباعلی بیك بـودی ، حالا این بچه افشار منصب تراغضب کرده،تو باید برای رفع این خطر دست بکارشوی نه‌ما.

ـ عجب !! خیلی عجیب است خان .. واقعا شنیدن این حرفها از شخصی مثل عباسخان قجر،خان بزرك ایل قاجار ، خیلی تعجب دارد . تو بـا آنهمه قدرتی کـه داری ساکت نشسته‌ئی آنـوقت انتظار داری من بتنهائی ایـن بچه افشار را سر بـه نیست کنم !؟

عباسخان پك محکمی بغلیان زد . دودی راکه بدهان خود گرفته بود بافشار بسوی سقف اطاقی‌که درآن نشسته بود رهاکرد وگفت :

ـ دردی بیك هرچه‌بخواهی ازپول، اسلحه، سپاهی‌وآذوقه دراختیارت‌میگذارم وابداًهم مضایقه ندارم ولی مردم به ندرقلی‌افشار علاقه‌ئی‌فراوان دارند مااگر بخواهیم آشکارا اورا ازمیان برداریم باخشم ، نفرت واحیاناً آشوب مردم روبرو خواهیم شد. اگرمرا خاموش میبینی ازین جهت است‌وگرنه‌من‌بخون این بچه‌افشار تشنه‌ام وشب و روز مرگ‌اورا از خداآرزو میکنم .

عوض دردی بیك وقتی دید عباسخان قجر در دشمنی با ندرقلی‌افشار ازخودش سرسخت‌تر وآماده‌تر است ، لب بخنده بازکرد وگفت :

ـ عباسخان اگرمن توطئه‌ئی بچینم‌که ندرقلی باسارت ازبکان بیفتد ودرزندان آنهاجان بسپارد بمن چه خواهی داد ؟!

عباسخان قجر درمیان خنده‌ئی صدا دار پاسخ داد :

ـ جانم رااز تو دریغ نخواهم‌کرد .

ـ جانت‌سلامت باشد. من فرداصبح با ازبکان قول وقرارخودم را خواهم‌گذارد ولی میدانم تاآنها پول نگیرند حاضر نمیشوندکه دستورهای ما را اجراکنند

عباسخان قجروقتی سخن پول بمیان آمد بدوزانو نشست وگفت :

ـعوض‌دردی‌بیك توندرقلی رااز‌سرراه‌من بردارهرقدرپول بخواهی دراختیارت خواهد بود .

☆☆☆

باباعلی بیك حاکم سالخورده‌ی ابیورد،مردی بلندبالا،خمیده قامت سپیده‌وی، نازك اندام وزرد چهره بود .

او هرروز صبح‌که بقصرحکمرانی خود می‌آمد بروی یك قالیچه ابریشمی‌که بافت ترکمن‌ها بود ، می‌نشست برچند متکای مخمل‌که پشت سرش مینهادند ، تکیه میزد ، بدوزانو قرار میگرفت . شمشیرخود را بروی‌زانوانش‌می‌نهادو بدرخواست‌های مردمی که بحضورش می‌آمدند رسیدگی‌می‌کرد.

آنروزهنوز بیش از ساعتی ازحضور او در ساختمان حکمرانی ابیورد نگذشته بودکه‌پیشخدمت مخصوصش پرده را پس زد ، بحاکم کهن سال تعظیمی کرد وگفت :

ـ عباسخان قجر، ازصبح خیلی زود باینجا آمده و میخواهد حضرت حاکم را ملاقات کند .

ـ بگوئید داخل شود.

پیشخدمت چند قدم بعقب نهاد ، با یکدست پرده را پس‌زدوبا دست دیگرش قسمت بالای پرده را بمشت‌گرفت وبا صدای بلندگفت :

ـ خان حاکم اجازه فرمودند ، بفرمائید .

یك‌لحظه بعد عباسخان قجرواردتالار حکمرانی ابیوردشد وپس ازگفتگوهای عادی بناگهان گفت :

ـ باباعلی بیك شما اگردست ازپشتیبانی این بچه افشار برندارید ، بزودی وضع شهر را پریشان خواهیدکرد .

حاکم پیرکه از لحن غیر مؤدب وگستاخ عباسخان، ناراحت‌شده بودپاسخ داد:

ـ ندرقلی بیك افشار، موردتوجه وعلاقه‌ی مردم است ، مردم اورادوست‌دارند، کوششهای شبانروزی او ودوستانش موجب بر قراری نظم وآرامش درین سامان شده ومن اگر اورا بخود نزدیك کرده‌ام برای این بوده است‌که بتمایل مردم میخواسته‌ام، احترام بگذارم .

عباسخان در جای خود تکان خورد ، ازین زانوبدان‌زانو نشست و گفت :

ـخان‌حاکم،اشتباه‌میکندمردم‌ازندرقلی‌نفرت‌دارند و درصددندکه او را هرچه زودتر بسزای نافرمانی‌هائی‌که‌کرده‌است برسانند؛گذشته‌ازین‌ترکمن‌هاو ازیك‌هااین بچه افشار را دشمن میدارند و«قرابای» خان بزرگ‌ازیك دستور داده‌که‌سرندرقلی رابرای اوببرندوگفته است هرکس سرندرقلی را نزد او ببرد جایزه هنگفتی‌خواهدگرفت.

باباعلی بیك‌که‌تاآن لحظه در تخیلات خود غوطه‌ور بود، بشنیدن این سخنان، مانندکسی که بناگهان ازخواب بیدار شده باشد ، نگاه خویش را تیز کرد وگفت:

ـعباسخان چه‌گفتی ؟! چه‌کسی‌دستور داده سر ندرقلی رابرایش ببرند ؟!

ـ بابا علی بیك . عرض‌کردم این دستور را « قرابای » داده و من یقین دارم که بزودی دستورش اجرا خواهد شد ولیکن مصلحت شما دراینست‌که پیشدستی کنید وندرقلی را دست بسته تحویل «قرابای » بدهید .

باباعلی بیك ، در برابر این گفته‌ها ، خیلی بی اعتناء گفت :

ـ عباسخان شما بهتراست از خودتان صحبت‌کنید . بمن بگوئید برای چه باینجاآمده‌اید وبامن چه کار دارید ؟! دستگیری وکشتن ندرقلی بیك اینقدر هاهم که شما تصورمی‌کنید ، ساده وآسان نیست. جوانمردان خوارزم وخراسان همه دست

بدست هم داده‌اند که باین جوان وطن دوست وخدمتگزارکمك‌کنند . مطمئن باشید ندرقلی بیك جزخدمت باین‌آب وخاك وبمردم این مرزو بوم هدف دیگری ندارد . من صلاح شما را دراین می بینم که ایل قجر را هم به جانبداری از ندرقلی بیك نصیحت‌کنید .

عباسخان‌که دیگرخشمگین شده بود ، کوشیدکه خشم خودرا دروجود خویش بکشد وچون کوشش خود را بثمر رسیده دید وآرامش از دست داده راباز یافت ، پاسخ داد :

ـ بله خان حاکم ، حق باشماست . باید از این حرفها بگذریم . پیش‌آمد هانشان خواهد دادکه گفته‌های من وشما تاچه اندازه بصحت ودرستی نزدیك است .

باباعلی بیك باخر سندی از اینکه می‌دید عباسخان دیگر حادثه نمی جوید و بهانه نمی‌گیرد گفت :

ـ خوب خان ، چه کاری بامن داشتید ؟!

ـ می‌خواستم‌خواهش‌کنم اجازه بفرمائید وسایل‌عروسی علیمردان خان رازودتر فراهم کنم.

ـ مانعی ندارد عباس‌خان، ولی بدانید که من‌صلاح نمیدانم دختر خود رابپسر شما بدهم ، اینکار عملی نیست . از این خیال منصرف بشوید عباسخان .

عباسخان برای اینکه رشته‌ئی راکه سالها آنرا تنیده بود ، بیکباره پاره نکند، لختی سکوت‌کرد .

سپس ازجای خودبرخاست وبی‌آنکه حرفی برلب‌آورد، بباباعلی بیك‌حکمران ابیورد پشت کرد واز خانه‌اش بدر آمد.

☆☆☆

عباسخان سربزیر افکنده‌بود. فکر میکرد ، آهسته وآرام راهی راکه درپیش داشت درمینوردید که صدائی آشنا بگوشش رسید .

ـ اوه پدرجان‌کجابودی ؟!

عباسخان سربرداشت وچون پسرش وعوض دردی بیك راآسیمه سربجانب خود روان دید بااضطراب پرسید :

ـعلیمردانخان چه شده ؟! بازدسته گلی بآب رفته ؟!

علیمردانخان‌که جوانی‌بیست ساله ، لاغراندام ، زرد چهره وسیه چشم مینمود وابروانی انبوه داشت شتابزده گفت :

ـ نه پدر .. کارتمام شد .. روباه‌بتله‌افتاد...

عباسخان که شادمان وخرسند شده بود با عجله چندگام بجلو برداشت وچون برابر عوض دردی بیك رسید ، دستی بشانه‌اش زد وگفت :

ـ خوب عوض چه‌کردی ؟! زود .. زودتر بگووجانم را خلاص‌کن

عوض دردی بیك‌که نیشش را بخنده بازکرده بود ، گفت :

ـخان مژدگانی نداده میخواهید داستان را بشنوید ؟!

ـنه‌دردی‌بیك ، همانطور که گفتم هرچه بخـواهید خواهم داد ولی بـاید اول ازچگونگی مـاجری آگاه شوم .

علیمردان‌خان سخن پـدرش را قطع‌کرد وگفت:

ـ البته من بسهم خـودم دستمزد دردی‌بیك را دادهام امـا او بـاین پـولها قانع نیست .

عباسخان پدرانه بچهره‌ی فرزندش نگریست ودرهمان‌حال ابرورا درهم کشید ومانندکسی کهازگشاده دستی‌دیگران رنج میبرد ، بالحن تلخی‌گفت :

ـ علیمردان‌خان تودراین‌گونه‌کارهابی‌سبب‌مداخله میکنی، چرا عجله‌کردی؟!

علیمردان‌خان ساکت ماند ولیکن دردی بیك بسخن درآمد وگفت :

ـ همان شب که من از خدمت خان بیرون آمدم، نقشه‌ی‌کار را منظم کردم و فردای آنشب باشتاب خودرا به نزد «قرابای» رساندم .

عباسخان خنده بلب ، پرسید :

ـ خوب بعد چه شد ؟

عوض دردی بیك پاسخ داد :

ـ قرابای هم بی‌درنك به «عوض توره» دستورداد باده سوار با بیوردبیاید ، در گوشه‌وکنار شهرکمین کند ودرفرصتی مناسب ندرقلی‌را دستگیرسازد .

ـ ندرقلی چگونه بدام افتاد ؟!

ـ دو روزپیش ندرقلی باصرار پدرپیر ومادرسالخورده اش حاضرشدکه آنها را برای زیارت مرقد «جان عزیز» روانه سازد وخودش هم ازآنها مشایعت‌کند .

ـ فرصت مناسبی بود اما توچگونه از تصمیم آنها آگاه شدی ؟

ـ حقیقت اینست‌که ندرقلی این تصمیم را پوشیده می‌داشت وکسی ازآن باخبر نبود جز یکنفر...

ـ خوب خوب آن یکنفرکه بود ؟! گل‌نسا دختر باباعلی بیك ؟!

ـ نه‌خان گل‌نسا را چه به‌این‌کارها ...

ـ آخر شنیده‌ام آن‌گیسو بریده با این جوان نابکار سروسری دارد!!

سخن وقتی باینجا رسیدبناگاه علیمردانخان‌سکوت‌دیرپای‌خود رادرهم شکست و فریادکشید:

ـدروغ می‌گویند ..هرکه‌گفته غلط‌کرده...گل‌نسا باندازه‌ی یك سك‌هم بندرقلی اعتنانمیکند .. بیچاره دختر پاکدل‌راتهمت می‌زنند .

عباسخان نگاه خشم آلودخویش را ، بچشمان پسرش ثابت نگاه داشت وچون علیمردانخان ازشرم سربزیر افکند ، عباسخان روی بعوض دردی بیك آوردوگفت :

ـ می‌گفتی عوض سردار...

ـ بله خان .. هیچکس ازتصیمم ندرقلی خبرنداشت مگرنوکرش صفدر.

ـ مگر صفدر باتوهمدست است ؟

ـ نه‌خان «محمدبیك» ازحماقت صفدر استفاده‌کرد وباوعده‌ی یك‌گاه ویك‌قبای ماهوت اورا فریفت وهمینکه دانست‌که ندرقلی عازم« جان عزیز» شده و می‌خواهد پدرومادرش را تا «حاتم قلعه» همراهی کنداین‌خبررا بدشمنان ندرقلی‌بیك رسانید.

ـ خوب ندرقلی‌بیك محاصره ودستگیرشد ، این‌طورنیست دردی بیك ؟!

ـ نه خان قضیه باین سادگی هم نیست .وقتی « عوض توره» باده سوار ازبك ندرقلی را محاصره کرد ، ندرقلی شمشیر بروی‌آنهاکشیدوچندنفرر از خمی‌کرد اما از بخت بلندخان ناگهان اسبش سکندری خورد وندرقلی بزمین درغلطید . آنوقت « عوض توره » با پنج نفر خود را بروی اوانداختند و دستهایش را بستند .

ـ خوب حالا ندرقلی کجاست ؟!

ـ درزندان «قرابای» بسلامت خان درزنجیرهای آهنی زوزه میکشد .

عباسخان با قهقهه‌ئی‌که عوض دردی بیك درپایان گفته های خود در انداخته بود هم‌آهنگ شد و چون لختی بخنده و قهقهه گذرانید ، دست پسرش‌علیمردانخان را بدست گرفت اورا بجلو راندوگفت :

ـ برویم .. برویم .، زودتر بساط عروسی ترا روبراه کنیم . ولی پس از آن باید یاران ندرقلی را تارومارکنیم واموال آنهارا بتاراج ببریم تا دیگر کسی‌جرأت مخالفت با قجرهارا نداشته‌باشد .

☆☆☆

درسیاهی شب ، درکوچه‌های تنگ وباریك ابیورد ، دوجوان بآهستگی گام برمی‌داشتند ، بجلو میرفتند وبایکدیگر نجوا می‌کردند .

یکی ازآن دوکه جوانی کوتاه قد ، تنومند ، ورزیده وسیه چهره بود بدوست خود گفت :

ـ چراغ بیك ، این سرسختی و پافشاری که ندرقلی بیك نشان می‌دهد چه معنی دارد ؟!

چراغ‌علی‌بیك‌که جوانی‌کشیده‌قامت، بالا بلند وباریك اندام بود و موئی سیاه ودرهم وسیمائی آفتاب‌زده وسوخته داشت، لحظه‌ئی بفکرفرورفت‌وسپس‌گفت :

ـ طهماسب قلیخان ، توکه ازبزرگان ایل شریف جلایرهستی . خوب میدانی

کدر کیش جوانمردان احترام پدر و مادر تاچه پایه مهم و رعایت آن واجب شمرده شده است .

طهماسبقلیخان بالحنی بی‌حوصله وعصبی جواب داد :

ـ احترام پدر ومادر بجای خود درست . ولی ندرقلی متعلق باین آب و خاك است . او باید بفکر مرزوبومش باشد نه باندیشه‌ی پدرومادرش .

چراغ بیك که ازمردم ابیورد وازیاران دوران کودکی ندرقلی بیك بود گفت :

ـ من تابحال سه‌بار درزندان «خیوه» ندرقلی‌را دیده‌ام. باو گفته‌ام که‌جوان‌مردان خراسان همه آماده‌اند که اورا از زندان نجات بدهند اما ندرقلی میگوید مادرم پیرو ناتوان است پدرم قدرت پیاده‌روی وفرار ندارد ، اگرمن اززندان بگریزم پدرومادرم درراه تلف خواهندشد .

طهماسب قلیخان آهی‌کشید و گفت :

ـ ندرقلی بخاطر اینکه مادر و پدرش توانائی پیاده روی و اسب سواری ندارند همچنان درزندان مانده درحالیکه دشمنان ما ابیورد ، درگز ، اتك وآخال را بآتش کشیده‌اند .

چراغ بیك نفسی‌راکه درسینه حبس کرده بود با آهنگی طنین دار ، از دهان خارج‌کرد وگفت :

ـ بدترازهمه اینست‌که عباسخان قجر باباعلی بیك‌را بستوه درآورده وازاوقول گرفته‌که گل‌نسارا برای پسرش علی‌مردان‌خان عقد ببندد .

طهماسب قلی‌خان ناگهان ازپیش‌رفتن بازایستاد ، بازوی چراغ بیك را فشرد و گفت :

ـ کاش این خبررا بندرقلی بیك میرساندی .. شاید ازشنیدن این خبر ندرقلی بیك ازتصمیمی‌که داشت منصرف میگردید وحاضر می‌شدکه بهمدستی‌جوانمردان خراسان اززندان بگریزد .

چراغ بیك خنده‌ی صداداری سرداد وگفت :

ـ این حرف‌ها ،کوچکترین خللی در اراده‌ی ندرقلی‌بیك نمی‌اندازد اوآنقدر باحترام مادر وپدرپای بند است که حاضرمیشود جانش‌را برسراین‌کاربگذاردولیکن باعث آزارآنهانگردد.

ـ برادر میخواستی تواین خبرراهم بندرقلی بیك‌بگوئی .

ـ گفتم برادر ، ولی‌ندرقلی بصدای بلند خندید وگفت:دست‌علیمردان‌خان‌قجر تنها بکشته‌ی گل‌نسا خواهد رسید .

طهماسب قلی‌خان ، قطعه چوبی راکه بدست داشت بزمین کـوبید و خشم زده گفت :

ـ باید فردا من وتو بخیوه برویم وندرقلی را بهرزبانی هست راضی‌کنیم که‌از زندان فرارکند .

چراغ‌بیك لب بازکرد که بسخن دوست خود پاسخی بدهد اما در همین هنگام صدای پای مردی‌که میدوید وسنگفرش کوچه را بهمهمه انداخته بود،دولبش را بهم انداخت . طهماسب قلیخان وچراغ‌بیك هردو ازحرکت بازایستادندپشت بدیوارداده‌ند وبمردی‌که میدوید وبجلو می‌آمد چشم دوختند .

تازه وارد وقتی بآن دو رسید از حرکت باز ایستاد و همچنان که نفس نفس میزدگفت :

ـ سلام من برشما ای جوان‌مردان درگز .

طهماسب‌قلیخان وچراغ‌بیك هردو باهم‌گفتند :

ـ کیستی ؟! دردل سیاه شب ازما چه‌میخواهی ؟!

تازه وارد نفس خودرا تازه‌کردوگفت :

ـ من پیك جوانمردان خوارزم هستم ، نام من محمد طاهرخان است من از جانب جوانمردان خوارزم آمده‌ام‌که‌بشما بگویم هرچه زودتر خود رابخیوه برسانید وسرهنگ را اززندان برهانید .

این بارهم، طهماسب قلیخان وچراغ‌بیك ، هردوباهم گفتند :

ـ سرهنگ ؟! کدام سرهنگ ؟!

محمد طاهرخان پاسخ داد :

ـ سرهنگ جوانمردان خراسان ندرقلی بیك افشار .

طهماسب قلیخان که ازچراغ بیك ، محتاط‌تر بنظرمیرسید ، پرسید :

ـ تو ازکجا مارا شناختی ؟! وازکجا دانستی که‌ما ازگروه جوانمردانیم ؟!

محمد طاهر خان ، فرستاده‌ی جـوان‌مردان خـوارزم نفسی تازه کرد سپس پاسخ داد :

ـ جوانمردان خوارزم بانامه‌ونشانی مرا به نزد کلبعلی بیك پسر باباعلی بیك حکمران ابیورد فرستاده بودند واومرا به‌نزد شما فرستاد وگفت بی‌درنگ‌و دردل‌شب خودرا بشما برسانم واطلاع بدهم‌که باید همین امشب بسوی خیوه حرکت‌کنید وفردا شب‌ندرقلی بیك را اززندان برهانید .

چراغ بیك ،آنچنان ازشنیدن این خبرشادمان‌گردید که‌بی‌اختیار،کف دودست خودرا بهم‌کوفت وگفت :

ـ خدارا شکرکه ندرقلی بیك بفرار اززندان راضی شد .

ولی برخلاف چراغ بیك ، طهماسبقلیخان جلایرکه جوانی‌کنجکاو وخوددار بود بی‌آنکه مسرت نهانی خویش را آشکاراگرداند ، ازمحمد طاهرخان پرسید :

ـ چه شده‌که ندرقلی بیك بفرار اززندان رضا داده است ؟!

محمد طاهرخان همراه با آهی سوزناك که تأسف وی را نمودار میکـرد جواب داد :

ـ پدرومادر ندرقلی‌بیك هردو درزندان خیوه درگذشتند وبیش ازین نتوانستند مظالم ازبکان را تحمل کنند .

چراغ بیك بشنیدن این‌سخن ناله‌ئی برآورد وگفت :

ـ خدا هردو را بیامرزد .

وپس ازآن بگفته‌ی خود ادامه داد که :

ـ اگر آنها نمیمردند، ندرقلی بیک هم حاضر بفرار نمی‌شد. طهماسب قلیخان گفت :

ـ بله برادر رسم جوانمردی همین است .. ولی من نفهمیدم سبب چه بوده که ندرقلی بیک را در زندان بدرجه‌ی سرهنگی جوانمردان ارتقاء داده‌اند !؟ مگر در زندان کار نمایانی کرده است ؟!

با اینکه معلوم نبود روی سخن طهماسب قلیخان با محمد طاهرخان است یا چراغ بیک ، محمد طاهرخان بی‌آنکه بدیگری فرصت دهد ، درجواب طهماسب ـ قلیخان گفت :

ـ شیخ ابوالاحمد پیشوای بزرگ جوانمردان خوارزم و خراسان ، بهمین علت که ندرقلی بیک حاضر نشده مادر و پدرپیرش را در زندان بگذارد وخود فرارکند او را بدرجه‌ی سرهنگی جوانمردان ارتقاء داده واقدام ویرا دراحترام پدر و مادر ، یک جوانمردی بزرگ شمرده است .

چراغ بیک باردگر آهی کشید وگفت :

ـ نمی‌دانم وقتی ندرقلی بیک را دیدم درجه‌ی سرهنگیش را تبریک بگویم ویا بمناسبت مرگ مادروپدرش بوی تسلیت بدهم .؟!!

طهماسبقلیخان ، دستی ، بپشت چراغ بیک کوفت وگفت :

ـ چراغ‌جان، پیش ازهرکار باید هم‌اکنون بروی وسه اسب تندرو ازکلبعلی‌ـ بیک بگیری تا بیدرنگ بجانب خیوه روانه شویم وسرهنگ را از زندان برهانیم .

چراغ بیک دودست بردیده نهاد ودرهمان‌حال که بحرکت در آمده بود و از دوستان خود ، جدا می‌شد ،گفت :

ـ مخصوصاً درینموقع که عباسخان قجر ، مراسم عروسی پسرش علیمردان‌خان را برگزارکرده و می‌خواهد فرداشب گل‌نسا را باعلیمردانخان دست بدست‌بدهد حضور ندرقلی بیک درابیورد خیلی مهمتر است .

☆ ☆ ☆

غوغا محله‌ی قجرها را بخود کشیده و قسمتی از شهر ابیورد را بهمهمه و هیاهو کشانده است .

فریاد دهل با نعره‌ی سرنا درآمیخته وجمعی از نوجوانان طایفه‌ی قجر را بدست افشانی و پایکوبی درآورده است .

جوانان ایل قجر ، کلاهی از پوست گوسفندان بخارا بسر گذارده ، کمربندی از ابریشم بمیان بسته ، گرزی که سری بزرگ و مدور از نقره دارد ، بدست گرفته‌اند وهمراه باضربه‌ئی که نوازنده بر پوست دهل فرومی‌کوبد ، پای بزمین میزنند ودستمالی ابریشمین راکه بدست راست دارند بفضا پرتاب می‌کنند.

گروهی ازدختران جوان که چارقدی بزرگ برنگهای سبزوسرخ و باشلاله‌های آویزان بسرکرده‌اند دست بکمر یکدیگرزده ودایره‌ئی پدید آورده‌اند .

جامه‌های رنگارنگ دختران که سردر دامن نیمتنه‌های مخمل کرده ودامن بروی شلوار کشیده است ، منظره‌ئی چشم‌گیر پدیدار ساخته ودیده‌ی بینندگان را بگروه دختران جوان گره زده‌است.

دختران تاجی ازطلا بسر نهاده ، سینه ریز زرین بگلوی خود آویخته ودنباله‌ی تنگ شلوار خویش را بخلخال آراسته‌اند وچون هم آهنگ بافروافتادن چوب بروی پوست دهل پای می‌کوبند ازخلخالهای خود ناله‌ئی دلپذیر بیرون میآورند وچون این نوارا باصدای سینه ریزهای خویش درهم می‌کنند نغمه‌ئی بگوش می‌رسانند که نرم وموزون است ودل هارا به‌بند می‌کشد .

دختران جوان ، در دایره‌ئی که زده‌اند ، دست بکمر هم پای می‌کوبند وپیش می‌روند ومردی که دهلی بزرگ بروی سینه‌ی خود نهاده و چرم دسته‌ی آنرا بگردن خویش بندزده است درمیان دایره ایستاده وبا هرضربه‌ئی که بپوست دهل فرودمیآورد گامی به پیش میگذارد .

زنی سالخورده که شیارهای عمیقی برپیشانی‌اش افتاده ، منقلی از نقره بدست گرفته است و پیش پیش گروه دختران پایکوب ، همگام با آنان بسوی مقصد پیش می‌رود ولحظه بلحظه اسپند برآتش میافکند وکندر دود میکند .

جوانی که دستاری سپید بسر بسته است، بسر نامیدمد ولی از کمار منقل آتش دور نمیشود وچنان بپیرزن چسبیده است که گوئی بدو دلباخته وجدائی‌اش را یارا نمیآورد.

پیشاپیش انبوه مردمی که درپی دختر کان زیباروی بآهنگ دهل کف میزنند، عباسخان قجر براسبی سیاه وکوه پیکر نشسته، شمشیری بانیام جواهر نشان حمایل کرده، کلاهی بزرگ از پوست گوسپند بسر نهاده، شلاقی دسته نقره‌ئی بدست گرفته و خنده بلب لحظه بلحظه بپشت سر مینگرد وبا اشاره‌ی دست افراد ایل خود را بکف زدن تشویق میکند.

تنی چند ازجوانان ورزیده وتنومندکه همه شمشیری بکمر آویخته و خنجری بکمربند خود فروکرده‌اند درچهارسوی اسب عباسخان سردار ایل خویش قرار گرفته واسب اورا محاصره کرده‌اند وباحرکتی موزون که آهنگ دهل مرزهای آنرا مشخص میسازد، پیش میروند.

در همین هنگام بناگاه صدای برخورد پای اسبی بسنگفرش کوچه، بگوش میرسد وتوجه عباسخان قجررا ازپای کوبی وکف زنی برمیگیرد وبجانبی که صدای پای اسب شنیده میشود گره می‌زند.

جوانی بلندبالا براسبی سپید نشسته وبپیش میتازد وچون به نزدیك عباسخان میرسد، تفنگ خودرا بایکدستش بالا میآورد سرآنرا بجانب آسمان می‌گیرد و پیاپی سه‌تیر شلیك می‌کند.

غریو شلیك گلوله با بانك قهقهه‌ی عباسخان درمیآمیزد وبدنبال آن این سخن ازدهان عباسخان به میان فضارگه میزند:

ـ شاهقلی گل‌نساکجاست؟!

ـ حضرت خان، عروس زیبای شمارا باصد سوار ازنوجوانان قجر، ازخانه‌ی خان حاکم بیرون آوردیم وبه‌خانه‌ئی که مجاور خانه‌ی شما است بردیم.

ـ احمق ها چرا «شاباش» نکردید؟

ـ چه‌کسی چنین حرفی زده خان؟!.. مانه تنها برای عروس «شاباش» نمودیم

بلکه صدتیرهم بهوا شلیك کردیم و بیشتر از صد تومان پول نقره بسرش ریختیم . خان‌زاده علیمردانخان هم یك مشت پول طلا بسرعروس ریخت .

عباسخان قجر همینکه شنید پسرش بسردختر باباعلی بیك پول‌طلا طلاریخته ، ابرودرهم کشید وگفت :

ـ علیمردانخان هنوز بچه است ، آنقدر در کارها عجله دارد که نمی‌داند چه باید بکند .

وسپس ازجوانی‌که سوار براسب ،راهش رابسته بود ، پرسید :

ـ شاهقلی پولهای طلاچقدر بود ؟!

شاهقلی لب بخنده‌گشود ودرحالیکه نیشش تا بناگوش بازشده‌بود ،پاسخ‌داد:

ـ خان‌جان آنقدرها زیاد نبود .. خیلی‌کمتر ازپولی بودکه پس ازگرفتارشدن ندرقلی بیك بدست ازبکان،جوانان قجر از ایل افشار بغارت برده بودند .

ناگهان عباسخان فریادکشید :

ـ خفه‌شو شاهقلی . . . هرزه درائی و فضولی بس است بگو ببینم اکنون علیمردانخان کجاست ؟

ـ طبق معمول ، ما عروس را از«حمام» بدر آوردیم و بخانه‌ی مجاور خانه‌ی شما برویم که امشب اورا به «حجله»واردکنیم .

ـ نپرسیدم گل‌نساکجاست ؟!گفتم علیمردانخان اکنون درکجا بسرمی‌برد .

ـ عجب فرمایشی میفرمائید خان !!! خوب معلوم است دیگر طبق رسوم ایل خودمان همینکه عروس از«حمام» بیرون آمد ، داماد ودوستانش بحمام رفتند تا از آنجا باستقبال عروس بروند وسرشب اورا تا حجله بدرقه‌کنند .

عباسخان بشنیدن این حرف ، نهیبی براسب خودزد ، اسب چندقدم بجلو آمد آنگاه رئیس قاجارابیورد دستی برای نوازش به پشت شاهقلی فروکوفت وگفت :

ـ بسیارخوب شاهقلی ، توهم برونزد علیمردانخان تامن بروم و باباعلی‌بیك

را بخانه‌ی خود ببرم .

شاهقلی ازشنیدن گفته‌ی رئیس ایل قجر، چنانکه گوئی بحیرت افتاده است ،ابرو درهم‌کشید وگفت :

ـ با این طمطراق می‌خواهید پدر عروس را بخانه‌ی خودتان بیاورید ؟!

عباسخان بصدای بلند خندید وسپس درمیان خنده پاسخ داد :

ـ تو هنوزخیلی جوانی شاهقلی ..من اینکارهارا بکوری‌چشم ایل‌افشارمیکنم

ـ مگرلازم است که بابا علی‌بیك هم درمراسم زفاف حضور داشته‌باشد ؟!

ـ البته شاهقلی .

ـ ولی ما تابحال چنین رسمی نداشته‌ایم . . . معمول ما اینست‌که پدرعروس درخانه‌ی خود بماند وپدرداماد، عروس وپسرش را دست به دست بدهد .

ـ بله شاهقلی رسم همینگونه است‌که‌تومیگوئی .ولی‌من برای بعضی‌ازمصلحت‌ها میخواهم اینکارامشب بدست خود باباعلی بیك صورت بگیرد .

ـ این سروصدا ودهل وسرناهم جزء همین مصلحت هاست ؟!

ـ توخیلی‌فضولی میکنی‌شاهقلی. خفه‌شووهمانطورکه‌گفتم نزدعلیمردانخان‌برو.

عباسخان دیگردرنك نکرد . شلاقی به‌کپل اسبش نواخت . حیوان‌شیهه‌کشید وبسرعت براه افتاد وبدنبال عباسخان‌گروه رقاصگان و نوازندگان هم بجانبی متوجه شدندکه عباسخان بدان سورفته بود .

شاهقلی لختی ایستاد ، بصدای دهل گوش داد . حرکات دلپذیر رقاصگان را تماشاکرد وسپس اوهم براه‌افتاد تابه علیمردانخان ویارانش بپیوندد وفرمان رئیس‌ایل را بجاآورد .

☆☆☆

شب، خیوه را چنان بظلمت‌کشیده بود،که چشمهابی‌مدد نورچراغ جائی را نمیتوانست دید وجزسیاهی چیزی یارای نمود نداشت .

سکوتی سنگین سیاه‌چال «قرابای» را هراس انگیزتر ساخته بود و وحشت را

بهمه جا پراکنده میگردانید .

ندرقلی بیك ، بدیوارزندان خیوه داده بودو بزنجیری که بپای داشت دست میکشیدکه بناگاه صدائی شنید؛ سکوت وهم انگیزشب وابهام زندان درهم شکست وطنینی ناموزون ولوله‌ئی زودگذرسرداد .

ندرقلی بیك بآهستگی سر برداشت وبآرامی به پیرامون خود نظرافکند، لیکن چون کسی را ندید دگرباره سرش را بزیرانداخت ونگاهش را بزنجیردوخت.

ناگهان درسیاه چال ندرقلی بیك با صدای خشکی بروی پاشنه چرخید وچون جوان زندانی به برابرخویش نظردوخت ، دوتن اززندانیان ازبك را درآستانه‌ی در دیدکه خنده بلب باومینگرند وبادست ویرا بخاموشی توصیه میکنند .

ندرقلی، با اندك دقتی آن دورا شناخت وباصدائی بم ولی خفه گفت:

ـ چراغ بیك خوش آمدی

چراغ بیك که لباس زندانبانان ازبك را بتن داشت، بی‌آنکه پاسخی بگفته دوست خود بدهد ، با شتاب چند قدم بجلو برداشت و با سرعت کلیدی راکه بدست گرفته بود بقفلی که زنجیررا بپای ندرقلی بیك پیوند زنده بود انداخت وچون با یك حرکت تند زنجیررا برگرفت گفت :

ـ ندرقلی بیك عجله کن این لباس را بپوش وهمراه مابیا

ندرقلی بیك مانند کسی که ازآزادی خودشادمان نشده باشدخیلی بی‌اعتناءهمچنان که نشسته بودگفت :

ـ طهماسب قلیخان، چگونه وارد زندان شدی ؟

طهماسب قلیخان که همراه چراغ بیك وارد زندان خیوه شده وبرای رهانیدن ندرقلی بیك باوی همدست وهمگام بود، گفت :

ـ سردار ، بکمك جوانمردان خوارزم ، زندانبانان ازبك را دستگیرکردیم، کلیدهای زندان را بدست آوردیم وتوانستیم پس ازمدتهادوری شمارا بسلامت ببینیم وخدا را شکر کنیم .

ندرقلی بیك نیم خیزشدودرهمان حال نهیب زد:

ـ زندانبانان بیچاره راکشتید ؟!

چراغ بیك، بطهماسب قلیخان مجال ندادکه به سئوال ندرقلی بیك پاسخ بدهد ودرجواب ندرقلی بیك گفت :

ـ آسوده‌باش خون ازبینی هیچ‌کس بزمین نریخته است ، من‌وطهماسب قلی از پشت‌بدوزندانبان حمله‌کردیم، دهان‌آنهارا بادست‌گرفتیم‌وهمینکه آنان‌را بزمین‌انداختیم دست وپایشان را بستیم وبدهانشان پوزبند زدیم .

ـ چگونه وارد زندان شدید ؟!

ـ باکمك جوانمردان خوارزم سه دست لباس ازبکی بدست آوردیم آنها را پوشیدیم ووقتی وارد زندان شدیم ازبکان تصورکردندکه ما از طرف خان «قرابای» آمده‌ایم‌که ترا بحضورش ببریم‌بهمین جهت از ما جلوگیری نکردند و ماهم از همین فرصت برای دستگیری‌آنها استفاده‌کردیم .

ندرقلی بیك بشنیدن‌گفته‌های دوستش آهی‌کشیدوگفت :

ـ حیف ازمادروپدرم‌که درسیاه چال این ناکس‌ها جان سپردند ... ولی تامن انتقام خون آنها را ازازبکان نگیرم ازخیوه بدرنخواهم‌آمد وباید اول ...

چراغ بیك بناگاه سخن ندرقلی بیك را بریدوگفت :

ـ سردار اکنون وقت این حرفها نیست . . . ابیورد در آتش بیداد عباس‌خان میسوزد . باباعلی بیك بیچاره مانند اسیران دشت‌نینوا بدست‌دشمنان‌ماگرفتارشده... گل‌نسا درخطراست وما اگرخود را به موقع وهمین امشب بـابیورد نرسانیم ، دهها پشیمانی بیارخواهد آمد ... سردارترا بخدا برخیز، شتاب‌کن،این‌لباس‌رابپوش وپیش ازآنکه‌کسی ازفرارت‌آگاه شود ازاینجا بیرون بیا ...

چراغ بیك چنان تند وباحرارت حرف میزدکه ندرقلی‌بیك نتوانست دیگر

شکیبائی‌کند، بسرعت ازجای خود برخاست بایک حرکت پازنجیرها را بدوررریخت نگاهی خیره بچراغ بیک‌کرده وگفت :

ـ چراغ جلوبیفت برویم

ـ نه سرداراول این لباس را بپوشید وبعد ازاینجا خارج شوید

ـ این چه لباسی است ؟

ـ لباس ازبکی‌است ندرقلی‌بیک ... شما بایداین لباس را بپوشیدتاازبکان‌شما را نشناسند وازفرارتان بزودی آگاه نشوند .

ـ نه ! نه!چراغ بیک ، من هرگزلباس خائنان ودشمنان وطنم رابتن نخواهم کرد برویم‌کاردیگرتمام شده ... دیگرخطری مارا تهدید نمیکند . ازازبکها دیگر کاری ساخته نیست برویم . برویم چراغ بیک .

ندرقلی‌بیك بدنبال این سخن باگامهای بلند براه افتاد وهمینکه پس ازساعتی خود را بصحن «مـزار بابا محمد» رسانید، از پیش رفتن بـاز ایستاد . آغوش بروی طهماسبقلیخان جلایرگشود، برگونه‌های اوبوسه زد وچون نوبت بچراغ‌بیك‌رسید او را سخت بسینه فشرد وچون از بوسیدن اوآسوده شدگفت:

ـ چراغ بیک‌گفتی گل‌نسا بخطرافتاده . . . اما نگفتی چه خطری به‌گل نسا روی‌آورده !؟

چراغ بیک آهی کشید و در پی نفس بلندی کـه در سکوت شب سر ـ داد گفت :

ـ فردا شب قراراست‌گل‌نسا راباعلیمردانخان قجردست بدست بدهند .

چراغ‌بیک می‌پنداشت‌که ندرقلی‌بیک ازشنیدن ایـن خبر، سخت برآشفته، میشود ودستورمیدهدکه دوستانش‌هرچه زودتربسوی‌ابیورد حرکت‌کنندلیکن‌برخلاف آنچه اوتصورمیکرد ندرقلی‌بیک بآرامی پرسید :

ـ مگرکلبعلی بیک مرده بودکه خواهرش را برای خانواده قجرعقدبسته‌اند.

طهماسب قلیخان یکقدم بجلو نهاد دست خود را بروی شانه‌های ندرقلی‌بیک

گذارد سپس گفت :

ـ سردار پس از رفتن توقجرها همه‌ی جوانمردان ، دوستان‌وافراد ایل ترادر تنگنا قراردادند، بطوریکه بسیاری برای نجات جان خود ابیورد رابناچارترك گفتند با اینهمه‌کلبعلی بیك مردانگی های بسیارنمود و کمکهای شایانی بدوستان ماکرد وعده‌ئی را ازمرگ‌رهائی بخشید ولی دیگر نمیتوانست از دسیسه‌های عباسخان قجر جلوگیری‌کند . شما نباید نسبت باوخشمگین باشید .

نـدرقلی‌بیك بآهستگی دستهای طهماسب قلیخان را از روی شانه‌های خود بکناری زد وگفت :

ـ شایدگل‌نسا خودش باین پیوند راضی بوده است ؟

چراغ بیك شتابزده جواب داد:

ـ نه ندرقلی‌بیك اینطورنیست. گل‌نساخون میخورد ودم نمیزند، اوگرچه زن است ولی مانند تمام جوانمردان راستگو و وفادار است . گل‌نسا سوگند یادکرده‌که نگذارد دست علیمردانخان ببدنش‌برسد وگفته‌است‌که اگر از عهده‌ی اینکار برنیاید درشب زفاف زهری‌کشنده راکه بهمراه دارد خواهدخورد وخودرا خواهدکشت.. من یقین دارم‌که اگـر شما بموقع خودتان را بگل نسانرسانیدآن دختر غیرتمند فردا شب بجای حجله بگور خواهد خفت .

سخنان چراغ‌بیك چنان‌کارگر شدکه ندرقلی‌بیك ، باگامهای بلند بسوی چند اسب‌که درگوشه‌ی صحن «مزار بابامحمد» بدرختی‌بسته شده بودند پیش رفت وبایك جست‌وخیز آمیخته بشتاب، خود را بروی زین یکی‌ازآنها انداخت وبایك نهیب‌اسب را بحرکت درآورد.

صدای پـای اسب ، در صحن « مزاربابامحمد » طنین‌افکند ، سکوت شب را درهم فروریخت وچون‌چندلحظه‌بعد، باصدای‌پای‌چند اسب دیگردرآمیخت غوغائی پدیدآوردکه‌گفتی حوادث خونینی رابازمیگوید وازماجرائی هول‌انگیزسخن‌میدارد.

☆ ☆ ☆

عباسخان قجرشاد وسرمست دربیشاپیش‌جوانان ایل‌خودکه‌پسرش علیمردانخان رادرمیانه‌گرفته بودند. گام‌برمیداشت وبسوی خانه‌ئی‌که درنوری خیره‌کننده فرورفته بود، پیش میرفت.

صدای شلیك‌گلوله پی‌درپی بگوش میرسید ونشان میدادکه ایل قجرکوشش دارد، مراسم جشن عروسی فرزندخان را هرچه با شکوهتر برگزارکند وشهر ابیورد را ازشادی ونشاط بلرزه افکند.

دهل زنان‌که اینك تعداد آنان به پنج‌تن رسیده‌بود، چنانکه‌گوئی بایکدیگر برقابت برخاسته‌اند، هریك درفاصله‌ی معینی ایستاده بودند وپی‌درپی چوبی راکه بدست‌داشتند برپوست فرودمیآوردند وطبلهای میان تهی را بغوغا وهیاهومیانداختند.

نوای سرنا ازسوی دیگر نغمه‌ی دهل را همراهی میکرد و برمسرت رئیس قجرهای ابیورد میافزود.

عباسخان همچنانکه پیش می‌رفت ، دستور میداد و جوانان ایل خود را بادای مراسمی‌که سنت‌های ایلی آنها را ضرور ساخته بود، یادآور میشد.

لحظه‌ئی بعد عباسخان از چند پله بالا رفت، در اطاقی راگشود وباصدای بلند فرمان داد :

ـ علیمردانخان را بحجله‌گاه بیاورید.

علیمردانخان‌که ازفرط سرور ، بدنش بلرزه افتاده بود ، بشنیدن دستور پدر همچون پرنده‌ئی سبکبال، پله‌ها را شتابزده درنوردید وقدم درآستانه‌ی اطاق‌نهاد.

چلچراغی پرشکوه ومجلل‌که ازسقف‌اطاق‌آویخته‌شده بود، چنان میدرخشیدکه گفتی ظلمت شب‌رابمرگ‌کشیده واینك برمرگ رقیب‌قهقهه میزند وهرگاه‌که‌دهان‌بخند میگشاید فروغ شادی بهرسو پراکنده می‌سازد.

درچهارگوشه‌ی اطاق لاله‌های زمردنشان برپای ایستاده بودند وقدمهای فرزند رئیس ایل قجر راباپرتو لرزان شمع‌هائی‌که بآغوش‌کشیده بودند، خوش‌آمدمیگفتند در وسط اطاق، یك تخته قالی بزرك ترکمنی دامن‌کشیده بودکه بوته‌هائی سرخ

برزمینه‌ی سبزش گسترش گرفته بود وزیبائی باغ وچمن وگلهای آتشی را در خاطره‌ی بیننده جان میداد

بستری ازمخمل، برنك خون، بروی قالی بناز سر نهاده بودکه سرود عشق میخواند وترانه‌ی وصل را زمزمه میکرد وبه‌پرده‌های زربفتی که بدیواره‌ها میخکوب شده بودند سرکوفت میزد.

علیمردانخان پای بآستانه‌ی اطاق نهاد.

گل‌نسا غرق در زر وزیور، زمرد وگوهر، توری سپید بسرانداخته ودر میانه‌ی بستر ایستاده بود وسر بزیر داشت.

چهره‌ی علیمردانخان بدیدن گل‌نسا ارغوانی شد ولیکن رعشه‌ی بدنش افزونی گرفت وبرزانوانش ازشوق چنان لرزه افتادکه نتوانست دیگر قدمی به‌پیش بگذارد.

عباسخان قجر بادی بگلو انداخت وبناگهان فریاد خفه سرداد:

ـ پس خان حاکم بابا علی بیك کجاست؟!

شاهقلی که اینك « ساقدوشی » پسر رئیس ایل‌را بعهده‌گرفته ودرکنار علیمردانخان ایستاده بود جواب داد:

ـ حضرت خان حاکم مریض بودند حالشان خوب نبود وازشرکت در مراسم عذر خواستند ونیامدند.

عباسخان ابرو درهم کشید وبالحنی آلوده بخشم گفت:

ـ بجهنم که نیامدند خودم دست عروس را بدست داماد میگذارم.

وچون این بگفت، روی بپسرش آورد.

ـ علیمردانخان تو برو درکنار عروس زیبایست قرار بگیر

علیمردانخان، دستور پدر رابکار بست وباگامهای لرزان، پیش رفت لیکن رنگ بگونه نداشت ودلش ازفاجعه‌ئی شوم، فاجعه‌ئی که نمیدانست چیست، باضطرابی ناشناخته افتاده بود.

درمیان جوانان ایل قجر که درین لحظه صحن خانه‌ی عباسخان راپرکرده بودند،

چند چهره‌ی ناآشنا دیده میشد.

ازگوشه‌ی‌چپ‌صحن‌خانه،جوانی‌که از سیمایش غم ودرد میبارید ، بشتاب بسوی گوشه‌ی‌راست‌صحن ره برید وچون بدانجا رسید ، بجوان دیگری‌که تکیه بدرختی کرده وبحجله‌گاه مینگریست. گفت:

ـ افشار، از ندرقلی‌بیک چه خبر؟

آن جوان‌که معلوم بود فردی ازایل‌افشاراست، بدوست ناشناس خودجواب‌داد:

ـ ندرقلی بیک درخیوه، بزندان ازبکان است

ـ میخواهی بگوئی دیگرکار تمام‌شده وعلیمردانخان‌بمراددل رسیده‌است؟

ـ بله برادر! این ناکس‌ها اول بایك توطئه‌ی ناجوانمردانه ندرقلی‌بیك‌را بکام دشمن فرستادند وسپس معشوقه‌اش را تصاحب‌کردند.

ـ نه افشار، اشتباه میکنی، ندرقلی‌بیك از زندان فرارکرده

جوان افشارکه تاآن لحظه خود را بنفهمی زده وبرای انجام دادن مأموریتی، خویشتن را درانبوه‌جوانان ایل قجر، داخل‌کرده بود ، همینکه دریافت هم‌صحبتش نیز ازوقایعی‌که ظرف روزگذشته وتاآن لحظه‌روی داده، بی‌اطلاع نیست‌گفت:

ـافسوس‌که ندرقلی‌بیك نمیتواند بموقع خود را بابیورد برساند

ـ اینطورنیست، ندرقلی‌بیك هم‌اکنون درابیورد است

ـ ازکجا میدانی؟

ـ یکساعت پیش چراغ بیك وطهماسب‌قلیخان جلایر را در باغ باباعلی بیك دیدم‌که باپسرخان حاکم‌کلبعلی‌بیک نجوائی داشتند، بهرصورت باید امشب منتظر حادثه‌ی تازه‌ئی بود.

جوان افشار، ناگهان دست خودرا برلبش نهاد وبااین حرکت مخاطبش را بسکوت خواند وخود بآهستگی‌ازجائی‌که‌ایستاده‌بود، بسوی حجله‌گاه عروس‌روانه شد.

علیمردانخان درین هنگام بکنارعروس ایستاده‌بود ومی‌کوشیدتا بانگاه‌تشنه‌ی خود بچهره‌ی‌گل‌نساکه درتوری سپیدپنهان شده بود، بنگرد.

عباسخان بپیش آمد ، نخست دست‌گل‌نسا را گرفت سپس دست راست پسرش علیمردانخان را بلندکرد وخطاب ببزرگان ایل قجر و زنهای قبیله‌ائی‌که حجله‌گاه را پرکرده بودندگفت:

ـ علی‌مردان دست‌گل‌نسا را بدست تو می‌سپارم ودست ترا هم بخدا.

سپس بالحنی‌که بفریاد همانند بود،گفت:

ـ خواهران وبرادران خواهش می‌کنم عروس وداماد را تنهابگذارید.

اما حاضران بجای این‌که دستور رئیس قبیله را انجام دهند، بسته‌هائی راکه بدست داشتندگشودند، از داخل آن سکه‌های سیم وزر ونقل ونبات بدرآوردند وبسر عروس وداماد ریختند.

همهمه درگرفت ومردمی‌که درحجله‌گاه حضور داشتند بجمع‌کردن سکه ، نقل ونبات پرداختند ودریک‌لحظه حجله را بمیدان رقابت ومسابقه مبدل‌کردند.

عباسخان پی‌درپی فریاد می‌کشیدکه:

ـ خلوت‌کنید، خلوت‌کنید

جوانان ایل قجر بدنبال هم باشلیک‌گلوله‌های تفنک فضارا میشکافتند ودهل ـ زنان دهل میزدند وسرناچیان درگلوی سرنا باد میانداختند.

درمیان‌این‌غوغاوهیاهوبناگهان جوان‌افشارکه باچشمهای‌گشاد شده در حجله‌گاه را زیرنظرگرفته بود، سنگینی دستی را بروی شانه‌ی چپ خود احساس‌کرد و چون روی برگردانید ، چراغ‌بیک یار وفادار ویکدل ندرقلی بیک را روباروی خویش دید وتعجب زده‌گفت:

ـ چراغ‌بیک مگر خبر تازه‌ئی شده؟!

چراغ‌بیک‌تبسمی بلب‌آورد وباصدای خفه‌ئی‌گفت:

ـ نه، دستورهمانست‌که بود، ولی توباید ازخانه‌ی عباس‌خان قجرخارج شوی.

ـ چرا مگرچه شده؟!

ـ چیزی نیست توبکوچه‌ی سمت راست برو وآنجاباجوانی‌که دواسب بهمراه

دارد همکاری کن .

ـ اطاعت می‌کنم چراغ بیک اما می‌خواهم قبلا بدانم که آن جوان کیست؟

ـ طهماسب‌قلیخان جلایر است که منتظر تو ایستاده .

جوان افشار مانند مار بمیان انبوه جمعیت خزید و بناگهان از دیده‌ها پنهان گردید.

عباسخان قجر بدنبال هم فریاد می‌کشید:

ـ حجله را خلوت کنید.

وچون میدید که کسی بحرفش اعتنائی نمی‌کند بهر کس میرسید دستش را می‌گرفت واز حجله‌ی عروس خارجش میکرد.

کوشش عباسخان باعث شد که درمدتی کمتر از یکساعت حجله‌گاه خلوت گردید ودر سکوتی سنگین فرورفت.

در این موقع بود که عباس‌خان بجلو آمد ، بر پیشانی پسرش بوسه زدو گفت:

ـ فرزندم از خدا خوشبختی و سعادت ترا آرزو دارم .

و چون این بگفت با گامهائی شمرده بسوی در حجله‌گاه آمد و چون از آن خارج شد ، در را با فشار بست و دو لبه‌ی آنرا با سنگینی بروی‌هم انداخت .

علیمردانخان همینکه پدر را از حجله‌گاه دور دید بسوی در دوید .

زنجیرهای آنرا بروی‌هم کشیدوچون از بسته‌شدن آن اطمینان یافت، بجانب عروس زیبای خویش آمد و دستش را دراز کرد، تا توری سپید را از چهره‌ی او بکناری زند

گل‌نسا ، باخشم و تنفر ، دست علیمردانخان را عقب زدو همچنان خاموش بر جای ایستاد .

داماد که ازین حرکت متعجب شده بود ، لختی سکوت کرد ، سپس گامی پیش نهاد و این بار با لحنی مهربان و نوازشگر گفت :

ـ گل‌نسا ، عزیز من . تو دیگر همسر منی . پاره‌ی تن منی دست از عشوه و ناز بردار

گل‌نسا ، همچنان خاموش ماند، علیمردانخان پنداشت سخنانش کارگر افتاده وعروس

زیبارا رام ساخته است.

این اندیشه بوی یارا داد که آغوش بگشایدو گل‌نسا را همچنانکه چهره‌اش در توری سپید فرو خفته بود بخود بکشد و بسینه بفشارد .

گل‌نسا در آغوش علیمردانخان حتی یك لحظه‌هم آرام نماند بتلاش و تقلا در آمد ، بزحمت خود را از بازوان او جدا کردو همینکه خویشتن را از بند رسته و آزاد دید ، دست خودرا بالا برد و بشدت برگونه‌ی راست علیمردانخان فرود آورد و بدنبال آن با نفرتی آمیخته بخشم گفت :

ـ علیمردانخان اگر بمن دست بزنی خودم‌را خواهم‌کشت، من نصیب تونیستم دست از سرم بردارو عاقل‌باش.

علیمردانخان که دست چپ خودرا بمحل‌سیلی گذارده‌و بآهستگی‌گونه‌خویش را نوازش‌میکرد، بشنیدن‌سخنان‌گل‌نسا، بتندی دست‌خودرا پائین‌انداخت‌شانه‌های گل‌نسا را بدودست گرفت ، او را بشدت تکان داد و گفت :

ـ گل‌نسا گوش کن . من‌ترا دوست دارم ، اگر دوستت نداشتم ، اکنون برای این بی‌ادبی که از تو سرزد ، خنجر را در قلبب فرومیکردم و داغت رابدل باباعلی میگذاشتم ، اماچون از جان و دل دوستت دارم خطایت را ندیده میگیرم ، بشرط اینکه برسر عقل بیائی و دست ازین حرکات بچه‌گانه برداری .

و چون حرف خود را بپایان آورد ، دست راست خویش را از شانه‌ی گل‌نسا برداشت و با یك حرکت سریع توری سپید را از چهره‌اش فروکشید .

گل‌نسا غرید :

ـ علیمردانخان آدم‌باش وگرنه همانطور که گفتم خودم را خواهم‌کشت وجانم را از دستت نجات خواهم داد . تا من زنده‌ام ممکن نیست دست‌تو بمن برسد .

علیمردانخان وقتی ایـن سخت‌سری را دید دیگر شکیبائی نکرد بـا فریاد خفه‌ئی گفت :

ـ گیسو بریده ، تو هنوز بفکر آن جوانك افشار ندرقلی‌هستی .امانمیدانی‌که

همین دیشب دستور داده‌ام تا در سیاه چال خیوه از قید زندگی راحتش کنند .

گل‌نسا ، خنده‌ئی راکه بلب آورده بود با نهیبی درآمیخت و جواب داد :

ـ خیالت توو پدر توطئه‌گرت آسوده باشد . ندرقلی‌بیك از زندان فرار کرده و در ابیورد است . تو و پدرت خیلی کوچکتر از آن هستید که بندرقلی‌بیك چشم زخمی برسانید .

علیمردانخان وقتی از فرار ندرقلی‌بیك آگاه گردید و این خبر را از دهان گل‌نسا شنید ، چنان بخشم فرو رفت که با بی‌تابی ، خنجری را که بکمر داشت از نیام کشید ، دست خود را بالا کرد ولی پیش از آنکه فرود آورد با دست دیگرش مچ دست گل‌نسا را گرفت و گفت :

ـ گیسو بریده بگو این خبر را از چه کسی شنیده‌ئی؟!

در همین هنگام پرده زر بفتی که‌دیوار برابر در اطاق راپوشانیده بود بجنبش درآمد و قسمتی از آن که درست پشت سر گل‌نسا قرار داشت با صدای خشکی ا هم دریده شد و بناگاه نوك تیز خنجری که تا پائین پرده دویده‌بود برق زد.

گل‌نسا و علیمردانخان ، هیچ یـك از آنچه در پشت سرشان میگذشت خبر نداشتند و نمیتوانستند سیمای برافروخته‌ی ندرقلی‌بیك را که‌از بریدگی‌پرده سر بد آورده و خشم زده بآن‌دو مینگریست ، بنگرند .

☆☆☆

ندرقلی‌بیك وقتی از زندان خیوه فرار کرد و در « مزار بابا محمد » از چرا بیك شنید که گل‌نسا را برای علیمردانخان « عقد زناشوئی » بسته‌و مقدمات عرو آن‌دو را فراهم آورده‌اند ، دیگر درنك نکرد و باشتاب خود را بابیوردرسانید و شب‌پیش‌ازعروسی‌با یاران وجوانمردان‌ابیورد بانجمن نشست و با آنان‌درین‌باره‌رای

تمام کسانی که درآن جلسه حضور یافته بودند همدل وهمرای گفتند که‌چ این عروسی‌بزور ، با دسیسه و توطئه صورت گرفته است و گل‌نسا و پـدرش باباء علی بیك هردو بناچار تسلیم فتنه انـگیزی عباسخان قجر شده‌اند ، نـدرقلی بـ

وظیفه داراست که گل‌نسا را ازین فاجعه در امان گیرد و فرصت ندهد که پسر رئیس ایل قجر بمراد دلش برسد .

پس از اینکه رای همه‌ی یاران ندرقلی بیك براین قرار گرفت که او برای رهائی نامزدش باید بسرعت وارد معرکه شود ، ندرقلی‌بیك بکمك کلبعلی بیك پسر بابا علی‌بیك و برادر گل‌نسا نقشه‌ئی‌کشیدکه براثر آن توانست در شب زفاف، خودرا در پشت‌پرده‌ی حجله‌گاه پنهان کند تابتواند بموقع‌گل‌نسارا از دستبرد علیمردانخان نجات دهد .

در همان هنگام که ندرقلی‌بیك پشت پرده چشم‌براه فرصتی‌مناسب‌دقیقه‌شماری می‌کرد ، کلبعلی بیك‌باچند تن از جوانان ایل‌افشار وچند اسب ، در پشت دیوار خانه‌ی‌عباسخان قجر در تاریکی ایستاده بودکه‌چون ندرقلی‌بیك‌گل‌نساخواهرش را از حجله‌گاه بدرآورد،او را براسب بنشاند و همان شب دور از چشم دشمنان وی‌را بباغ پدرش بابا علی بیك برساند .

☆☆☆

علیمردانخان فریاد کشید :

ـ گفتم بگو این خبر را ازچه کسی شنیده‌ئی ؟! چه‌کسی بتوگفته که ندرقلی از زندان‌خیوه فرار کرده ؟! چه‌کسی این بچه افشار را نجات داده ؟!

گل‌نسا که بآرامی نعره‌های علیمردانخان را می‌شنید ، چون خانزاده‌ی قجر را بخروش و غوغا دید برای این‌که سروصدای او توجه دیگران را جلب نکنند بآرامی و طنازی جواب داد :

ـ ندرقلی‌بیك را خدا نجات داد .

و بدنبال این گفته با لحنی دوستانه ، بسخن خود افزود که :

ـ توهم اگر عاقل باشی کاری نمیکنی کەسبب خشم ندرقلی بیك شود وجانت را بخطر اندازد .

علیمردانخان که دیگر خشمش باوج رسیده بود ، گفت :

ـ گیسو بریده ! حالا کارت ، بجائی رسیده که مرا از ندرقلی‌بیک میترسانی ، زنی که اینقدر ناپاك و ناشزه باشد سزاوار مرگ‌است . تو آدم نمیشوی و من باید داغت را بدل پدر بی‌عرضه‌ات بگذارم .

دست علیمردانخان بالا رفت؛ تیغه‌ی خنجر فضارا شکافت و در سکوتی که همان لحظه حجله‌گاه را بخود گرفته بود، رگه انداخت ولی همینکه علیمردانخان خواست دست خودرا فرود آورد بناگاه صدائی شنید و شتابزده به پشت سرخود نگریست .

ندرقلی‌بیک باخنجری برهنه، درپشت‌سرش ایستاده‌بودوخیره بدو نگاه‌میکرد.

علیمردانخان بخود جنبید ، یکقدم پیش گذاشت لیکن دیگر فرصت نیافت .

درهمین هنگام خنجر ندرقلی بیك بقلبش نشست‌و علیمردانخان بدنبال فریاد خفه‌ئی که سر داده بود ، بزمین افتاد و در خون خود غوطه‌ور گردید .

ندرقلی‌بیک بی‌آنکه درنگ کند ، دست گل‌نسا را گرفت ، اورا درپی‌خود کشید و دری را که ازپشت حجله‌گاه بصحن خانه بازمیشد ، گشود و گل‌نسا را بدست چراغ‌بیک که در لباس سیاهی فرورفته و درپای دیوار چمباتمه زده بودداد وگفت:

ـ چراغ‌بیک ! هرچه زودتر گل‌نسا را بدست برادرش کلبعلی‌بیک بسپارو باو بگو در دشت «آخال» بمن پیوندد و خودت‌هم همانجاکه پناهگاه من و دیگریاران ماست بیا و کوشش‌کن تا فردا کسی از ماجرای امشب آگاه نشود .

***

آنچه درین باره نوشته آمد مأخوذ ازکتابی است بنام «نادر، شیر مردانك» که بکوتاهی دراینجا آورده شد ودر تنظیم آن روشی که‌برای نوشتن این داستان‌اختیار گردیده بود، همه جارعایت گردید که سبك داستان نویسی از ناهم‌آهنگی بـرکنار بماند وچون همین ماجری باعث بوده است کدمیان نادرشاه افشار وایل‌قاجارکدورتی دیرپای بوجود آیدو بدشمنی های خونینی گراید وتا پایان زنـدگانی نادرشاه کشیده شود، ازنقل آن چشم‌پوشی نشد تاعلل زدوخورد هائی که‌از آن پس میان نادرشاه و بزرگان ایل قجر روی داده است آشکارا گردد وموجبات دشمنی آنان شناخته آید.

همچنین باید گفته شود که نویسنده‌ی کتاب «نادر، شیر مرداتك» که خود از مردم «درگز» امروزی است و«آقای ابوالفضل قاسمی» نام دارد . بیشتر مطالب کتاب خودرا ازدهان مردمی‌شنیده‌که میگفته‌اند پدران‌آنها زمان کودکی و نوجوانی‌نادرقلی بیك را درك کرده ودر بسیاری‌ازحوادث دست‌اندرکار بوده‌اند وهمین تکیه بگفته های این و آن سبب شده که نویسنده‌ی آن کتاب همه‌ی‌سران‌ایل قجر را بچشمی بنگرد که به‌عباسخان قجر مینگریسته‌است وهمه‌ی افراد این قبیله‌را خائن، نابکار وهمدست بادشمنان ایران بشمارد وخدمات این ایل بزرگ را درروزگار سلطنت صفویان بدست فراموشی بسپارد .

درصورتیکه اگر نویسنده‌ی کتاب «نادر شیر مرداتك» بتاریخ «ایل قجر»آگاه بود ودر وقایعی که بروزگاران درازی که صفویان برایران سلطنت داشته‌اند، تحقیق و بررسی میکرد، بی‌گمان باین نتیجه می‌رسید که عباسخان قجر هرگز نمی توانست نمونه‌ی ایل خود شمرده شود واو درکار های ناپسندیده‌ئی که میکرد ازسنتهای ایلی خود دور شده بودودستخوش‌حوادثی گردیده بود که‌همه‌ی آنها معلول ضعف سلاطین وقت سلسله صفویه‌ی وخرابی اوضاع کشور براثر بی‌لیاقتی آنان بوده است .

زیرا تردیدی نمی‌توان داشت که بزرگان ایل قجر در آغاز سلطنت صفویان خدمات بسیار گرانقدری بمیهن خویش کرده‌اند که هرگز فـراموش نخواهد شد و جاودانه برصفحه‌ی تاریخ همچنان بدرخشش خواهد ماند وحق نیست که بدستاویز فجایع اعمال عباسخان‌قجر ودنائت ذاتی آقامحمدخان قاجار و بیکفایتی جانشینان‌وی، مایکسره قلم بطلان برخدمات وجانبازیهای گذشته‌ی این ایل بکشیم وهمه‌ی‌آنهارا پست وپلید بخوانیم وآنچه را کـه از آغاز پیدایش سلسله‌ی صفوی تا انقراض آنان بزرگان ایل قجر برای نگهبانی ایران بانجام رسانیده‌اند یادآور نباشیم .

☆ ☆ ☆

۵

ازین پیش نوشته آمد که بفرمان شاه‌عباس کبیر، افراد ایل قجر بنواحی استرآباد وقسمتی از خراسان کوچ کردند، تاآن مناطق را ازدست‌اندازی وچپاول ترکمن‌ها که «یموت» خوانده میشدند وقبیله‌ئی دیگر از ترکان که «تکه» عنوان داشتند، درامان بدارند.

این فرمان بکار بسته شد. ایل قجر باسترآباد روی آورد ودر قلعه‌ی «مبارک‌آباد» مسکن گزید وبدودسته تقسیم شد.

گروهی که درآنسوی رود گرگان سکونت داشتند، «یخاری باش» ودسته‌ئی که دراینسوی رود و در حوالی شهر استرآباد ساکن بودند، «اشاقه باش» خوانده‌شدند.

درهمین هنگام یکدسته‌ی دیگر ازایل قجر درگنجه میزیست که ریاست آنرا شاهقلیخان قجر عهده‌دار بود.

شاهقلیخان، وقتی‌که شاه‌عباس کبیر، دستور داد ایل‌قجر باسترآباد برود، حاضر بجلای گنجه نشد واز شاه استدعا کرد که بوی و بایلش اجازه بدهد که همچنان در گنجه متوطن بمانند.

این خواهش پذیرفته‌شد ولی بازای آن شاهقلیخان متعهد گردید که بهنگام لزوم باافراد زیر فرماندهی خود باسترآباد بیاید وبهمراهی سایر سردارانی که‌مأمور نگهبانی ازاسترآباد بودند، باترکمن‌های متجاوز بجنگد.

شاهقلیخان بعهدی که بسته‌بود، وفامیکرد، تانوبت‌سلطنت، بشاه‌سلیمان‌صفوی رسید.

نفوذ خرافات‌ازیکسو، خودخواهی ودسیسه‌گریهای سرداران ارتش شاه‌سلیمان از سوی دیگر با ضعف و بیکفایتی شاه سلیمان بهم درآمیخت و کشور را بآشفتگی و بی‌نظمی کشید که از هرگوشه‌ئی صدائی بمخالفت و خودسری برخاست و هرکسی که قدرتی بدست آورد، بستمگری پرداخت و دست بغارت اموال مردم بی‌پناه زد و هرگونه فاجعه‌ئی که توانست ببار آورد.

درین‌میان ترکمنهای صاین‌خانی نیز ، ازآشوب کشور و درهم ریختگی دربار شاه سلیمان ، گستاخی یافتند و چنان استرآباد و برخی از شهرهای خراسان راباآتش غارت کشیدندکه «محمدخان ترکمان» حاکم استرآباد ، از شاهقلیخان‌قجر درخواست کرد که در استرآباد متوقف شود و ریاست نیروی محافظ شهر را بپذیرد .

بدین ترتیب ،شاهقلیخان ازگنجه باسترآباد آمد و باافرادی که زیرفرماندهی خویش داشت ،در قلعه‌ی مبارك‌آباد ساکن شد و بفرماندهی سپاه‌و ریاست ایل‌رسید.

سالی چند بدین گونه‌گذشت ، استرآباد آرامش ازدست‌رفته رابهمت وشجاعت شاهقلی‌خان بازیافت ولیکن‌اجل بشاهقلیخان مجال نداد واو در همین‌اوقات درگذشت و فرماندهی سپاه و ریاست ایل بفرزند بزرگش فتحعلیخان واگذار گشت .

شاهقلیخان سه‌پسرداشت که‌فتحعلیخان ،فضلعلی بیك‌و مهرعلی بیك نامیده‌می‌شدند.

فضلعلی بیك و مهر علی بیك ، از برادر خود فتحعلیخان اطاعت میکردند و گوش بفرمان‌او داشتند.

این همبستگی و اتحاد موجب گردید که روز بروز نفوذ فتحعلیخان گسترش گرفت و ریاست مطلق ایل قجر باو رسید .

فتحعلیخان با اینکه هنوز جوان بود و بیش‌از سی‌سال نداشت همچون پیران نجربه اندوخته توانست درمدتی کوتاه بادوربینی و مآل‌اندیشی اقتداری شگرف‌بدست آورد و پشت دشمنان را بلرزه افکند .

ترکمن‌هـای صاین خانی ، دیگر از قدرت فتحعلی‌خان و افراد ایلش جرأت نمی‌کردند بشهر استرآباد وروستاهای آن‌یورش آورند و اموال مردم‌را چپاول‌کنند.

هر وقت بفتحعلیخان خبر می‌رسید که ترکمن‌هـا ، دست تعدی و تجاوز دراز کرده‌اند ، بیدرنگ عده‌ئی از افراد ایل خویش را مأمور سرکوبی آنـان می‌کرد ، جمعی را می‌کشت ، دارائی آنان را بغارت می‌برد زنان و دختران آنها را باسارت می‌گرفت و همچون بردگان باین و آن میفروخت .

قدرت روزافزون فتحعلیخان ، چنان ترکمن‌های «یموت» را بهراس و وحشت

گرفتار کرد که سر تسلیم به نزدش فرود آوردند ودست دوستی بجانبش درازکردند.

افرادایل «یموت» نوعاً مردمی‌بزدل و ترسو بودند ؛ هروقت خود راازحریف نیرومندتر می‌دیدند ،بدیشان حمله می‌بردند و در کمال بیباکی و سنگدلی هر که‌را میبافتند میکشتند و هر چه را که درسرراه خویش میدیدند ، یغما میکردند .

ولی اگر درجنگی سردار و فرمانده آنها کشته می‌شد ، بی‌درنگ از معرکه میگریختند و اگر جنگاوری را از خود قوی‌تر میبافتند ، بدو میگرویدند و سر باطاعتش فرود میآوردند .

یک افساندی کهن ، این اعتقاد را برای ترکمن‌های «یموت» بوجود آورده بودکه فتح و پیروزی بزندگی سالارو فرماندهسپاه بازبسته است و لشکری که‌فرمانده خود را از دست بدهد ، هرگز ممکن نیست در جنگ پیروز شود .

این‌اعتقاد خرافی ، چنان درمیان آنها ریشه گرفته بود، که حتی یک‌لحظه هم، پس ازکشته‌شدن فرمانده خویش بجنگ ادامه نمی‌دادند وچون سالار خود را غرقه بخون میدیدند،اگرچه ده برابر نیروی دشمن بودند، ازمیدان‌نبرد می‌گریختند.

فتحعلیخان‌که ازایمان بی‌پایه وخرافی ترکمن‌های «یموت» بوجود فرمانده و قدرت پیروزی بخش‌او، آگاه بود، همواره بافراد خود، دستور می‌دادکه در جنگها بفرمانده ترکمن‌های «یموت» حمله برند ، اورا درمیان بگیرند وبکوشندکه نخست وی را بکشند، سپس ببازماندگانش روی آورند.

این تدبیر همیشه باعث پیروزی ایل قجر ، درپیکارهائی‌که با افراد «یموت» میکردند می‌شد وهمین پیروزیهای پی‌درپی بودکه ایل «یموت» را باطاعت‌فتحعلیخان درآورد وسرانجام سبب شدکه میان‌این دوگروه اتحادی‌استوارپدیدآید وقدرت رئیس ایل قجر، افزونی‌گیرد.

اما این قدرت‌روزافزون‌حکمران‌استرابادرا بوحشت‌انداخت‌وموجب شدکه وی برای درهم‌شکستن قدرت‌قجرهاواز میان برداشتن‌فتحعلیخان قجر بتوطئه‌چینی‌پردازد.

☆ ☆ ☆

آفتاب تازه غروب کرده بود؛ نسیم ملایمی میوزید وسبزه‌هارا به‌جنبش درمیآورد.

آسمان هنوز ازفروغ نیمرنگ خورشید روشن بودوسیاهی شب هنوز یارای آن‌را نیافته بودکه برشهراستراباد دامن خود را بگستراند وهمه جا را بتاریکی فروبرد.

در دامنه‌ی تپه‌ی «قلعه خندان» دو مرد، یکی سیه چرده وتنومند و دیگری باریک اندام وزرد چهره نشسته بودند وبآهستگی سخن میگفتند.

یکی ازآن دوکه «میرزا احمد قزوینی» نامداشت ورازدار حاکم استراباد، شناخته شده بود، روی بمردی‌که درکنار دستش نشسته ومرغها را از زمین میکند آورد وگفت:

ـ بهارامسال گوئی ازسالهای پیش نشاط انگیزتراست.

مرد دیگرکه «محمد خان ترکمان» نامیده میشد وبرشهر استراباد حکومت میکرد، جواب داد:

ـ بله اگرفتحعلیخان میگذاشت، میتوانستیم ازین بهار شادی بخش لذت ببریم.

«میرزا احمد» بادی به پره‌های بینی نوك برگشته‌ی خود انداخت وگفت:

ـ دولت خان حاکم برقرار باشد، فتحعلیخان دیگرکیست که بتواند خاطرمبارك را افسرده کند.

محمد خان زهرخندی بلب آورد وگفت:

ـ میرزا احمد اشتباه میکنی فتحعلیخان خیلی قدرت بهم‌زده، اگرجلوی او را نگیریم، اسباب زحمت خواهد شد.

ـ البته هرچه خان حاکم بفرمایند صحیح است ولی چاکرقدرتی درکارفتحعلیخان نمی‌بینم.

ـ چرا، چرا میرزا احمد! فتحعلیخان بکمك دو برادرش فضلعلی بیك ومهرعلی بیك ازیک طرف اتحاد مستحکمی درمیان افراد ایل قجر بوجـودآورده وازطرف دیگر با «یموت» پیمان اتحاد واتفاق بسته.

ـ بسته‌که بسته این اتحادها بچه درد میخورد؟!

«محمد خان ترکمان» بشنیدن این سخنان ازجائی که نشسته بود نیم‌خیز شد و همچنان‌که دستهای خود را بزانو گرفته بود پاسخ داد:

ـ واقعاً که آدم نفهمی هستی میرزا احمد.

سپس تمام قدایستاد.

دستها را بکمرزد و براه رفتن پرداخت ودرهمان حال بگفته‌های خود ادامه داد.

ـ قجرها سالهاست که بهوای حکومت براستراباد وخراسان افتاده‌اند. من یقین دارم که اگر فتحعلیخان فرصت پیداکند زیرپای من و تراجارو خواهد کرد و خودش حکمرانی استراباد را بدست خواهدگرفت.

میرزا احمد قزوینی بجای اینکه درباره‌ی آنچه که شنیده بود تفکر کند، خنده‌ی احمقانه‌ای سرداد وگفت:

ـ چاره‌ی کار آسان است بقبله عالم مرشد کامل عریضه‌ئی بنویسید وخواهش کنید که فتحعلیخان را از ریاست ایل وفرماندهی سپاه معزول کند.

محمدخان، ابروهای خود را درهم کشید ، نگاهی آلوده بخشم بسیمای مشاور خویش انداخت، آنگاه باصدائی که بعربده میمانست گفت:

ـ عجب، توهنوز خیال میکنی برای شاه سلیمان قدرتی مانده که باین وآن فرمان بدهد و یا بتواند سردارسپاهی را معزول کند؟ او چنان گرفتار دودستگی سرداران سپاه و سران دربار خویشتن است که حتی فرصت نمیکند گزارشهای مملکتی را بخواند آنوقت تو توقع داری بعرض من برسد و شر فتحعلیخان را ازسر استراباد کوتاه کند ؟! نه میرزا احمد خان این خیالات خیلی احمقانه است ما خود باید بفکر دفع این شر باشیم ....

میرزا احمد خان که تا آن هنگام همچنان نشسته بگفته‌های حاکم استراباد گوش میداد بناگهان وبا یك حرکت از جای خود پرید ومانندکودکی که بیافتن یك اسباب بازی ذوق زده شده باشد فریادکشید:

ـ بسیارخوب خان‌حاکم ماخودمان فکری‌برای ایل‌قجر حرام‌لقمه‌خواهیم‌کرد.

«محمد خان» بالحنی تمسخرآمیز پرسید:

ـ مثلا چکار میکنید؟!

ـ خان حاکم بهتر ازچاکرمی‌دانندکه ازسالهاپیش میان دوطایفه‌ی «اشاقه‌باش» و «یخاری‌باش» دشمنی‌وکدورت افتاده

ـبله بله .

ـ دراین صورت چاره نیست‌که ما این دوطایفه را بجان هم بیندازیم .

ـ یعنی چه؟!

ـ خان‌حاکم میدانندکه فتحعلیخان‌ازطایفه‌ی «اشاقه‌باش» است وبهمین جهت طایفه‌ی «یخاری‌باش» درپنهان بااودشمنی دارند ما باید چندتن‌از بزرگان«یخاری‌باش» را بشهر استرآباد دعوت‌کنیم، بهریك یك طاقه شال‌کشمیری خلعت بدهیم و بآنها بگوئیم‌که‌نیمه‌شب‌وبی‌خبر بخانه‌ی فتحعلی‌خان‌بریزند،او ودوبرادرش‌را دستگیرکنند.

«محمد خان ترکمان» درهمان حال‌که بآهستگی‌گام برمیداشت، بجانب میرزا احمد قزوینی‌آمد، دست راست خود را بروی شانه‌ی چپ او قرار داد وگفت:

ـ میرزا احمد، بدنگفتی، همین امشب‌که بدارالحکومه بازگشتیم بی‌درنگ سران طایفه‌ی «یخاری‌باش» را دعوت‌کن‌که فردا شب برای صرف شام بخانه‌ی من بیایند. ولی سعی‌کن‌که این دعوت محرمانه باشد وکسی ازآن خبردارنشود.

میرزا احمدخان‌که خودازمدتها‌پیش‌کینه‌ی‌فتحعلی‌خان را بعلت بی‌اعتنائی‌هائی که ازاو میدید، بدل‌گرفته‌بود وقتی‌این دستور راشنید، چنان خوشحال شدکه‌نتوانست عقده‌های‌کهنه‌ی خویش را بازهم پوشیده بدارد وناگهان همراه باقهقه‌ئی‌کودکانه‌گفت:

ـ مطمئن باشید خان حاکم من خودبخون این قجر خودسرتشنه‌ام اگرتابحال چیزی نگفته‌ام ازترس شما بوده .

ـ بهرصورت میرزا احمد، باید خیلی احتیاط‌کنی ، هرکس راکه برای شام دعوت می‌کنی باید باو بگوئی که ازاین‌میهمانی حتی به نزدیکترین کسانش هم

چیزی نگوید .

«محمدخان ترکمان» وقتی سخن خود را بپایان آورد دیگر معطل نشد، بآرامی ازدامنه‌ی تپه، سرازیر گردید و بسوی کالسکه‌ئی که درکنار نهر « تول‌چشمه » متوقف مانده بود پیش رفت .

میرزا احمدخان قزوینی هم بدنبال حکمران استراباد براه افتاد وچند دقیقه بعد صدای برخورد چرخهای کالسکه باریگهای کنار نهر، سکوت شب رادرهم شکست وکالسکه بجانب مقر حکمرانی استراباد روانه شد.

☆ ☆ ☆

قلعه‌ی مبارك آباد، درسکوت وخاموشی فرورفته بود، تنها ازخانه‌ی رئیس ایل قجر، صدای دهل وسرنا بگوش میرسید و نشان میدادکه آن شب درآنجا جشنی برپاست وجمعی بگردهم نشسته‌اند ومجلس شادمانی برپای داشته‌اند.

ترانه سرائی ازمردم «یموت» که دراصطلاح محلی «بخشی» نامیده می‌شد، کاسه‌ی دوتار را بآغوش کشیده بود ویك آواز محلی را بانوای آرامی زمزمه میکرد.

فتحعلیخان باقامت رسای خود درصدر مجلس نشسته بود. ابروان پرپشت، انبوه وسیاهش برچشمان درشتش سایه افکنده بود ونگاهش را نافذتر میکرد.

برادران فتحعلیخان، فضلعلی بیك ومهرعلی بیك ، بسمت راست و چپش بدوزانو نشسته بودند ودستهای خود رابسینه‌ی خویش قرارداده وباآرنج‌هایشان پلی که نشانه‌ی ادبشان بود بوجودآورده بودندکه همچنین ازفرمانبرداری آنها حکایت می‌کرد.

فضای اطاق را لاله‌هائی که درچهارگوشه‌ی اطاق چیده شده بود، روشن میکرد وچون نورآنها بافروغ چلچراغی که ازسقف آویزان شده بود، در میآمیخت ،همه‌جارا فروزان می‌ساخت و خاطره‌ی درخشش خورشید را ، در ذهن بمجلس نشستگان زنده می‌کرد .

درمیانه‌ی اطاق سفره پهناوری گسترده شده بود.

نان برنجی، قطاب، پـادرازی ، زنجبیلی. نان عیدی که از انواع شیرینی‌های

محلی شمرده میشد ودست پخت زنان ایل‌بود، باخرما، عسل، مویز وسرشیر، که جابجا درکناره‌های سفره نهاده شده‌بود، یادآورپذیرائی‌های عیدنوروز میگردید و دورنمای بهار زودگذر وکوته عمراسترآباد را، بخاطرمی‌آورد.

سفره‌ئی پرشکوه، صحن اطاق را زینت داده بود ولی تعداد بسفره نشستگان، ازانگشتان یکدست تجاوز نمیکردندواین نشان‌میدادکه‌این جشن، خیلی‌خصوصی برگزار شده وتنها به بستگان خیلی نزدیك رئیس ایل اختصاص دارد.

مردی ازگروه علمای مذهب‌که دستاری سپید برسرپیچده بود درگوشه‌ی راست سفره نشسته بود وفنجان شیری راکه بدست داشت بلب نزدیك می‌کرد وآهسته آهسته شیر مینوشید.

درهمین هنگام زنی سالخورده، سپید مـوی، باچهره‌ئی ازچین و چروك شیار خورده‌که چشمانی سیاه وباهمه‌ی‌کهن سالی نگاهی‌گیرا داشت، پرده‌ئی را کـه بدر ورودی‌اطاق‌آویخته بود، پس زد ودرحالیکه قنداقه‌ی‌کودکی را، بروی دودست‌گرفته بود، بسوی مرد روحانی، پیش رفت وگفت:

ـ حضرت‌آقا، شمابگوش این بچه «اذان واقامه» بخوانید.

مرد روحانی، سبحه‌ی خود راکه دربرابر خویش، بروی قالی بزرگ ترکمنی افکنده وآنرا بصورت ماری بخـود پیچیده درآورده بـود، بدست‌گرفت، سینه‌اش را باصدای بلند وطنین داری صاف‌کرد وبالحنی‌که مانند سخن‌گفتن عربهای باده‌نشین، ازبیخ‌گلو بدرمیآمد پرسید:

ـ مادر، نام بچه‌ات را چه بگذارم.

بشنیدن این‌گفته، فتحعلیخان نگاهی‌پرازمهر وعطوفت، بچهره‌ی برافروخته‌ی کودك‌خویش‌که دیده بهم‌نهاده ودرقنداقه‌آرام‌خفته‌بود، افکند وبی‌آنکه بمادر پیرش مجال‌حرف زدن بدهد، جواب داد:

ـ مادرم شهربانو، برای زنده‌کردن نام‌پدرش، میل دارد نام نواده‌اش رامحمد ـ حسن بگذارید.

مرد روحانی باخنده‌ئی صدادار گفت:

ـ بسیارخوب نامش‌را محمد حسن میگذاریم . انشاءالله مبارك است. سپس دو دست خود را بازکردکه‌کودك را بآغوش بگیرد وبگوشش «اذان واقامه» بخواند . اما درهمین لحظه صدای شلیك چندگلوله‌که پی‌درپی رها شده بود درفضای اطاق‌پیچید و چلچراغ، بایك حرکت ناگهانی بروی سفره درغلطید و چنان درهم شکست‌که قطعات متلاشی شده‌اش بچهارسوی اطاق پراکنده‌گشت وصدائی مهیب ولرزه‌افکن سرداد.

قنداق‌کودك درمیان دست پیش‌آمده‌ی زن سالخورده میان‌او ومرد زاهد فاصله افکند وپیرزن‌که مبهوت مانده بود برجای خویش میخکوب شد.

کودك دردنیای‌آرام خود فرو خفته بود وازآنچه در پیرامونش میگذشت آگاه نبود ولیکن پیرزن آسیمه سربهرسوکه‌مینگریست ، اطاق را از افرادی که لباده‌های درازببر، کلاههای‌ترکمنی‌بسر، چکمه بپاوتفنگ بدست‌داشتند ،مملومیدید ودرهمین هنگام‌بناگاه‌چشمش‌بفرزندش‌فتحعلیخان‌افتادکه‌پنج‌نفراورادرمیانه‌گرفته ودست‌های‌اورا بارشته‌ئی قطور، محکم‌به پشتش‌بسته‌بودند ومیخواستند یکرشته رابگردنش‌بیاندازند.

«شهربانو» فریادکشید:

ـ فضلعلی‌بیك.

امـا صدائی نشنید وچون روی خود را بجانب دیگر اطاق برگردانید عده‌ئی را دیدکه‌بروی فضلعلی‌بیك ریخته وتلاش میکنندکه دست وپای اورا ببندند.

شهربانو این‌بار باصدائی‌آمیخته بیأس فرزند دیگر خویش « مهرعلی‌بیك » را بخود خواند .

مهرعلی‌بیك بابانگی‌که درگلویش‌گره خورده بود، بمادرخویش‌پاسخ‌داد وگفت:

ـ مادر مارا دستگیرکردند، تو مواظب محمدحسن‌خان باش، خدا مارا حفظ خواهدکرد .

☆ ☆ ☆

محمدخان‌ترکمان ، حکمران استراباد ، درگوشه‌ی راست ایوان بزرگ دار-

الحکومه، بروی مخده نشسته و برپشتی مخملی تکیه داده بود.

میرزا احمد قزوینی دستها را بروی سینه خم‌کرده و برپای ایستاده‌بود وگوش بفرمان حکمران داشت.

سران ایل قجر ازگروه «بخاری‌باش» درسمت راست تالار، زیردست حکمران قرارگرفته بودند وهریك تفنگی بروی زانوداشتند.

بزرگان ونام‌آوران ترکمن‌های «یموت» سمت چپ تالار را بخود اختصاص داده‌بودند ولیکن اسلحه بهمراه نداشتند.

چندتن ازعلمای مذهب درکنارهم، بصدرمجلس‌جای‌گرفته‌بودند ومنتظرنشسته بودند تاعلت این احضارناگهانی را دریابند.

محمدخان ترکمان، همچنانکه بغلیان پك میزد سرفه‌ئی پرصدا سرداد وپس‌از این‌که چندبار سینه‌اش راصاف‌کرد وگفت:

ـ آقایان علماء اعلام، بزرگان اشاقه‌باش وسران یموت بدانید وآگاه باشیدکه عساکرمابعون‌الله تعالی شب‌گذشته فتحعلیخان قجر و دوبرادرش راکه منشاء فساد در دارالمؤمنین استراباد بودند، دستگیرکرده‌اند وآنها را بزندان حکومتی‌افکنده‌اند.

غرض‌از تصدیع این است‌که‌آقایان محترم‌آگاه باشند هرکس برخلاف منویات دولت علیه قبله عالم مرشدکامل اقدام‌کند سرنوشتی جزحبس وزجرندارد.

همه‌ی‌اهالی باید ازین پس باخاطری آسوده بکسب وکار خود مشغول باشند وبدانندکه...

هنوز سخن خان حاکم پایان نگرفته بودکه مردی‌گردآلود بادست وگونه‌ئی آغشته بخون، خودرا سرآسیمه بمجلس خان حاکم انداخت، بروی پاهایش افتاد، و همچنان‌که مانند زنان ماتمدیده ضجه میزد، فریادکشید:

ـ حضرت خان حاکم، الامان الامان. دیشب‌ترکمن‌های صاین‌خانی بقریه‌ی «اسپومحله» ریخته واموال‌مردم‌را غارت‌کرده‌اند.

محمدخان ترکمان‌که ازشنیدن این سخنان‌گرفتار بهت ووحشت شده بود برای

این‌که ترس خود را پنهان بدارد؛ بالگدی محکم مرد دادخواه را ازروی‌پاهای خویش بکناری افکند وفریادکشید:

ـ مردکه‌ی احمق، بس‌کن، خفه‌شو، ترکمن صاین خانی بابودن مـا چه جرأت داردکه دست بچپاول درازکند.

مرددادخواه‌که‌اینك‌در برابر حاکم‌دست‌بسینه‌ایستاده‌بوددرمیان‌هق‌هق‌گریه‌گفت:

ـ ترکمن‌های صاین خانی، تابحال ازترس فتحعلیخان‌آرام بودند ولی از همین دیشب‌که خبر دستگیری اورا شنیده‌اند دوباره بحمله وغارت شروع‌کرده‌اند.

میرزا احمد قـزوینی، بـرای اینکه بیش ازین، گفتگوی حکمران استرآباد بامرد روستائی، باعث سرافکندگی نشود، بمیان حرف مرد دادخواه دوید وگفت:

ـ آقایان علماء اعلام، آقایان محترم، خوانین‌معظم! حضرت حاکم دیگرفرمایشی ندارند، همگی مرخص هستید.

صدای «یاالله» برخاست وبدنبال‌آن مردمی‌که تاآن‌لحظه ساکت وخاموش‌نشسته بودند، ازجای بلند شدند وهمهمه‌کنان، دارالحکومه را ترك‌گفتند.

همین‌که مجلس خلوت شد، محمدخان ترکمان، میرزا احمدقزوینی رابحضور خواند وگفت :

ـ بروید تحقیق‌کنید تامعلوم شودکه چرا بکنج‌خان رئیس ایل «داز» امروز بمجلس نیامده است.

ـ تحقیق‌لازم‌ندارد، بکنج خان‌ازهمدستان‌فتحعلیخان‌است وهمینکه‌ازدستگیری اوآگاه شده بمیان ایل خود رفته است تافتنه‌ی تازه‌ئی سازکند .

☆ ☆ ☆

ازدستگیری وزندانی شدن فتحعلیخان بیش از یك ماه نگذشته‌بود.

آفتاب تازه غروب‌کرده وشهر درتـاریکی نیمه روشنی فرورفته بودکـه پیرزنی سالخورده وگوژپشت‌که چهره خـود را درچـارقد سبزرنگی پوشانیده بود، باشدت و ضربه‌های پی‌درپی درزندان راکوبید وخودچشم‌بآستانه‌ی‌آن دوخت. درزندان‌باصدای

خشکی بروی پاشنه چرخید ودرآستانه‌ی آن مردی تنومندکه تفنگی بدست داشت نمودارگردید وهمینکه برابر خود را نگریست عده‌ئی ازجوانان تازه بدوران رسیده را برده ایستاده دیدکه هریك ، یك سینی بزرگ بسرگرفته وآرام وساکت درکنار دیوارزندان صف بسته‌اند.

زندانبان باصدای دورگه‌ئی پرسید:

ـ چه خبرشده؟! اینهاکیستند؟! اینجا چه میخواهند؟!

پیرزن بالحنی آرام ومهربان گفت:

ـ پسرم این چه سئوالی است؟! مگر مرا نمیشناسی؟!

ـ تو کیستی ؟!

ـ چطور مادر ، مرا نمیشناسی ؟! من شهربانو مادر فتحعلی‌خان هستم.

ـ خوب ، چه میخواهی ؟!

ـ چیزی نمی‌خواهم ، برای پسرم شام آورده‌ام.

ـ ظرف شام رابده‌بمن .

پیرزن ، وقتی زندانبان را آرام دید ، خنده بلب گفت :

ـ پسرجان امشب ، شب قتل حسین‌بن علی علیه‌السلام است ، رسم ما اینست که در چنین شبی ،« خرج » بدهیم و اطعام کنیم بهمین جهت من امشب ده سینی غذا آورده‌ام.

زندانبان ابرو درهم کشید و بااخم تلخی گفت :

ـ ده‌سینی شام برای یکنفر ؟!

ـ پسرم چرا برای یکنفر ؟ هر سه پسران من ، فتحعلیخان ، فضلعلی‌بیك و مهرعلی بیك زندانی هستند .

ـ بله ، اما زندان هر کدام جداگانه است ، آن‌ها که نزد یکدگر نیستند .

ـ خوب نیستند ، نباشند ، ازین ده‌سینی ، سه سینی را بآنها بده و هفت سینی را خودت میان هرکس که میخواهی قسمت کن .

زندانبان وقتی این حرف را ، شنید ، از آستانه‌ی در زندان چند قدم بجلو نهاد و چون باولین سینی غذا رسید ، گوشه‌ی روپوشی را که بروی آن افکنده بودند ، پس زد؛ همینکه بوی روغن و زعفران بشامه‌اش رسید و چشمش بزرشکهائی که بروی دانه‌های برنج پخته ، غلطیده بود ، افتاد ؛ لبش بخنده بازشد و باشتاب گفت :

ـ بسیار خوب ، بسیار خوب مادر ، سینی‌ها را تحویل بدهید.

شهربانو که میدید بمقصود نزدیك شده ، گفت :

ـ نه‌برادر ، مصلحت نیست ، سینی‌های غذا را اینجا تحویل بدهم آخر هر هفت سینی متعلق بشماست.

زندانبان وقتی این مژده را شنید ، بفکر فرورفت و یکباره منظره‌ی سفره‌ی رنگینی که در خانه‌اش از غذاهای نذری شهربانو ، مادر فتحعلیخان ، پهن خواهد شد ، در برابر چشمش جان گرفت و در عالم خیال زن و فرزندان خود را دید که چگونه با ولع پنجه‌های خویش را بقابهای پلو ، فرو میبرند و با چه سرعتی غذای بدهان نهاده را ، می‌بلعند .

از تصور این منظره‌ی اشتها آور ولذت بخش ، آب بدهان زندانبان افتاد و این‌بار با صدائی نرم و باآهنگی ملاطفت آمیز گفت :

ـ بسیارخوب مادر ، پس سینی‌های مرا بخانه‌ام ببرید وبقیه‌راا اینجا بگذارید.

شهربانو ، گفت :

ـ ای بچشم مادر ، ولی من حاضرم در راه‌نذر سیدالشهداء یك‌معامله‌ی دیگر هم با تو بکنم .

زندانبان شتابزده پرسید :

ـ چه معامله‌ئی ؟

ـ قیمت غذاها را نقداً همینجا بتو بدهم و آنهارا میان زندانیان دیگر تقسیم کنم که ثوابش بارواح پدر و مادرت برسد .

زندانبان با لحنی خشم‌زده سئوال کرد :

ـ پس فرزندان من چیزی ازین غذا نخورند ؟!

ـ چرا مادر ... بچه‌های تو که بیش از یك سینی نمیتوانند بخورند . من یك سینی از غذاها را بخانه‌ات میبرم و قیمت شش سینی دیگر را بتو میدهم .

ـ بسیار خوب ، معطل نکن مادر .

شهربانو این بار باالحنی گله‌آلود ، گفت :

ـاما بیك شرط !

زندانبان ، درحالیکه بدستهای شهربانو مینگریست و نگاهش کیسه‌ی پول را جستجو میکرد لبخندزنان پرسید :

ـ چه شرطی ؟

ـبشرط اینکه اجازه بدهی غذای پسرم فتحعلیخان را خودم بنزدش ببرم‌کدهم دیداری تازه کنم وهم غذای پسرم را بدهم .

ـ نه‌مادر، نمیشود ، برای من مسئوولیت دارد .

ـ چه‌مسئوولیتی ؟!این وقت شب چدکسی مرا خواهد دید ؟!

ـ پیرزن زیاد حرف نزن گفتم نمیشود .

شهربانو که اینگونه سخن گفتن زندانبان غروز زنانه‌اش را جریحه‌دار کرده بود فریاد کشید :

ـ ای بجهنم که نمی‌شود . من‌هم غذاها را می‌برم میان فقرا تقسیم میکنم .

سخن شهربانو ، گفتی صاعقه‌ئی بوده که برسر زندانبان فرود آمـده است زیرااز شنیدن آن چنان تکان‌خورد که دوقدم بعقب برداشت و چون بجلوآمدگفت:

ـ بشرطی که زیاد پرحرفی نکنی !

ـ نه‌مادر ، قول میدهم بیش از یك دقیقه نزد پسرم نمانم .

زندانبان گفت :

ـ بسیار خوب برویم .

شهربانو باشادی و سبکبالی براه افتاد ولـی زندانبان گوشه‌ی چـارقدش را

گرفت و گفت :

ـ پول غذاها چه‌شد ؟

شهربانو بصدای بلند خندید و در حالیکه کیسه‌ی‌پول را بسوی زندانبان‌دراز میکرد ، گفت :

ـ مادر ببخش ، حواسم سرجاش نبود .

زندانبان باعجله‌کیسه‌ی‌پول را در جیبهای خود پنهان کرد سپس همچنان کـه باشتاب پیش میرفت ، گفت :

ـ پیر زن فراموش مکن که تنها حق داری فتحعلیخان را ببینی دیگر اجازه نداری بدیدن آن‌دو فرزند دیگرت بروی .

شهربانو بی‌آنکه بگفته‌ی زندانبان اعتنائی بکند آن سینی غذا راکه از همه بزرگتر مینمود ، خود بسرگرفت ، دوسینی دیگر رانیز بدونفر از جوانانی که‌بهمراه آورده بود سپرد و همه باهم بدنبال زندانبان براه افادند .

فتحعلی خان بدیوار زندان تکیه داده بـود ، دستهایش را زنجیر قطوری بهم پیوند زده و پاهایش در چوب سنگینی قفل شده بود و همینکه چشمش بمادرش افتاد خنده بلب گفت :

ـ چه‌عجب مادر ، یادما کردی ؟!

شهربانو باچهره‌ئی شکفته ولبی بخنده بازشده جواب داد :

ـ امشب «خرج» میدادیم، برای توهم شام آوردم .

ـ خوب شام چه آورده‌ئی ؟!

شهربانو ابرو بهم‌کشید و پاسخ داد :

ـ برای کسی که باخان حاکم یاغی میشود بیل و کلند لازم است ولی بـامید اینکه تو بسر عقل‌بیائی برایت مرغ‌پلو آورده‌ام امابچه‌ی نااهل مواظب باش‌بگلویت گیر نکند .

فتحعلی خان که بخوبی مقصود مادرش را فهمیده بود گفت :

ـ کاش زودتر از اینجا میرفتی و سوهان روح من نمیشدی .

شهربانو با ابرو اشاره‌ئی بسینی غذا کرد و گفت :

ـ خاطرجمع باش ، منهم علاقه‌ئی ندارم که زیاد سر بسر تو فرزند حرف‌نشنو بگذارم.

سپس مانند کسی‌که بقهر از یاری دلبند جدا میگردد ، در زندان فتحعلیخان را بهم‌کوبید و از نزدش خارج شد .

فتحعلیخان‌پس از رفتن مادرش‌بصدای بلند زندانبان را بخود خواند و چون او را در برابرخود دید گفت :

ـ امشب باید تاصبح دستهای مرا بازبگذاری که‌بتوانم هروقت میلم کشیدازین غذای امام حسین بخورم

زندانبان که گوئی ازشنیدن‌نام امام حسین اندکی رام شده و ازخشونت خود کاسته است ، با خنده گفت :

ـ میترسم خان ، کار بدست‌مابدهی.

ـ چه‌کاری ؟! بااین پایهای بسته چه کاری ازمن ساخته است ؟!

زندانبان که دیگر حوصله‌ی‌توقف‌در زندان نداشت و میخواست هر چه زودتر بخانه برود و از غذاهای امام حسین بخورد ، دست فتحعلیخان را باز گذارد و او را ترك گفت .

☆☆☆

شب‌به نیمه رسیده بود.

فتحعلیخان ، خم‌شد و ظرف غذا را پیش کشیده سپس با نوك انگشتان درزیر برنجهای پخته ، بجستجو درآمد .

تل‌برنجی که بازعفران آمیخته و درقاب انباشته شده بود بیکباره فرو ریخت و دست فتحعلیخان بایك سوهان بزرگ‌از زیر آن بدرآمد .

فتحعلیخان لختی بسوهان خیره نگاه کرد ، آنگاه آنرا بزیر لباسی که بتن داشت پنهان ساخت و بدنبال آن باردیگر بجستجو درآمد .

هنوز بیش از چندلحظه از تکاپویش نگذشته بود که این بارکلندی با دسته‌ئی کوتاه از دل برنجهای پخته بیرون کشید و بی‌آنکه بغذا دست ببرد ، بدوزانو نشست و بباز کردن زنجیری که بپاهای خویش داشت ، پرداخت.

لحظه‌ئی بعد ، زنجیرها گسیخته وفتحعلیخان باقامت کشیده‌ی خود، درمیانه‌ی اطاقی که زندانش بود ، ایستاده بود .

زندانی رسته از زنجیر ، نفسی بلند کشید . آنگاه آهسته و آرام براه افتاد و با یك تکان «قفل» در زندان خودرا ازبن برکند و در را گشود و چون هوای صحن زندان را استنشاق کرد ، چنان بود که گفتی جانی تازه گرفته و نیروی از دست‌داده را بدست آووده است .

فتحعلیخان بآهستگی گام برمیداشت تاخویشتن را چنان بکنار دیوار زندان برساند که توجه کسی جلب نشود .

هیچکس درصحن زندان دیده نمیشد ، زندانبان بخانه‌رفته ونزد زن‌وفرزندان خود آرمیده بود .

فتحعلیخان بکنار دیوار زندان نشست و با دقت بسیار بانوك کلند بسوراخ کردن دیوار پرداخت و همین که پس‌از ساعتی تلاش از آنسوی دیوار روشنائی دید کلند را بزمین نهاد ، بادست بیرون کشیدن خاکهائی که‌کنده بودهمت بست وچون خاکها را بکناری‌زد ، با فشار دست بگشاد کردن سوراخ دیوارکه تنها ازگل ساخته شده و آجری در میانه نداشت ، مشغول گردید و پس‌از اینکه اطمینان یافت سوراخ باندازه‌ئی که او بتواند از آن بگذرد گشاد شده است مانندمار بسوراخ خزید وچون از آنسوی دیوار بکوچه دست یافت باشتاب تنه‌ی خود را از سوراخ دیوار بدرآورد و باطراف خود باکنجکاوی بسیار دیده دوخت .

کمی‌دورتر ، از آنجا ، زنی دیده میشد که چارقد سبزی بروی خود پیچیده و در پای دیواری بدوزانو نشسته است .

فتحعلیخان شهربانو ، مادر خود را شناخت .

با نوك پنجه‌ی‌پا ولی دوان دوان بسوی او رفت و چون بوی رسید با صدایی خفه گفت :

ـ مادر !

زنی که‌بکنار دیوار «چمباتمه» بسته بود، بشنیدن این‌صدا بآرامی سر برداشت و بالحنی : آرامتر گفت :

ـ فتحعلیخان ، اسبت را بکاروانسرای دروازه بسطام برده‌ام بکاروانسرادار پول خوبی داده‌ام که صدایش را درنیاورد برو اسبت‌را بگیر واز منطقه‌ی خطر دورشو.. برو فرزندم بامان خدا ... اما مرا از حال خودت بی‌خبر مگذار .

فتحعلیخان بی‌آنکه سخنی‌بگوید، خم‌شد بردست‌مادرش‌بوسه‌زد وآهسته گفت:

ـ مادر من بقبیله‌ی هورکود میروم ، آنها دوستان ماهستند تو مواظب فرزندم محمدحسن خان باش و یکنفررا شبانه روانه کن‌تا آزادی مرا به‌هورکود خبر بدهد.

فتحعلیخان دیگر درنگ نکرد و باقدمهای بلند از آنجا دور شد .

زن سالخورده دست بآسمان گرفت و گفت :

ـ خدایا فرزندم را بتو سپردم . تو نگهدارش باش .

☆☆☆

٦

هورکود ، بااشتیاق چشم براه داشت که هرچه زودتر هژبر بیاید و اورا برای پذیرائی از خان قجر دستیار باشد .

انتظارش دیری نپائید که هژبر ، پرده‌ی چادر هورکود را از هم‌باز کرد ودر آستانه‌ی خیمه گوش‌بفرمان ایستاد .

هورکود ، بدیدن هژبر ، لب بخنده بازکرد و پرسید :

ـ کجا بودی فرزندم ؟

ـ بدستور خودتان برای مبارك‌باد «غزال» رفته‌بودم.

ـ آفرین فرزندم.

سپس هورکود ، بدسته‌ی خنجری که بکمر زده بود ، دستی‌کشید و گفت :

ـ فتحعلیخان قجر ، اززندان محمدخان ترکمان‌حاکم‌استرآباد فرار کرده‌است و امشب بقبیله‌ی مامیآید برو «بخشی»ها راخبر کن؛چندنفر دوتارزن راهم بچادرمن بفرست که‌میخواهم امشب بافتخار آزادی «خان‌قجر» جشنی برپا کنم؛ بآشپزهاهم بگو کـه چند مـرغ وچند بره بریان کنند .

هژبر ازین پیش،آوازه‌ی شجاعت وتدبیر فتحعلیخان راشنیده بود و خیلی‌دلش میخواست که اورا از نزدیك به‌بیند و باوی هم صحبت شود بهمین جهت همینکه از هورکود شنید ، فتحعلیخان بقبیله‌ی آنها میآید ، شادمان شد و از دل وجان ، کمر بخدمت «خان‌قجر» بست وبی‌آنکه فرصت را از دست بدهد ، از چادر بیرون آمد ، بروی اسبش پرید و بتاخت از آنجا دور شد تاهر چه زودتر «بخشی» ودو تارزنهارا بچادر هورکودبیاورد .

✡✡✡

هژبر رفت و دختر جوان «غزال» را تنها رهاکرد .

غزال پس‌از رفتن او، بفکر فرورفت وباخود گفت :

ـ کوشش من‌فایده ندارد، هژبر بمن علاقمند نیست .

آنگاه مانند کسی که‌از بیاد آوردن، خاطره‌ی تلخی ناراحت شده باشد، بخود لرزید ودنباله‌ی تفکرات خودرا گرفت ،

ـ شایدحق باهژبر باشد: اومیداند پدر من‌هورکود قاتل سنگدلی است که‌حتی بخواهر، برادروکسان‌ونزدیکان‌خودهم رحم نکرده‌وهریك را ببهانه‌ئی بدم‌مرگ‌فرستاده است .دراین‌صورت او حق دارد که ازهمسر شدن بادخترچنین مردی خودداری‌کند.

تخیلات «غزال» که باینجا رسید، بناگاه اشك بمژگان سیاه وبلند دخترجوان ، حلقه بست واین بار، آهی بلندکشید وباخود گفت :

ـ اما دراین میان گناه‌من چیست؟! مگر من‌باعث‌کشته شدن پدر یامادر هژبر شده‌ام که از من نفرت دارد ؟!

غزال درافکار خود غوطه‌ور بود که‌صدای نزدیك‌شدن پائی اورا متوجه‌پرده‌ئی کرد که بمدخل چادر آویخته شده بود .

غزال همچنان خیره بپرده چشم دوخته بود که بناگاه پیکر قلیچ رادرآستانه‌ی آن دیدو پرسید :

ـ قلیچ‌خان چه‌میخواهی ؟!

ـ چیزی نمیخواهم غزال، هورکود مرا بنزد توفرستاده تاتنها نباشی.

ـ مگر زن درمیان قبیله قحط بود که ترا به‌نزدمن فرستاده است.

قلیچ که‌ازین‌پاسخ تند، شرمسارشده بودسر بزیرافکندودرهمان‌حال‌پژمردگی گفت :

ـ راستش را بخواهی، کسی مرا بخدمت شما نفـرستاده است من خودم آمده‌ام که تکلیفم را باتو روشن کنم .

ـ چه‌تکلیفی‌قلیچ ؟

غزال که تاآنموقع برای رعایت احترام، کلمه‌ی «خان» را بنام قلیچ ، اضافـه می‌کرد، این بار برای اینکه خشم ونفرت خودرا باو نشان بدهد، تنها ویـرا قلیچ نامید ودرانتظار پاسخ سؤالش خاموش ماند.

قلیچ گفت :

ـ ببین غزال، هژبر حاضر نیست باتو ازدواج کند. اصلا اوترا دوست‌ندارد، بهمین سبب هرقدر بیشتر ازتو مهربانی می‌بیند، بی‌اعتناءتروخشن‌تر می‌شود ، صلاح تونیست که دیگر بفکر هژبر باشی .

ـ میخواهی تگوئی بجای هژبر بتو فکر کنم ؟!

ـ خودت میدانی. این دیگر بستدبتشخیص خودتست. اما آنچه که‌من‌میگویم، اینست که‌هژبر برافراموش‌کنی .این‌جوان‌تااز تومهربانی‌می‌بیند، بتوتوجهی‌نخواهدکرد.

سخن قلیچ مانند تازیانه‌ئی بود که خفته‌ئی را ازخواب غفلت بیدار کند .

غزال، وقتی این گفته را شنید، اندکی بتفکر پرداخت، سپس باصدائی‌محکم وآهنگی پرطنین‌گفت :

ـ قلیچ حق باتست. گناه ازمنست که تااین حد هژبررا «لوس»وازخودراضی‌بار آورده‌ام.این جوان‌خیال‌میکند، اگربامن‌همسر نشود ،من‌خودم‌رابرایش‌خواهم کشت.

قلیچ که میدید غرور غـزال را بشراره انداخته وعقده های خاموش شده‌ی‌اورا بیدار کرده است، دنباله حرفش را گرفت وگفت :

ـ همین حال راهم تو، دربرابر من داری، خیال میکنی اگرهمسر قلیچ‌نشوی، قلیچ تاآخر عمر تنها خواهد ماند .

غزال که از راهنمائی های قلیچ حس حقشناسی خویش را بیدار شده میدید نمیخواست باسخنان تلختری اورا دل‌آزرده سازد وازهمینروی بود که بالحنی‌آمیخته بمهربانی گفت :

ـ قلیچ‌خان، همانطور که هژبر برای من همسر قدر شناسی نمیتوانـد باشد منهم نمیتوانم خودم‌را راضی کنم که بهمسری تو درآیم بهتر است که من هژبر وتو هم مرا بفراموشی بسپاری .

قلیچ خنده بلب بالحنی که شیطنت ازآن میریخت پرسید :

ـ دربنصورت میخواهی تاآخر عمر بی‌شوهر بمانی ؟

ـ باورکن قلیچ‌خان بی‌شوهرماندن برای من‌گواراتر از نازهاو بی‌اعتنائی‌های هژبر و نیش‌ها و لجاجت‌های تست ، چقدر دلم میخواهد مرا تنها بگذاری .

قلیچ که‌میدید دیگر پافشاریش‌سودی نمیدهد وهم از اینکه توانسته بودغزال را از فکر هژبر منصرف گرداند راضی بود ، لجاجت نکرد وتنها بگفتن.

ـ خدا نگهدار غزال.

اکتفا کرد و از چادر دختر جوان بدرآمد .

بازغزال با اندیشه‌های پریشان خویش تنها ماند .

غمی سنگین وجانکاه، وجودش را بخود کشید. زندگی بچشمش بی‌جلاورونق گردید ودرهمان حال نگاهش بدیرك چادر متوقف ماند ودر دریائی متلاطم از افکار درهم وزودگذر فرورفت .

لختی بدینگونه گذشت وغزال باخود بنجوا درآمد :

ـ هژبر مرا نمیخواهد من‌هم باید فراموشش کنم. باید در برابرش بی‌اعتناء وسرکش بمانم . از فردا هرروز بشکار خواهم رفت تااندك اندك فراموشش کنم...

غزال مانند کسی که درمان درد خودرا یافته باشد، دیگر آرام شد و بدنبال این آرامش بود که از جای برخاست تفنگی را که بدیرك چادر آویزان کرده بود، برداشت بپاك‌کردن‌آن پرداخت‌وآماده‌شد که چون سپیده‌دمد، براسب‌سیاهی‌که‌پدرش‌بدو بخشیده‌بود ودر میان قبیله‌ی‌هورکود، همانند ، نداشت بنشیند وبشکارگوزن‌بپردازد .

☆ ☆ ☆

محمدخان ترکمان، لحظه‌ئی آرام‌نمیگرفت، مانندد‌ریائی خروشان، پی‌درپی فریاد میکشید وباتفنگی که بدست داشت، هوارا میشکافت ونعره زنان میگفت :

ـ محمدحسین کاربدی کردی‌خیلی بدکردی. توشهر استرآبادرا بآتش‌کشیدی.

آخرمردحسابی‌من‌جواب‌قبله‌عالم‌راچه‌بدهم؟!چگونه‌بروی‌جنایت‌توپرده بکشم.

محمدحسین خان‌قجر، رئیس طایفه‌ی «یخاری‌باش» مردی لاغراندام ولی‌سرخ چهره بود. روئی برنگ آتش وسیمائی گشاده داشت. ازچشمان درشت وسیاهش‌رگه های هوش پرتو میافکند و بدن لاغر ولی ورزیده‌اش نشان میداد که سواری چالاك ، تیراندازی زبردست وخون‌آشامی بیباك است. از نگاهش حسد وکینه میریخت واز

پیشانی بلند وپیش‌آمده‌اش‌حس جاه‌طلبی وخودخواهی بسیار ولیکن سرکوفت شده‌اش، نمودار بود. اولباده‌ای بلند وسیاه بتن‌داشت ودرزیر آن کمربندی‌بمیان بسته‌وازپهلوی خود شمشیری آویخته بود که نوك آن ازانتهای‌لباده‌اش دیده میشد.

کلاهی بزرگ ازپوست گوسفند برنگ سیاه بسرداشت واز سبیلهای آویخته و ریش تنك وکم‌مایه‌اش شقاوت وسنگدلی میبارید .

محمدخان ترکمان، حاکم استراباد همچنان نعره میکشید و در میان تالار راه میرفت واز محمدحسین خان میپرسید :

ـ حالا چه‌خاکی برسر کنم؟!

محمدحسین‌خان که تاآن لحظه سکوت خودرا حفظ کرده بود دیگرخاموش نماند وبشنیدن این سخنان گفت :

ـ خان حاکم گناه من‌چیست ؟! شما هرچه فرمودید من انجام دادم .

حالا بجای تشویق وتشکر ازمن مؤاخذه میکنید ؟!

خان حاکم غرید، دندانهای خودرا بروی‌هم فشارداد ازخطی باریك که‌دوروده دندانهای بروی هم فروخته‌اش بوجود آورده بود صدائی برآورد که بدشواری شنیده میشد واین کلمات تنها بادقت وکنجکاوی ازمیان آنها بگوش، میآمد :

ـ چه‌وقت من بتو اجازه آدم‌کشی داده‌ام ؟!

محمدحسین خان کـه اندك اندك آرامش خودرا از دست میداد، وقتی با این اعتراض روبرو گردید، بالحنی آمیخته بسرخوردگی گفت :

ـ مگر شما بمن‌دستور ندادید که درشب شش‌فرزند فتحعلیخان ناگهان‌برسرش بریزم ودستگیرش کنم ؟!

ـ من این دستور را بشما دادم ولی بدستور چه‌کسی برادران اورا کشته‌ئی؟

محمدحسین خان، باخنده جواب داد :

ـ خان حاکم بهتراز بنده میدانند که فرار فتحعلیخان اززندان‌راهیچ‌چیز جز بیعرضگی عساکر حکومتی باعث نبوده است .

ـ این یك مطلب دیگر است فرار فتحعلیخان اززندان دلیل نمیشود که تو بخود اجازه بدهی بزندان حکومتی حمله کنی ؟!

محمدحسین‌خان این بار بالحنی پندآمیز پاسخ داد :

ـ فتحعلیخان اکنون که اززندان فرار کرده بسختی ازما انتقام خواهد گرفت ویك لحظه بما امان نخواهد داد، کاری که من کردم بیشتر بمصلحت شما بود تا بصلاح خودمن.

ـ یعنی چه؟! تو برای مصلحت من دست بچنین کاری زده‌ئی ؟!

ـ بله قربان باور کنید که همینطوراست. ملاحظه بفرمائید حال که فتحعلیخان از زندان فرار کرده درصدد جمع‌آوری قواست وما هرقدر بتوانیم جلوی قدرت اورا بگیریم بحفظ سلامت خود کمك کرده‌ایم.

ـ نمی‌فهمم چه‌میگوئی محمدحسین‌خان واضح‌تر حرف بزن.

ـ قربان برای بنده مانند آفتاب روشن بود فتحعلیخان اینك که آزادی خودرا بازیافته‌است نیمه شبی بزندان حمله خواهد کرد و برادرانش را نیز از زندان فرار خواهد داد .

ـ عجب حرفی میزنی !!

ـ عجیب نیست خان‌حاکم.. اگر فضلعلی‌بیك ومهرعلی‌بیك اززندان رهامیشدند وبه‌برادرشان فتحعلیخان می‌پیوستند، قدرت فتحعلیخان صدچندان میشد، زیرا این دوبرادر نسبت باو خیلی صمیمی وراستگو بودند بهمین‌جهت من دیشب در زندان را بازکردم فضلعلی بیك ومهرعلی‌بیك برادران فتحعلیخان راکشتم که آنها دیگر نتوانند نزد برادر بروند واورا تقویت کنند.

محمدخان ترکمان، وقتی این استدلال را ازمحمدحسین‌خان قجر رئیس‌طایفه «یخاری‌باش» که‌همدست ویاورش‌بود وبافتحعلیخان‌وطایفه «اشاقه‌باش» دشمنی‌وکینه‌ئی دیرینه داشت، شنید، لحظه‌ئی بفکر فرورفت وسپس بالحنی ازخشم فرومانده و آرام شده پرسید :

ـ توخیال میکنی فتحعلیخان بخونخواهی برادرانش نخواهد آمد ؟

ـ البته کـه خواهد آمد و اگـر دستش بمابرسد، حتی یکروز هم بما امان نخواهد داد .

ـ چرا برادرانش را کشتی که مارا بمخمصه بیندازی ؟!

ـ خان‌حاکم نتیجه یکی بود. اگر برادرانش راهم‌نمیکشتم باز او ازمن انتقام می‌گرفت ولی حال که دوبرادر فداکارش را کشته‌ام دیگر نمیتواند قـدرت سابق را بدست آورد والبته خطرش خیلی کمتر خواهد بود .

ـ پس میگوئی ما آسوده خاطر بنشینیم ؟

محمدحسین خان دهان بازکردکه بدین سؤال‌جواب بدهد ولی درهمین‌هنگام صدای پائی برخاست ومحمدحسین خان برای اینکه کسی ازگفتگوی‌او باخان‌حاکم آگاه نشود دیده بدردوخت وخاموش‌ماند. امااین‌سکوت دیری نپائید وپس‌ازلحظه‌ئی میرزا احمد قزوینی که همچنان به‌پیش می‌آمد بآن دوپیوست وچون ازآنچه کەمیان آنها گذشته بود آگاه شد، شتابزده گفت :

ـ حتی یکـروز هم مانـدن خان حـاکم و بنده در شهر استراباد بمصلحت نزدیك نیست .

محمدخان ترکمان، نهیب زد :

ـ احمق می‌گوئی شهررا بحال خود بگذاریم و فرار کنیم ؟!

میرزا احمد قزوینی، آرام و با لحنی سرد چنانـکه گفتی درعالم خواب سخن می‌گوید، جواب داد :

ـ چاره‌ئی نداریم، فتحعلیخان از سرخون برادرانش نخواهد گذشت و بسختی ازما انتقام خواهدگرفت .

محمدخان ترکمان پرسید :

ـ چراازما؟! ماکه برادران اورانکشته‌ایم.

میرزا احمد پاسخ داد :

ـ اومارا مسبب کشته شدن برادرانش می‌داند ومی‌پندارد بتحریك و دستور ما

فضلعلی بیك ومهرعلی بیك کشته شده‌اند .

خان حاکم بشنیدن گفته های مشاورش، چنان ترسید که‌رنگ ازچهره‌اش‌پرید وهمچنان که می‌لرزید باصدائی مرتعش گفت :

ـ حق باتست میرزا احمد، ما باید بقلعه‌ی مبارك‌آباد پناهنده‌شویم وچندروزی مهمان محمدحسین‌خان باشیم .

محمدحسین خان تعظیمی کرد وگفت :

ـ بدیده منت دارم و بروی چشمم .

ولی میرزا احمد قزوینی حرفش را قطع کرد وگفت :

ـ بشرطی کـه‌قلعه رامستحکم سازی و افراد ایلت را مسلح کنی وبنگهبانی دژ برگماری که فتحعلیخان نتواند بآنجا حمله‌کند .

و محمدخان ترکمان افزود که :

ـ باید طایفه‌ی «یخاری‌باش» شب وروز کشیك بدهند ومراقب باشند که‌کسی بدون اطلاع واجازه نتواند وارد قلعه بشود .

محمدحسین خان باردگر تعظیم کرد وگفت :

ـ خاطرتان ازهر جهت آسوده باشد، اگرجان‌شما درخطراست جان‌منهم‌هست. قلعه‌ی مبارك‌آباد راچنان مستحکم خواهم کـرد که‌حتی کبوترهـم نتواند در فضای آن‌بپرواز درآید .

سپس بردست خان حـاکم بوسه‌زد واز نزدوی بدرآمد کـه بقلعه‌ی مبارك‌آباد برود و وسایل پذیرائی ویرا فراهم کند .

☆☆☆

شب بود . ستارگان‌بردریای نیلگون آسمان پراکنده شده وسوسوزنان‌دیدگان مردم‌رازجورا بخود می‌خواندند .

مردی که براسبی لاغر میان ، کشیده گردن ، نازك دست وپا بـرنگ سرخی آمیخته بسیاه نشسته بود ، از جنگل نیمه تاریکی میگذشت ودر سایه روشن‌درختان

که نوبستارگان را درلابلای برگهای خود، پوشیده میداشتند پیش میرفت .

سکوت و هم‌انگیز شب ، باصدای شیهه‌ی‌اسب درهم فروریخت و فتحعلیخان که‌تا آن لحظه بفکر فرورفته بود باخود گفت :

ـ باید قدرچنین مادررا دانست که‌تااین حد دوراندیش است و یك قبضه‌ی تفنگ‌هم در کنارزین اسب بموازات «پالکی» آن‌بندکرده است.

سپس آهی‌کشید وچنانکه گفتی باکسی صحبت میدارد گفت :

ـ اگراین تفنگ نبود ، گذشتن ازین جنگل وحشت‌زا آنهم درشبی چنین هولناك ممکن نمیشد .

آنگاه بروی زین خم‌شد ، دست خودرا بعقب کشید وچون تفنگ را از بند پالکی جداکرد ، آنرا بدوش افکند و باسب نهیب‌زد :

ـ هی‌حیوان ، تند ، تندتر ...

برخورد پاشنه‌ی پای‌سوار ، برتهیگاه اسب ، سبب‌گردید که حیوان برسرعت خود بیفزاید وچهار نعل‌گام گذارد .

ساعتی‌ازکوشش راکب و جنبش مرکب‌گذشت که‌از دور سیه‌چادرهائی نمودار گشت که‌برسر درهریك‌فانوسی آویخته شده‌بود ودر میان‌آنها خیمه‌ئی‌بلند بارو‌پوشی که سیاهی شب‌رنگ آنرا بخود گرفته بود پدیدار شد .

فتحعلیخان با خود گفت :

ـ رسیدم . این خیمه‌ی بزرگ چادر مخصوص هورکود است .

آنگاه خنده بلب ، تفنگ خویش را بایکدست بسوی آسمان گرفت وبدنبال هم سه‌تیر شلیك کرد .

هنوز طنین گلوله‌ها درفضا محو نشده بود که بایك حرکت شدید پرده‌ئی که بدرورودی‌خیمه‌هورکود آویزان‌گردیده‌بودبکناری‌رفت‌ودرآستانه‌ی‌آن‌هورکودهویدا گشت که چراغی بدست داشت و آنرا بالا گرفته بود .

پشت سر هورکود هژبر ، درکنارش قلیچ خان وبدنبال آنها تنی‌چند ازجوانان

قبیله دیده میشدند که هریك‌فانوسی بدست گرفته و بجاده‌ئی که بقبیله می‌پیوست ، دیده دوخته بودند .

از میان سیاهی ، سواری پیدا شد وچون چشم هورکود بدو افتاد فانوس را بزمین نهاد و بسویش دوید و چون بدو رسید ، رکابش را گرفت وفریاد کشید :

ـ فتحعلیخان قبیله‌ی مارا سرافراز کردی .

هنوز سخن هورکود پایان نگرفته بود که هژبر ، تفنگ خود را دراز کرد و پنج تیر پشت‌سرهم شلیك کرد .

شلیك گلوله‌ها بازوزه سگها درآمیخت و بیکباره فریاد سگهائی که بزیر شاخه‌های تنومنددرختان کمین‌کرده‌بودند غوغائی‌پدید آوردکه هورکود راخشمگین ساخت و باعث شدکه اوهم نعره بکشد و سگهارا به‌سکوت بخواند .

فتحعلیخان پیاده‌شد ، باقدمهای شمرده و سنگین بجانب خیمه‌ی رئیس قبیله ره برید و چون داخل آن شد ببالای چادر نشست و بر پشتی نرمی که بدانجا نهاده شده بود تکیه‌زد و تفنگ خود را بسوی هژبر دراز کرد و گفت :

ـ جوان این تفنگ را بگوشه‌ئی بگذار.

هورکود سخن فتحعلیخان را قطع کرد و گفت :

ـ حضرت خان ، او خواهرزاده‌ی منست ، هژبر نام‌دارد.

ـ جوان برومندی است .

ـ خیلی‌هم شجاع است ، تیرانداز قابلی است .

ـ بسیار خوب ، فرماندهی یك قسمت از سواران خودم را بهژبر خان خواهم داد .

هژبر همچنان خیره بفتحعلیخان مینگریست ، قامت بلند ، نگاه نافذ ، کمر باریك ، سینه‌ی پیش آمده و بازوان نیرومند او ، چنان هژبر را تسخیر کرده بودکه گفتی عابدی معبود خود را یافته ودر عالم بیخودی بپرستش وی پرداخته است .

هژبر در سکوت دلپذیر خود فرومانده بود که صدای هورکود بلند شد .

هژبر حضرت خان ، خیلی خسته‌اند ، دستور بده شام را زودتر حاضر کنند .

فتحعلیخان همچنان که فنجان شیر را بدست داشت گفت :

ـ هورکود این بخشی‌ها را چرا خبر کرده‌ئی ؟!

ـ میخواستم بمیمنت قدوم حضرت خان امشب جشنی برپا کنم .

ـ این جشن را بگذارید ، برای‌بعد. ما کارهای بزرگ وزیادی در پیش‌داریم که فردا باهم در باره‌ی آنها صحبت خواهیم کرد .

ـ هر چه حضرت خان بفرمایند ، اطاعت خواهیم کرد .

ـ متشکرم هورکود . همین امشب قاصدی به «یموت» بفرستید کـه بقبیله‌ی «داز» برود و بکنخ خان رئیس آن قبیله را بـا خود باینجا بیاورد یـکی راهم فردا صبح زود بشهر بفرستید که‌از وضع شهر ، وضع مبارك‌آباد وکارهای این محمدخان ترکمان حیله‌گر مرا مطلع کند . من و شما هم فردا بـه تنهائی بشکار خواهیم رفت و ضمن شکار من نقشه‌های خودرا برای شما تشریح خواهم کرد .

هورکود که ازاینهمه عجله و شتابزدگی متعجب شده بود ، بآرامی پرسید :

ـ مگر عجله‌ئی درکار است ؟

ـ بله هورکود خان . وقت را نباید تلف کرد برادران من در زنـدان محمد خان ترکمان اسیرند .وقتی محمد حسین‌خان قجر رئیس طایفه « یخاری‌باش» از فرار من آگاه شود قصدجان آنها را خواهد کرد و من باید هرچه زودتر وسایل آزادی برادرانم را فراهم کنم .

هورکود که ازین توضیح دریافته بود کـه هدف فتحعلیخان از اینهمه شتاب چیست ، دیگر تامل نکرد و گفت :

ـ قلیچ دستورهای حضرت خان را شنیدی ؟

ـ بله قربان ، اما نمیدانم مأموریت من چیست ؟

ـ تو باید بشهر استرآباد بروی واز اوضاع آنجا خبری بیاوری .

هورکود سپس ، روی بفتحعلیخان آورد وگفت :

ـ این قلیچ عموزاده‌ی منست ، مردی است زیرك و هوشمند که در بدست آوردن خبر و توطئه‌چینی و فریفته ساختن هرکس که بخواهد نظیر ندارد .

توجه فتحعلیخان از گفته‌های هورکود ، بقلیچ جلب شد ، لختی بچشمان او خیره نگریست .

آنگاه تبسمی کرد و گفت :

ـ اگر برصفاتی که داشت صداقت و یکرنگی راهم میتوانست بیفزاید ، سر کرده‌ئی نام‌آور میشد .

قلیچ که میدید ، خان‌قجر بیك نگاه او را شناخته و از ریاو دوروئیش آگاه شده ، خنده‌ئی آمیخته به تزویر باب آورد ، سرخود را خم کرد و گفت :

ـ در خدمت خان بزرگ جز صداقت چیزی ازجان نثار دیده نخواهد شد .

فتحعلیخان برای اینکه ازپرگوئی قلیچ جلوگیری کرده باشد ، بهورکود گفت :

ـ کسی را باید بداز و نزد بکنج خان بفرستی که خیلی شجاع و بردل باشد ، زیرا این مأموریت خطرناك است واحتمال دارد ، افراد «یموت» باو حمله کنند .

هورکود لب گشود که بگفته‌ی فتحعلیخان پاسخ بدهد ولیکن هژبر پیشدستی کرد وگفت :

ـ بنظر من ، این قاصد باید تفنگ باخود همراه نکند . در لباس سوداگران درآید و بزیر قبای خود «ششلول» بیاویزد که در موقع خطر بتواند آنرا بکار گیرد . باین طریق توجه یموت باوجلب نخواهد شد واو خواهد توانست خود را بکنج‌خان برساند؛ درهنگام برگشتن‌هم باخطری مواجه نخواهدشد زیرا بکنج‌خان همراه اوست ویموت جرأت نخواهد کرد که برئیس قبیله‌ی «داز» حمله کند .

وقتی هژبر از سخن‌گفتن بازایستاد ، بناگهان صدای «آفرین» برخاست و فتحعلیخان ازجائی که نشسته بودبلند شد ، چندقدم بجاو آمد چندبار دست خود را شانه‌های هژبر کوبید و گفت :

ـ هورکودخان قدراین جوان را بدان . هم عاقل است وهم‌دلاور .

☆ ☆ ☆

خورشید نیش میزد . آفتاب تازه کرانه‌های افق‌را بزردی رنگ‌میبست که هورکود،دهنه‌ی‌اسب فتحعلیخان راکشید و چون باو که‌برآستانه‌ی خیمه ایستاده‌بود روبروشد دهنه اسب‌را رها کردو گفت :

ـ حضرت خان . امروز باتفنگ شکار خواهید کرد ، یا با تیر و کمان ؟

فتحعلیخان اندکی تأمل کرد سپس گفت :

ـ باهردو ... بهتر است هم‌تفنگ همراه داشته باشیم وهم تیروکمان .

ـ اطاعت میکنم حضرت خان .

هورکود پس‌از گفتن این‌جمله ، بخیمه‌ی خود رفت وچند لحظه بعد باتیر و کمان و دوتفنگ که یکی را بدوش افکنده و یکی را بدست گرفته بود بازگشت ، تیر وکمان و تفنگ را بفتحعلیخان داد و خود بایك جست بزین اسبی که در کنار چادرش ایستاده بود پرید و بخان قجر که درین هنگام اونیز براسب خود سوار شده بود گفت :

ـ قربان اگر اجازه بفرمائید امروز در اطراف «دیمل‌او» شکار خواهیم کرد .

فتحعلیخان بی‌آنکه چیزی بگوید دهنه‌ی اسب خودرا کشید،باسب‌می‌زد و از جانب راست قبیله‌بسوی جنگل روانه شدند .

دوسگ شکاری باشانه‌های کشیده ، چانه‌ها باریك و زبان‌از حلقوم بدرآمده، در پیشاپیش دو سوار می‌دویدند ولوله زنان زمین را میبوئیدند .

درختان جنگلی سربردوش‌هم نهاده ، یکدیگر را درآغوش گرفته بودند .

سکوت سهمگین جنگل را صدای پای‌اسبان درهم میشکست ودرسایه‌روشنی‌ـ هائی که برخورد نور خورشید با شاخه‌های انبوه درختان بوجود آورده بود؛شکاف میانداخت .

سبزه‌های‌خودرو ،درکف‌زمین ، زمردسوده‌گسترده بودند و براثر پای‌رهگذریان

چهره درهم میکردند و از خشم سرخود را بکناری میکشیدند .

فتحعلیخان همینکه بچنگل رسید ، بسخن پرداخت وگفت :

ـ هورکود ، وضع مملکت خیلی خراب است حاکمان نالایق آزمند وستمگر جان مردم را بشیشه کرده‌اند .

پادشاهان صفوی لیاقت مملکتداری ندارند ، باید فکری کرد .

هورکود آهی کشید وگفت :

ـ من‌هم ازمدتها پیش باین فکر بوده‌ام ، دودستگی ، اختلاف،خودخواهی و سودجوئی که درسران قشون صفویه ریشه‌دوانیده‌است.سرانجام مملکت رابربادخواهد داد ولی ازدست‌ما چه‌کاری ساخته است ؟!

ـ خیلی کارها .. باید اقدام کرد ومملکت رانجات داد .

هورکود که کمی‌از فتحعلیخان عقب مانده بود ، پاشنه‌ی چکمه‌ی خود را بر تهیگاه اسبش زد وچون شانه‌ی خودرا باشانه‌ی‌فتحعلیخان هم‌طراز دید گفت :

ـ ایل‌هورکود ، درتمام احوال فدائی‌شاه بوده است و همین عشق پاک‌وصداقت ما بوده که‌بدیگران مجال داده تاسلاطین صفوی را محاصره‌کنند وبدست آنها بمقاصد شوم خود برسند .

ـاین درست‌است‌هورکود .توخود میدانی که ایل قجرهم‌در شاه‌دوستی سابقه‌ئی تاریخی دارد ، عقیده‌ی من اینست‌که مابایدخود را باصفهان برسانیم و سلطان‌حسین را ازچنگال مشتی ریاکار ومزور نجات بدهیم و خوددر سایه‌ی شاه زمام امور را بدست بگیریم .

ـ منهم بااین نظر موافقم ، حضرت خان ! ولی‌چاپلوسان و کاسه‌لیسان هرگز نمیگذارند که امثال ما ،بدرگاه سلطان صفوی نزدیك شویم .

ـ درست‌است هورکود ! مشتی دروغزن‌ونالایق‌سلطان حسین را احاطه‌کرده‌اند و با وحتی فرصت فکرکردن راهم نمیدهند .

ـاین‌نالایق‌ها ازما میترسند . ازلیاقت وشایستگی ما بیم‌دارند.آنهامی‌پندارند

که استعداد خدمتگزاری ما ، باعث نمودار شدن بی‌لیاقتی آنها می‌شود . بهمین جهت هرحیله دست میزنند که نگذارندما خودرا بساطانحسین نزدیك گـردانیم .

ـ پس‌چه باید بکنیم ؟!

فتحعلیخان چون در برابر این پرسش قرار گرفت ، اندکی باندیشه فروماند و لختی درخاموشی بسر برد . سپس لب گشود و پاسخ داد که :

ـ باید پیش ازهرکار برای خود پایگاهی داشته باشیم که ازتعرض حیله‌گران درامان بمانیم و بعدهم باید قدرت وسپاه کافـی بدست آوریم که‌دشمنان رابـوحشت اندازد وسبب شود کدآنها از یکطرف بمااحتیاج داشته باشند و ازطرف دیگریارای ازمیان برداشتن مارا هرگز درخود نبینند .

هورکود ، مانندکسانی کدازفهمیدن‌منظورهم صحبت خود، بازمانده‌باشند، بادهان بازو پیشانی بالاگرفته، نگاه مات‌خودرا بدیدگاه خان قاجار بست وهمچنان‌درسکوت خویش باقی ماند .

فتحعلیخان که مردی دوربین، هوشمند ومردم شناس بود با همان نگاه اول، این حالت بهت وکم‌فهمی هورکودرا دریافت وبرای اینکه‌منظور خودرا روشن‌گرداند دنبالهٔ‌صحبت خودرا گرفت :

ـ ببین هورکود !آیا بنظرتو من گناهی مرتکب شده بـودم که محمدخان تـرکمان آن‌بلارابسرمن‌آورد و مرا ببرادرانم زندانی کرد ؟!

ـ خیر قربان! شما هیچ گناهی نداشتید بلکه خودتان و پدرانتان خیلی هم باین آب‌و خاك خدمت‌کرده‌اید.

ـ اکنون ازخدمات پدرانم وایل شریف قجر می‌گذرم؛ توببین هورکود که من

خود چه‌خدماتی کرده‌ام، میان ایل قجر وطایفه‌ی «یموت» که از دیرباز دشمنی‌ونفاق بوددوستی‌بوجود آوردم .اختلاف‌دوطایفه‌ی«یخاری‌باش» و «شاقه‌باش» را تاحدی از میان‌برداشتم،لشکری نیرومند ومجهز بوجودآوردم که شنیدن‌نامش دل‌ترکمن های «تکه» وترکمن‌های «صاین‌خانی» را بلرزه می‌انداخت وزهره آنهارا آب میکرد . استرابادرا امن کردم ؛مردم آسوده شدند . مالیات دولت وصول‌شد؛ خان حاکم همین مردپست فطرت «محمدخان‌ترکمان»ومشاور حیله‌گرش «میرزا احمدقزوینی» ازدولت قدرت من صدها تحفه وهدیه ازاین‌وآن گرفتند و باخیال راحت شب وروز بعیش و استراحت پرداختند آنوقت این مزدمن بود که زندانی‌شوم ؟!هورکود باور کن اگر زرنگی مادرم‌نبود من‌تاامروز زنده نمی‌ماندم و حتماً کشته میشدم ...

هورکود که دیگر مفهوم گفته های فتحعلیخان را بروشنی دریافته بود سری بنشانه‌ی تصدیق، جنبانید وبدنبال آهی بلند که در هماندم کشید گفت :

ـ حضرت خان، حق باشماست. اینها حیله‌گر وپست‌فطرت‌وحق‌ناشناسند

ـ میدانی‌هورکود چرا بامن دشمنی میکنند ؟

ـ نخیر حضرت‌خان، علتش را بدرستی نمیدانم .

ـ علتش اینست که از من میترسند، میترسند وقتی من بقدرت کافی رسیدم باصفهان بروم وحکومت استراباد ویموت را ازسلطانحسین برای خودم بگیرم ودست آنهارا ازحکمرانی کوتاه کنم.

ـ همینطور است که می‌فرمائید حضرت خان.

ـ پس ما اول باید برای خود پایگاهی بوجود آوریم وبعداز آن باجراکردن سایر نقشه های خود بپردازیم .

ـ مثلا چه‌کار باید بکنیم ؟!

ـ تکلیف ما خیلی روشن است هورکود ، اول باید محمدخان ترکمان و میرزا احمد قزوینی را از استراباد بیرون کنیم وسپس سپاهی نیرومند از افراد ایل قجر، ترکمن‌های یموت، ایل هورکود وایل کوکلان تجهیز کنیم آنوقت باصفهان بخدمت شاه سلطان حسین برویم ودرآنجا دست فرماندهان خودپرست وسودجوی قشون پادشاه را ازسر این ملت بینوا کوتاه سازیم وخودمان در سایه‌ی تاج وتخت ، بخدمت مشغول شویم وایران را بهمان عظمت عصر شاه عباس کبیر برسانیم .

ـ من حرفی ندارم حضرت خان. ولی اگر شاه سلطان حسین بما بگوید که چرا حاکم را از شهر بیرون کردید وحاکم نماینده‌ی من بود، چه‌جواب بدهیم ؟

فتحعلیخان وقتی تردید هورکودرا دید خشمگین گردید، بااینهمه چون‌مردی خوددار بود وبآسانی میتوانست احساس خویشتن را پنهان بدارد با خنده‌ئی بلند و ساختگی جواب داد :

ـ چه‌حرفها میزنی هورکود ؟!! حاکمی که فرمانده خدمتگزاری مانند مرا آنهم بدون فرمان پادشاه زندانی میکند مجازاتش کشتن است .

هورکود که‌دریافته بود حرف نامناسبی زده‌وفتحعلیخان‌را ناخرسندگردانیده است برای این‌که اورا بوفاداری و اطاعت خود مطمئن سازد بدون اینکه دودلی بخویشتن راه دهد سخنش‌را تصدیق کرد وگفت :

ـ بله حضرت خان، راستی‌هم مجازات حاکم‌خودسری مانند محمدخان‌ترکمان چوبه‌ی دار است.

فتحعلیخان که از این جواب مساعد خیلی خوشحال شده بود بی‌درنگ دستی بپشت هورکود کشید وگفت :

ـ اماهورکودخان‌من‌قصد کشتن اورا ندارم .

ـ مختارید حضرت خان، ولی اگر اورا هم بکشیدمجازید؛ وقتی حاکم بدون فرمان حضرت مرشد کامل یک سردار خدمتگزار را زندانی میکند البته باید

بمجازات برسد .

درین هنگام فتحعلیخان وهورکود بقسمت انبوه جنگل رسیده بودند و دیگر نمیتوانستند بآسانی‌پیش بروند.

شاخه های پر برگ درختان چنان درهم پیچیده شده‌بود که رفت‌وآمد رامشکل کرده‌بود وباهرقدم که‌اسب بجلو برمیداشت شاخه‌ئی باسروگردن سوار مصادف‌میگردید وپیشروی اورا سد میکرد .

هورکود که آن جنگل‌را بهتر از فتحعلیخان میشناخت دهنه‌اسب‌ی‌خود را کشید وگفت :

ـ حضرت خان باید ازهمین راهی که آمده‌ایم بازگردیم.

فتحعلیخان که تاآن لحظه گرم اندیشه های دورو دراز خود بود واصلامتوجه وضع جنگل نگشته بود بشنیدن سخن هورکود بادقت بانبوه درختان نگریست وپس از لحظه‌ئی جواب داد :

ـ حق باتست هورکود، دیگر پیشروی ممکن نیست. باید باز گردیم ولیکن باید بطرفی برویم که شکارکردن هم میسر باشد.درین جنگل که شکار بدست نمیآید.

هورکود، بی‌آنکه پاسخی بگفته های «خان قاجار» بدهد دهنه‌ی اسب خودرا کشید، حیوان نجیب‌را ازراهی که‌دربرابرداشت بازگردانید، سپس شلاقی‌را که‌بدست گرفته بود، بالا برد وبایك حرکت فضارا شکافت وآنگاه فریاد کشید :

ـ هی..هی حیوان.. ازاینطرف.

اسب هورکود، چندقدم بآرامی بجلو برداشت وهمینکه بکوره راهی رسیدبر سرعت خود افزود وباشتاب بپیشروی درآمد .

هورکود که درهر لحظه باشاخه های گسترده‌ی درختان جنگلی مصادف میشد وسرو صورت خویش را درخطر می‌دید، پی‌درپی گردن خودرا خم می‌کرد .

سر خودرا بجلو وعقب میکشید وبروی زین خم و راست می‌شد و باین ترتیب خویشتن را از آسیب سر شاخه های‌درختان حفظ میکرد وپیش میرفت .

فتحعلیخان هم درپی هورکود ، بناچار بروی زین خم و راست میشد و راهی را که درپیش داشت درمینوردید وبجلو میرفت و همینکه پس‌از ساعتی تلاش بدشتی فراخ رسید، عنان کشیدوبصدای بلند گفت:

ـ هورکود، آفتاب خیلی بالا آمده است، باید بفکر ناهار بود.

ـ بله حضرت خان، درین دشت آهو فراوان است.

ـ پس چرا معطلی، یکطرف دشت‌را توپیش بگیر، منهم ازطرف دیگرمی‌روم، هرکدام که زودتر شکار کردیم، بهمین‌جا بازمیگردیم .

هورکود، بروی زین اسب بلند شد، نگاهی به‌پیرامون خود افکند ، سپس چناری تنومند را که درمیانه‌ی دشت بتنهائی نشسته وسایه‌ی انبوه شاخه‌های خودرا بپرسو گسترده و دایره‌ئی نامنظم بوجود آورده بود، با دست بفتحعلیخان نشان داد وگفت :

ـ هرکدام که زودتر آمدیم، در زیر آن درخت چنار منتظر دیگری خواهیم نشست .

فتحعلیخان بی‌آنکه جوابی بگفته‌ی هورکود بدهد، براسب خود نهیب زد ودر جانب راست دشت بحرکت درآمد .

علف‌های خودرو، بزیر قدمهای اسب خان قاجار، بروی‌هم میغلطیدندو برای اینکه ازفنا درامان بمانند، سربدامان یکدیگر فرو می‌کردند ولی از وحشت یارای آن‌را نداشتند که حتی استغاثه کنند وسوار تندروزا برسر رحم آورند .

خان قاجار، بی‌خبر ازآنچه‌که بزیر دست وپای اسبش افتاده بود همچنان پیش میتاخت وبادیده‌ئی‌کنجکاو بالابلای علف وگلهای هرزه وخودروی صحراچشم دوخته بود وشکار خودرا جستجو می‌کرد.

هنوز بیش ازساعتی ازین تاخت وتاز نگذشته‌بودکه فتحعلیخان بدنبال‌انتظاری رنج دهنده بناگاه‌آهوئی دربرابر خود دیدکه دست وپای‌ظریف ونازك خویش رابزیر شکم‌کشیده وبسرعت ازسر علف‌ها وگلهای وحشی میگذرد ومیکوشد باجست وخیزی

چالاك ازسر آنها برجهد و بجنگلی که از دورحاشیه‌ی درختان آن نمودار است پناه گیرد.

ازدیدن آهو «خان قاجار» بخود جنبید بروی زین اسب جا بجاشد کمان را از پشت خویش کشید و بند آنرا ازگردن بدرآورد.

آنگاه دهنه‌ی اسب را، بلبه‌ی برآمده‌ی زین اسب بست ازترکشی که بکنار زین آویخته بود، تیری بدست گرفت آنرا بزه کمان جای داد وهمچنان که کمان را آماده‌ی تیراندازی بدودست گرفته بود باسرعت وشتاب بدنبال آهوروان شد.

آهو میدوید، «خان» هم بدنبالش اسب می‌تاخت.

هروقت که فاصله‌ی «خان قاجار» باآهو اندك میشد وفتحعلیخان بهپای تیراندازی میگردید، آهوچنان که گفتی ازخطری که درپی‌اش افتاده است آگاه شد. درحال دویدن کمانه میکرد وراه خود را تغییرمیداد وازتیررس دور میشد.

فتحعلیخان وقتی میدید که آهو رهگذر خویش را تغییر داده و از تیر رس دور افتاده و ممکن است تیرش بخطا برود، از تیراندازی خودداری می‌کرد ودر همان خطی که آهو بپیش می‌رفت، اسب‌میتاخت وبا هدایت اسب می‌کوشید که خویشتن را بآهو برساند و آن حیوان بیگناه وزبان بسته را ازپای درآورد.

ساعتی بدینگونه گذشت عرق برچهره‌ی «خان قاجار» ره می‌کشید و از پیشانی وچانه‌اش بزیر می‌ریخت.

فتحعلیخان چنان درتکاپو بودکه بحال خود توجه نداشت وهمچنان باسخت سرین اسب میتاخت ودرآن وضع نه‌بخویشتن‌اندیشه می‌کرد ونه بخستگی‌اسب توجه داشت.

آهو خود را بحاشیه‌ی درختان جنگلی رسانید ودریك لحظه ازبرابر دیدگان فتحعلیخان ناپدیدگردید.

«خان قاجار» دیگری بحاشیه‌ی جنگل رسیده‌بود ونمیدانست چه باید بکند. باخود میگفت:

ـ آهودرانبوه درختان چنان‌فرورفته‌که دیگر بازیافتن آن ممکن نخواهد شد.. تعقیب‌کردنش بی‌فایده است وناچار باید از همین راهی‌که آمده‌ام بازگردم وچشم‌براه شکار تازه‌ئی بمانم.

بااین‌همه دلش یارا نمیدادکه پس‌ازآنهمه اسب‌تازی وتلاش‌آنرا رهاکند، بهمین سبب همچنان درحاشیه‌ی جنگل، بآرامی پیش می‌رفت و بدین امیدکه یکبار دیگر چشمش بـآهو بیفتد، بدل جنگل دیده دوخته بودکه بناگهان صدای شلیك گلوله‌ئی سکوت وهم‌انگیز جنگل را درهم فرو ریخت وازشاخه‌های درختانی‌که درمسیر نگاه «خان قاجار» قرار داشت، دودی‌کمرنگ بآسمان رەکشید.

فتحعلیخان پنداشت‌که هورکود ، پیش از او فرصت تیراندازی یـافته وآهو را بزمین انداخته است.

« خان قاجار » احساس گرسنگی می‌کرد وازهمین رو بودکه بی‌درنگ بسوی جنگل پیش رفت وباردیگر بنجوا درآمد:

ـ چه فرقی میکندکه هورکود پیش ازمن‌آهو را زده باشد، باید زودتر، خود را باو برسانم و وسیله‌ی ناهار را فراهم‌آورم. یك‌آهو نه‌تنها برای سیرکردن مادو نفر کفایت می‌کند بلکه مقداری هم زیاد میآید .

فتحعلیخان بدین اندیشه ، براه افتاد ولی‌همینکه اندکی در میان درختان بهم پیوسته‌ی جنگل بزحمت پیش رفت، بفضای بازی‌رسیدکه آهو آغشته بخون ، سرخود را بزمین نهاده، دست و پای خویش را دراز کرده‌وجان داده بود اما در کنار شکار، شکارچی دیده نمی‌شد .

فتحعلیخان دربرابرکشته‌ی آهو لحظه‌ئی درنك‌کرد، سپس باخودگفت:

ـ قرار ما باهورکود، درزیر چناری بودکه دردل‌دشت قدکشیده‌است. چه‌اشکالی داردکه من شکار رابا خودبآنجا ببرم ، مقدمات کباب را فـراهم‌آورم تا هورکود هم از راه برسد .

« خان قاجار » بدنبال این فکر، یکپای خود را ازرکاب خالی‌کـرد. گردنه‌ی برآمده‌ی زین اسب را بیکدست‌گرفت وچون خواست‌ازاسبش بزیرآیدوکشته‌ی‌آهورا از زمین بردارد، صدائی بگوشش رسیدکه زنگ‌دارو دلنواز بود ومی‌گفت:

ـ باین شکار دست نزنید. شکار متعلق بکسی است‌که تیرش خطا نکند.

بشنیدن‌این صدا، فتحعلیخان، بسرعت خود را بروی زین‌اسب‌کشید وبانگاهی

کنجکاو به پیرامون خود نگریست وچون کسی را ندید همچنان بسرجای متوقف ماند وباندیشه فرو رفت:

ـ عجب! آنچه شنیدم صدای یکزن بود، شاید هم یکدختر..

درهمان‌هنگام شاخه‌های درختان بصدادرآمدو بدنبال آن اسبی شیهه کشید. اسب «خان‌قاجار» دو دست‌خودرا بزمین‌فرو کوفت و باشیهه‌ئی بلندکه با هیاهوی جنگل درآمیخت، شیهه‌ی‌اسب ناشناس‌را پاسخ داد وپس از یك لحظه دختری زیبا که بسوی شکار پیش میآمد، دیده شد.

فتحعلیخان ازدیدن دختر جوان نتوانست حیرت خود را پنهان بدارد.

دختری باریك اندام، باقامتی‌کشیده وکمری‌که درزیرکمربندباریکتر مینمود، برزین اسب راست نشسته بود وبه فتحعلی‌خان نگاه میکرد.

نیم تنه‌ئی ازمخمل سرخ بتن داشت‌که باکمربندی بدوقسمت شده بود.

شلواری‌برنگ سیاه بپاکرده بودکه نیمی‌ازآن درچکمه‌ئی ظریف وپنجه‌باریك از چشم پوشیده مانده بود.

روسری سفیدی شلاله‌های خود رابروی شاخه‌های دختر جوان ریخته بود و گیسوان‌آنرا باسربندی زرین چنان بخودگرفته بودکه حتی یکتارآنهم نمودار نمیشد.

گونه‌های برآمده وگلگون، پیشانی سفید وکشیده، چشمهای سیاه‌بانگاهی‌نافذ وگیرا، ابروانی انبوه وپرپشت وچانه‌ئی باریك بازنخدانی فرورفته، دختر ناشناس را بدانسان زیبا و دلربا مینمودکه فتحعلیخان به دیدارش تکانی خورد ولی نتوانست از ستایش‌خود داری‌کند و سکوت وسنگینی خویشتن‌را همچنان محفوظ بدارد.

دولب «خان قاجار» ازهم جداشد وفتحعلیخان باآهنگی‌آمیخته بادب وفروتنی ودرهمان حال نوازشگرگفت:

ـ دخترم، من نمیدانستم‌که این‌آهو شکار شماست. تصور میکردم آنرا دست خودم شکارکرده است وگرنه هرگز بسوی‌آن دست درازنمیکردم.

دخترجوان، بالحنی تلخ ومصمم جواب داد:

ـ وقتی کسی بسوی شکاری تیر نمیاندازد دیگر معنی ندارد که در برابر کشته‌ی حیوان بایستد.

جواب دختر ناشناس برای فتحعلیخان سخنی خلاف انتظار بود. سخنی که غرور ویرا درهم میکوبید واورا بملامت میگرفت؛ بهمین جهت یك لحظه اندیشه‌ئی مهیب «خان قاجار» را بخود گرفت.

خیالی شیطانی فتحعلیخان را بخود کشید واوکه میپنداشت میتواند. درجنگلی انبوه، ساعتی درکنار دختری زیبا وجوان بخوشی بگذراند یکپای خودرا از رکاب خالی کرد ولی همینکه خواست ازاسب خویش بزمین پاگذارد بانهیب دختر جوان مواجه شدکه میگفت:

ـ ازجایتان تکان نخورید وگرنه کشته میشوید.

بشنیدن این سخن فتحعلیخان دگرباره ازپیاده شدن منصرف شد و چون جای خود را بروی زین اسب محکم کرد نگاهی بدختر ناشناس افکند واورادیدکه اوله‌ی تفنگ را به جانبش گرفته وبا نگاهی تند وآلوده بخشم، بدو مینگرد.

فتحعلیخان که از این شجاعت وسخت سری ، تعجب کرده بود بدلجوئی دختر جوان پرداخت وبرای این که مهارت اورا درتیراندازی تحسین کرده باشدگفت:

ـ من که نمیدانم نام شماچیست؟ هرکه هستید انصافاً درتیراندازی خیلی قدرت ومهارت دارید .

دختر ناشناس ، وقتی دانست که هم‌صحبتش دیگر خیالی خام درسر نمیپروراند ازخشونت خودکاست وبالحنی مؤدب گفت:

ـ اگر شما مرا نمی‌شناسید، منهم شما را نمیشناسم.

«خان قاجار» یك لحظه خاموش ماند وسپس چنانکه گفتی برتردید و دو دلی خویش چیره شده جواب داد:

ـ من فتحعلیخان قاجار رئیس ایل «اشاقه‌باش» هستم و چون خواست برآنچه که گفته بود توضیحی بیفزاید ، بناگاه دختر ناشناس راپیاده درکنار اسب خود دیدکه

بیکدست دهنه‌ی اسبش راگرفته و با نگاهی ستایش‌آمیز بدوچشم دوختداست.

«خان قاجار» با تیزهوشی خاصی که داشت دریافت آن دختر فردی از قبیله‌ی «هورکود» است و بهمین جهت‌ازشناختن«خان»حس‌احترامش‌تحریك شده است و چون خواست یکبار دیگر نام اورا جویا شود، دختر پیشدستی‌کرد وگفت:

ـ حضرت خان، شما بفرمائید از جنگل بیرون بروید من شکار را بدنبال شما بهرجاکه بخواهید خواهم‌آورد.

سپس بی‌آنکه منتظر موافقت فتحعلیخان شود باچستی وچالاکی کشته‌ی‌آهورا از زمین برداشت، بروی زین اسب خود انداخت و خـود نیز بسرعت بر اسب نشست وآنگاه‌گفت:

ـ شما از جلو بروید، منهم از عقب شما میآیم.

فتحعلیخان‌که مجذوب زیبایی، شجاعت وزیرکی دختر ناشناس شده بود مانند کسانی‌که سحرشده باشند مبهوت و بی‌اراده، براه افتاد وهمین‌که ازجنگل‌بدرآمد ، از دور هورکود را دیدکه سوار براسب، بزیر درخت چنارایستاده واضطراب زده، باطراف خود، چشم دوخته است.

«خان قاجار » بی‌آنکه سخنی بگوید ، بسوی دوست چشم براه خویش ، پیش تاخت وچون باو رسید. بطنزگفت:

ـ من‌که نتوانستم‌کاری انجام بدهم . بجای اینکه شکار کنم خودم شکار شد . توچه‌کردی هورکود؟!

هورکودکه بانگاهی متعجب ودهنی نیمه باز، بفتحعلیخان خیره شده‌بود، پیش ازآنکه، بگفته‌ی او پاسخی بدهد، پرسید:

ـ این دختر راکجا دیدی؟! با اوچه‌کردی!؟

«خان قاجار» کـه دریافته بود هورکود بخیالات واهی‌گرفتارشده، برای اینکه اورا مطمئن سازد، خنده بلب پاسخ داد:

ـ بااین ماده ببر در حاشیه‌ی جنگل، مصادف شدم. اوپیش ازمن این آهو را

تیرزده بود اگر احتیاط نمیکردم احتمال داشت که یك گلوله هم درسینه‌ی من خالی کند.

هورکود ازشنیدن اعتراف فتحعلیخان، چنان بوجد درآمدکه بی‌اختیار شلاقی راکه بدست داشت، بگردن اسبش فرودآورد وبسوی دختری‌که بهمراه «خان قاجار» آمده بود، روانه‌گشت وچون باو رسید، دستی بشانه‌اش‌کوفت وگفت:

ـ آفرین برتو «غزال» توآبروی مرا وخاندانت را حفظ‌کردی.

فتحعلیخان‌که ازآن سئوال راین حرکت چیزی درك نکرده بود، همچنانکه برزین‌اسبش نشسته‌بود، بایك نیمدایره‌که بست، سر بعقب برگردانید وپرسید:

ـ هورکود مگر تواین دختر را میشناسی؟!

ـ بله حضرت خان. او دختر منشّت غزال نام دارد.

فتحعلیخان‌که ازشناختن دخترهورکود، مسرورترشده‌بود، بیدرنگ ازاسب‌خود بزمین پریدوگفت:

ـ آفرین برتو هورکود که بجای دختر، ماده‌ببر تربیت‌کرده‌ئی.

ـ این حرفها چیست حضرت خان، غزال‌کنیز شماست.

هورکود چون این‌بگفت، روی بطرف غزال برگردانید وگفت:

ـ غزال چرا معطلی، آهوراکباب‌کن تا ناهاری بخوریم.

غزال باعشوه‌ئی دخترانه وبالحنی فریبنده پاسخ داد:

ـ ناهاربخورید؟! آنهم اینجا؟!!

ـ پس‌کجا باید ناهاربخوریم؟؟

غزال یك لحظه بچهره‌ی «خان‌قاجار» دیده‌دوخت‌وپس ازاندکی‌تفکرجواب‌داد:

ـ البته هرجاکه شما بفرمائید. ولی درکنار جنگل چشمه‌ساری است که در کنارش درخت نارونی سایه انداخته و آسایشگاهی دلپذیر بوجود آورده است اگر اجازه میدهید بآنجا برویم وآهورا کباب کنیم.

فتحعلیخان که دیگر نگاه تحسین آمیز خود را از سیمای غزال نمیخواست منحرف کند همچنان که باو مینگریست گفت:

ـ بسیارخوب ، بکنار چشمه‌سار میرویم .

وسپس بی‌آنکه بهورکود فرصت اظهارنظر بدهددهنه‌ی اسب خود را کشید و بسوی جنگل روی‌نهاد .

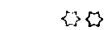

فردای آنروز فتحعلیخان درچادرهورکودنشسته، به‌پشتی‌تکیه‌داده، زانوی‌راست خودرا درآغوش‌گرفته وبفکرفرورفته بود و میکوشید که سکوت دیر پای خویش را درهم نریزد .

هورکود باچهره‌ئی برافروخته، دیدگانی‌ازخشم سرخ‌شده ومشتی گره‌کرده، دست بسینه دربرابرش ایستاده بود .

«خان‌قاجار» وهورکود هردو ، ازساعتی‌پیش در چنین حالی بسر میبردند که بناگاه پرده‌ی چادرپس رفت وغزال درآستانه‌ی آن‌نمودارگردیدو بی‌توجه‌بغم واندوهی که‌پدرش‌وفتحعلیخان‌را بخودکشیده بود باعشوه‌ئی آشکارگفت :

ـ حضرت خان برای ناهارچه دستور میفرمائید ؟

فتحعلیخان بشنیدن‌صدای غزال سر برداشت وچون اورا دید زانوی خود را رها کرد و در جائی که نشسته بود ، بحرکت در آمد و نگاهش را بنگاه دختر جوان متوقف ساخت .

غزال، گیسوان خودرا پریشان‌کرده ودنباله‌های آنرا بروی شانه‌های خویش ریخته وسرمست‌تر ازهمیشه ، بدلربائی درآمده بود ولیکن از خاموشی و غمزدگی «خان‌قاجار» چنان‌سرخوردکه‌دیگرمعطل نشدو بایك‌حرکت‌ناگهانی‌گیسوی‌خودرا ازاین دوش بآن دوش ریخت‌وبروی پاشنه‌های پای خویش چرخی‌زد وچون پرده‌ی چادررا بکناری‌زدکه ازخیمه خارج شود صدائی بگوشش رسیدکه می‌گفت :

ـ کجا میروی غزال ؟! مارا تنها مگذار..

غزال‌کدازگفته‌های‌محبت‌آمیز«خان‌قاجار» بی‌پرواترشده بود گامی را که بجلو برداشته بود ، به عقب نهاد ، نیمرخ خودرا بسوی اوکرده وگفت :

ـ مثل اینست که من درین مجلس نامحرم هستم ، اجازه بفرمائیدمرخص شوم .
ـ نه دخترتو ، نامحرم نیستی ولیکن مصیبتی بزرگ بما روی آورده است .
غزال که از لحن دردآلودفتحعلیخان، بوحشت افتاده بود، شتابزده پرسید :
ـ چه مصیبتی حضرت خان !؟
فتحعلیخان پاسخ داد :
ـ بنشین دخترم تا ترا هم ازاین‌مصیبت خبردارکنم ...
وچون غزال بزمین‌نشست . «خان‌قاجار» مانندکسی‌که بخواهد با اظهار درد و رنج خود،تسلی یابد ،گفت :
ـ دخترجان . این محمدخان ترکمان ، حاکم پست‌فطرت استرادباد دو برادر مرا کدمیرعلی‌بیك‌وفضلعلی‌بیك نام داشتند ، کشته وخودش بامشاورحیله‌گرش میرزا احمد قزوینی بمرز مبارك‌آباد پناهنده شده و دردژ را بروی همه کسان من بسته و اصلمش‌خان را بکوتوالی دژ گماشته ... مادرم متواری شده وازهمسرجوانم و کودك شیرخوارم نیز خبری نیست .
غزال که بغض کرده‌بود ، بناگاه‌بصدای‌بلند گریست‌ودرمیان هق‌هق‌گریه‌پرسید:
ـ این خبرشوم را چه‌کسی بعرض شما رسانیده است ؟
ـ قلیچ خان را دیروز بشهر استراباد فرستاده بودم‌که برای من خبر بیاورد .
غزال ابروهای خودرا درهم‌کشید، سخن فتحعلیخان‌راقطع‌کرد وگفت :
ـ باین قلیچ نمیشود زیاد اطمینان‌کرد .
هورکرد که‌میدانست غزال از دیرباز بقلیچ بدبین است . بمیان حرف دخترش دوید وگفت :
ـ نه دخترم اینطورنیست . قلیچ خبرصحیح آورده وگفته است‌که پس از کشته شدن میرعلی‌بیك‌وفضلعلی‌بیك ،محمدخان ترکمان و میرزا احمد قزوینی . بهمدستی محمدحسین‌خان قاجار رئیس طایفه‌ی «یخاری‌باش»درمبارك‌آباد پنهان‌شده وکوتوالی قلعدراهم به «اصلمش‌خان» سپرده‌اند تا فتحعلیخان نتواند بآسانی‌دژرا درهم بکوبد و

انتقام خودرا بازستانند .

غزال که ازشنیدن این خبر سخت برآشفته وخشمگین شده بود روی خود را بجانب فتحعلیخان برگردانید وگفت :

ـ خان چرا معطلی ؟! باید هرچه زودتر برویم ودژ مبارك آباد را با خاك یکسان کنیم .

فتحعلیخان که تا آن لحظه غمگین نشسته بود وغم ودرد ازسیمایش میبارید ،از شنیدن گفته‌های غزال که ازدلسوزی، وفاداری وشجاعت اوحکایت میکرد، بوجد درآمد وبالحنی پدرانه ومحبت آمیز گفت :

ـ غزال گفتی باید «برویم» دژمبارك آباد را با خاك یکسان کنیم . . منظورت ازین کلمه‌ی «برویم» چه بود ؟! آیا توهم تصمیم داری درین حمله باماشرکت کنی ؟!

ـ البته حضرت خان .اگرشمااجازه بدهید چنان محمدحسین خان قاجاررا ادب خواهم کردکه درد استانها بنویسند .

فتحعلیخان که ازغرور دختر جوان واحساسات تندوسرکش زنانه‌اش دیگرغم مرگ برادران را ، اگرچه برای مدتی خیلی کوتاه ، ازیاد برده بود بصدای بلند خندیدوگفت:

ـ دخترجان اگرخدا بخواهد ، دشمنان را بسختی مجازات خواهم کرد.

غزال که دیگرکم حوصله وعصبی مینمودگفت :

ـ چه وقت ؟! روزقیامت ؟!

ـ نه دخترم بزودی خیلی زود ، همینکه هژبر ازمأموریتی که رفته بازگردد ، تصمیم خودرا خواهم گرفت وبتوهم خبرخواهم داد.

ـ خان جان. من خیلی دلم میخواهد که درین جنگ شرکت کنم اگرمرا باخود همراه نبری ازتوخواهم رنجید .

هورکودکه ازلحن دوستانه‌ی دخترش بتعجب افتاده و از اینکه می‌شنید غزال فتحعلیخان راه خان جان» می‌خواند خشمگین شده بود ، نتوانست ناراحتی خودرا پنهان

کند و به ناگاه فریاد کشید :

ـ غزال خفه‌شو. گفتن این حرفها از تو خیلی بعید است ..

فتحعلیخان که می‌دید ممکن است پرخاش هورکو دختر جوان را آزرده دل سازد، دیگر باو فرصت نداد که گفته‌های خودرا دنبال کند ، سخنش را قطع کرد و برای اینکه بوی اطمینان بدهد که هیچ نوع نظری بدختر ندوخته است گفت :

ـ هورکو دخان بی‌جهت داد و فریاد براه نینداز . غزال هنوز خیلی جوان است. بچه است . مثل دخترمن است و با احساساتی که پاک دختر بپدرش میتواند داشته باشد ، درمصیبتی که بما روی آورده همدردی می‌کند، تو چرا بیهوده می‌خواهی احساسات پاک اورا جریحه‌دار کنی ؟!

هورکو دخان که از کلمه‌های فتحعلیخان فهمیده بود که جان قاجار ، تا اعماق اندیشه‌اش را خوانده است ، شرمسار شد ، سر بزیر افکند و برای اینکه صحبت را عوض کرده باشد ، گفت :

ـ تصور می‌کنم امشب هژبر از راه برسد و مارا از این سرگردانی نجات دهد .

غزال از پرخاش پدرش چندان رنجیده خاطر شده بود که دیگر سخن نمیگفت وخیره بگل قالی مینگریست و بهمین سبب فتحعلیخان برای اینکه ازاو دلجوئی کند ، بگفته‌ی پدرش وقعی نهاد و باو گفت :

ـ غزال تو باید درین هنگامه بمن کمک کنی ، آیا حاضری جان خود را بخطر بیندازی ؟!

ـ البته خان جان، تا پای مرگ آماده‌ی خدمتم .

فتحعلیخان که نمیتوانست در برابر اینهمه، همیت، عزت نفس، شجاعت و صمیمیت بی تفاوت بماند از جای برخاست، در کنار غزال نشست ، سرش را پدرانه بآغوش کشید، بر پیشانیش بوسه زد و گفت :

ـ آفرین دخترم، تو خودرا برای قبول خطر آماده کن تا من بموقع خبرت کنم...

و چون این بگفت از جای بلند شد و در میان چادر براه رفتن و فکر کردن پرداخت.

هورکود که از حال فتحعلیخان، پریشانی خاطرش را دریافته بود، با اشاره‌ی دست، غزال را بخارج شدن از چادر دعوت کرد و همین که دختر با گامهای آهسته و بی‌صدا از خیمه بدر آمد او نیز بدنبال دخترش، چادر را ترک گفت و خان قاجار را تنها بحال خود گذاشت.

شمع در میان لاله سوسو میزد و پرتو لرزان خود را پراکنده میساخت، لیکن آن اندازه دلخستگی نداشت که محفل را روشن کند و فضای خیمه را فروزان گرداند.

هورکود غرید و فریاد کشید:

ـ غزال لاله‌ها کجاست؟ چرا اینجا تنها یك لاله میسوزد؟!

اما فرصت نیافت که پاسخ سؤال خود را بشنود. زیرا در همین لحظه غزال و بدنبالش هژبر وارد چادر شدند و لاله‌هائی را که بدست داشتند، در چهارگوشه‌ی خیمه، درجائی که بدینکار اختصاص داشت قرار دادند و خود بجمعی که نیمه شبان در چادر مخصوص هورکود گردآمده بودند پیوستند.

همینکه فضای نیمه تاریك خیمه درشعاع شمع‌های آتش بجان گرفته روشنائی یافت و دیدن سیمای حاضران میسر گشت؛ فتحعلیخان که بخلوت نشسته بود سکوت را شکست و گفت:

ـ بکنیج‌خان، عقیده‌ی تو چیست؟! چه باید کرد؟!

ـ مردی کوتاه‌قد و تنومند که ریشی برگوشه‌ی دو چهره‌اش خط انداخته و از چانه‌اش آویخته شده بود بشنیدن این سخن کلاه پوستی بزرگ و ترکمنی خود را از سر برگرفت و بزمین نهاد.

سپس تفنگی را که بروی زانوان خود نهاده بود بدیرك چادر تکیه داد و گفت:

ـ ایل «داز» که من ریاست آنرا دارم، همه خدمتگزار توهستند....

اکنون که مادرت، همسرت و کودکت، محمد حسن‌خان در طایفه‌ی ما نگهداری می‌شوند، همه‌ی افراد قبیله‌ی من خود را خدمتگزار و نگهبان آنان میدانند و شب و روز

از آنها مواظبت می‌کنند . وقتی طایفه‌ئی تا این حدنسبت بشما وفادارباشد معلوم‌است که ازهیچگونه جانبازی نیز خودداری نخواهد کرد .

فتحعلیخان ، بالحنی که ازکم‌حوصلگی وخشم‌وی حکایت میکرد پاسخ‌داد :

ـ بکنج‌خان ، من‌نسبت بوفاداری‌ایل «داز» تردیدی ندارم‌ازتو هم‌کدخانواده‌ی مرا پناه‌داده‌ئی خیلی ممنونم .انشاءالله تلافی‌خواهم‌کرد ولی‌منظوراینست‌که ماچگونه باید شرحکمران پست‌فطرت استرآباد را ازسرمردم‌کوتاه‌کنیم.

بکنج خان این‌بار نگاهی باطراف خود افکند ومانند کسی که . براز پوشی حاضران درجلسه ، اعتماد ندارد ، چندمرتبه سرخودرا تکان داد وخاموش ماند .

فتحعلیخان که خیال اورا دریافته بودگفت :

ـ بکنج‌خان ، دراین محفل غریبه کسی‌نیست ، هورکود خان‌را که میشناسی. این جوان هژبر خواهرزاده‌ی اووایل مردهم قلیچ عموزاده‌ی اوست واینهاهمه‌طرف اعتماد وازدوستان وفادار منند .

بکنج‌خان ، بانگاهی خیره بهژبر وقلیچ نگریست وچون بغزال رسید لختی توقف‌کرد وسپس‌ازهورکودپرسید:

ـ این دخترجوان ، اینجا چه می‌کند ؟

ـ بکنج‌خان این دختر من غزال است .

رئیس طایفه‌ی «داز» که اززیبائی وبروبالای دلربای غزال احساس ستایش‌در خود می‌کرد ، لب گشودکه باسخنانی تحسین آمیز غزال را بستاید وگفته‌ی‌هورکودرا بی‌جواب نگذارد ولی فتحعلیخان باو چنین فرصتی ندادوگفت :

ـ بکنج‌خان ، غزال مانندد‌خترمن‌عزیز وقابل اطمینان است.. هرچه‌میخواهی بگو وازکسی پروا مکن .

ـ بسیارخوب حضرت‌خان ... عقیده‌ی من اینست که‌بایدشبانه بدژ مبارك‌آباد حمله‌کنیم وآنجارا بگیریم .

ـ نه بکنج‌خان من با این عقیده موافق نیستم .

ـ چرا حضرت خان ، میترسی شکست بخوریم .

ـ نه پیروزی ما قطعی است‌ولی‌من‌میل‌دارم بدون اینکه خونی از دماغ کسی بزمین بچکد قلعه‌را تصاحب‌کنم .

وقتی سخن فتحعلیخان باینجا رسیدهورکود بصدای بلند خندیدودرمیان‌قهقهه‌ئی کودکانه‌گفت :

ـ جنگ‌کردن که بدون خونریزی ممکن نمیشود .

فتحعلیخان ابروهای خودرا درهم کشید وبالحنی ملامت آمیزگفت :

ـ چراهورکود ممکن خواهد شد .

وچون این بگفت روی خود را بطرفی که بکنج‌خان نشسته بود برگردانید. وبآنچه‌گفته بود افزود که :

ـ بکنج‌خان ، شما با نفرات خودتان سه شب دیگر در ساعتی که بعدامعین خواهم‌کردازدهکده‌ی «داز» بیرون خواهید آمد ودرسمت چپ روداترك، در نزدیکی دژمبارك‌آباد موضع خواهیدگرفت منهم باهورکودخان وچند نفر دیگر بشما خواهم پیوست وآنوقت همه‌باهم حملدرا شروع خواهیم کرد ودژ را خواهیم‌گرفت .

بکنج‌خان که ازخیال حمله بردن و غارت کردن قلعه‌ی مبارك‌آباد بوجد در آمده بود ، نتوانست مسرت خود را پنهان بدارد و با آهنگی که از شادی میلرزید پرسید :

ـ پس نفرات ایل هورکود با مانخواهند بود ؟!

فتحعلیخان نفسی تازه‌کرد وپاسخ داد :

ـ نفرات‌ایل‌هورکود ماشاءاله‌خیلی‌زیادندولی بجنگ وتیراندازی عادت‌ندارند؛ با اینکه مردمی وفادار وصمیمی هستند می‌ترسم شرکت آنها درین یورش از یکطرف باعث شکست ماشود وازطرف‌دیگر تلفات‌زیادی‌بما واردآورد....

من معتقدم که باید اندك اندك بنفرات این ایل تعلیمات جنگی بدهیم تابرای نبردهای آینده آماده شوند ودرجنگهای‌دیگری‌که درپیش‌خواهیم‌داشت‌شرکت‌کنند.

هورکود بشنیدن گفته‌های فتحعلیخان که وضع ایل او را بخوبی مجسم می‌کرد ازشرم سر بزیر افکند ودریافت که خان قاجاردانسته که‌مخصوصاً هورکود ایلش رابرای جنگ تربیت نکرده تا مبادا روزی برای خود اواسباب زحمت شوند ولیکن بهتر آن دیدکه درین باره سکوت‌کند واز اسراری که دارد پرده بر نگیرد وبهمین‌جهت محفل دوستانه‌ی آنان لختی درخاموشی‌فرورفت وجزصدای بکنیچ‌خان‌که‌بسختی نفس‌میکشید صدائی شنیده‌نشد اما هژبر تاب نیاورد ، این خاموشی آزاردهنده رادرهم‌فروریخت وبالحنی آمیخته بتعجب پرسید :

ـ پس حضرت‌خان ازاینجا به‌تنهائی بسوی دژ مبارک‌آباد رواند خواهندشد ؟

ـ نه هژبر ! شما ، قلیچ وهورکودخان هم بامن همراه خواهید بود . البتداگر خودتان مایل باشید !

هورکود ازین زانو بدان زانو نشست وگفت :

ـ اختیاردارید حضرت‌خان ما همه بندهٔ‌فدائی‌وخدمتگزار توهستیم . در ایل هورکود هرچه نباشد بیست نفر تفنگچی که پیدا می‌شود تاشمارا همراهی‌کنند .

ـ نه‌هورکود تفنگچی لازم نیست . همانطورکه گفتم من وشما باتفاق هژبر و قلیچ باین جنگ خواهیم رفت ومن قول می‌دهم بدون اینکه حتی یکنفر هم زخمی شود ، قلعه را بآسانی تسخیر کنیم .

فتحعلیخان ساکت شد اما غزال ، بالحنی گله‌آمیز گفت :

ـ پس من‌درین جنگ سهمی ندارم . خان‌جان مگرخودت قول نداده بودی که مراهم همراه ببری ؟!

ـ چرا دخترم ، بتو قول داده‌ام و بر سر قول هم ایستاده‌ام اما وظیفه‌ی توچیز دیگری است .

غزال‌که ازمهربانیهای فتحعلیخان بغرور افتاده بود ، بناز کردن پرداخت و با بیانی که ازعشوه‌ئی دخترانه دورنبود ،گفت :

ـ من ازانجام دادن کارهای بچدگانه عاردارم .اگرمرا همراه‌خودبجنگ‌نبری،

حاضر نیستم بکارهای کوچك دست بزنم .

فتحعلیخان با صدای بلند خندید ودرجواب غزال گفت :

ـ ازقضاکاری‌که برای‌تو در نظر گرفتم از کاردیگران‌مهم‌تراست. اصلاکلید فتح قلعه‌ی مبارك‌آباد بدست تست واین‌توهستی که باید در دژ رابروی مابگشائی . .

غزال بااینکه ازتصمیم فتحعلیخان چیزی نمیدانست و ازنقشه‌های او اطلاعی نداشت، همینکه دید خان‌قاجار تابدین پایه‌اورا محترم میدارد و باو عزت‌میگذارد، شادشد وبرای اینکه سرکوفتی به هژبر زده واورا ناراحت کرده باشدگفت :

ـ خان‌جان، یعنی وظیفه‌ئی‌که من بعهده دارم از وظیفه‌ی هژبر هم مهمتر و سنگین‌تراست ؟!

ـ البته دخترم نقش تو بهیچوجه باکاری‌که‌هژبر خواهدکرد قابل‌مقایسه نیست .

وآنوقت برای اینکه‌هژبرنیز ازاین سخن رنجیده نشود از زیر چشم نگاهی‌بچهره‌ی او افکند ودرحالیکه خنده‌ئی بلب داشت گفت :

ـ هژبر هم مانندمن شمارا دختری‌شجاع ولایق میداند .

هژبرنیز خنده‌ی خان قاجار را بالبخندی پاسخ داد وبرای اینکه بفتحعلیخان هوشمندی وخوش فهمی خودرا نشان دهد گفت :

ـ البته البته . غزال شیرزن قبیله‌ی هورکود است .

☆☆☆

فتحعلیخان آستین‌های هردودست را بالازده ، پای برهنه‌ی خود را در کفش راحتی که بنعلین همانند بود ، فروکرده وبروی دوزانو خیمه بسته بودکه وضو بگیرد ونمازصبح را بجای‌آورد.

هوا هنوز تاریك‌وروشن بود . نسیم فرح بخشی میوزید وهمهمه‌ی جنگل با صدائی‌خفه و وهم‌انگیز ، از دور دستهای افق بزحمت به‌گوش میرسید .

غزال کوزه‌ئی سفالین بدست داشت. دربرابر فتحعلیخان خم شده بودو بآرامی بدو کف دست گشاده‌ای‌وآب میریخت .

فتحعلیخان بسخن درآمد :

ـ غزال تو باید در لباس زنان کولی بمبارك آباد بروی و نامه‌ی مرا به «اصلمش‌خان» کوتوال قلعه بدهی و باو بگوئی که پس‌فردا در اول طلوع آفتاب به «دیملی‌او» بیاید و با من ملاقات کند .

ـ باکمال میل حضرت‌خان .

ـ این‌کار از تو ساخته‌است ؟

ـ مطمئن باشید که دستور شمارا بخوبی انجام خواهم داد .

ـ میتوانی همین امروز حرکت کنی ؟

ـ البته که میتوانم.

ـ خوب اگر اصلمش‌خان باتو نظر بدی داشته باشد چه‌میکنی ؟

غزال بایك حرکت ناگهانی لبه‌ی نیم‌تنه‌ی خودرا بعقب زد . از حاشیه‌ی کمر‌بندی که بمیان بسته بود ، خنجری‌را بیرون کشید وهمینکه برق تیغه‌ی خنجر فضارا شکافت گفت :

ـ بااین خنجر شکمش‌را پاره میکنم .

فتحعلیخان بصدای بلند خندید و درحالیکه مشت پرشده‌ازآب را بسیمای‌خود می‌کشید گفت :

ـ آفرین دخترم . ولی‌همه‌جاهم خشم و تندی شایسته نیست در بعضی ازمواقع دختری مانند تو باید از زیبائی و دلفریبی خودش استفاده کند .

گل‌خندی برگوشه‌ی لب غزال شکوفه‌بست و باتبسمی دلپذیر گفت :

ـ میفهمم خان جان ، من تصمیم‌خودم را گرفته و تکلیف خودم رامیدانم .

ـ بسیار خوب دخترم ، یکساعت دیگر به‌نزد من بیا تانامه را بتو بدهم .

غزال بی‌آنکه چیزی بگوید ، کوزه‌ی آب رابدوش نهاد واز برابر خان قاجار دور شد .

اضطرابی ناشناخته دخترجوان را بخود کشیده بود واحساسات خفته‌اش را

بیدار میکرد .

غزال درمیان دوحس متضاد گرفتار شده بود .

فتحعلیخان جوانی بلندبالا پرصلابت وبلند آوازه بود و بخوبی میتوانست احساسات زنانه‌ی‌دختری‌جوان ،زیبا وخود خواه مانند غزال را سیراب کند .

ولی غزال هر وقت بخود میاندیشید واو را در عالم خیال بجای همسرخویش میگرفت بربدنش لرزه میافتاد و باشتاب خود را از چنین تصوری رهائی‌میبخشید و برای اینکه التهاب‌خویش رافرونشاند ، فکر میکرد که مادرش از میان جنگل با جامه‌ئی سبزبدر آمده ، دست فتحعلیخان راگرفته ، آرام‌آرام نزدیك میشود وچون باو میرسد میگوید :

ـ غزال این جوان برادرتست . اوبمیان کولی‌ها رفته وناپدید شده بود. تازه پدرت او را یافته و بمن گفته که او رابتو بسپارم وازتو بخواهم‌که‌شب وروزمواظبش باشی واز پرستاریش غفلت نکنی .. ببین غزال این تنهابرادرتست...اگر از توجان بخواهد نباید مضایقه کنی ..

اینگونه تخیلات غزال‌را گرم وخرسند می‌ساخت و در چنین حالی سبکبال و چالاك مانند پرنده‌ئی کـه‌از قفس آزاد شده باشد ، بسوی فتحعلیخان می‌شتافت و میکوشید در خدمتگزاریش تا آنجاکه‌قدرت نشان‌دهد کدهان اورا بتحسین بگشاید .

بااینهمه‌وقتی‌از بی‌اعتنائی های‌هژبروسماجت‌های‌قلیچ‌یادمی‌آورد؛ خودرادر لباس عروسی درکنار خان‌قاجار ایستاده‌میدیدو درعالم خیال بگوش میشنید کـه سواران ایل قجرپی‌درپی برای گرامی داشتن مقدم اوشلیك میکنند وبا هلهله و هورا اسب‌او را بجانب‌حجله‌گاه میکشانند... غزال‌دراینگونه اندیشه‌های پریشان احاطه‌شده‌بود.

نه جرأت می‌یافت که‌با عشوه‌گری وطنازی فتحعلیخان را بسوی خود متوجـه کند وهوس دست‌یافتن بدختری جوان را دراو برانگیزاندونه دلش یارامیداد که ازاو چشم بپوشد وبیکس وتنها همچنان دربرابر هژبر و قلیچ سرافکنده بماند .

غزال درانديشه‌ی چنین دلآزار فرورفته بود ولیکن چنانکه گوئی از صولت و

صلابت «خان» می‌ترسد ، بیشتر سعی می‌کرد که بمقام برادری او اندیشه کند و بخیال سرکش و بی‌پروای خویش اجازه ندهد که صحنه‌های عروسی را برایش رنگ آمیزی کند وخان رادر لباس دامادی درکنارش بنشاند .

او نمی‌دانست که چرا ازهم صحبت شدن بااو تااین حد لذت میبرد ودستورهایش را بجان پذیرا میآید .

غزال باتخیلاتی درهم وپریشان ازکنار فتحعلیخان دور شد و چون بچادرخود رسید بسوی صندوقچه‌ئی که بزیر بسته‌های رختخواب پنهان میداشت رفت .

رختخوابهارا ازروی‌آن برگرفت .درصندوقچه‌راباز کرد ولباس‌های‌رنگارنگ و چشم‌گیری راکه بروی‌هم انباشته بود بیرون‌ریخت و یکساعت بعد خودرا به‌صورت کولیان دوره‌گرد آراست وبه نزد فتحعلیخان رفت .

«خان‌قاجار» وقتی‌غزال‌را درآن‌لباس دیدنتوانست ازخندیدن خودداری کند . گامی پیش نهاد ، دستی به پشت غزال کشید و درمیان خنده‌ئی نمایان نامه‌ئی‌رابدست او دادو گفت :

ـ دخترم گوش‌کن اول‌استفاده از زیبائی و دلفریبی و بعد بکار بردن خنجر ، مطمئن باش که اصلمش خان بدیدن تو نمی‌تواند از ابراز علاقه خودداری کند اگر او بتوپیشنهاد ازدواج کرد باروی‌باز پیشنهادش را بپذیر ولی‌باو بگو باید ترا ازمن خواستگاری کند وترا ازمن بخواهد .

غزال که‌ازین‌تصور ، ازتصوراینکه درجای دخترفتحعلیخان قرار گرفته‌مسرور شده بود ، باشادمانی دختران بیخیال پرسید :

ـ اگر نام‌پدرم را پرسید بگویم دختر شما هستم ؟

ـ نه لازم‌نیست دروغ بگوئی‌فقط بگو اختیار من بدست‌فتحعلیخان‌قاجاراست.

☆ ☆ ☆

اصلمش خان . دستی بروی چکمه‌ی سیاه وبراق خودکشید . پای راست‌خویش را بروی پای‌چپ ول‌کرد و گفت :

ـ تو از کجا میآئی ؟! فتحعلیخان کجاست ؟! کجاپنهان شده ؟!

غزال‌که نیمی‌از چهره‌ی‌خودرا از زیر روسری سیاه خویش‌بیرون‌انداخته‌وآنرا در برابر دیدگان ولع زاده‌ی کوتوال قلعه‌ی مبارك‌آباد گرفته بـود باعشوه‌ئی دلربـا جواب داد :

ـ حضرت خان ، بسرمبارکتان کنیز شما از پناهگاه فتحعلیخان خبر ندارد ، همینقدرمیداندکه اومایل‌است‌شمارا‌ملاقات کند .

ـ مرا ملاقات کند ؟! .. چرا ؟! . برای‌چه ؟! .، چه منظوری دارد ؟!

ـ خان کنیز شما ازین چیزها خبر ندارد .

صدای گرم و دلنواز غزال ، این‌بار اصلمش‌خان را متوجه این حقیقت کرد که بادختری‌جوان وطناز روبروست ومیتواند ساعتی ، او خوش بگذراند و از زندگی لذت ببرد .

باین خیال و بـرای اینکه ، کولی‌نمای وحشی‌رام شود ، اصلمش خـان وجود فتحعلیخان قاجار را ازیاد برد وپرسید :

ـ خوب‌دخترك‌کولی، اسمت چیست ؟!

ـغزال....

ـدختر چه‌کسی هستی ؟! پدرت‌کجاست؟!

ـ نمیدانم ! پدرندارم ! هرگز کسی رابنام پدر نشناخته‌ام .

ـ میل‌داری اینجا نزد من بمانی ؟!

غزال‌که میدید بهدف نزدیك شده ، قسمتی ازگیسوی‌خود رانیز از زیرروسری بیرون آورد ، نگاه خودرا بنگاه حریص اصلمش‌خان حلقه بست وپاسخ داد :

ـ خان جان گفته اگر اصلمش‌خان به‌نزد من بیاید و بـامن ملاقات کند تـرا بـاو می‌بخشم .

ـ منظورت چیست ؟! «خان‌جان» چه‌کسی است ؟!

ـ فتحعلیخان قاجار ، آخر خان‌جان صاحب اختیار من‌است .

ـ خودش گفته که‌می‌خواهد ترا بمن بدهد ؟!

ـ من‌خودم ازدهانش این حرف راشنیدم .

ـ توهم قبول‌کردی ؟! حاضری نزدمن بمانی .؟!

ـ چه میدانم هرچه صاحب‌اختیارم بگوید اطاعت خواهم کرد .

اصلمش‌خان ، چنان از زیبائی ودلربائی کولی‌وحشی ، خوشش آمده بود کـه نمیتوانست ، لحظه‌ئی چشم ازاو برگیرد ویا لختی بدواندیشه نکند .

دورنمای شبی‌آمیخته بلذت ونشاط ، درخاطره‌اش نقش‌بسته بـود ، اودرجهان رؤیادخترك‌کولی رادرآغوش‌خویش‌میدیدکه‌لب بلبش‌نهاده‌ونگاه بنگاهش‌دوخته‌است.

اصلمش‌خان ، ازین تصوربدانسان برانگیخته شد که ازجای‌برخاست ازکرسی چهار گوشه‌ئی که برآن نشسته بود ، جداگشت چندقدم بجلو نهاد و برای این کـه دخترك وحشی را، بخودبکشد و بسینه بچسباند ،دست خویش رابگردنش‌حلقه کرد و همین که‌اورا بجانب خود کشید ، غزال یکباره وناگهانی از جای پرید .

بایك حرکت تندو سریع خنجری‌را که بکمر بسته بود ، ازنیام کشید و بـا لحنی که بغرش همانند بود گفت :

ـ ببین‌خان ! میان ماکولیان بی‌ناموسی وجود ندارد . اگریکقدم دیگر پیش بیائی بااین خنجر شکمت راسفره خواهم کردولی‌اگربااجازه‌ی فتحعلیخان قاجارمرا بعقد خود درآوری تاپایان عمر، کنیزت خواهم بود .

اصلمش خان، ازاین پیش چیزها ازآداب ورسوم کولیان شنیده بودومیدانست بدین آسانی نمی‌توان برآنها دست یافت، بهمین‌جهت وقتی با پرخاش غزال روبـرو گردید، ازدست یافتن بدودل برید ولی هرچه کوشید که‌برای همیشه اورا بفراموشی بسپارد، احساس برانگیخته ودل به‌بند افتاده‌اش رام نشد ونتوانست از دخترك کولی زیبا چشم بپوشد .

اصلمش خان نمیدانست که این مهروی کولی‌نما کسی جزغزال دخترهورکود نیست، اوهورکود را میشناخت، ازبیرحمی، سنگدلی، شهوترانی و قدرتش داستانهـا

شنیده بود لیکن هرگز تصور نمیکرد کداز مردی آنچنان پست و ستمگر، دختری این چنین پردل وپاکدامن بوجود آمده باشد .

کوتوال دژ مبارك‌آباد ساعتی خاموش ماند. بادل خود بگفتگو پرداخت . با وجدان نیم خفته‌ی خویش که دربرابر زیبائی همیشه دهن‌بسته باقی میماند رأی‌زد و پس‌از اینکه مدتی درتردید ودودلی بسرآورد، چون دید نمیتواند، ازین دختر گل‌چهره بگذرد، خواهش خان قاجار را پذیرفت وگفت :

ـ بسیار خوب، بروید بفتحعلیخان بگوئید که فردا در طلوع آفتاب در کنار چشمه‌ی «دیمل او» منتظر من باشد .

☆☆☆

فتحعلیخان بروی دوزانو دایره بسته ودر کنار چشمه‌ی «دیمل‌او» نشسته بود و ریشه‌ی گیاه خودروی مرغ را که بدست داشت بدندان می‌جوید و دیده بنگاه‌مردی که دربرابرش نشسته وباوی سخن درپیوسته بود بسته داشت .

آن مرد که کسی جز دژبان قلعه‌ی مبارك‌آباد، اصلمش‌خان نبود، برآنچه از آن پیش گفته بود افزود که :

ـ این خیانت خیلی وحشتناك است و انجام یافتن آن میسر نیست ...

فتحعلیخان‌سنگ ریزه‌ئی را که در سرانگشتان خود میفشرد، با حرکتی موزون‌بمیان چشمه انداخت وگفت :

ـ اصلمش خان، تواصلا متوجه منظور من نشده‌ئی من نه باطایفه‌ی «یخاری باش» کینه دارم ونه‌میخواهم بمحمدحسین خان قاجار رئیس آن طایفه صدمه‌ئی بزنم، مقصود من ادب کردن این حاکم حیله‌گر وپست‌فطرت استرآباد است .

اصلمش‌خان تفنگ خودرا که درمیان دوزانوی خویش گرفته وبدان تکیه کرده بود بروی تخته‌سنگی بزرگ که برآن نشسته بود، رها کرد وگفت :

ـ فتحعلیخان. من ترا بخوبی‌میشناسم . برادران‌ترا بدستور محمد حسین خان

قاجار ، چندنفر از افراد طایفه‌ی «بخاری‌باش» کشته‌اند و تو کسی نیستی که ازسرخون آنها درگذری وطایفه‌ی « بخاری‌باش »را بحال خود گذاری و من هم که ازین طایفه هستم نمیتوانم دست ترا برای کشتن افراد طایفه‌ی خویش باز بگذارم.

«خان قاجار» که دیگر ازسرسختی اصلمش‌خان، کم حوصله شده بود بالحنی آرام که ازخشمی پنهانی نشانه‌ها داشت، گفت :

ـ دراینصورت تومیخواهی که من بمبارك‌آبادحمله کنم وباجنگ وخونریزی آن قلعه را بگیرم .

ـ بله‌خان، بنظر من اینطور بهتر است .

ـ پس فراموش مکن که توخودت فرمان قتل افراد طایفه‌ات را صادرکرده‌ئی.

ـ یعنی‌چه؟! منظورت چیست‌فتحعلیخان؟!

ـ گوش‌کن اصلمش‌خان، من میخواهم بدون جنگ وخونریزی دژ مبارك‌آباد راتسخیر کنم.برای اینکه باین مقصود برسم‌تو پیشنهاد می‌کنم که نیمه شبان درقلعه را بروی من باز بگذاری وخودت ازمعرکه بدربروی . ولی تو باپیشنهاد من موافقت نمیکنی ومیگوئی باید جنگ کنیم‌خوب عاقبت جنگ هم معلوم است که جزکشته شدن و کشتن چیزی‌نیست . پس این‌توهستی که خونریزی و برادر کشی را تجویز میکنی‌نه‌من !!

سخنان فتحعلیخان چنان آرام وصمیمانه بیان شده بود که اصلمش‌خان را تحت تأثیر گرفت وسبب شد که اوبفکر فرو برود وچون دقیقه‌ئی بدین‌حال ودرتفکر گذشت اصلمش خان‌که تاآن هنگام سر بزیر انداخته‌بود، گردن برافراشت، نگاهش را بنگاه خان قاجار، درآویخت وپرسید :

ـ توقول میدهی که دراین حمله کسی کشته نشود ؟!

ـ قول میدهم اصلمش‌خان، مردانه بتو قول میدهم و بروح پدرم شاهقلیخان سوگند یاد می‌کنم که برای تسخیر قلعه‌ی مبارك‌آباد، دست خودرا بخون یکنفرقجر،

چه‌از «یخاری‌باش» باشد و چه از «اشاقه‌باش» آغشته نکنم .

ـ بامحمدحسین خان قاجار چه‌خواهی کرد ؟!

وقتی اصلمش‌خان، سخن‌را بدینجا رسانید ، فتحعلیخان چنانکه گفتی از یادآوری خاطرات گذشته ، غمگین شده است بالحنی‌دردآلود وغمزده جواب داد :

ـ من از اصل بااین دودستگی مخالف هستم. بچشم من دوطایفه‌ی «یخاری باش» و «اشاقه‌باش» هردو ازیك نسلند. هردو قجرند و هردو برادران یکدیگرند و باید باهم دوست و برادر ومتفق ویکدست باشند . این دودستگی را کسانی بـوجود آورده‌اند که ازگسترش نفوذ وقدرت ایل قاجار بهراس افتاده بودند ودیدی کـه من چون بریاست ایل رسیدم این دوطایفه‌را باهم متحد کردم وحتی بافراد طایفه‌ی‌خودم، دستور دادم کداز طایفه «یخاری‌باش» زن بگیرند وبآنها زن بدهند .

اصلمش‌خان که تاآن‌لحظه همچنان ساکت بگفته هـای « خان قاجار » گوش میداد بناگاه از جا بلند شد وگفت :

ـ اینها که گفتی همه بجای خود درست است. ولی من میخواهم بدانم که اگر قلعه‌ی مبارك‌آباد را گرفتی بامحمدحسین‌خان رئیس طایفه‌ی «یخاری‌باش» که باعث کشته شدن برادرانت شده است ، چه خواهی کرد ؟ ! آیا ازسر خـون‌بـرادرانت میگذری ؟

فتحعلیخان بالحنی مصمم وآهنگی محکم جواب داد :

ـ بله اصلمش خان، درراه وحدت ایل قاجار از خون برادرانم خواهم گذشت تااین کینه‌ی‌دیرینه‌دیگر جوانه‌نزندوایل‌قاجار بتوانند بااتحاد واتفاق ایران راازین آشوب‌وپریشانی نجات دهند .

«خان قاجار» وقتی صحبت‌را باینجا رسانید، مانند اینکه گفتگورا دیگرکافی دانسته باشد، ازجائی که نشسته بود، برخاست بآرامی براه رفتن پرداخت ودرهمان حال گفت :

ـ اصلمش‌خان من برای آینده‌ی ایل قاجار نقشه‌های وسیع‌وبزرگی دارم.

...ایل، ما مانند گذشته باید در تعیین سرنوشت کشور مداخله‌ی مؤثر داشته باشد. توهم اگر بامن همفکر شوی بمقامات بزرگ میرسی ومناصب مهم بتو واگذار خواهد شد. تردید نکن، این کیسه را که از پول طلا و نقره انباشته شده است بردار و آنرا بهر مصرفی که برای آرام کردن اطرافیانت لازم میدانی برسان و امشب درقلعه‌ی مبارك‌آبادرا بروی‌من بازبگذار ...

اصلمش خان که مفتون گفته های فتحعلیخان شده واراده‌ی خودرا ازدست‌داده وکاملا تحت تأثیر شخصیت ونفوذ کلام او قرار گرفته‌بود بی‌آنکه اندیشه کند،دستش را دراز کرد. کیسه‌ی پول‌را گرفت، آنرا بجیب فراخ نیم‌تنه‌ئی که پوشیده بود نهاد وآنوقت گفت :

ـ بسیار خوب فتحعلیخان، بدستور تو رفتار خواهم کرد ولی مزد من را باید بدهی .

فتحعلیخان ابرو درهم کشید وبالحنی آمیخته بتعجب گفت:

ـ مگر آنچه اکنون گرفتی‌برای دستمزدت کفایت نمیکرد ؟.

ـ منظورم پول نبود، آن دختر کولی را میگویم که گفته بودی اورا بمن خواهی بخشید .

«خان قاجار» که دریافته بود اصلمش‌خان فریفته‌ی غزال شده و بامید دست یافتن باو حاضر بهمکاری گشته است، خنده‌ئی صدادار سرداد ودر میان قهقهه گفت:

ـ اطاعت می‌کنم اصلمش‌خان... ولی باید اجازه بدهی که اورا همراه خود بیاورم وپس‌از تصاحب قلعه‌ی مبارك‌آباد دستش را بدست‌تو بگذارم .

ـ مگر بگفته های من اعتماد نداری ؟!

ـ تومورد اعتماد کامل من‌هستی اصلمش‌خان ولی‌آن دخترکولی‌گروگان‌محمد‌خان ترکمان حاکم استرآباد ومیرزااحمد قزوینی است .

ـ نمی‌فهمم فتحعلیخان ، منظورت چیست ؟!

ـ منظورم اینست که تو اگراز نقشه‌ی من بمحمدخان ترکمان ومیرزااحمد

قزوینی چیزی بگـوئی و آنـها را فرار بدهـی از دیدن دخترك کولی محروم خواهی بود .

ـ سوگند یاد میکنم که از آنچه میان ما گذشته است ،هیچکس را باخبر بکنم.

ـ دراینصورت میتوانی اطمینان داشته باشی که پس ازگشوده شدن قلعه‌ی مبارك آباد، آن دخترکولی را یکباردیگرخواهی دید.

☆ ☆ ☆

آفتاب تازه غروب کرده بودکه پنج سوار ، ازکوچه های تنگ و باریك محله‌ی «دباغان» شهر «استرآباد» گذشتند و باسرعت وشتابزدگی نموداری خود را بجاده‌ی اصلی مبارك آباد رسانیدند.

پیشاپیش این گروه پنج نفری ،فتحعلیخان قاجار براسب اصیلی از نژاد «یموت» نشسته بود و پیش می تاخت .

بدنبال «خان قاجار» غزال که درلباسی که نیمه مردانه فرورفته وچکمه‌ئی بپا داشت قرارگرفته بود .

غزال با زیرکی خاصی، برای این‌که خاطره‌ی نخستین دیدار خود را در ذهن فتحعلیخان بیدارکند، خویشتن‌را مانندآن روزی آراسته بودکه درشکارگاه با او برخورد کرده وآشنا شده بود .

دسته‌ی نقره‌ئی خنجری که غزال ، بکمربند خویش فروکرده بود در تاریکی شب، برق میزد و تفنگی که بدوش کشیده بود باوصلابتی بخشیده بودکه هرکس او را دردل آن شب تاریك می‌دید، می‌پنداشت باجوانی جنگجومصادف شده‌که فرماندهی جمعی ازسواران بی‌باك وجنگاوررا به‌عهده‌گرفته است .

هورکود، شانه‌بشانه‌ی دخترش راه را درمینوردید، اوچکمه‌ئی سیاه بپا داشت، کلاهی ازپوست گوسپندان بخارا، بسرگذارده بودبروی نیم‌تنه‌ی پشمی خودکمربندی بسته بود وشمشیری بدان آویخته بودکه چون اسب میتاخت برخورد نیام آهنی آن با حلقه‌های سیمینی که‌از کناره‌ی زین اسبش آویزان شده بود، طنینی وهم انگیزسرمیداد

ودرسکوت سنگین شب؛ شکاف میانداخت .

هورکود بند تفنگ را از گردن گذرانیده و سلاح آتشین خویش را بدوش افکنده بود .

قلیچ خود را مانند هورکود، آراسته بود و باقدکوتاه وتنه‌ی سنگین‌خویش‌چنان درخانه‌ی زین فرورفته بودکه درظلمات شب بزحمت دیده می‌شد و چون در میان دو سوارکشیده‌قامت‌جای‌گرفته‌بود، دیدنش‌بگونه‌ئی‌دشوارشده بودکه جز بادقت‌وکنجکاوی ممکن نمی‌شد .

هژبر باقامت‌کشیده ورسای خود ، دردنباله‌ی این صف‌کوتاه واین عده‌ی ناچیز قرارگرفته بود وبلندی قد او، بکسی‌که ازپشت سر، باین گروه می‌نگریست ، امکان نمی‌دادکه قلیچ را بآسانی بنظردرآورد واورا تشخیص بدهد .

هژبر نیم تنه‌ئی آزاد وفراخ بتن داشت .کمربندی بکمر نبسته بود وشمشیری باخود همراه نگرفته بود . چکمه‌ئی برنگ‌سیاه بپاکرده وکلاهی ازپوست‌کوسفندبسر نهاده بودکه مانندکلاه افراد ایل ترکمن بزرگ‌بود وپشمهائی آویخته داشت .

او تفنگش را بروی زین اسب‌گرفته بود وچنان نشسته بود که هرلحظه بتواند بآسانی تیراندازی‌کند.

این‌گروه پنج‌نفری،همچنان، بسرعت پیش‌میرفتند وبدژمبارك‌آبادنزدیك میشدند که بناگاه فتحعلیخان، عنان اسبش راکشید وازرفتن بازایستاد ودرپی اودیگرسواران نیز، اسبهای خود را ازپیش رفتن بازداشتند وبا دیده‌ئی کنجکاو ، نگاه بدهان «خان قاجار» دوختند تا چه دستوربدهد .

فتحعلیخان لختی بخاموشی برآورد ، سپس با آهنگی که بزحمت شنیده میشد ، گفت :

ـ دوستان من توجه‌کنید، بیش ازنیم فرسنگ بادژمبارك‌آباد فاصله نداریم واین فاصله هم هرلحظه‌کم وکمترخواهدشد ولی باید همین که به نزدیکی پل مبارك آباد رسیدید، بسمت چپ بپیچید وکوشش‌کنیدکه صدائی بوجود نیاورید.

درآنجا افراد ایل «داز» بسرکردگی بکنج‌خان ، چشم براه ما ایستاده‌اند و چون آنها بماملحق شدند؛ حمله راآغازخواهیم کرد ولیکن هیچ یك ازشما حق ندارد تیراندازی‌کند، مگراین‌که من دستورداده باشم ...

فتحعلیخان وقتی سخنرانی کوتاه خود را بپایان‌آورد، باآهنگی رساتر پرسید.

ـ همه شما متوجه دستورهای من شده‌اید ؟!

هورکود باصدای خفه‌ئی جواب داد:

ـ بله حضرت‌خان‌وبدنبال‌گفته‌ی‌او، دیگران هم، خاطرخان قاجاررا بفرمانبری خویش مطمئن ساختند وچون فتحعلیخان ازین جهت آسوده‌دل‌گشت با اشاره‌ی دست فرمان حرکت داد.

ولی درهمین هنگام صدائی خشن‌که بعربده وغرش همانند بود بگوشش‌رسید که آمرانه میپرسید :

ـ سیاهی‌کیستی ؟!

فتحعلیخان‌که صدای«بکنج‌خان»را شناخته بودخیلی آرام‌ونرم پاسخ داد:

ـ خان غریبه‌نیست‌منم، فتحعلیخان هستم.

بکنج خان همینکه اطمینان یافت آن عده که در سیاهی شب بسوی قلعه‌ی مبارك آباد روی نهاده‌اند . دوستان وبند بسرعت پیش آمد وچون‌رو بروی‌فتحعلیخان رسید،گفت :

ـ حضرت‌خان، اکنون چه بایدکرد؟

فتحعلیخان، پیش ازاینکه باین سئوال، جوابی، بدهد ، پرسید :

ـ بکنج‌خان ، بنفرات خود باید دستوراکید بدهی وسفارش بسیارکنی‌که تیر-اندازی نکنند وبدون اجازی من بروی‌کسی شمشیر نکشند.ما بدون این‌که خون از بینی کسی بزمین بریزد باید قلعه را تصاحب کنیم و همراهان تو باید بدقت مراقب اوضاع باشند واین دستورا رعایت‌کنند .

بکنج‌خان‌که ازپیش باین وظیفه عمل‌کرده بود چنانکه‌گوئی ازتکرار واصرار

فتحعلیخان‌کم حوصله شده‌گفت :

ـ نفرات من ، همه بوظیفه‌ی خود آشنا هستند ،سئوال من این بودکه اکنون چه بایدکرد ؟!

فتحعلیخان‌مانند فرماندهی‌که به سواران خویش فرمان میدهد، پاسخ داد:

ـهمه بدنبال من ... من ازپیش‌حرکت‌میکنم ازپل میگذرم وبدرهای بسته‌ی قلعه حمله میکنم وشماهم ازپی من‌خواهیدآمد وتامن دست بتفنگ‌ویا شمشیرنبرده‌ام ازاسلحه استفاده نخواهیدکرد .

«خان‌قاجار» پس ازیك لحظه تأمل برگفته‌هاافزودکه :

ـ ممکنست با مقاومتی روبروشویم وبآسانی وارد قلعه‌گردیم ولی در هرحال نبایداحتیاط را ازدست بدهید .

وچون این بگفت بسوی قلعه حرکت‌کرد وباتکان دادن‌دست دیگران را نیز به پیشروی فرمان داد .

☆ ☆ ☆

روداترك، درزمینی فرورفته جریان داشت.آبی گل‌آلود ازآن میگذشت‌وزوزه کشان، بجانب دریای خزرمیدوید .

دو طرف رود برآمده بود و چنان مینمود که رود اترك در دره‌ئی با ژرفائی اندك قرار دارد و از دو سوی خود تلی بوجود آورده است‌که گذشتن از آب، برای کسانی‌که براسب سوارند ،بسرعت وشتاب‌ممکن‌نمیشود ورهگذریان رابتأمل‌وآرامش ناچارمیسازد .

پلی بزرگ‌از تخته والوار بروی رودخانه بسته بودند کـه محل رفت و آمد تازه واردان‌وساکنان قلعه‌ی مبارك‌آباد محسوب میشد و درپایان پـل دژی استوار قد کشیده بودکه‌دیواری بلند آنرا بمیان‌گرفته ودری ازچوب وآهن‌ورود بقلعه‌رابدون اجازه ، غیرممکن ساخته بود .

برروی‌دروردی قلعه ، بالکانی بیش دویده بود که‌در پایان‌آن‌دری‌دیده‌میشدکه

باطاق بزرگی منتهی میگشت و نشان میدادکه نگهبانان قلعه درین محل ودر ارتفاع شش متری کمین کرده‌اند تا از ورود ناگهانی حمله‌کنندگان بدژجلوگیری کنند.

بردیوار بیرونی این اطاق که ازجاده‌ی ورودی قلعه ،حتی ازفاصله‌ی یاک‌فرسنگی نیزدیده میشد ؛ سوراخهائی تعبیه شده بود که پاسداران دژ سرتفنگ‌خود را آن سوراخها میگذاردند وآسوده خاطرازهدف زنی دشمن بهنگام حمله، آنها رابگلوله می‌بستند .

وقتی دربزرگ‌قلعه‌ی مبارك‌آبادگشوده میشد، دایره‌ئی نامنظم ولی‌وسیع‌پدیدار میگردیدکه بآن «هشتی» میگفتند وآنرا برای یکدسته دیگرازمدافعان‌قلعه‌اختصاص داده بودند . ازسمت چپ این «هشتی» پله‌هائی آجری ومارپیچ دیده میشدکه برای بالارفتن‌باطاق‌سردرقلعه‌مورداستفاده‌قرارمیگرفت‌واز همین‌راه بودکه‌کوتوال‌ونگهبانان دژ،ازقلعه‌ی‌بزرگ‌مبارك‌آباد ، بمدخل آن میآمدند و ازراههای ورودی دژ نگهبانی میکردند تاکسی نتواند، بی‌هنگام وارد قلعه شود و آزادی و استقلال ساکنان آن را بخطراندازد .

درمواقع بحرانی ودراوقاتی‌که خطرحمله بقلعه احساس‌میشدکوتوال‌دژباعده‌ای ازتیراندازان ورزیده‌دراطاق‌سردردژمسکن‌میگزیدندوشب‌وروزازقلعه‌مواظب‌می‌کردند ورسم چنین‌بودکه درموقع‌بروزخطر، سران‌و بزرگان‌ایل‌قاجار نیز بسردرقلعه میآمدند و برای دلجوئی ازکوتوال‌آن تفنگ بدست میگرفتندواگرلازم میشد، آنها نیزدردفاع ازقلعه شرکت میکردند .

آن شب ،اصلمش‌خان.کوتوال قلعه ،درزاویه‌ی راست اطاق سردر، برپشتی نرمی که رویه آن ازنوع قالیچه‌های ترکمنی وداخل آن ازکاه انباشته بود ، تکیه‌کرده و تفنگ‌خود رابرروی‌زانوی نهاده بود .

درسمت راست‌اصلمش خان ،محمدخان ترکمان حاکم استراباد ودرطرف‌چپش میرزا احمدخان قزوینی ، نشسته بودند وبصحبت‌های محمد حسین خان قاجاررئیس طایفه‌ی «یخاری‌باش»گوش‌میدادند .

چندتن ازقلعه‌داران که همه ازخانزادگان بختیاری باش بودند ، درمیانه‌ی اطاق نشسته بودند و «ترنا» بازی میکردند .

«ترنا» یك بازی محلی وایلی بود .

پارچه‌ئی را که معمولا لنگ گرمابه بود ؛ بهم می‌پیچیدند و بشکل تازیانه در میآوردند .

استخوان لگن خاصره‌ی گاو واگر آن نبود ازاسب و گاه نیز استخوان لگن خاصره‌ی گوسفند وسیله‌ی بازی بود .

این استخوان که از حیث حجم مانند قوطی کبریت بود دریکطرف بر آمدگی و درطرف دیگر فرورفتگی مشخصی داشت که اگر آنرا بصورت منظمی نظر میآوردیم بشکل یك مکعب مستطیل بجلوه‌گری درمیآمد که دوسوی بلندترش نیزد وسطح کاملا متفاوت را نشان میداد و در اصطلاح محلی «بوجل» نامیده میشد .

بازی‌کنان درکنار هم دایره میبستند و یکی یکی این استخوان راکه بآن «قاب» نیز میگفتند بهوا میانداختند وچون بزمین مینشست ازطرز نشستن آن مقام بازی کن را مشخص میساختند .

نخست این «قاب» را آنقدر بنوبت بدست میگرفتند ومیانداختند تا یکی «شاه» ویکی هم «وزیر» شود.

آنگاه اگر کسی که «قاب» را می‌انداخت بنحوی آنرا پرتاب میکرد که طرف فرورفته‌اش بجانب بالا باشد، می‌گفتند «دزد» آمده و بدستور «شاه» «وزیر» «دزد» را مجازات میکرد و بکف دست ویا کف پایش باآن «ترنا» بتعدادی که «شاه» فرمان میداد تازیانه میزد ویا مجازات‌های دیگری درباره‌اش اجرا میکرد که گاهی باعث خنده و تفریح بازیکنان میشد.

واگر «قاب» را طوری بهوا میانداخت که باطرف فرورفته‌اش بزمین مینشست و جانب برآمده‌اش بسوی بالا بود، میگفتند :

«عاشق» آمده است و آنوقت «عاشق» می‌بایست بفرمان «شاه» وتحت مراقبت

«وزیر» ترانه‌های محلی عاشقانه بخواند و یا سرگذشت عشقی خود را شرح دهد و یا حرکتی کندکه مخصوص عاشقان باشد .

بهنگام «قاب» انداختن، اگر یکی ازدوضلع بلندتر آن ، بزمین قرارمیگرفت، میگفتند «شاه» آمده و«شاه پیشین»جای خود رابه«شاه» تازه‌میسپرد، باآن‌ضلع دیگرش «وزیر» تغییرمییافت .

«ترنا بازی»که بیشتردرشبهای «ماه رمضان» معمول بود ، در شبهـای کشیك و نگهبانی ازقلعه هم، انجام می‌شد واغلب سران قبیله، درکشیك‌خانه میآمدند وببازی نوجوانان چشم میدوختند وخاطرات جوانی خود را زنده می‌کردند ....

آنشب هم حوانان‌طایفه‌ی «یخاری‌باش» «ترنا» بازی می‌کردند واصلمش‌خان، محمدخان ترکمان، میرزا احمد قزوینی ومحمد حسین‌خان قاجارهم درکشیك‌خانه حضورداشتند وببازی نگهبانان قلعه چشم دوخته بودند و بی‌خبر از همه جا می‌گفتند ومیخندیدند وبرای‌کشتن فتحعلیخان قاجارنقشه میکشیدند .

درین میان اصلمش‌خان . برای‌اینکه دوروئی وتزویرخود راپنهان‌کندو خاطر خان‌حاکم‌راازحمله‌ی‌ناگهانی فتحعلیخان آسوده بداردگفت:

ـخان‌حاکم ، باعتقاد جان‌نثار، بایدده‌تن از زبده سواران«یموت» را خلعت بدهیم وآنهاراوادر کنیم که دردشت وصحرا بجستجودرآیند فتحعلیخان را بیابند و سرش را برای مابیاورند .

محمدخان ترکمان حاکم استرآباد همچنان‌کـه بغلیان پـك میزد و دودآنرا بطرف بالارها می‌کرد،گفت :

ـ من حاضرم بکسی که سرفتحعلیخان را برای من بیاورد ، هزار تومان جایزه بدهم.

میرزا احمد قزوینی ناگهان فریادکشیدکه :

ـ ای بابا . چه خبر است ؟ ! ! برای سراین « خان » فراری‌صدتومان‌کفایت می‌کند...

ولی محمد حسین خان‌قاجار بمیان حرفش‌دوید وگفت:

ـ اگرخدا بخواهد خودم‌بدون چشم‌داشت بانعام وجایزه سراین «خان»گستاخ را بخدمت خان حاکم میآورم .

☆ ☆ ☆

فتحعلیخان، بآرامی پیش میآمد . بکنج‌خان وهورکوددردوطرفش قرارداشتند، هژبر، قلیچ،غزال وچند تن دیگرازسران طایفه‌ی «داز» بدنبال وی اسب میتاختندو فاصله‌ی خود را هرلحظه بادژمبارك آبادکه‌ترمیکردند .

«خان قاجار» ازپل‌گذشت‌وچون دربرابردربزرگ‌دژ رسید، با قنداقه‌ی تفنگی که بدست‌گرفته بود ، بآن فشاری واردآوردکه درقلعه بدون مقاومت براثرآن‌صدای خشکی سرداد وبروی پاشنه چرخید.

فتحعلیخان ، پیشاپیش همراهان خود ولی بـا احتیاط «بهشتی» در ورودی دژ وارد شدند و چون درآنجاکسی را ندید ، ازاسب پیاده گردید وبا اشاره‌ی دست به دیگران هم فرمان دادکه ازاسبهای خویش بزمین بجهند .

بکنج خان ، در پی وی ، هورکود ، سپس غزال ، هژبر وقلیچ از اسب‌بزمین پریدند وچون سران ایل «داز» هم خواستندبآنها بپیوندند ، فتحعلیخان با صدای‌خفه وآرام‌گفت :

ـ شما درهمین‌جا مراقب اوضاع باشید تا من دستورلازم را بشما بدهم وسپس تفنگ‌خود را بحال قراول درآورد وبسرعت ازپله‌های مارپیچ‌گذشت‌و چون بکشیك‌خانه رسید شنیدکه محمد حسین خان قاجارمیگوید :

ـ اگرخدا بخواهد ،خودم بدون چشم داشت بانعام وجایزه‌سراین«خان»گستاخ را بخدمت خان حاکم می‌آورم .

فتحعلیخان ، ازشنیدن این لاف وگزاف‌ها، خشمی راکه برجانش پنجه‌کشیده بود، فروکشید وبایك‌حرکت‌سریع‌خودرا بمیان‌کشیك‌خانه انداخت‌لوله‌ی‌تفنگ‌خویش را بجانب قلب محمدخان ترکمان، نشانه‌گرفت وگفت :

ـ ازجایت تکان نخور وگرنه شلیك میکنم.

ازهجوم ناگهانی فتحعلی خان وهمراهانش کشیك خانه را چنان بهت و حیرت فراگرفت که همه ساکت و خاموش نشستند و دستهای خود را بعلامت تسلیم بروی سر خود نهادند .

هژبر، بچالاکی تفنگ خود را بسینه‌ی میرزا احمد قزوینی قراول رفت و غزال باخنجر کشیده رویاروی اصلمش خان قرارگرفت که بناگاه هورکود فریاد برآورد:

ـ بروید گم‌شوید ... ما باشما کاری نداریم . هرکس جان خود را میخواهد تفنگش‌را بزمین بگذارد وازاینجا بیرون برود ... اما بدانید که اگر یك تیر بسوی سواران ما شلیك کنید ، قلعه‌را بآتش خواهیم کشید .

هنوز هورکود کلمات آخر سخن خود را بپایان نیاورده بود که کشیك‌چیان قلعه ، مانندکسانیکه ازحلقه محاصره فرارمیکنند تفنگهای خودرا برجای گذاشتندو چنان باشتاب آنجا را ترك کردند که در حال دویدن بروی هم میافتادند و بروی زمین میغلطیدند .

فتحعلیخان باتفنگ کشیده بمیان کشیك خانه ایستاده بود وبفرار تفنگ‌چیان اصلمش خان مینگریست ولبخند میزد.

درین میان محمد حسین خان قاجارهم خود راداخل تفنگ چیان کرد وازمعرکه گریخت وبااین که فتحعلیخان متوجه فرار اوشد ازگریختنش جلوگیری نکرد ولی فریاد کشید که :

ـ قلیچ‌خان، توبرو بهمراه افراد بکنج خان قلعه رااشغال کن ولی بهمه اطمینان بده که جان ومالشان درامان است.

قلیچ تفنگ خود را بدوش انداخت وباعجله ازپله‌های کشیك خانه سرازیر شد ورفت تا دستوری راکه یافته بود انجام دهد.

بارفتن نگهبانان قلعه، فتحعلیخان، با اصلمش خان، محمدخان حاکم استراباد و میرزا احمد قزوینی مشاورخان حاکم و دوستان خودش، درکشیك خانه برجای ماند

ودرهمین هنگام بودکه بهورکود فرمان داد تادست‌وپای محمدخان تـرکمان و میرزا احمد قزوینی را بازنجیری که ازآن پیش آماده‌کرده بود، ببندد.

هورکود باسرعت ببستن دست وپای آن دو مشغول شد وغزال همچنان با خنجر کشیده دربرابر اصلمش خان ایستاده بود وباو حتی‌اجازه نمیدادکه بدست و پای خود حرکتی بدهد.

فتحعلیخان بناگاه متوجه اصلمش خان شد، باقدمهای بلند بسویش آمد و چون باو رسید، دربرابرش ایستاد وگفت:

ـ بـرادر از اینکه باعث ناراحتی تو شدم شرمنده‌ام امیدوارم از من رنجیده خاطر نشده باشی.

سپس روبغزال‌که هنوز باخنجر برهنه بالای سراصلمش خان ایستاده بود آورد و گفت:

ـ توکه «خان» را زهره ترك‌کردی.

گل خنده‌ئی برلب غزال شگفت و بانگاهی که همراه آن بچهره‌ی فتحعلیخان افکند، ماجرای دلباختگی اصلمش خـان را بیادش‌آورد ولی همچنان خاموش ماند وسکوت خود راحفظ‌کرد.

اصلمش خان‌که‌ازآن پیش بوحشت‌افتاده‌بود ومیپنداشت «خان قاجار» برخلاف قول وقرارش او را خواهدکشت، بادیدن اینگونه مهربانی‌هـا آرامش ازدست داده را بازیافت وبفتحعلیخان قاجارگفت:

ـ بعوض اینکه‌آن دختر کـولی را بمن ببخشی، این خنجرکش خشمگین را بالای سرم‌گماشته‌ئی‌که نتوانم از جایم بجنبم؟!

«خان قاجار» قهقهه زنان گفت:

.. اشتباه میکنی اصلمش خان، اینکه بـالای سرت ایستاده است ، همان دختر کولی است‌که غزال نام دارد وازقبیله‌ی هورکود است.

اصلمش خان باتعجب پرسید:

گفتی از قبیله‌ی هورکود؟!

ـ بله این غزال دختر هورکود رئیس قبیله است.

اصلمش خان یکبار دیگر بچهره‌ی غزال دیده دوخت و چون نتوانست میان این جنگجوی خشمگین وآن دخترطناز وفریبنده رابطه‌ئی درذهن خود برقرار کند زیر لب غرید:

ـ عجب ماده ببری است ، خوب شدگرفتارش نشدم .

غزال‌که غرش اصلا مش خان‌شنیده بود خنده بلب‌گفت :

ـ گرفتاری بدتر ازاین هم مگر میشود؟!

اصلمش خان‌که دیگر اطمینان یافته بود فتحعلیخان اورا زنده خواهدگذاشت ازجای خود برخاست وگفت:

ـ ازین بدترگرفتاری دل است ، ولی خدا مرا ازشر تو حفظ‌کرد.

غزال‌که دیگر حالت جنگجوئی خود را ازیاد برده‌بود گردنش را بعقب‌کشید ودر حالیکه بخود باطنازی میپیچیدگفت:

ـ من برسرقول خودم ایستاده‌ام اگر «خان قاجار» فرمان بدهد حاضرم‌کنیز و خدمتگزار شما باشم.

اصلمش خان مانند ازبندرسته‌ئی‌که دوباره ببند تهدید شده باشد باسرخوردگی ودلزدگی‌گفت:

ـ نه غزال توازسرمن هم زیادی دیگرازاین حرفها نزن .

درهمین موقع فتحعلیخان بمیان حرفش دوید وگفت:

ـ اصلمش خان، اگر حاضر باشی‌که بامن همکاری‌کنی و کینه‌های دیرینه را ازیاد ببری، دستور خواهم دادکه مانند سابق درمقام کوتوالی قلعه باقی بمانی و از قلعه‌ی مبارك آباد نگهبانی‌کنی.

ـ بروح اجدام وباولیاء واوصیاء سوگندیاد میکنم‌که برادروار باتوهمکاری‌کنم ودر رکابت جان بدهم.

غزال‌که میدید دیگر مراقبتش‌ازکوتوال قلعه‌لزومی ندارد خنجر خود را بنیام فروکرد وبرای اینکه خستگی را ازتن بدرآورد بکنار محمد خان ترکمان‌که بادست وپای بسته، بدیواری تکیه کرده ونشسته بود، رفت واوهم همانجا نشست.

فتحعلیخان دستی بپشت اصلمش خان‌کشید وسپس‌گفت:

ـ از این ساعت شماکوتوال قلعه هستید. این دوناکس محمد خـان ترکمان و میرزا احمد قزوینی را بدست شما میسپارم.

امشب آنها را درزندان قلعه نگهداری‌کنید تافردا تکلیف‌آنها را معین‌کنم.

هژبر راهم که جوان لایق وشجاعی است به نزد شما می‌فرستم‌که‌کمك باشد.

آنگاه نگاهی بهژبرکرد وپرسید:

ـ شما متوجه‌مسؤولیت تازه‌ئی‌که بشما میدهم، شده‌اید ؟!

ـ بله حضرت خان.

ـ بسیارخوب فردا براهنمائی‌اصلمش خان همه‌ی سران دوطایفه‌ی «یخاری‌باش» و «اشاقه باش» رابحضورمن خواهی‌آورد واز زندانیان هم‌بشدت مراقبت خواهی‌کرد .

ـ اطاعت میکنم قربان.

«خان قاجار» پس ازآن بهورکود دستور داد، دستهای میرزا احمد قزوینی را بازکند وچون دستهای او راآزاد دیدگفت:

ـ میرزا نامه‌ئی بحضورحضرت‌آیت‌الله‌حاج سیدمفید بنویس‌ونامه‌ئی هم‌بحضرت آیت‌الله شیخ‌الاسلام‌بنویس وازآنهاسئوال‌کن‌که بازای خون برادران‌ناکامم مهرعلی‌بیك وفضلعلی‌بیك باقاتلان او چه باید بکنم؟!

☆ ☆ ☆

۷

شهر استراباد، درقرن یازدهم هجری، مانند دیگر شهرهای ایران، در وضعی بسرمیبرد، که زاده‌ی حکومت صفویه بود.

کوچه‌ها تنگ و باریك بود واز سنگ، فرش‌شده بود ودر هرکوچه چندین در تخته‌ئی دیده میشدکه بهرلنگه‌ی آن چندین حلقه‌ی آهنی‌کوبیده بـودند وآنها را در گودالی‌کار گذاشته بودندکه هجوم بخانه‌ها و ورود به‌آنها بسهولت ممکن نباشد.

مردمی بالباده های بلند، ریش‌های درازوانبوه، باشالی‌که بکمر می‌بستند، گروه پیشه وران را مشخص میساختندکـه درتابستان‌گیوه ودرسایـر فصول سال، کفش‌های پاشنه خوابیده و بی‌بند، بپامی‌کردند.

طبقه‌ی‌اعیان، سرداری‌بلندکه ازکمر بپائین چین‌های منظمی‌داشت، می‌پوشیدند. عبائی بدوش میگرفتندکه به‌تناسب فصل‌کلفت ویابوضعی بدن‌نما، نازك میشد وکفشی براق بپا میکردندکه ازپای پوش دیگران ممتاز، بود.

کشتکاران، درخارج شهر، در روستاها ویا درمزارع زندگی می‌کردند.

دستاری از پارچه‌ی سپید واگر پیوسته بدودمان پیامبر بودند، برنگ سیاه یا آبی، بسر می‌پیچیدند وبجای کفش «چارق» میپوشیدندکه از چرم بودوبندی‌داشت‌که تابزیرزانو می‌رسید وبامچ‌پیچی توأم می‌شد.

لباس روی‌آنان بیشتر نیم‌تنه‌ئی‌کوتاه از پارچه‌ئی محلی بافت بنام «چوخا» بود و وقتی بشر می‌آمدند اغلب داسی بدوش داشتند.

خانزادگان وایل نشینان سیمائی تراشیده وسبیلی آویخته داشتندگاهی چکمه بپامی‌کردند وگاهی‌کفشی بنددارکه بامچ‌پیچ همراه بود اینبسته موی سرخود را بلند ودرپشت سرجمع وانبوه‌تر می‌کردند وکلاهی بسر مینهادندکه‌گاه از پوست گوسفند و بسپار ظریف بود وگاه نیز ازمقوا وبدون لبه دوخته شده بود.

همین که شب نزدیك می‌شد گوسفندها از صحرا بازمیگشتند و بخانه‌ی صاحبان خود که درشهر بدامداری مشغول بودند میرفتند.

کوچه‌ها از «ناپاله‌های گاو» از سنگ ریزه، ازخاك، ازکاهی که نمودار حمل علوفه برای چهارپایان بود مملو بود وچون شب می‌شد، شهر درتاریکی فرومیرفت.

هرکس میخواست دردل شب از یك سمت شهر، بسمت دیگر برود فانوسی از کاغذ که درمیان آن لاله‌ئی جای داشت بدست میگرفت و باین وسیله گذرگاه خویش را روشن می‌کرد.

شهر بدست حاکمی سپرده شده بود که نماینده‌ی سلاطین صفویه محسوب میشد و با او مردی همراه بود که عنوان «وزیر» و «مشاور» داشت واورا در اداره‌ی شهر کمك میکرد.

حاکم برهستی مردم تسلط داشت.

دست میبرید، پا قطع میکرد تازیانه میزد و اگر لازم میدید هرکس را که میخواست میکشت.

ولی دربرابر قدرت حاکم دوقدرت دیگرهم وجود داشت.

یکی نفوذ واقتدار رؤسای ایل وخوانین بود که بخارج شهرودرافراد ایل منحصر میگردید ودیگری نیروی روحانیان شمرده میشدکه مقامات مذهبی بودند و پناهگاه مردم بحساب میآمدند.

درآن روزگاران درشهر استراباد دو روحانی بزرگ ومتنفذ زندگی میکردند، یکی سیدی بلند آوازه بود که «حاج سید مفید» خوانده‌میشد و دیگری شیخی باعنوان «شیخ‌الاسلام» بودکه باحاج سید مفید همکاری داشت و باگرفتن مبالغی بنام زکوة سهم امام، رد مظالم وگاهی هم برای تقدیم کردن بحاج سید مفید «خمس» مردم را دربرابر حکومت درپناه میگرفت واز پناهندگان حمایت میکردومبالغ دریافتی را میان مستمندان بخش‌میکرد.

معاملات مردم درخانه‌های روحانیون انجام میگرفت وکار خرید وفروش املاك داد وستد عقد وطلاق زنان وهرگونه مناسبات اقتصادی دیگری‌که بنوشتن سند نیازی داشت باآنها بود.

فتحعلیخان، این‌قدرت را خوب میشناخت ومیدانست که‌اگر ازحمایت وپشتیبانی

آنها برخوردار باشد، خیلی زودتر میتواند نقشه‌های خویش رااجراکند وبمقاصدی‌که دارد برسد ومردم را بخود متوجه‌گرداند وبرآنهاحکم براند.

«خان قاجار»ازهمان اوان نوجوانی گه‌گاه بخدمت این‌دوروحانی میرفت.

هروقت میخواست دختری از افراد ایل خود را، بعقد زناشوئی یکی ازجوانان قاجار درآورد ویازنی‌ار بطلاق‌ازشوهرش‌جداکند، اسبی بدنبال یکی‌ازآن دو وگاهی‌هم اسبانی درپی هردو میفرستاد، آنهارابمیان‌ایل‌قاجار میآورد وباهدایای باارزشی‌آنانرا. بخانه‌هایشان بازمیگردانید وازبزرگداشت واحترام‌آنها، هرگزغفلت نمی‌کرد وبهمین جهت بودکه آن دو، همواره ازوی طرفداری میکردند واورا یگانه‌کسی میدانستندکه خواهد توانست استرآباد را بخوبی اداره‌کند.

☆☆☆

میرزا احمد قزوینی میلرزید وبادستهای لرزان خود بحاج سید مفید، نامه‌ئی این چنین مینوشت:

«روحی فداك. استفتاء ازآن‌مقام معظم آنکه‌آیا میتوان قاتل‌کسی‌را»«که‌گرفتار شده بقصاص خون مقتول‌کشت یاخیر؟»

وچون ازنوشتن نامه بازآمد، نامه دیگری بهمین مضمون، به «شیخ‌الاسلام» نوشت‌وچون هردورا بدست‌فتحعلیخان‌داد، برای‌اینکه‌خشم‌اوراتنها متوجه محمد خان ترکمان حاکم استرابادگرداند گفت:

ـ چه‌خوب فهمیدید حضرت‌خان، برادران تو، هردوبدستورمحمدخان‌ترکمان وبه پا درمیانی محمدحسین خان قاجار کشته‌شده‌اند ومن درین میان گناهی ندارم.

فتحعلیخان‌بدون‌اینکه جوابی بچاپلوسی میرزا احمد قزوینی، بدهدفریادکشید:

ـ دستهایش را زنجیرکنید. اورا بزندان ببرید.

میرزا احمد را هورکود، کشان‌کشان بزندان‌بردوچون‌خودش بنزد فتحعلیخان بازگشت دید، بدستور اصلمش‌خان دروسط‌طاق سفره‌ی بزرگی‌گسترده‌اند، نان. ماست سرشیر، کره وجوجه‌کباب درگوشه‌های‌آن‌چیده‌اندوحاضران همه درکنار «خان‌قاجار» نشسته وبخوردن پرداخته‌اند.

فتحعلیخان، بدیدن هورکود لبخند زنان‌گفت:

ـ هورکود بیاشام بخور تافردا ترتیب کارهارا بدهیم ...

سپس نامه‌هائی را که میرزا احمد نوشته بود ، بدست اصلمش‌خان‌دادوگفت:

ـ همین امشب این نامه‌هارا بادوتن ازچابك سواران«اشاقه‌باش» بشهر بفرستید وبگوئید جواب آنرا گرفته بسرعت بمبارك‌آباد بازگردند .

☆☆☆

سران‌طایفه‌ی«اشاقه‌باش»و«یخ ری باش»، همه دربرابر قلعه‌ی مبارك‌آباد ایستاده بودندو بسخنان‌فتحعلیخان‌گوش‌میدادند«خان‌قاجار» برسکوی بلندی ایستاده بودومیگفت:

ـ برادران من . افراد دوطایفه‌ی «اشاقه‌باش»و«یخاری‌باش»هردو ازیك‌اصلند، باید باهم برادر ومتحد باشند من ازامروز اعلام می‌کنم که بهردو بیك چشم مینگرم. گذشته هارا بفراموشی میسپارم . دستور میدهم میان دختران وپسران دوطایفه ، عقد زناشوئی بسته شود تا این بیگانگی ظاهری که نتیجه اغواگری دشمنان ایل قاجار است ، ازمیان برخیزد شمامیدانیدکه دو برادر نوجوان‌من ، مهرعلی‌بیك وفضلعلی‌بیك کشته شده‌اند .ولی نمیدانیدکه این‌گناه‌پیش‌ازاینکه‌متوجه‌طایفه‌ی‌گرامی«یخاری‌باش» باشد ؛ مربوط بکوته نظری ، فتنه‌انگیزی ، سودجوئی ، پست فطرتی و بی‌شخصیتی محمدخان ترکمان حاکم نالایق استرآبادومشاوردل‌اومیرزااحمد قزوینی‌است. بهمین دلیل من این دونفر را بقصاص خون دو برادر نوجوانم با فتوائی که بدست آورده‌ام کشته‌ام وازامروز بهمه‌ی‌شمایادآوری‌میکنم‌کدهمه باهم‌باید همدست‌و برادرباشیدو برای سربلندی ایل خود، شهرخود ومملکت خود بکوشید . من مانند سابق بایلخانی‌قاجار وسرداری‌سپاه قناعت‌میکنم‌ومنتظرم‌ازطرف ظل‌الله‌ومرشد کامل‌حاکمی برای استراباد تعیین‌واعزام شود ولی‌تاآمدن‌حاکم‌امورشهرراهم‌خودم‌اداره‌خواهم کرد وازفردا بتجهیز سپاه خواهم‌پرداخت تابتوانیم بآسانی ازدست‌اندازی دشمنان‌باسترآبادجلوگیری‌کنیم .

☆☆☆

باین‌ترتیب، محمدخان ترکمان و میرزا احمد قزوینی بدستور فتحعلیخان قاجارکشته شدند وشهراسترآباد بدست «خان‌قاجار» افتاد و او توانست مانند گذشته درمیان دوتیره ازایل قاجار «اشاقه‌باش» و«یخاری‌باش» اگر چه‌برای مدتی‌کوتاه ودر

روزگار فرماندهی خودش باشد ، اتحاد ویگانگی بوجودآورد وترکمن‌های «یموت» را باخویشتن همدست‌کند ونیروئی مجهزو منظم ازجنگجویان وسواران ایل قاجارو ترکمن‌های «یموت» بوجود آورد ودرسراسر استرآباد نفوذ وقدرت خود را گسترش دهد وباجمع‌آوری مالیاتها بودجه‌ئی برای اداره‌ی سپاه وحقوق نفرات خودتنظیم‌کند واندك اندك دست مخالفان خویش را ازکارها کوتاه سازد .

سه سال کارها بدینمنوال گذشت ودرین‌مدت هورکود وبستگانش‌گاهی‌درمحل ایل خود.زمانی‌دردژمبارك آبادوشهراسترآبادوقلعه‌ی مبارك‌آباد ،درخدمت‌فتحعلیخان بسرمیبردند ودرهمه کارها باو کمك میکردند .

فتحعلیخان بامتانت ودوراندیشی ،نفوذ خودرا درهمه‌ی شئون‌اداری واجتماعی استرآباد ، دامن‌گستر ساخت وحکومت آن دیار را بدست‌گرفت وچون اطمینان‌یافت کسی با اومخالفت نخواهدکرد ،کسان خود را باینسو وآنسو، بمیان‌روستاهاوبخش‌ها فرستاد و بدریافت مالیات و انواع «قولوق» ها پرداخت و ازین رهگذر مالی‌کرامند بدست آورد وقسمتی ازآنرا بسربازان ، سرداران وخدمتگزاران خویش که بیشتراز سرشناسان ایل قجر وقبیله‌ی هورکود بودند پخش‌کرد وازین دستاویزدر بسط قدرت خود ، استفاده بسیاربرد ولیکن نام حاکم استرآباد رابرخویش ننهاد وهمه جا رئیس ایل‌قاجار وسپهسالار آنان ، خودرا قلمداد کردوکوشید که‌بشماره‌ی‌جنگ‌آورانی که داشت بیفزاید ولشکری مجهز ومقتدر بوجود بیآورد .

فتحعلیخان، محل‌کار ومرکزحکومت خودرا ازدژ مبارك‌آباد به شهر استرآباد منتقل نکرد . درمبارك‌آباد می‌نشست‌ولیکن برتمام‌نواحی استرآباد دست‌میانداخت با این‌همه ازکشتن حاکم‌پیشین استرآباد دربیم بود ، اومیدانست کشتن حاکمی که‌از طرف پادشاه صفوی برای اداره‌ی استرآباد برگزیده شده‌است ، بعصیان ،تجاوز و سرکشی تعبیرخواهدشدوسرانجام یکروز خون‌محمدخان ترکمان‌ومیرزا احمدقزوینی دامنش را خواهدگرفت وسبب خواهدشدکه پادشاه صفوی بدین علت بدوکیفر دهد و ویرا بقصاص برساند .

فتحعلیخان ، از آن پیش ، بچند اقدام احتیاطی دست‌زده بود ، ازمراجع تقلید که‌در آن روزگاران درشهراستر آباد ، نفوذی داشتندخواسته‌بودکه‌محمدخان ترکمان را قاتل‌دو برادرش مهرعلی‌بیك وفضلعلی‌بیك بشناسند .

تنی چند از نام آوران ایل قجر و نزدیکان خود را برای شکایت از مظالم محمدخان ترکمان، باصفهان فرستاده بود ، بدوستان و نزدیکانیکه در اصفهان داشت تأکید وسفارش بسیار کرده بودکه موجبات عزل محمدخان‌ترکمان را فراهم‌آورند .

اماهمینکه‌بی‌مطالعه محمدخان ترکمان راکشت بوحشت‌افتاد ودریافت‌که این اقدامات هیچ‌یك برای پاك بازنمودن دامن او تکافو نمی‌کند وسرانجام باعث‌می‌شود که روزی پادشاه صفوی،اورا بدین‌گناه بعقوبت رساند .

بدین جهت بود که‌چون دراستر آباد مستقرشد و بقدرت رسید پیشکش های ارزنده وگرانبهائی فراهم آورد ، آنهمه را بهورکود سپرد ، اورا بهمراه هژبر ،قلیچ وده‌تن ازبرگزیده سواران قجر، باصفهان فرستاد ونامه‌ئی؛ بحضور سلطانحسین صفوی نوشت وتقاضاکرد که‌حکومت شهر استر آبادرا باوبدهد ووی را خدمتگزاری صدیق‌و فداکار بشناسد .

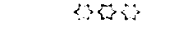

شاه عباس‌کبیر ، پس ازاینکه ایل قجر را باستر آباد فرستاد ، از قدرت آنان کاست‌وبرای حفظ تعادل‌مصمم‌گردیدکه‌چندایل‌مقتدردیگررانیز بدیگر نواحی استر آباد بفرستدودربرابر قدرت قجرها، نیروئی‌پدیدآوردکه هروقت‌بخواهدوفرمان دهد بتواند آنها را برجای خود بنشاند وازطغیان آنهاممانعت کند .

ازین پیش خوانده‌اید که تیره‌ئی ازایل بزرگ قاجار درنواحی شرقی‌خراسان، درسرزمین‌هائی که‌دشت قراقوروم ،اتك، آخال وباورد نامیده میشد ودرین‌روزگاران، «درگز» خوانده میشود و تاقسمتی از «بجنورد» و « قوچان » امتداد میابد ، بدستور شاه‌عباس کبیرگسترده شده‌بودند ووظیفه داشتندکه ازتجاوزات ازبکان جلوگیری‌کنند.

وقتی تیره‌ئی دیگرازین ایل دراسترآباد متوطن شدند، این‌فکر برای‌پادشاهان صفوی پیش آمدکه اگر این دوتیره بیکدیگر پیوسته شوند، میتوانند بآسانی مناطق شرقی ،شمالی وشمال شرقی ایران را ، بخطر بیندازند واگرقصدسرکشی داشته‌باشند، درخراسان‌وگرگان حکومتی خودمختار بوجودبیاورندوآن نواحی راقلمروفرمانروائی خویش بخوانند .

پادشاهان صفوی بدین اندیشه که اتحاد احتمالی این تیره ازایل قجر را غیر ممکن سازند ، بهتر آن دیدند که درمیان خراسان و استرآباد، قبایل دیگررا نیز سکونت وبآنها درکارهای داخلی خود حکومت دهند .

تا اگرروزی قجرها خواستند سرکشی کنند . بکمك آن قبایل ، حکـومت مرکزی بسهولت بتواند ،دربرابر آنان ایستادگی کندوآتش فتنه‌وطغیان رافرونشاند.

بدین منظور دوقبیله‌ی بزرگ از « قراداغ » بدستور شاه عباس‌کبیر ، باسترآباد کوچ‌کردندکه درمحلی بنام«سرخونکلاته» استقراریافتند ودر قسمت شرقی استرآباد میان ، ترکمن های «یموت»ودو طایفه‌ی «یخاری‌باش» و «اشاقه باش» وقجرهای ساکن خراسان،حایل‌گردیدند .

ولی شاه‌عباس باین اقدام اکتفا نکرد وفرمان داد گروهی از کردان و قبیله‌ی «جهان‌بیك‌لو» نیز باسترآباد آورده‌شدند ونواحی «فندرسك» « رامیان» و «حاجیلر» بآنها سپرده شد .

بهنگامیکه استرآباد یکسره در اختیار فتحعلیخان قاجار قرار گرفته بود در «فندرسك» «شکربیك» رئیس طایفه‌ی جهان‌بیك لوفرمانروائی می‌کرد و از پرداختن مالیات بفرستادگان فتحعلیخان سرباز می‌زد و چون رئیس قجرهای استرآباد از سرکشی او آگاه گشت ، باسپاهی مجهز از دژ مبارك آبـاد بدر آمد و بقصد تسخیر «فندرسك» براه افتاد .

☆☆☆

«رامیان»قصبه‌ئی بزرگ‌وآبادومرکزفرمانروائی‌سران‌طایفه‌ی «جهان‌بیك‌لو» بود.

درمیانه‌ی قصبه ، میدانی پدید آورده ودربرابر جاده‌ئی که «رامیان» رابشاهراه استرآباد و شاهرود میپیوست ، دروازه و دژی ساخته بودند که شکربیك ، برسر در آن می‌نشست وازقصبه وافراد طایفه‌ی‌خود نگهبانی میکردوهمیشه تنی‌چند ازجوانان نیرومند کرد را ، درآنجا بپاسداری میگماشت .

کردان‌جهان‌بیك‌لو .مردمی دلاور ، جنگجو ونیرومندبودند ولیکن ازبدبختی وبیخردی گـرفتارکشیدن«تریاك» و«شیره‌ی تریاك» شده بودند وشب وروز خودرا در کنار منقل تریاك ویا «چراغ شیره»بسرمی‌آوردند واندك اندك به‌پستی،زبونی ، فرو - مایگی ، هرزگی وگدائی افتاده بودند .

فتحعلیخان‌قاجار ،ازین حال‌ووضعی که‌کردان جهان‌بیك‌لوبدان گرفتارشده‌و از دردی که بدان آلوده گردیده بودند ، خبر نداشت و همچنان از قدرت « شکربیك » میهراسید ونمیخواست بی‌آنکه ازحال وروزگار وی‌اطلاع دقیقی داشته‌باشد ،برامیان حمله برد وبی‌سبب عده‌ئی را بکشتن دهد .

فتحعلیخان ، مردی دوراندیش ومحتاط‌بود.متین وموقر مینمود وآتش‌جاه‌طلبی ومقامجوئی چنان درجانش شعله‌کشیده بود که در این راه ازکشتن‌وخراب‌کردن‌ویغما پروائی نداشت ولیکن هرگز بدین اندیشه نبود که باسلاطین صفوی بدشمنی‌برخیزد وسخن ازخودمختاری گوید .

آرزوی بزرگ فتحعلیخان این بودکه سپهسالار قشون صفوی شناخته شود و بر تمام لشکریان ایران صفوی فرمانده باشد .

برخی ازتاریخ نویسان چاپلوس ودروغ پرداز زمان قاجاریه تاریخ سلطنت این دودمـان را ، از آغازتسخیر استرآباد بدست فتحعلیخان بحساب آورده‌اند وبسرکشی «حسینقلیخان جهانسوز» و قیام « محمد حسن خان قاجار » نیز نام سلطنت‌داده‌اند.

درصورتیکه چنین نیست وبهیچوجه نمیتوان فتحعلیخان را در عداد آن دوتن دیگرکه یکی نواده ودیگری پسرش بود ، بحساب آورد .

«حسینقلیخان‌جهانسوز» پسر«محمد حسن‌خان» ونواده‌ی‌فتحعلیخان اصولامردی

تبهکار ، سنگدل و انتقامجو بود و تاخت و تازاورا ، بایدطغیان وسرکشی برضدحکومت مرکزی ایران وتجزیه طلبی دانست واورا مردی خودسر خواند که قسمتی از کشور رابخاك وخون‌کشید و بی‌هیچ موجبی وتنها بقصد انتقامجوئی دعوی مختاری‌کرد و نامی ننگین ازخود درتاریخ ایران بیادگار گذارد.

«محمدحسن‌خان‌قاجار» نیز بی‌گمان‌داعیه‌ی سلطنت داشت‌ولیکن چون شایسته‌ی چنین مقامی نبود، نه تنها نتوانست بمنظوربرسد بلکه هرچه‌کرد از حدود اعمال یك یاغی وسرکش تجاوز نگرفت و نام اوهم درکنار دشمنان وحدت‌ایران وقدرت حکومت مرکزی ثبت‌گردید، ولیکن فتحعلیخان چنین نبود. نه‌داعیه‌ی‌سلطنت داشت ونه هرگز میخواست دربرابر پادشاهان صفوی، قد علم‌کند وخویشتن را همپایه‌ی‌آنان بخواند .

فتحعلیخان واقعاًمردی شاه دوست ووطن خواه‌بود ومیخواست در رکاب‌پادشاهان صفوی شمشیر بزند وکشورخویش را اززبونی‌برهاند ولیکن حس جاه طلبی‌ومقامجوئی او، بقدری سرکش بودکه درین راه و برای رسیدن بمقام سپهسالاری هرگونه‌گستاخی، تجاوز وبی‌پروائی را روامیشمرد وبادست نشاندگان سلاطین صفوی بجنگ برمیخاست وازکشتن‌آنهاخودداری نمیکرد وفرمان‌هائی راکه‌ازاصفهان رسیده‌بود، بهیچ میگرفت تابتواندبهرقیمت‌که شده خود رابهدف برساند ودرمقام سپهسالاری‌ایران بشاه ووطنش خدمت‌کند وپوشیده نمیتوان داشت‌که بااحتیاط، متانت و دوراندیشی بسوی مقصود پیش‌میرفت‌وازسبکسری‌نفرت مینمودوهمواره‌به بیگناهی‌تظاهرمیکردونعل‌وارو میزد .

پسر فتحعلیخان، محمد حسن خان قاجار، البته جنگاوری بی‌باك ودلیر بود و شجاعتی‌ستایش‌انگیزداشت امابرخلاف پدرازتدبیر واحتیاط بوئی‌نبرده وبصفاتی‌آراسته نبود که درخور یك مملکتدار باشد و بهمین جهت هم‌کارش بجائی نرسید و سرانجام بپادرمیانی دست پروردگان خودکشته شد ونامش درکنار متجاوزان و تجزیه‌طلبان نقش گرفت.

گذشته از اینهمه، باید بیك حقیقت تاریخی دیگر هم توجه داشت تاوقتی‌که ندرقلی بیك افشار به سلطنت نرسیده وخود را پادشاه ایران نخوانده بود ، درهیچ‌یك

ازسران ایل قجـر این فکر وجود نداشت کـه بدعوی سلطنت بـرخیزد وخویشتن را پادشاه بنامد .

این راز درمحك دانش روانشناسی دیگرازپرده بدرافتاده است که چون گروهی همسر وهمگن، یکی بمقامی دست یافت دیگر همسران وهمگنان نیز درقیاس بنفس، خویشتن را باوی دریك ترازو مینهند وخود را شایسته‌ی آن مقام میشناسند ولی ازین واقعیت غفلت دارند که موجبات توفیق وپیروزی آن یار وهمکار آنها صفاتی بوده است که آنها نداشته‌اند وفاقد آن بوده اند واین امتیاز بوده که آن شخص را بتوفیق رسانده وآنها را ازدست یافتن بآن منصب محروم ساخته‌است نه آنچه که آنها، دروهم وخیال برای خودقائل بوده‌اندو برای اینکه مطلب بروشنی برشهباز اندیشه به پرواز درآید دست بدامن «تمثیل» میزنیم:

دو دوست باهم مصاحبت ومعاشرت دارند.

پدرهردو ازگروه بازارگانان بوده است وهردو بروزنامه نویسی اشتغال یافته‌اند.

اما یکی تحصیل کرده ودانش اندوخته وسالها درسیاست رنج برده وباسیاستمداران نـامی همکاری داشته وصاحب بینش اجتماعی شده است و آن دیگری درعیش و نوش بسرآورده وکارش ازحدود یك خبرنگار معمولی تجاوز نکرده است.

وقتی نخستین بریاست یك مؤسسه‌ی علمی وفرهنگی میرسد در دم این هوس دردل آن دیگری هم بیدار میشودکه او نیز در همین پایه است و حق دارد که برای دست یافتن بـریاست آن مؤسسه بکوشش برخیزد ودوست خود را بکنار بزند وبخود میگویدکه اگر او درخاندان یك بازارگان بزرگ شده، منهم شده‌ام...

اگر اوقلم بدست دارد، منهم که دارم...

اگر اورا مردم میشناسند، مراهم که میشناسند، مراهم که میشناسند، پس چرامن خواستار همان مقام نباشم که باو داده‌اند؟!

اما غافل ازین واقعیت است که دوستش اگر بآن منصب رسیده ازین جهات کـه میان آن دو مشترك است نبوده است، بلکه بدین سبب بوده است که او دانشمند بوده ،

سیاست را میشناخته، آثاری برجسته بوجود آورده، ازبزرگان تجربه اندوخته و بداشتن یك بینش اجتماعی شناخته شده است ودرست بعلتی موفق شده که موجبات آنرا، دوست مدعیش فاقد بوده است.

گروه خودخواهان، خودپسندان وخودبینان همه باین بیماری گرفتارند وکسانی که جاه طلب ومقام‌پرست، هستند بیشتر ازین قیاسات بیمعنی رنج میبرند واگردرجامعه اندکی مطالعه ودرروحیات اطرافیان خود بدقت بررسی کنید، بصحت این نظریه اعتراف خواهید کرد .

وقتی ندرقلی بیك افشار وپس از وی کریمخان زند، بسلطنت رسیدند این آرزو دردل سران ایل قاجار هم شعله کشید.

اینان بخود میگفتند: اگر ندرقلی بیك، جنگجوئی ازمردم ایل بوده ما نیز که هستیم .

اگر کریمخان زند، خان و بیکزاد بوده، ما نیز که هستیم.

اگر ندرقلی بیك، شمشیرزنی بیباك بوده ما نیز که هستیم.

اگر کریمخان زند، سردار و فرمانروای ایل بوده ما نیز که هستیم.

پس ماهم حق داریم که بدعوی پادشاهی ایران برخیزیم .

اما نمیدانستند که ندرقلی بیك وکریمخان زند بصفاتی آراسته بوده وازیك نبوغ خاص بهره میگرفته‌اند که آنها نداشته‌اند وصدها عامل وخصوصیات دیگر درین پیروزی تأثیر داشته که آنها را درنیافته است وآنچه آنها باخود قیاس میکنند جز وهم وپندار نیست ودور ازواقعیات است؛ چنانکه ندرقلی بیك سرانجام نادرشاه افشار شد وکریمخان زند، بانام وکیل‌الرعایا بسلطنت رسید ولیکن محمد حسن خان قاجار و حسینقلیخان جهانسوز را تاریخ تنها متجاوزی تجزیه طلب شناخت ونامی نیك بدیشان نداد وگفتنی است که چون نادرشاه افشار چندین سال پس ازمرگ فتحعلیخان قاجار بپادشاهی رسیده وبروزگار اوهنوز پادشاه ایران خوانده نمیشده‌است، چنین هوسی نیز درسر فتحعلیخان وجود نداشته واوتنها میخواسته است که درمقام سپهسالاری بپادشاه صفوی ومملکتش

ایران، خدمت بکند وگرچه بـاحتیاط پیش میرفته ولی درین راه ازگستاخی دریغ نمیورزیده است .

بهمین جهت همینکه شنید «شکر بیك» به پشتگرمی کردان جهان‌بیك‌لـو باو مالیات وقولوق نمیدهد، بجانب فندرسك روانه شد وبرای اینکه‌ازوضع سپاه وتجهیزات شکر بیك آگاه‌گردد، نخست‌کسی رابفندرسك فرستادکه‌برایش خبر بیاورد وچگونگی جنگجویان جهان‌بیك‌او رابرایش تشریح‌کند.

☆ ☆ ☆

شکر بیك،کنار «نگاری» بربالشی ازمخمل سبزکه دود «شیره‌ی تریاك» آنـرا بسیاهی کشیده بود ، لمیده بود و درفنجانی‌گلی شیر مینوشیدوازین رهگذر میخواست زهری راکه درخون خویش ریخته بود،کم اثر سازد.

مردی لاغراندام، سیه چرده وکوتاه قدکه دستاری بسربسته ودفی بدست داشت دربرابرش نشسته بـود وآرام‌آرام یك ترانه‌ی محلی‌کـردی را زمزمه میکرد وبانوك انگشتان خود برپوست دف ضربه‌هائـی فرود میآورد.

شکر بیك، تنه‌ی سنگین خودرا بناگهان بروی‌بالش‌انداخت وهمراه باخنده‌ئی بی‌رمق گفت :

ـ بخشی‌جان! چرا ترانه‌ی «دم‌کل وپاچرمی» را نمیخوانی؟!

مطرب دوره‌گردکه دراصطلاح محلی«بخشی» خوانده میشد، سرخود رابنشانه‌ی غرور بدور گردنش بچرخ درآورد ودهان گشودکـه بدستور «بیك» تـرانه‌ی دلخواه او را بخواند .

اما درهمین هنگام ضربه‌ئی بدرخورد وبیکباره «شکر بیك» پای‌گسترده‌ی خود را جمع‌کرد وببالش تکیه داد وباصدای بلندگفت:

ـ بخشی! برو ببین چه‌کسی است‌که در میزند.

آوازه خوان دوره‌گرد، ازجای خود ، اما خیلی بیحال وباتأنی بلند شد وچون دراطاق راگشود، زنی زیبا را دربرابر خود دیدکـه‌گیسوی خویش را از زیـر روسری

سیاهی بشانه‌هایش ریخته وبانگاهی نافذ بدو مینگرد.

درنگاه‌این‌زن‌زیباکه بلباس‌کولیان درآمده‌بودخشمی،خفته‌بودکه‌بخشی را بلرزه افکند وزبانش را بلکنت انداخت؛بخشی بریده بریده وباکلماتی کـه بزحمت شنیده میشد پرسید :

ـ چه.. چه می.. چه میگوئی؟!

ـ فال‌بینم ، طالع بینم ، سرکتاب بازمیکنم ، بی‌بی را بانازمیکنم .. خانزاده را باآواز میکنم ..

شکربیك‌که صدای‌زن‌کولی‌راازشکاف‌درشنیده بود ، دیگربه‌بخشی که‌همچنان بهت‌زده بچهره‌ی کولی‌گل‌رخسار مینگریست ، مجال نداد که سخنی بگوید ، فریاد کشید وگفت :

ـ خواهربیا ... بیا طالع مرا ببین .

زن‌کولی باآرامش و بآهستگی قدم‌بداخل اطاق نهاد ، بانگاهی کنجکاو همه جارا اززیر نظر گذرانید و همینکه چشمش بنگاری افتادو بساط«شیره‌ی‌تریاك» را کنارنگاری،پراکنده دید ،باسرعت بکنار شکربیك نشست و بی‌آنکه‌چیزی بگوید کتاب کهنه ومندرسی راکه بدست داشت‌بالاگرفت . درزیر لب اورادی‌خواند وبایك حرکت اوراق آنرا ازهم بازکرد وگفت :

ـ بیك‌جان ،اگر راستش را عرض‌کنم ازمن دلگیر نمیشوی ؟

شکربیك ، لختی‌خیره بنگاه گیرای دخترك کولی‌چشم دوخت و سپس مـانند کسی که‌از خبر دردانگیزی وحشت دارد واز شنیدن آن میهراسد ، گفت:

ـ کولی‌جان،چندشب‌است‌که‌خواب‌می‌بینم‌درهمین اطاق‌مدفون شده‌ام«دل‌شوره» دست ازسرم برنمیدارد . اگردرطالع‌من چیزی دیده‌ئی‌که‌مراازین دلهره نجات دهـد بگو وگرنه حرفی‌نزن که‌مرا دلتنگ‌تر کنی .

دخترك کولی همراه خنده‌ئـی پرطنین دستی بـه‌مهربانی بـه‌پشت شکـر بیك مـالیدو گفت :

ـ نه بیك جان اطمینان داشته باش که صد سال عمر میکنی اما قرانی در کارت وجود دارد که باید با عقل وتدبیر آنرا از خود برگردانی . گوش کن بیك جان ، مردی از طایفه‌ئی بزرگ از تو چیزی خواسته که مضایقه کرده‌ئی آنمرد با تو دشمن شده صلاح کار تو در اینست که به‌روی و با او بسازی وگرنه جانت درخطر است .

شکر بیك از شنیدن این گفته‌ها ، بفکری عمیق فرورفت و چون دقیقه‌ئی بدین منوال بسر آورد ، گردن کشید و باردگر در نگاه دخترك کولی خیره شد و گفت :

ـ من غیر از فتحعلیخان قجر دشمنی ندارم . دست او هم هرگز بمن نمیرسد . او قاتل حاکم استرآباد است. من عده‌ئی را باصفهان فرستاده‌ام که از شاه سلطان حسین فرمان حکومت استرآباد را برای من بیاورند واز شاه اجازه بگیرند که فتحعلیخان را بقصاص حاکم استرآباد بکشم . وچون سخن را بدینجا رسانید ، آهی کشید و ادامه داد :

ـ ولی این « شیره‌ی » بی‌پیرچنان برجانم نشسته که قدرت هرکاری را از من گرفته است .

ـ بیك جان ، اگر بافتحعلیخان بسازی بصلاح تو نزدیکتر است .

ـ خفه شو کولی بیحیا . . . بروگم شو . . تراچه باین حرفها .

دخترك کولی که دیگر بمقصود رسیده بود ، باعشوه‌ی آشکار دختری که از عاشق خود ، بقهر جدا میشود ، ازجای برخاست و باشتابزدگی نموداری از نزد شکر بیك بدر آمد و پیاده راه شهر استرآباد را در پیش گرفت ولی هنوز بیش از نیم فرسنگ راه نپیموده بود که دوجوان در لباس برزیگران در برابرش نمایان شدند .

یکی از آن دوجوان که اسبی را یدك میکشید ، همینکه دخترك کولی را دید ، خنده بلب گفت :

ـ خواهر بیائید براسب سوار شوید راه دور است ، خسته میشوید .

دخترك کولی ، بسبکبالی پرندگان صحرا براسب جست وسپس مانند کسی که

از پیش آن‌دو جوان رادیده وباآنان آشنائی داشته‌است خنده‌ی آنانرا باقهقه‌ئی پاسخ داد وگفت :

ـ برویم بچه‌ها ، زودتر خود را بخان برسانیم کـه کار این بیك‌شیره‌ئی تمام شده است .

☆ ☆ ☆

شب بهمه‌جا دامن گسترده وجاده‌ی استرآبادوفندرسك درسیاهی فرورفته‌بود .

فتحعلیخان قاجار درتیرگی ظلمت بسوی رامیان مرکز فندرسك پیش میرفت‌و لبخند زنـان باغزال ، دختر هورکود سخن میگفت :

ـ خوب غزال که‌گفتی شکربیك چنان اسیر «شیره‌ی تریاك «شده است کـه‌با یك نهیب ازپا درمیآید ؟!

غزال که ازمهربانیهای فتحعلیخان قاجار ، بوجد وغرور درآمده بود باطنازی و دلبری پاسخ داد :

ـ بجان پدرم ، همینطور است که‌گفتم ، خان‌جان باورکنید اگر چشمش‌بشما بیفتد «زهره‌ترك» خواهد شد دیروز که‌من درلباس‌کولیان طالع‌بین ، اورا دیدم‌آنقدر «شیره» کشیده‌بود که‌قدرت حرکت نداشت .

ـ نه‌دخترم اینطورهاهم نیست . کردها مردمی‌جسور ودلیرند همین شکربیك اگر سوار اسب‌شود باده‌سواربرابری خواهدکرد .

ـخان‌جان ،این‌شکربیك ،آنکه شمادیده‌اید نیست چنان شیره‌ریشه‌ی جانش را سوزانده است که‌حتی قدرت ندارد براسب بنشیند ویکساعت میدانداری کند .

ـ نه ! دخترم ،غزال اشتباه میکنی ؛ بـرشکربیك نمیشود باین آسانـی دست یافت ، بایدبا احتیاط پیش رفت .

غـزال که‌از مخالفت فتحعلیخان باحرفهائی که‌زده‌بود، ناراحت مینمود .مانند ببری که بغرش درآید ، فریاد کشید :

ـ نه‌خان‌جان ،من‌اشتباه نمیکنم. اگرشمااجازه بدهید من‌خودم‌میروم وخنجرم

راتا دسته‌در سینه‌اش فرومیکنم وشمارا ازشرش آسوده میسازم . اصلابااین‌لشگرکشی هیچ احتیاجی نیست .

فتحعلیخان، نهیبی براسبش‌که چند قدم‌ازاسب‌غزال‌عقب‌مانده‌بود زدو همینکه خودرا شانه‌بشانه‌ی دختر شجاع دید، محکم دست‌خویش رابشانه‌اش فروکوفت‌وچون غزال ازضربه‌ی دست فتحعلیخان بروی زین جابجا شد خان‌قاجار گفت :

ـ غزال دیگر میل‌ندارم . ازتو اینگونه حرفها رابشنوم ؛تراچه‌بآدمکشی !؟ . تو باید شوهر کنی و بچه‌ئی در دامان بپرورانی که برای، تودلاوری کندوبشجاعت معروف شود .

غزال شرم‌زده‌سر بزیر افکند ودر سکوتی دیرپای‌فرورفت وباخودبنجوادرآمد:

«خان میگوید ، بایدشوهرکنی ... چه‌کسی شوهرمن خواهد بود ؟ اگر خان خودش ازمن خواستگاری‌کند ، چه‌کنم ؟»

این تخیلات ، برسرعت‌حرکت خون غزال افزود .

ناگهان چهره‌اش گلگون گردید وپیکرش دریك گرمی دلپذیری فرورفت و آینده‌ئی‌در نظرش‌جان‌گرفت که‌اورا دست در دست فتحعلیخان نمایان میساخت .

غزال برای اینکه از علاقه‌ی فتحعلیخان بهمسرش آگاه گردد بافریبندگی ستایش‌انگیزی‌ناگهان‌ازفرزند خان‌قاجار سخن بمیان آورد وبی‌مقدمه پرسید :

ـ راستی از محمد حسن خان چه خبرداری ؟ خانزاده کجاست ؟چه‌میکند؟

فتحعلیخان که‌در آن‌لحظات نمی‌خواست بزن وفرزندش فکر کند ،خیلی تند و بریده پاسخ داد :

ـ محمدحسن ، نزد «نازلی» همسر «بکنج‌خان» است .....

اکنون نزدیك چهارسال دارد .هرروزسوارکره‌ی‌اسبی که نازلی برایش‌خریده است ، میشود وبه‌مشق تیراندازی میپردازد. چندروز پیش برای نخستین‌بار، قرقاولی شکار کرده است واگر ...

غزال باعشوه‌گری سخن فتحعلیخان راقطع کرد وگفت :

ـ کاش بزرگ‌کردن خانزاده‌را بعهده‌ی‌من واگذار میکردی .

ـ دیگر دیرشده است غزال، محمد حسن دیگر بزرگ شده .....

همینکه پنجساله بشود ، اورا باخود همراه خواهم کرد کـه درهمه‌ی لشگر کشی‌ها حضور داشته باشد وراه ورسم نبردرا بیاموزد .

فتحعلیخان باغزال سرگرم گفتگو بود که بناگاه بکنج‌خان را در برابر خود دید وحیرت زده پرسید :

ـ بکنج‌خان مگر خبری شده ؟

ـ نه‌خان خبری نیست ولی دیگر برامیان رسیده‌ایم، چه‌دستور می‌دهی ؟

ـ ده سوار انتخاب کن بامن وغزال بیایند . خودت هم رامیان را در محاصره بگیر ومخصوصاً ازسردر دژبانی آنجا خودت مراقبت‌کن.

ـ اطاعت‌میکنم حضرت‌خان .

بکنج خان، سراسب خودرا بـرگردانید وبسرعت بقلب لشگر روی آورد و بانتخاب کردن چند سوار ورزیده برای همراهی بافتحعلیخان مشغول شد.

چند دقیقه بعد، فتحعلیخان ازپله های سردر دژبانی رامیان بالا میرفت ودوتن از جوانان ایل قجر پیشاپیش اوحرکت میکردند .

☆ ☆ ☆

«بخشی» باسرانگشتان خویش، بسیم «دوتار» میزد و ترانه‌ئی را میخواند که درمیان مردم قندرسك شهرت بسیار داشت .

شکربیك، بروی بالشی ازمخمل‌سبز افتاده بود. یکسر «نگاری» را بلب نهاده وسردیگرش را دربرابر شعله‌ی شمعی که درچراغی شیشه‌ئی قرار داشت، گرفته بود و باسیخی کـه آنـرا در انگشتان خود میفشرد، شیره‌ی تریـاك را بهم میزد و دود آنرا میبلعید .

بخشی، دوتار خودرا بزمین نهاد. حبه‌ئی قند بلب خود گرفت وبا صدائی که

بزحمت شنیده میشد، گفت :

ـ حضرت بیك! امروز خیلی شیره دود کرده‌اید. اینقدر افراط نکنید ، واقعاً حیف است که دلاوری مانند شما اسیر دود باشد .

شکربیك، دودی را که درگلوی خویش انباشته بود، بایك حرکت ناگهانی ، بفضای رنگ گرفته وسیاه شده‌ی اطاق رها کرد وبدنبال آن‌گفت :

ـ چه‌بکنم بخشی! اینها همه نتیجه‌ی بیکاری است .

ـ این چه فرمایشی است حضرت بیك؟ بیکاری یعنی‌چه؟ بشکار تشریف‌ببرید. بسواران‌خود تیراندازی یاد بدهید.مسابقه‌ی سواری میان جوانان طایفه برقرارکنید ودهها کار وسرگرمی دیگر برای خودبوجود بیاورید‌ودست ازاینکار بکشید .

سخنان «بخشی» کـه بی‌اطلاع ازحس خودپسندی شکربیك با دل سوزی تمام بیان شده بود، بیك فندرسك را چنان خشمگین ساخت که ناگهان ازجای برخاست چین بجبین افکند، ابروهای خودرا درهم کشید وشلاقی را که درکنار بالش‌خویش نهاده بود، برداشت، آنرا بلند کرد ولی پیش ازآنکه تازیانه را برسر «بخشی» فرود آورد، ازکرده پشیمان شد وبا لحنی آرام درهمان حال کـه تازیانـه را بالا گـرفته بود گفت :

ـ بخشی! این دفعه ترا بخشیدم. بخشیدم بشرط اینکه دیگر فضولی نکنی دیگر ازاین حرفها نزنی .

بخشی ازدیدن این منظره چنان بهراس افتاده بود که رنگ بچهره نداشت و لرزه‌ئی آشکار برپیکرش راه کشیده بود .

شکربیك وقتی وحشت بخشی را دید چنانکه گوئی حس خودخواهی‌وقدرت‌نمائیش ارضا شده است، تبسمی بلب آورد وبـرای اینکه ازهم صحبت با وفای خود دلجوئی کرده باشد دنباله‌ی سخنش‌را گرفت وگفت :

ـ من اصولا ازفضولی خوشم نمیآید.

اگر غیراز توکس دیگری اینگونه فضولی میکرد اکنون سر بتن نداشت .

ـ حضرت بیك! بسر خودتان سوگند یاد میکنم که‌منظورم مداخله درکارهای شما نبود! خدا شاهد است که من از راه خیرخواهی این مطالب را عرض میکنم ولی افسوس ...

ـ چه افسوسی بخشی ؟!

ـ قربان اجازه میفرمائید، بی‌پرده صحبت کنم ؟!

ـ بله بخشی هرچه میخواهی بگو. اجازه‌داری.

ـ درامانم حضرت بیك؟!

ـ بله‌در امانی.

ـ حضرت بیك ! فتحعلیخان قاجار سواران ورزیده بسیار دارد .....

روز بروز هم قوی‌تر میشود، آنوقت شما بی‌خیال شب‌وروز تنها و بدون محافظ درین مکان نشسته‌اید وبفکر فردای خود نیستید.

شکربیك که نمیتوانست از کسی تمجید دشمن خودرا بشنود از گفته های بخشی، بدانسان عصبی شد که بربدنش لرزه افتاد ودرحالیکه دندانهای خودرا بروی هم میفشرد گفت :

ـ فتحعلیخان، لایق این حرفها نیست، او حاکم استرآباد یعنی نماینده‌ی شاه سلطانحسین، مفهمی بخشی چه‌میگویم ؟!

شکربیك پیش‌ازاین که عبارتی را که برزبان‌آورده بود تمام کند، درمیانه‌ی آن بدین‌گونه سخن را ناتمام گذارده بود واز بخشی می‌پرسید که‌«معنی گفته‌اش را درك می‌کند یانمی‌کند»ولیکن بی‌آن‌که منتظر پاسخ مخاطبش‌بماند، دگرباره،رشته‌ی گیسخته شده‌ی کلام خودرا دنبال کرد وگفت :

ـ فتحعلیخان، نماینده شاه‌سلطانحسین را کشته است اوقاتل وخونی است ....

بخشی مطمئن باش که‌بزودی بدستوری که‌از اصفهان خواهد رسید اورا بقصاص خواهم رسانید .

ـ قربان شما نباید منتظر دستور اصفهان بمانید خان قاجارازشما مالیات‌خواسته است وشما نداده‌اید وگفته‌اید کـه‌اورا برسمیت‌نمی‌شناسید وچون جسارت ورزیده و حاکم استرآباد راکشته است ویرا درخور «دار» می‌دانید ومی‌خواهید سرش را بالای «دار» بنگرید و ...

شکربیك بابی حوصلگی صحبت بخشی راقطع کردو گفت :

ـ پس‌می‌خواستی باین خان آدمکش چه‌بگویم ؟!

ـ باید بااو مدارا می‌کردید ، فتحعلیخان مردی جاه‌طلب وقدرت‌جوست او از پیام‌شما بقدری رنجیده‌خاطرشده‌که دور نیست‌لشکر بفندرسك‌بکشد و باشماجنگ‌کند.

شکربیك که‌تا آن‌لحظه به‌چنین اندیشه‌ئی نبود ازسخنان بخشی بخودآمد و مانند کسی‌کـه تازه‌از خوابی سنگین بیدار شده‌و از آنچه کـه در پیرامونش گذشته است ، خاطره‌ی مبهمی‌داشته باشد بجستجوی وقایع پرداخت و اندك اندك دریافت‌که دشمن را بکلی ازیاد برده وخیلی غافل نشسته‌است ولی بجای‌اینکه بگفته‌های‌پند‌آموزدلسوز خود وقعی بنهد بآهستگی بدن خویش‌را بروی بالش انداخت ودست خود را بسوی «نگاری» دراز کرد .

بخشی‌که ازاینهمه بی‌اعتنائی، افسرده وازاصلاح کار شکربیك مأیوس‌شده بود، آهی صدادار سرداد و دوتار را باردگر بدست گرفت و بنواختن آهنگی پرداخت‌که میدانست شکربیك آنرا خیلی دوست میدارد وخودش نیز گاهی آنرا زمزمه‌میکند .

☆☆☆

فتحعلیخان ، خیلی آرام، بازوی دوجوانی راکه پیشاپیش‌اوحرکت میکردند، گرفت وآنها را ازپیشروی بازداشت .

شب بهمه‌جادامن گسترده ورامیان درسکوت‌سنگینی فرو رفته‌بود قلیچ بدستور هورکود با «**نواله‌ئی زهرآگین**» سگهائی راکه درسر راه خود دیده‌بود ازپای درآورده وبآرامش وخاموشی شهر بسی‌افزوده بود.

با اینهمه ازدوردست‌های جنگل ، هرلحظه‌ناله‌ی مرغ‌شب درآن‌سکوت وهم‌ـ

انگیز رخنه‌میانداخت‌وسواران قجر را بخودمتوجه می‌ساخت .

چابك‌سواران ایل‌قاجار ، همه‌از اسب‌های خود بزیر آمده‌دهنه‌ی‌آنهارا بروی زین بسته ودر پشت اسب‌ها کمین کرده بودند .

کشیك خانه‌ی‌رامیان‌مانند نگین انگشتری‌درحلقه‌ی‌محاصره‌ی یاران‌فتحعلیخان افتاده بود و جنگاوران قجر ، چشمهای خودرا به سردرکشیك خانه دوخته بودند تا از سرانجام این حمله‌ی ناگهانی وپنهانی باخبر شوند.

فتحعلیخان، یکقدم بجلو نهاد، سپس بااشاره‌ی دست‌آن دوجوان راکه بهمراهش بودند، بدنباله روی خود دستور داد وبانوك پا، گام‌بنخستین، پله‌ئی نهادکه‌بطورمارپیچ بسردرکشیك‌خانه میپیوست وچون صدائی نشنید همچنان‌به پیش‌رفتن ادامه‌دادوتا‌پشت درکشیك خانه رسید وآنوقت گوش خود را بدرآن‌نهاد تا از گفتگوهائی که ساکنان کشیك‌خانه میکنند، آگاه شود ولی‌هرچه‌بیشتردقت‌کرد جز ناله‌ی سیمهای دوتار بخشی چیزی نشنید .

فتحعلیخان بخودگفت:

ـ خیلی عجیب است. چنین بنظر میرسد که امشب کشیك چیان سردرکشیك خانه‌ها را رهاکرده و بداخل قصبه‌ی رامیان و یا بروستاهای اطراف آن رفته‌اند . وبدنبال این‌تصور بناگاه باین‌فکر افتادکه مبادا شکربیك هم رامیان را تخلیه کرده وبکوهسار «حاجیلر» پناهنده شده باشد وازین پندار چنان مضطرب‌گردیدکه باشتاب چشم خود را بسوراخ کلیددوخت وچون شکربیك را تنها وباحضور یك آوازه خوان دوره‌گرد، درکنار «نگاری» و«چراغ‌شیره» دیدکه بدودکردن «شیره‌ی‌تریاك» مشغول شده ودنیا رااز یاد برده است بدانگونه شادمان‌گشت‌که بناگهان باقنداقه‌ی تفنگ و با یك حرکت شدید درکشیك‌خانه‌ی رامیان راگشود وبایك جست خود را بمیانه‌ی اطاق افکند ولوله‌ی تفنگ را بسینه‌ی شکربیك نهاد وبا لحنی تمسخرآمیز گفت:

ـ شکربیك حالا نوبت تست‌که در جهنم بخدمت محمدخان ترکمان بروی .

شکربیك ، آنقدرغافلگیر شده بود که با چشمانی از حدقه در آمده بلوله‌ی

تفنگ مینگریست و بهت‌زده دسته‌ی «نگاری» راکه به پنجه‌گرفته بودباسرانگشتان خود میفشرد.

بخشی وفادار همینکه خداوندگار خویش را درخطرمرگ‌دید، به‌سرعت دوتار راکه بدست‌داشت بجانب فتحعلیخان رهاکرد؛ چوبه‌ی«دوتار»بچهره‌ی خان‌قاجاراصابت کرد و باعث شد که فتحعلیخان براثر این حمله‌ی حساب‌نشده یکقدم بعقب بردارد‌و تفنگش را بسوی‌سینه‌ی بخشی‌بگیرد وقلب اورا هدف سازد.

انگشتان فتحعلیخان بتندی بروی ماشه‌ی تفنگ افتاد ولی پیش از آنکه او ماشه را بکشد بناگاه صدای شلیك گلوله‌ئی سکوت کشیك‌خانه‌ی رامیان را در هم فروریخت‌و بدنبال آن‌درمیان‌دودباروتی‌که در فضای نیمه تاریك اطاق‌پراکنده شده بود، فتحعلیخان دیدکه پیکر بخشی بروی زانوانش خم شد و پس از یك لحظه خون از پهلوی راست او فواره زد و بخشی میانه‌ی سردر کشیك خانه بروی یك قالی بزرگ ترکمنی‌که‌صحنه آنرا پوشانیده بود، پهن شد و آرام دست و پای‌خویش را درازکرد.

از وقایعی‌که بناگاه وپی درپی رخ داده بود؛شکربیك بازیرکی وموقع شناسی بهره‌برگرفت‌وتوانست بسرعت ازجای‌برخیزد،شمشیر خود راازنیام بدرآورد و بدیوار تکیه‌دهد. چنان‌بودکه‌گفتی خطرمرگ بیکباره‌تمام هیجان فروخفته و بخواب رفته‌ی شکربیك را بیدار کرده و از موجودی بی‌حال‌نژند و افسرده که در لذت‌آرام بخش «شیره‌ی تریاك» غوطه‌ور مانده بود، موجودی خشمگین وپرتلاش وسبك بال پدید آورده است.

شکر بیك شانه‌های خود را بدیوار فشار میداد و پای خویش را از هم باز کرده و شمشیری را با دو دست دربرابرروی خودگرفته بود.

مرگ دریکقدمی شکربیك ایستاده وبرویش پنجه می‌کشید ولی این «بیك» شجاع‌که با یك‌تکان شدید و ناگهانی، خصلتهای خموده‌شده‌ی‌خویش را بازیافته‌بود، بی‌آنکه از مرگ بهراسدنگاه بدست فتحعلیخان بسته داشت وبا هشیاری از حرکات

او مراقبت می‌کرد و بدین اندیشه بودکه فرصتی بدست‌آورد وبدشمن حمله‌کند.

هیبت مرگ از یکمرد بافیون پناه برده اینك جنگجوئی ساخته بود که مانند گرگی برآشفته آماده‌ی حمله ایستاده بود و نمی‌خواست‌که آخرین دقایق‌عمرخویش را دیگر بهدر بدهد ویا از دشمن‌گذشت و بزرگواری بخواهد.

خون به چهره‌ی دودزده ورنگ مرده‌ی شکربیك دویده و مخلوطی از سیاهی وسرخی پدیدآورده بودکه خفته وگرفته بنظرمی‌آمد ورخساره‌ی شکربیك رامهیب‌تر جلوه‌گر می‌گردانید وایکن درسپیدی‌های چشمش خون چنان به سطوت‌نشسته بودکه گفتی دریائی از خون دورنمای یك‌کشتی سیاه شده را بمیان‌گرفته و هیولای مرگ را درخاطره‌ی بیننده زنده می‌کند.

فتحعلیخان، خنده‌ی تمسخر بلب داشت وبشکربیك می‌نگریست و منتظر بود که از اونالهٔئی بشنود وویرا سرافکنده وشرمسار عفو خواه ببیندو صدای او را بشنود که از خان قاجار گذشت و بزرگواری می‌خواهد و باضجه‌وندبه بدو می‌گوید که : «خان از خون من بگذرد ومرانکش» اما شکربیك همچنان بانگاهی بخون نشسته بفتحعلیخان خیره شده بود و می‌خواست بناگاه همچون ببری‌کمین کرده بایك جست خود رابروی اوبیندازد وآنقدر باپنجه‌های خویش‌گلویش‌را بفشارد تاشنگ‌رخساره‌اش کبود وسیاه شودوسپس‌جان‌بسپارد.

یاران فتحعلیخان با تفنگهای کشیده ، حیرت زده باین منظره مینگریستند و همچون‌کلافی‌که سررشته‌اش‌گم شده باشد،راهی نمی‌یافتندکه بدان گام‌گذارند.

لختی همچنان بسکوت گذشت و فتحعلیخان چون دید که دشمن سخت سری میکند و ازعفووگذشت سختی بمیان نمیآورد، برآن شدکه ماشه‌ی تفنگ را بکشد و شکربیك را با شلیك یك گلوله بکشد.

برق این تصمیم چنان در نگاه خیره خان قاجار جرقه زد کـه شکربیك منظورش را دریافت وبا لحنی‌آلوده بخشم، محکم و دور از لرزش‌گفت :

ـ فتحعلیخان این‌شرط مردی نیست‌که توباتفنگ بامن جنگ‌کنی درحالیکه

میبینی من غیر ازشمشیر سلاحی دراختیار ندارم.

فتحعلیخان‌ازین‌گفته‌ی‌شکربیك چنان‌عصبی شدکه بایك حرکت ناگهانی‌تفنگی راکه بدست داشت بجانب دو جوان قجرکه درکنار معرکه‌آماده‌ی نبرد ایستاده بودند انداخت وشمشیری راکه بکمر بسته داشت از نیام‌کشید.

برق شمشیرخان قاجار در آن فضای نیمه تاریك رگه انداخت و صدای صوتی سرداد که بناله مرگ همانند بود.

شکربیك، وقتی فتحعلیخان را از تفنگ‌دوردید، چنان شادشد که با اطمینان بسیار به پیروزی خود، چون مرغی سبکبال وتیز چنگال بجلو پرید و تیغه‌ی شمشیر خویش را بقلب دشمن نشانه گرفت‌و بایك حرکت تند کوشیدکه نوك‌آنرا درقلب‌خان قاجار فروکند و با یك حمله او را از پا درآورد.

فتحعلیخان، بچالاکی چند قدم بعقب پرید و همینکه خود را از شمشیر رس شکربیك دوردید، خنده‌ئی تمسخرآمیز بلب آورد و بسوی شکربیك خیز برداشت.

شکربیك، برای این‌که از خطر شمشیرفتحعلیخان درامان بماند، تیغه‌ی‌شمشیر خود را در برابر حربه‌ی حریف گرفت که از برخورد آن صدای خشکی برخاست و چون این صدا چند بار دیگر پی‌درپی تکرار شد، ناله‌ی چکاچاك در فضای وحشت گرفته‌ی کشیك‌خانه‌ی رامیان طنین افکن‌گشت و بدنبال آن دو مرد جنگی حملات خویش را سریع‌تر انجام دادند وبقصدکشتن یکدیگر چنان بجست و خیز در آمدند که سردرکشیك خانه بلرزه افتاد و سواران قجررا که در محوطه‌ی کشیك‌خانه چشم براه سردار خود ایستاده بودند متوجه حوادثی ساخت که درشرف وقوع‌بود.

بدین هنگام قلیچ فریادکشید :

ـ خانزاده‌ها بسردرکشیك‌خانه حمله‌کنید !

جوانان ایل قجرکه تا آن لحظه خاموش و آرام‌کشیك خانه را در میانه‌گرفته بودند، یکباره بجنبش درآمدند وهمینکه خواستندبسردرکشیك خانه حمله ورشوند، هورکودبدیشان نهیب‌زدکه :

ـ ازجای خود حرکت نکنید .

سپس خودش باشتابزدگی نموداری ازپله‌ها بالا رفت وچون بآستانه‌ی دررسید، فتحعلیخان را دیدکه تیغه‌ی شمشیر خویش را بقلب‌شکر بیك بندکرده واورا بدیوار چسبانده استولی بانگاهی مهربان باو مینگرد .

فکری بسرعت برق ازمغزهورکودگذشت باخودگفت:

«اگرشکربیك‌کشته نشود ، بی‌شك همچنان در حکومت رامیان باقی خواهد ماند اما اگرکشته گردد ، این امکان پدید خواهد آمدکه حکومت فندرسك بیکی ازیاران ماسپرده شود... » «۱»

وبدنبال اندیشه‌ئی این چنین‌بودکه هورکود، بآهستگی ازپشت سر فتحعلیخان تفنگ‌خود را سینه‌ی شکربیك نشانه‌گرفت وبسرعت ماشه‌ی آنراکشید .

بناگاه صدای شلیك‌گلوله‌درفضای دهشت‌گرفته‌ی اطاق پهن شد وانعکاس ناگهانی آن‌سبب‌گردیدکه‌فتحعلیخان‌باعجله سر بعقب برگردانیدوکوشیدکه‌تیراندازرا بشناسد .

نگاه فتحعلیخان یك لحظه تیزشد ولی دودباروت دربرابر چهره‌ی هورکود ، پرده‌ئی سیاه و کدر کشیده بودکه خان قاجار در نظـراول نتوانست او را بجا آورد و بهمین جهت وبرای اینکه ازحال دشمن غافل نماند بتندی سر برگردانید وبشکر بیك نگریست .

شکربیك‌دو دست خویش را بروی سینه‌اش نهاده‌بودوآنرا میفشرد؛ رنگ‌بچهره نداشت ، رخساره‌اش بسپیدی گرائیده وخون از لابلای انگشتان لرزانش میجوشید و پیش از اینکه بدامانش برسد ، دلمه می‌بست وشمشیرش در پای دیوار قوس‌بسته‌بود.

شکربیك بزحمت نفس عمیقی کشید و با ولع هوای اطاق را بلعید و همینکه خواست یك قدم بجلو بردارد ، مانند فانوس تاشد و پیکرش باطنین مخوفی بمیانه‌ی اطاق درغلطید ودست وپایش درازگردید وبیحرکت‌بدوطرف‌تنه‌اش پهن شد.

---

۱ ـ «فندرسك» نام یك بلوك و نام یك بخش است و « رامیان» نام قصبه‌ئی است که از توابع «فندرسك» شمرده میشود

هورکود، آرام‌آرام و با نوك پنجه‌ی پا از پله‌های مارپیچ سردرکشیك‌خانه پائین رفت وچون خویشتن را درمیان سواران قجردید ،خنده بلب، درحالیکه با دست بسر درکشیك‌خانه اشاره میکردگفت :

ـ جنگ تمام شد .کار شکر بیك هم بپایان رسید .

☆ ☆ ☆

شهراسترا باد ، باتمام توابعش بدست فتحعلیخان افتاد .

هرکس دردی داشت از او درمان میخواست وهرکس بامشکلی روبرو می‌گشت بدورومینمود وبدینگونه هرروزآوازه‌ی قدرت فتحعلیخان بلندترمیشدو نفوذش ریشه‌ی استوارتری میگرفت .

دیگر فتحعلیخان خود را نماینده‌ی درگاه شاه سلطانحسین صفوی میخواند و بنام پادشاه صفوی از مردم مالیات دریافت میداشت و بهرقسمتی از نواحی استراباد ، حکمرانی برمیگماشت و درین میان قلیچ را در فندرسك حکومت داد و هژبررا به «کردمحله» فرستاد و سرداری طوایف «یموت» را به «بنکج خان»سپردوازاین‌رهگذر اموال بسیاری بنام مالیات فراچنگ‌آورد وبرای اینکه بروی‌آدم‌کشی‌های خود پرده بکشد،قسمتی از آنرا باصفهان فرستاد و پیشکش‌های کرامندی باطرافیان و نزدیکان پادشاه صفوی تقدیم‌کرد وآنگاه بادلی‌آسوده بتقویت ارکان حکومت خویش پرداخت وسعی بسیارکردلشکر مجهز و نیرومندی بوجودآورد.

☆☆☆

سرزمین «خیرآباد» در دامنه‌ی‌کوه «قزلوق»گسترده‌شده است .

نهری بزرگ وپرآب ازآن میگذرد که بهوایش طراوت و تازگی می‌بخشد و در پرورش درختان چنان نقشبندی میکند کـه خیرآباد را بجنگلی فرح بخش و بشکارگاهی دلپذیر ، همانند ساخته است.

درقسمتی ازین جنگل که درختان آن پـراکنده تـراست ، دشتی پدید آمده

است که آسایشگاه شکارچیان شده است و گردشگاه رامش طلبان شمرده میشود .

درگوشه‌ئی ازین دشت، چشمه‌ساری وجود داردکه آب آن ازدل زمین میجوشد و ازمیان ریگها حباب می‌بندد و حبابهای آن چون بسطح بالای آب میرسد . درهم میریزد وازهم میپاشد .

درکنارچشمه ، سنگی بزرگ قرارگرفته که ره آورد سیل مدهشی است .

فتحعلیخان قاجار برسر این سنگ نشسته و باکودکی شش ساله سخن در پیوسته‌است.

ـ محمدحسن خان . اگر بتوانی با یك خیز بروی زین اسب بنشینی یك سکه‌ی طلا انعام خواهی گرفت .

ـ نه « باباخان » من سکه‌ی طلا نمیخواهم ، اگر برای من یك تفنگ کوچك بخری ، حاضرم امتحان بدهم.

☆ ☆ ☆

محمدحسن خان، پسرفتحعلیخان قاجارازهمان ایام کودکی پدرش را«باباخان» مینامید وحتی پس از مرگ پدر هم ، هروقت با اندوه بسیار از او یاد میآورد بگفتن «باباخان» اکتفاء میکرد .

پس از مرگ فتحعلیخان و پس ازچند سال که محمد حسن خان نیز کشته‌شد، خداوند بپسر دوم محمد حسن خان قاجار که حسینقلیخان نام داشت و بعدها به «جهانسوز» شهرت یافت ، فرزندی کرامت فرمودکه او را برای زنده نگاهداشتن خاطرات نیایش « فتحعلیخان» نامیدند وچون فتحعلیخان قاجار «باباخان» نیز خوانده میشد ، بدین کودك نیز «باباخان» لقب دادند وهمین کودك است که پس ازکشته شدن عمویش «آقامحمدخان قاجار» بنیانگذارسلسله‌ی پادشاهی قاجاریه ، بتخت نشست و «فتحعلیخان» خوانده‌شدو بسیاری گمان کردندکه «فتحعلیشاه» نخست «باباخان»و به تعبیر برخی از چاپلوسان دوران قاجاریه «خان باباخان» نام داشت و چون بسلطنت رسیده است خویشتن را فتحعلیشاه خوانده است در صورتی که وی ازهمان کودکی فتحعلیخان،

نامیده شده و بمناسبت لقب فتحعلیخان بزرگ به « باباخان » هم ملقب گشته بود .
و گفتنی است که دوران سلطنت «فتحعلیشاه‌قاجار»دومین پادشاه از سلسله‌ی قاجاریه، یکی ازسنگین‌ترین دوره هاست واین مرد خود خواه ، مال دوست و بی‌کفایت چنان کشور راآشفته ساخت‌که ترمیم خرابی‌هائی‌که او بوجودآورده بود پس ازگذشت چند قرن نیر امکان‌پذیر نگردید.

☆ ☆ ☆

فتحعلیخان بپسر شش ساله‌اش ، نگاهی باوجد وسرور انداخت وگفت :

ـ پسرم‌تو باید ازهم‌اکنون عادت‌کنی‌که تفنگ بزرگ بدست بگیری .

ازشنیدن این سخن غزال‌که درکنار فتحعلیخان بروی تخته سنگ نشسته وخود را بالباس شکار آراسته وچکمه‌ئی ترکمنی بپاکرده بود، برآشفت وگفت :

ـ خان جان ، این رسم شما بدرسمی است که بدست کودکان از پنج سالگی تفنگ میدهید و او را درجنگ‌ها باخود همراه میکنید .

فتحعلیخان ، از اعتراض و پرخاش غزال بصدای بلند خندید و پاسخ داد :

ـ نه دخترم تو اشتباه میکنی . پسر باید از همان کودکی‌بسواری و تیراندازی عادت‌کند .

ـ سواری وتیراندازی بجای خود این دیگر چه رسمی است‌که پسرها را در دوازده سالگی دامادمیکنید و دخترها را نه ساله بخانه شوهر می‌فرستید ؟

فتحعلیخان بار دیگر ، دهن به قهقهه‌گشود ودرپاسخ پرخاش غزال‌گفت :

ـ شرط ازدواج رشد بدنی وعقلی دختران وپسران است وچون بچه‌ـای ما براثر زندگی درصحرا وشرایط ایلی زود برشد میرسند و پسرهـا در دوازده سالگی آماده‌ی همسری هستند برای‌آنها عروسی میکنیم و دخترها را هم بهمین علت‌که در نه سالگی زنی رسیده‌اند بشوهر می‌دهیم .

غزال باکوشش آشکاری ، چهره‌ی خود را عبوس ساخت وگفت :

ـ نه خان جان ، علتش این نیست. چون شما می‌خواهیدکه برافرادایل خود

بیفزائید وجای کسانی راکه درجنگ‌ها کشته شده‌اند پر کنید ، درچنین سنینی دخترها را بخانه‌ی شوهر میفرستید و برای پسران خویش عروسی بخانه میآورید .

فتحعلیخان . سنگ‌ریزه‌ئی راکه بدست داشت باحرکت نوك انگشتان خود بدل چشمه رهاکرد و بدنبال صدائی‌که ازفرو افتادن سنگریزه درچشمه سار برخاست گفت :

ـ البته دخترم ما همیشه در اندیشه‌ی ازدیاد جمعیت ایل خودهستیم .

ـ دلیلش اینست‌که تصورمی‌کنید هرقدر فرزند مخصوصا پسر بیشتر داشته‌باشید، نیرومندترخواهید شد .

ـ اینهم سخن بجائی است دخترم .

غزال‌که ازآرامش ومتانت فتحعلیخان ، ناراحت شده‌و ازاینکه نتوانسته بود او را خشمگین سازد ، خودش گرفتار خشم شده بود ، فریادکشید :

ـ خان‌جان قبول بفرمائیدکه رسم ایل شما پسندیده نیست بهترین روش همین است‌که ایل هورکود دارد ودخترها را پیش ازبیست سالگی وپسرهارا قبل ازبیست‌و پنجسالگی بازدواج تشویق نمیکند .

فتحعلیخان‌لب‌گشودکه‌درجواب غزال مطلب دیگری را عنوان‌کند اما درهمین هنگام محمدحسن‌خان‌که‌ازسکوت وخاموشی خود، کم‌حوصله شده بود، باومجال‌صحبت نداد وبالحن‌کودکانه‌ئی پرسید :

ـ باباخان حاضر نیستی برای می‌تفنگ کوچك‌بخری؟!

ـ نه‌پسرم‌همین تفنگ که داری‌تفنگ خوبی است .

ـ آخر باباخان قنداقه‌ی این تفنگ بلند است ومیان دستهای من جانمیگیرد .

ـ مهم نیست پسرم ، چندبارکه تیراندازی‌کردی بهمین تفنگ عادت میکنی .

محمد حسن خان ، افسرده وناراحت ازگفته‌های پدر چندقدم بعقب برداشت، بزحمت تفنگی را که بتنه‌ی درختی تکیه داده‌شده‌بودبدست گرفت، چشم چپ خود را بست ودرحالیکه لوله‌ی تفنگ را بسوی آسمان‌گرفته بود ماشه‌ی‌آنراکشید .

صدائی دردل جنگل طنین انداخت که براثرآن چندگنجشك ازسرشاخه‌های درختان درفضای لاجوردی پرکشیدند و بجانب آسمانها بال گشودند ولی همینکه از بالای سرغزال گذشتند، دخترك صحرانشین، بچالاکی تفنگ خودرا بسوی آنان گرفت و باسرعت گلوله‌ئی شلیك کرد .

گنجشکی، مچاله‌شد، مانند توپی که از بلندی بپستی روی‌گذارد ازفضاچرخ‌زنان ، بطرف زمین ره برید وبا صدائی خفه‌در برابرمحمدحسن‌خان‌بروی برگ‌های انباشته‌ی‌درختان افتاد.

کودك باخودپسندی نموداری با بی‌اعتنائی چشم از گنجشك بر گرفت و برای اینکه هنرمندی تیر انداز را بیمقدار جلوه دهد ، ازآن دور شد و با لحنی غرور آمیز گفت :

ـغزال باجی، زدن‌گنجشك‌که کاری نیست اگر این‌نشانه رازدی‌هنرمندی... و سپس باشتاب یك کاج خشك شده راکه بدست داشت برصخره‌ئی نهادوچون‌بجای نخستین خود بازگشت، گفت:

ـ چرا معطلی غزال باجی ؟ غزال تبسمی بلب آورد.

اززیرچشم بفتحعلیخان نگریست و پس از اینکه باحرکت ابرو باو تفهیم‌کرد که برای دلخوشی محمد حسن خان نشانه را نخواهد زد تا غرور کودك رانشکسته باشد، تفنگش را بسوی نشانه درازکرد؛ گلوله‌ئی از دهانه‌ی تفنگ غزال، بدرآمد.

شاخه‌ی درختی را بلرزه انداخت و دودی کمرنگ به پیرامون شاخه درخت پراکنده ساخت ولی نتوانست‌کوچکترین حرکتی درکاجی که محمد حسن‌خان برآن صخره‌گذارده بود، بیفکند .

محمدحسن خان، ازشوق بهوا پرید، کف دودست خودرا بهم‌کوفت‌وباصدائی آمیخته بقهقهه‌ئی کودکانه‌گفت:

ـدیدی‌گفتم غزال باجی، زدن‌گنجشك‌کار آسانی است.

آنوقت بازحمت تفنگ خودرا بآغوش‌کشید و فریادزد:

ـغزال‌باجی، حال تیراندازی مرا ببین.

گلوله از تفنگ محمد حسن خان باصدائی پر مهابت خارج شد و بدنبال آن کاجی‌که کودك نشانه قرارداده بود چنان متلاشی شدکه تکه‌های خورده شده‌ی آن تا پیش پای غزال پرتاب‌گردید.

☆☆☆

محمد حسین خان قاجار ، رئیس طایفه‌ی « یخاری باش » و دشمن سر سخت فتحعلیخان، در میان « آلاچیق » ترکمنی خود نشسته بود و سبیلهای آویخته خود را بدندان می‌جوید .

تنی چند از جوانان «یخاری باش» همه چکمه بپا کرده ، کلاه ترکمنی بسر گذارده، تفنگ بدوش‌کشیده ودر برابرش، برده ایستاده بودند.

فضلعلی بیك، مرد نام‌آور «یخاری باش» رویاروی محمد حسین خان بدو زانو نشسته بود و چنان مینمودکه در اندیشه فرورفته است.

محمدحسین خان‌که قدی‌کوتاه، بدنی فربه، چهره‌ئی سوخته و سبیلی آویخته داشت، ازین زانو بدان زانو نشست و بفضلعلی بیك‌گفت:

ـقرداش، بنظرتو، تکلیف ماچیست؟!

فضلعلی بیك‌که مردی بلندبالا و سرخ‌روبود و ریشی انبوه داشت، دستی بریش پرپشت خودکشید و پاسخ داد :

ـباید ببینم نظر محمد تقی بیك چیست؟! بهرصورت‌اوسرداریك قسمت‌بزرگ از طایفه‌ی «یخاری باش» است واو باید تکلیف راروشن‌کند .اواز مابزرگتراست.

محمد تقی بیك، مردی سالخورده بود ریشی کم پشت و سپید داشت قدش بجلو خم شده بود ودرپشتش برآمدگی ناهنجاری دیده میشد. بااینهمه ازبازوان‌پیچیده‌اش معلوم بودکه هنوز نیروی جوانی خود را از دست نداده و در سواری و تیر انـدازی مهارت دارد.

این مرد، وقتی شنیدکه دو تن ازسران طایفه‌اش از اوتکلیف میخواهند بسرفه‌ئی صادار سینه‌ی خود راصاف کرد وگفت:

ـ آخر خطری درمیان نیست که شما اینقدر بیتابی میکنید.

محمد حسین خان که کینه‌ی فتحعلیخان، سراسر وجودش را تسخیر کرده بود فریاد کشید:

ـ چه خطری بالاتر از خطر فتحعلیخان؟! این مرد ریاست را از دست ماگرفته وهمه‌ی استرآباد را مسخر خودکرده است وحالاهم میخواهد بمازندران دست‌اندازی کند و درآن سرزمین نیز خودرا حاکم بخواند، ماگرجلوی اورانگیریم‌پس‌فرداست که یك‌نفر از طایفه‌ی «یخاری باش» را بروی زمین نخواهد گذارد و همه‌ی افراد «اشاقه باش» را برمردم سرور وسردار خواهد ساخت.

محمد تقی بیك، لختی خیره بمحمد حسین خان‌نگریست، سپس‌روی به‌فضلعلی بیك آورد وگفت:

ـ بیك جان عقیده‌ی شما چیست؟

فضلعلی بیك، بی‌آنکه حتی یك لحظه درنگ‌کند، پاسخ داد:

ـ حق بامحمدحسین‌خان‌است. ما باید هرچه‌زودترجلوی این اشاقه‌باش خیره‌سر رابگیریم و باردگر ریاست طوایف قجر رابه یخاری باش بسپاریم.

محمد تقی بیك وقتی دریافت‌که همه‌ی افراد «یخاری باش» وسران این‌طایفه، بدفتحعلیخان و طایفه‌اش اشاقه باش کینه می‌ورزند و آماده‌ی جنگ باآنها شده‌اند، کلاه پوستی خود را ازسربرداشت دستی بسر تراشیده‌اش کشید وگفت:

ـ بسیار خوب من‌هم باشما موافقم بشرطی‌که بیش از این معطل نشوید ووقت را ازدست ندهید.

تافتحعلیخان از «کردمحله» و «بندرجز» نگذشته است بایدجلوی اورابگیریم.

محمد حسین خان‌که از موافقت بزرگان طایفه‌اش شادمان شده بود به‌ناگهان از جابلندشد و به‌جوانانی‌که در برابرش برده ایستاده بودندگفت:

ـخانزاده‌ها معطل نشوید، بروین اسبها رازین‌کنید، جارچی به‌طایفه‌ی«یخاری باش» بفرستید و بهمه خبربدهید که هرکس حاضر بجنگ است از امشب باردوی ما که‌در بالای رودخانه «اترك» چادرزده است بپیوندد.

بدستور محمدحسین خان، جوانان یخاری باش، بسرعت‌آلاچیق اوراترك‌گفتند و رئیس خودرا با دو تن از مشاورانش محمد تقی بیك و فضلعلی بیك کـه هر دو از سرداران نامی طایفه‌ی «یخاری باش» بودند تنهاگذاردند.

☆☆☆

سواران اشاقه باش، بفرماندهی فتحعلیخان همچنان پیش میرفتند .

محمد حسن خان ، فرزند فتحعلیخان ، که اینك هشت ساله شده بود ، در پیشاپیش سواران پدر خود، اسب میتاخت.

بزرگان ایل قاجار، فرزندان خودرا ازکودکی به‌سواری و تیر اندازی عادت میدادند ودرجنگ‌ها آنهارا بهمراه میگرفتند تاآنقدر زخمی وکشته ببینندکه دیگر از دیدن خون و جسد بیجان دیگران وحشت نکنند و سنگدل و بیرحم و شجاع بار بیایند .

فتحعلیخان هم ازهمین شیوه پیروی میکرد ویگانه فرزندخود،محمدحسن‌خان رااز همان اوان نوجوانی، بجنگ وستیزه‌عادت میداد.

فتحعلیخان برخلاف بسیاری از بزرگان قاجار، چندان بزن و عشق دل پیوند نمیکرد وآنقدر حس‌جاه طلبی و مقام دوستیش قوی وشعله‌ور بودکه دیگر خصلت‌های او را در سایه گرفته بود و بهمین سبب تاریخ بیش از یکدختر و یك پسر ، بوی نسبت نمیدهد .

البته ازفتحعلیخان دو پسر بوجودآمد ولی فرزند دوم‌که محمد حسین‌خان‌نام داشت درکودکی بمرد و تنها پسری‌که از فتحعلیخان برجای ماند همین محمد حسن خان بود که ماجراهائی شور انگیز پدید آورد و بر عکس پدر چندین بار ازدواج کرد وبزن وعشق چندان دل‌بسته بودکه همواره چندماهروی پری‌پیکردرکناردداشت.

محمد حسن خان ، تنومند بود و بر خلاف پدر قدی میانه داشت لیکن از

همان کودکی برومند بنظر میآمد و بگاه هشت سالگی پانزده‌ساله می‌نمود ودرسواری، تیراندازی، شجاعت وپردلی در روزگار خودبسیارکم نظیر بود.

با این همه ازتدبیر، حیله‌گری ومآل اندیشی که ازصفات نمودارپدرش شمرده میشد، محروم بود و اگرنتوانست از آنهمه لشکرکشی وخونریزی و طغیان و سرکشی بهدفی که داشت برسد، خود ازهمین روی بودکه شجاعتش ازتدبیر نیرو نمی‌گرفت و از افسونگری و حیله برکنار مانده بود.

وهمین روش بزرگان قاجارکه فرزندان خویش‌را ازکودکی درجنگها ولشکرکشی‌ها بهمراه میگرفتند، باعث عقیم ماندن «آقا محمد خان قاجار»شد.

زیرا اگر محمدحسن خان قاجار درجنگی که با «عادلشاه افشار» در نواحی خراسان کرد، پسران شش وپنج ساله‌اش رادرجنگ شرکت نمی‌داد، هرگز «آقامحمدخان» بدست سپاهیان «عادلشاه» اسیر نمی‌گشت و بدستوراو «خواجه» نمی‌شدو «خصی» نمیگردید.

☆☆☆

محمد حسن خان ، پیشاپیش سواران پـدرش ، راه میبرید و بسوی اشرف پیش میرفت .

فتحعلیخان قاجار، استرآباد را یکسره باطاعت درآورده بود و اینك میرفت که مازندران نیز بقلمرو فرمانروائی خویش بیفزاید.

سپاهیان فتحعلیخان «کردمحله» و «بندر جز» را پشت سر گذارده بودند کـه بناگاه از پشت سرآنان گردی برخاست و از میان گرد وغبار سواری نمودار گردید که شتابزده پیش میآمد ویك لحظه درنگ نداشت.

هورکودکه بدستور فتحعلیخان قاجار، از عقب سپاه اسب میتاخت و بنه‌ی لشکر را نگهبانی می‌کرد همینکه چشمش بآن سوار ناشناس افتاد فریاد کشید:

ـ ایست ازین جلوتر نروید.

فرمان «ایست» دهان بدهان وازین سوار بآن سوار رسید تا بگوش فتحعلیخان رسید.

ماندہ سپاه اشاقه باش بشنیدن این فرمان که ازطرف دوست وفادارش هورکود

رسیده بود، بروی رکاب پنجه‌ی پارا بلندکرد، ازروی زین اسب نیمخیزشدو بصدای بلند گفت :

ـ جلوتر نروید. صبرکنید تا ببینم چه خبرشده است.

ناگهان صدای پای اسبان که موزیك یکنواخت و کسل کننده‌ئی در گذرگاه انداخته بود، خاموش شد وصحرا درسکوت فرورفت ولی چندلحظه نگذشته بود که صدای چهارنعل دو اسب‌کد بدنبال هم پیش میآمدند، دگرباره خاموشی را شکست و همینکه فتحعلیخان بمیان‌گردی‌که ازپی سواران برخاسته و چهره‌ی آنان رادر خود فرو کشیده بود چشم دوخت هورکود را شناخت که همراه با سواری ناشناس بسوی او میشتافتند .

فتحعلیخان‌دهنه‌ی‌اسب خودراکشید،سراسب‌را بجانب هورکودبرگردانیدومنتظر رسیدن سوار ناشناس ایستاد وچون آن سوار راکه نوجوانی‌ازمردم فندرسك بود، در برابر خوددید باعجله پرسید:

ـهاچه خبر شده است؟!

سوار ناشناس برای ادای احترام بخان قاجار از اسب بزمین‌پرید دهنه‌ی‌اسبش را بدست‌گرفت.

چندقدم بجلو نهاد سپس جواب داد:

ـحضرت خان من‌پیك قلیچ خان حاکم رامیان هستم .

ـبسیار خوب فرزند خیلی خوش‌آمدی چه پیامی داری ؟!

ـقلیچ خان دستور داده بعرض شما برسانم که پس از رفتن شما محمد حسین یخاری باش، سران طایفه‌ی خودراجمع‌کرده ازدنبال شماراه افتاده است که نگذارد شما بمازندران برسید وآنجارا فتح‌کنید او باشما سرجنگ دارد

فتحعلیخان باآرامش وسکوت این پیام را شنید و چون ازآنچه روی‌داده بود آگاه‌گردید دست درچنته‌ئی‌که بکنار زین اسبش‌آویخته بود فرو برد مشتی مسکوك سیمین بدرآورد وآنهمه رادردست فرستاده‌ی قلیچ خان فروریخت وگفت:

ـ پسرجان ازهمین راهی‌که آمده‌ئی باز گرد ولی‌از آنچه که دیده وشنیده‌ئی بکسی حرفی مگو و بقلیچ خان هم سلام مارا برسان و باو بگو خاطر جمع باشد و بد'ندکه‌مقامش‌همواره درنزدمامحفوظ‌است...سوارناشناس‌که‌بادقت‌بسخنان فتحعلیخان گوش فرا داده بودچون اورا خاموش دید تعظیمی‌کرد وگفت:

ـاطاعت میکنم قربان.

وسپس بر اسب خود نشست و بسرعت از آنجا دورشد.

فتحعلیخان قاجار، باردگربروی زین اسب خود، نیم خیزشد. بادقت‌وکنجکاری به اطراف‌دیده‌دوخت‌و بناگاه‌فریادکشیدکه:

ـسواران پیاده شوند. همه بسوی جنگل «گلوگاه»که‌درصد قدمی ماست‌بروند وآنجاکنارچشمه، خیمه بزنند.

بدستور خان قاجار، سواران «اشاقه باش» یکی از پس دیگری ، با سرعت و چابکی از اسبهای خود بزمین پریدند و باسرعت و شتابزدگی به‌برپاکردن خیمه‌ها و بستن چادرها پرداختند.

ولی فتحعلیخان باگامهای آرام وقدمهای شمرده ، بجانب چشمه‌ئی که‌درمدخل جنگل دیده میشد، پیش رفت وچون به‌آنجارسیدزیرسایه‌ی‌چنار تناوری‌که‌شاخه‌های تنومند خویش را بهرسو پراکنده کرده بود، نشست و باصدای بلند ، هورکود، هژبر وپسرش محمدحسن خان رابحضور طلبید.

چند لحظه بعد انجمنی از فتحعلیخان و سه تن از نـزدیکترین کسانش ترتیب یافت و درکار طایفه‌ی «یخاری باش» بشورپرداخت‌وضمن‌آن‌خان‌قاجار پیش‌ازدیگران بسخن درآمد وگفت:

ـکینه توزی و سخت سری محمد حسین خان یخاری باش، سرانجام کـاری بدست ما خواهد داد و من عقیده دارم‌که باید ما پیشدستی کنیم وشراورا ازسر خود کوتاه سازیم.

ازشنیدن‌گفته‌های فتحعلیخان همه‌ی انجمن نشینان بسکوت‌فرورفتندوچنانکه

گوئی ازجنگ کردن باطایفه‌ی بخاری‌باش بیم دارند، از اظهار نظر خودداری‌کردند ولیکن‌محمدحسن‌خان‌پسر فتحعلیخان‌خاموشی دیرپای آنانرا درهم‌شکست وگفت :

ـ اگر «باباخان» رخصت‌بدهند،من باصدسوارمیروم ومحمدحسین‌خان‌بخاری‌باش را بخدمت میآورم.

فتحعلیخان مانندکسی‌که گرامی‌ترین و عزیزترین‌کسان خودرا بخواهدازخطر برهاند بناگهان از جائی‌که نشسته بود برخاست و درهمان حال‌که آهسته راه‌می‌رفت وشاخه‌های نازك درختی رابدندان میجویدگفت:

ـ نه‌پسرم، جنگ‌کردن لازم‌نیست.

ـ پس‌چه بایدکرد پدر؟! باید شاهد تاخت و تاز بخاری باش بود؟!

ـ نه‌پسرم! اینکار هم بصلاح ما نیست.

ـ نه‌جنگ و نه‌صلح!! پس چه‌بایدکرد «باباخان»؟!

ـ گوش‌کن پسرم! ما تازه لشکر مجهزی فراهم آورده‌ایم، هرگونه زدوخوردی مقداری هرچندهم مختصر و اندك باشد برای‌نیروی‌ما تلفات ببار خواهد آورد وما را ضعیف خواهدکرد.پسرم باید بی‌آنکه‌تلفاتی بما برسد، دشمن راازپای‌درآوریم .

محمدحسن خان‌که مقصود پدرش را درنیافته بود، همچنان مبهوت و بانگاهی ثابت و بیحرکت بدو مینگریست و به‌سخنانش‌گوش میداد، فتحعلی‌خان پس از لختی سکوت که باندیشه‌گذشت ادامه داد:

ـ پسرجان، من معتقدم‌که باید بدون آنکه‌کشته بدهم فتح‌کنم‌وتو امروزخواهی دیدکه چگونه این نقشه را اجرا خواهم‌کرد و رموز آنرا توهم‌یادخواهی‌گرفت.

محمد حسن خان‌که بازهم ازگفته‌های پدر، چیزی نفهمیده بود، باسرخوردگی از جا بلندشد وگفت:

ـ باباخان، اگربامن‌کاری نداری ، اجازه بده بجنگل بروم و چند « قرقاول » شکار کنم.

ـ بروفرزندم باتوکاری ندارم.

محمد حسن خان، تفنگ خود را بدوش کشید و باچند «سوت» باندوطنین دار، سگ شکاری خویش را بخود خواند و چون سگ لدله زنان خود را بصاحبش رسانید. محمدحسن خان راه جنگل رادرپیش گرفت و در انبوه درختان ناپدیدشد.

فتحعلیخان لحظه‌ئی فرزندش را با نگاه بدرقه کرد و سپس گفت :

ـ هورکود! تو باید هم‌اکنون بتنهائی خود را بمحمد حسین خان یخ ری باش برسانی و بگوئی فتحعلیخان سلام میرساند و می‌گوید این دشمنی و نقار بزیان ایل شریف قاجار تمام می‌شود. تو بجای اینکه با طایفه‌ی «اشاقه‌باش» جنگ کنی وعده‌ئی را ازدوطرف بکشتن بدهی، بهتر است نزدمن بیائی و بامن همدست شوی. من با تو کینه‌ئی ندارم شب فتح «مبارك آباد» خودت دیدی که از کشتنت چشم پوشی کردم، من اگر میخواستم ترا ازمیان بردارم همان‌شب نمی‌گذاشتم جان بسلامت بدر ری. دست ازین کینه‌توزی بردار بنزدمن بیا باهم مازندران را خواهیم گرفت و آنوقت حکومت استرآباد ومازندران را میان خودقسمت خواهیم کرد تو اگر میخواهی به استرآباد برووحاکم آنجاباش و اگر نمیخواهی درمازندران حکومت کن.

فتحعلیخان ارگفتن باز ایستاد و باکنجکاوی بسیار دیده بنگاه‌هورکوددوخت تا تأثیر سخنان خود را دریابد و چون گل خنده را بر گوشه‌ی لبان هورکود شکوفا دیددانست که او منظورش را دریافته و بحیله‌اش پی‌برده است بهمین جهت‌خنده بلب اراو پرسید :

ـ خوب‌نظر تو چیست هورکود ؟! آیا با این‌نقشه موافقی ؟

ـ البته حضرت خان ، نقشه‌ی خوبی کشیده‌ئی ولی نمیدانم چگونه آنرا اجرا خواهی کرد ؟!

ـ تو با اینکارها کار نداشته باش هورکود ... پس‌ازاینکه محمدحسین خان یخاری باش را از حرشیطان پیاده کردی باو بگو طایفه‌ی اشاقه‌باش درکنار جنگل «گلوگاه» چندین‌گاو وگوسفند کشته‌اند وبرای شماو بمیمنت این‌صلح وآشتی‌ضیافتی شاهانه‌ترتیب داده‌اند باید شما وسواران یخاری باش هرچه زودتر خود را بآنجا برسانید و پس از

خوردن ناهار پیمان برادری ببندید.

هورکود، خنده بلب ازجای برخاست سر خود را از بند تفنگ گذرانید سلاح آتشین خویش را بدشانه‌هایش افکند و بایك حرکت ناگهانی بر اسب پرید و بسرعت از نزد فتحعلیخان دورشد.

فتحعلیخان دو دست را بکمرزد مدتی نگرد وغباری که بر اثر تاخت و تاز هورکود برخاسته بود، چشم دوخت، سپس گفت:

ـ هژبر! چرا معطلی؟! ده تن از چابك سواران اشاقه باش را برای شکار پرنده بچنگل بفرست! بیست گوسفند و بره‌که بهمراه داریم، سر ببر، ده گاو را بکش و با کمك دیگران کباب مفصلی تهیه کن که مهمانهای عزیزما گرسنه نمانند و عمده سیر شوند.

هژبر بآرامی ازجا بلندشد و آهسته آهسته بجانب چادرهائی که جوانان اشاقه باش برپا کرده بودند براه افتاد.

فتحعلیخان از پشت، لحظه‌ئی بهژبر نگریست و چون از طرز راه رفتن او دریافت که بدتنبائی را بجای آوردن دستورهائی که باوداشته شده بیمدارد، فریادکشید:

ـ هژبر! اصلمش خان را هم خبرکن که با تو کمك کند و شما دو نفر بکمك یکدیگر ناهار راآماده کنید.

XXXX

در کنار جنگل «بلبل‌چشمه» محمدحسین بختیاری باش، در کنار چشمه‌سار نشسته بود وفکرمیکرد.

درختان «افرا» «سرخدار» و «سپیدار» شاخه‌های خود را خم کرده و بر سر چشمه‌سار چتری کشیده بودند که سایه‌ئی دلپذیر انداخته بود وازصلابت آفتاب میکاست.

گلهای وحشی برنگهای زرد، سپید وآبی چشمه سار را در میانه گرفته بودند و با لالهای صحرائی که جامی از باده‌ی گلفام بدست گرفته بر پای ایستاده بود هم‌چشمی میکردند.

محمدحسین خان بختیاری باش، بعکس برگهای «افرا» که درچشمه‌سارافتاده بود،

همچنان مینگریست و برقص امواج آب زلال چشمه که بـرگها را نیز دست افشان بنظرمیآورد ، اندیشه می‌کرد واردیدن این منظره ، رقص پیکر بیجان محمد خـان ترکمان را ، بخاطرمیآوردکه برکنگره‌ی دژ « مبارك آباد » بدستورفتحعلیخان‌قاجار آویخته‌شده بودوجسد بیجانش براثروزش باد از این سو بدان سومی پیچید و برجان تماشاگران لرزه‌ی‌مرگ میافکند.

هورکود،خنده‌به لب آهستگی‌سخن میگفت ومی‌کوشیدازگفته‌های فتحعلیخان، جمله‌ئی را ناگفته نگذارد وپیامی را کدآورده است بدرستی برساند.

وقتی هورکود از گفتن بازایستاد وخاموش ماند، محمد حسین‌خان یخاری‌باش اب بگفتن‌گشود وبی‌آنکه تردیدی‌بخود راه دهد آشکارا گفت:

ـ فتحعلیخان مردحیله‌گری است که هرگز نمیتوان بگفته‌های او اعتمادکرد.

هورکود، بشنیدن این سخن ابرودرهم کشید وپاسخ داد:

ـ اگر شما طالب جنگ و خونریزی هستید، آن مطلب دیگری است وگرنه فتحعلیخان هیچگونه کینه‌ئی مخوصاً نسبت بشما ندارد و میخواهد این کدورت و دو دستگی را از میان بردارد.

ـ اینطورنیست هورکود! اودامی برسرراه ماگسترده است‌که میخواهدبزرگان یخاری باش‌را یکجا ازسرراه‌خودبردارد وما هرگزحاضرنیستیم این‌دعوت را بپذیریم.

هورکود، مانندناصحی‌که ازسماجت و پافشاری خودپشیمان شده باشد قیافه‌ئی حق بجانب ساخت و پس ازشنیدن‌گفته‌های محمدحسین بخاری، باش‌ا جای برخاست و گفت :

ـ خان، تواشتباه‌میکنی. بهمین‌جهت‌من‌دیگراصراری‌نمیکنم‌ولی‌میدانم‌کداگرمیان دو طایفه‌ی‌یخاری‌باش‌واشاقه‌باش‌جنگی‌درگیرشود فتح‌وپیروزی‌نصیب‌فتحعلیخان‌خواهد شد،زیرا سواران‌او پنج برابرهمراهان شماهستند وفتحعلیخان‌تنها پانصدسوار ترکمن بهمراه دارد

و چون این بگفت بسوی اسب خود که در حاشیه‌ی جنگل علفهای خودرورا میچرید رفت وهمینکه پای خویش را بلندکرد تا برکاب بگذارد، صدای محمد تقی بیك بگوشش رسید:

ـ اینقدر عجله‌نکن هورکودخان کمی صبرداشته باش .

هورکود بشنیدن این صدا، ازراهی که‌در پیش‌داشت بازگشت‌وچون بکنار چشمه‌سار رسید ، دستی به پشت محمد حسین خان یخاری باش زدوگفت :

ـ حضرت‌خان، فرصت خوبی برای‌آشتی فراهم شده است،چرا نمیخواهی این کینه‌ی دیرینه ازمیان برداشته شود ؟!

محمد حسین خان ، نیمرخ شد بانگاهی آمیخته بانکار چهره‌ی هورکود را ازنظرگذرانیدولی همینکه لب بازکردتا درپاسخش سخنی بگوید فضلعلی بیك یخاری باش پیشدستی‌کردوگفت :

ـ بنظر من ، فتحعلیخان خیال بدی درحق ماندارد ، قصداوصلح وآشتی است ومیخواهد ازکمك ما بهره برگیرد ونیرومندترشود .

محمدحسین خان یخاری باش ، بصدای بلندخندیدوگفت :

ـ شما هنوز از اندازه‌ی جاه طلبی ومقام دوستی وحیله‌گری فتحعلیخان آگاه نیستید وخیال‌میکنیداین مرد دورو وریاست طلب عاطفه‌دارد وبحقیقت‌پای‌بند است .

....فتحعلیخان اگرایران را هـم ببلعد سیر نخواهد شدوهیچ‌وقت‌هم باطایفه‌ی یخاری باش همراه نخواهد بود.

ـ من باعقیده‌ی شما موافق‌نیستم محمدحسین‌خان.

محمدحسین‌خان وقتی دیدکه فضلعلی بیك اینطور قاطع حرف میزند وبصراحت ازفتحعلیخان جانبداری میکند ابروهای خود را درهم‌کشید وباخشم ونفرت زدگی‌از جابلند شدوگفت :

ـ حالاکه شما ومحمدتقی بیك عقیده بصلح وآشتی دارید منهم حرفی نـدارم

ولی یقین میدانم که تلافی درکمین ماست وامیدوارم اگر ازاینکار پشیمان شدید دست کم فرصت جبران داشته باشید .

سپس با سرعت بسوی اسب خـویش رفت و چون بـر زین جای گرفت فریاد کشید :

ـ جوانان بختیاری باش بی درنگ سوار شوید و بجانب «گلوگاه» پیش بروید محمدتقی بیك و فضلعلی بیك بختیاری باش نیز بدنبال محمدحسین خان براسب‌های خود سوارشدند وپیشاپیش سواران بختیاری باش بحرکت درآمدند؛ هورکودکه اینك براسب نشسته بود ، دهنه‌ی اسب خودراکشید و بسرعت خویشتن را بمحمدحسین خان رسانید و گفت :

ـ اگر «خان» اجازه بدهند ، بنده از پیش میروم که این خبر را بفتحعلیخان برسانم .

ـ نه هورکودعجله لازم نیست همه باهم میرویم.

ـ بسیارخوب هرطورمیل شماست .

وبدنبال این گفتگو ، بناگاه محمدحسین خان بختیاری باش بروی رکاب ایستاد، شلاقی راکه بدست داشت بحرکت درآورد وفریادکشید :

ـ همه چهارنعل حرکت کنید تازودتر بگلوگاه برسیم .

صدای پای اسبان درصحرا ودشت ولوله افکند .

درختان سر برافراشته‌ی جنگل درگرد وغباری که از حرکت اسبان برخاسته بود، فرورفتند وهنوز ساعتی ازپیشروی سواران بختیاری باش نگذشته بود که محمد حسین‌خان دهنه‌ی اسب خود راکشید و ازرده‌ی نخست سواران که پیشقراولان لشکر شمرده میشدند خویشتن را بکناری کشید ودرحاشیه‌ی جاده متوقف ماند و بانگاهی حسرت بار بجوانان طایفه‌ی خود چشم دوخت .

هورکود ، چون چنین دید با اشاره‌ی دست وبی‌آنکه حرفی بزند محمد حسین خان را بمحمد تقی بیك وفضلعلی بیك نشان دادو سپس گفت :

ـ مثل اینست که «خان» باشما سر همراهی ندارد.

محمدتقی بیك که ازاسب تاختن خسته مینمود جواب داد:

ـ بروید اورا با خودهمراه کنید.

هورکود وفضلعلی بیك ، ازین دستور اطاعت کردند و باسرعت خود را بمحمد حسین خان رسانیدند .

فضلعلی بیك گفت :

ـ خان ، چرا کنار زدید ؟!

ـ چیزی نیست دوربین قیمتی من که کار روسیه بود ، در «بلبل‌چشمه» جامانده است؛من میروم دوربینم‌را پیداکنم؛ مطمئن باشیدکه بزودی بشما خواهم پیوست .

هورکود به سیمای فضلعلی بیك ، چشم دوخت ومنتظر تصمیم اوشد .

فضلعلی بیك گفت :

ـ بسیارخوب محمدحسین‌خان ولی‌فراموش مکن که اتحاد ایل قاجار را همیشه تو بهم‌زده‌ئی.

وچون این بگفت دیگر برای شنیدن پاسخ محمدحسین‌خان توقف نکرد و بجانب‌محمدتقی بیك پیش تاخت وآنچه راکه‌شنیده‌بودباو بازگفت وافزود:

ـ محمدحسین‌خان مردی خودخواه ، ریاست‌طلب‌کینه‌توز، ولجوج است؛اورا رهاکنید ، من خودم بریاست طایفه‌ی یخاری باش‌پیمان صلح را با فتحعلیخان امضاء خواهم‌کرد ،

☆ ☆ ☆

محمدحسن‌خان یکسر وهژبر سردیگر سیخ بزرگی را که برسر آتشی مشتعل نهاده شده‌بود گرفته‌بودندوگوسفندبسیخ کشیده شده را بروی‌شعله‌های آتش ازین‌پهلو، بآن پهلو میگردانیدند .

اصلمش خان برسرجوانانی‌که قرقاولها را پرمیگرفتند ایستاده بود وپی‌درپی دستور میدادکه پرندگان شسته وآماده شده را بسیخ بکشند .

فتحعلیخان‌خنده‌بلب دستها را بکمرزده وبرسرسفره ایستاده‌بود و دستور میداد که نان‌هارا بتناسب درحاشیه‌ی آن بچینندوکوزه‌های‌ماست را جابرجاقرار دهند.

آسایشگاه موقتی اشاقه باش را جنبشی دیده ربابخودگرفته‌بود.

همه‌درتکاپوبودند، یکی پرنده‌های بسیخ‌کشیده‌شده را بریان می‌کرد ودیگری‌میدوید تا آب بیاورد وکوزه‌ها را پرآب‌کند.

جوانان نیرومندترگوسفندان رابی‌آنکه قطعه قطعه‌کنندبرسرآتش‌گرفته بودند وآن‌ها راکباب می‌کردند وتنی چندنیز قطعات بریده شده‌ی دست وپای گاوها راکه همان لحظه‌کشته بودند دردیگهای بزرگ میریختند ، باروغن و برنج درمی‌آمیختند وبا دقت بسیار به پختن غذائی برسم ترکمن ها می‌پرداختند که « چکدرمه » نامیده می‌شد ودرین میان فتحعلیخان قاجار خود به‌همه‌ی‌کارها نظارت می‌کرد ومی‌کوشیدکه سفره‌اش هرچه رنگین‌تر چیده شود.

کمی دورتر ، درحاشیه‌ی جنگل عده‌ئی ازتفنگداران اشاقه باش بکمین نشسته بودنـد.

آنهاهمه باشاخه وبرگهای درختان جنگلی‌خویشتن را پوشانیده بودند وچنان در «استتار» فرورفته بودندکه به‌آسانی ممکن نمی‌شدکسی‌آنها را ببیند و با درختان خودروی جنگل‌اشتباه نکند.

جوانان کمین‌کرده ، همه بزانو نشسته و تفنگهای خود را آماده‌ی تیراندازی ساخته و به سوی محلی‌که سفره درآن‌گسترده شده بود قراول رفته بودند.

فتحعلیخان‌درحاشیه‌ی‌سفره راه‌میرفت.

گاهی به سفره می‌نگریست وگاهی بانگاهی پنهانی ازحاشیه‌ی جنگل مراقبت می‌کرد که بناگاه صدای شیهه‌ی اسب و بدنبال آن صدای پای چندین اسب بگوش رسید وپس از لحظه‌ئی بزرگان طایفه ی یخاری باش وازپی‌آنها دیگرسواران یخاری باش‌نمودار شدند.

فتحعلیخان‌بدیدن‌آن‌ها به‌پیش دویدرکاب‌محمدتقی‌بیك راکه سردار سالخورده‌ی

یخاری باش بودبدست گرفت واو را بامهربانی ازاسب پیاده‌کرد و بگرمی برگونه‌هایش بوسه زد وچون بسوی فضلعلی بیك رفت و او را درآغوش‌کشیدپرسید :

ـ پس محمدحسین خان‌کجاست ؟!

هورکود با اشاره‌ی دست و باحرکت ابرو فتحعلیخان را بسکوت خواند و پیش ازآنکه فضلعلی بیك فرصت پاسخ‌گوئی بیابدگفت :

ـ محمد حسین خان از عقب میرسد شما بفرمـائید ناهار را بدهندکه حضرت محمدتقی بیك راگرسنگی خیلی‌آزارمیدهد .

فتحعلیخان باهمین‌کلام ازآنچه‌که میان هورکود ومحمد حسین خان‌گذشته بود آگاه شد وبرای این‌که‌فرصت‌راازدست ندهدبجلودوید و دست محمدتقی‌بیك را گرفت واورا برسرسفره جای‌داد.

آنگاه بجانب فضلعلی بیك روی آورد وچـون ویرانیز درکنار محمدتقی بیك جای دادبطرف‌دیگر سرداران وسواران‌یخاری باش متوجه‌گردید وبامهربانی‌وگشاده‌روئی همه‌آنها را بر سرسفره‌آورد .

هژبر ، هورکود ، اصلمش‌خان ودیگر نام آوران اشاقه باش نیز به فتحعلیخان کمك‌کردند ودرمدتی‌کمترازده دقیقه همه‌ی سواران یخاری باش را درچهارسوی سفره بنشاندند وچون از اینکار فارغ‌آمدند به نزد فتحعلیخان رفتند وگفتند :

ـ همه‌ی مهمان‌ها بسفره نشسته‌انـد و عده‌ئی هـم بتیمار کـردن اسبان آنها پرداختند .

فتحعلیخان بسرعت بجانب حاشیه‌ی جنگل چرخید وباحرکت دست و باصدای بلند فرمان داد :

ـ ناهار را بیاورید .

بفرمان‌فتحعلیخان‌وبیکباره رگبارهای‌آتش‌بروی بزرگان و افرادتیره‌ی‌یخاری‌باش‌که فریب دشمن را خورده وبرسر سفره بی‌خیال و بی‌سلاح نشسته‌بودند ، بازشد و تاآنهابخودآمدندازسه‌سوی دیگر نیزجوانان‌اشاقه باش آنانرا بگلوله‌بستند وپس ازیك

ساعت تیراندازی مداوم، جوئی ازخون‌سفره‌ی مهمانی فتحعلیخان رافراگرفت وسفره‌نشینان مانند برگ درختان بروی هم ریختند وسفره را از اجساد خود مملوساختند.

فتحعلیخان خنده به لب باین منظره‌ی هول‌انگیز مینگریست وهمینکه پیکری بخاك می‌غلطید وجان میداد، با «شش‌لولی»که بدست داشت تیری بدهان او خالی می‌کرد و پس از اینکه بارها «شش‌لول» خود را گلوله‌گذاری و آنرا خالی‌کرد، فریادکشید:

- دیگر تیراندازی بس است بی‌درنگ بکندن گودالی بپردازید.

✡✡✡

مازندران نیز بدست فتحعلیخان قاجارافتاد.

محمد حسن خان بدستور پدر، در آن سرزمین بحکومت نشست و بکنج خان وزارت ومشاورت او را عهده دارشد.

سالی بدینگونه گذشت.

فتحعلیخان بجمع‌آوری مالیاتها پرداخت وبگسترش نفوذ خود، مشغول‌گردید. دیگر در استرآباد و مازندران قدرتی جز اقتدار فتحعلیخان شناخته نمیشد و خان قاجار روزبروز بردامنه‌ی نفوذ خودمیافزود.

بدین هنگام خراسان بدست ندرقلی بیك افتاده بود و خان افشارکه نخست بر «ابیورد» حکومت می‌کرد اینك برهمه‌ی مناطق شرقی ایران، چشم دوخته بود.

محمدحسین‌خان‌یخاری‌باش وقتی‌ازنیمه‌ی‌راه‌بازگشت‌خود رابه صحرای ترکمن رسانید ولی چون ازآنچه برسرطایفه‌اش آمده بودآگاه گشت یکسره راه «مشهد» را درپیش‌گرفت و خود را بدرگاه ندرقلی‌بیك افشار رسانید.

ندرقلی برمسند حکومت نشسته بودوبی‌اعتناء بملك محمود سیستانی که حاکم خراسان‌بود، دستور میداد که سپاهیانش مهیای جنگ‌تازه‌ئی بشوند که برای شکست قطعی‌ازیکان‌لازم مینمودکه ناگاه پرده‌ی‌بارگاه ازهم‌جداشد ودرآستانه‌ی آن‌کلبعلی بیك برادرگلنساء همسر ندرقلی‌بیك و پسر باباعلی‌بیك نمودارگردید.

ندرقلی بیك بدیدن کلبعلی بیك چهره درهم‌کرد وگفت :

ـ کلبعلی بیك خبر تازه چه داری ؟!

ـ قربان فتحعلیخان قاجار همه‌ی استرآباد ومازندران را تسخیر کرده و قدرت زیادی بهم‌زده است .

ـ شنیده‌ام کلبعلی بیك ، این قجرها تا بوده‌اند بخاطر مقام پرستی مملکت را به آتش کشیده‌اند .

ـ محمد حسین خان قاجار به اینجا آمده است ومی‌خواهد به شما پناهنده شود .

ـ عجب حرفی میزنی کلبعلی بیك ؟! مگر تو از پستی و خیانت این قبیله خبر نداری ؟!

ـ چرا قربان ولی این بارقضیه صورت دیگری‌دارد.

ـ یعنی چه ؟! این چه حرفی است‌که میزنی ؟! مگر خیانت های عباس خان را فراموش کرده‌ئی که روزگاری « ابیورد » را بآتش کشیده بود و پدرت را رنج میداد ؟!

ـ همه‌ی این حرفها بجای خود درست است ندرقلی بیك؛ولی مصلحت دراینست که شما محمد حسین خان را درپناه بگیرید .

ـ ممکن نیست کلبعلی بیك . من باخدای خود عهد بسته‌ام که ریشه‌ی قجرها را ازین مرزوبوم براندازم .

ـ ندرقلی بیك ، محمد حسین خان باآنها قابل مقایسه نیست ، او دشمن خونی فتحعلیخان است . طایفه‌اش را فتحعلیخان قتل‌عام‌کرده و او برای انتقامجوئی باینجاآمده است ومیگوید اگر ندرقلی‌بیك افشاربمن قول دهدکه درکشتن فتحعلیخان بمن‌کمك خواهدکرد منهم سوگند یادمیکنم‌که‌در همه‌ی احوال همچون غلامی فداکار در رکابش جنگ‌کنم وفرمانش را بدون چون وچرا انجام دهم .

ـ بازهم دل من راضی نمیشودکه با این قجرها همکاری‌کنم .

ـ آخر ندرقلی بیك! این مرد با اینکه با تو خون در میان دارد بتو پناه آورده است؛ شرط مردی اینست که او را بپذیری .

ـ اینها قابل اعتماد نیستند کلبعلی بیك.

ـ این یکی از دیگران مجزاست . تو با اینکه علیمردان خان عموزاده‌ی اورا کشته‌ئی و او با تو خونی است میگوید من گذشته را فراموش کرده‌ام و خود را بپناه جوانمردی ندرقلی بیك کشیده‌ام .

ـ حالا که اینقدر اصرار میکنی کلبعلی بیك ، من حرفی ندارم ولی باید او را بحرم امام هشتم ببری وسوگندی بدهی که خیال خیانت را درسر نپرورانند و بجوانان افشار هم دستور بدهی که پیوسته مراقبش باشند .

کلبعلی بیك که از موافقت ندرقلی بیك خوشحال شده بود ، همچون مرغی سبکبال ازمقر حکمرانی شوهر خواهرش بیرون پرید وآنچه راکه شنیده بود بمحمد حسین خان بخاری باش که لرزان وپریشان چشم بدهان او بسته بود خبرداد .

محمد حسین خان آهی کشید وگفت :

ـ اگر ندرقلی بیك قول میدهد که درکشتن فتحعلیخان بامن کمك کند . من بسوگند یادکردن آماده می‌شوم وگرنه از همین راهی که آمده‌ام باز میگردم و ناچار باصفهان می‌روم .

کلبعلی بیك باردگر بنزد ندرقلی بیك رفت .

ندرقلی چون اورا دید ابرو درهم کشید و باصدای خفه‌ئی گفت :

ـ دیگر چه میخواهی کلبعلی بیك !؟

ـ محمد حسین خان عرض میکند باید ندرقلی بیك هم قول بدهد که درکشتن فتحعلیخان بمن کمك کند .

ندرقلی بیك با بی‌حوصلگی جواب داد :

ـ قول می‌دهم شما بروید محمد حسین خان را مطمئن کنید . باو بگوئید که ندرقلی بیك هرگز از قولی که داده است برنمی‌گردد و بهر قیمتی که شده فتحعلیخان

رااز میان برمیدارد.

☆☆☆

فتحعلیخان بی‌خبرو بی اعتناء چنانکه‌گفتی محمد حسین خان را ازیادبرده و میپنداردکه‌چنین دشمنی هرگز وجود نداشته است سوار می‌گرفت ، لشکر میآراست و سعی‌می‌کرد برسواران کار آزموده و ورزیده‌ی خود بیفزاید و قدرتی دشمن شکن بدست‌آورد

با این همه همواره ازغضب شاه سلطانحسین میهراسید و می‌خواست بهرترتیب که شده او را باخویشتن برسرمهر آورده وگناه‌کشتن محمدخان ترکمان حاکم پیشین استرآباد را ازدامن خود بزداید .

بدین‌امیدهرماه‌پیشکش‌هائی‌گرانمایه باصفهان برای پادشاه صفوی واطرافیانش میفرستاد ومیکوشیدکه فرمان حکمرانی استرآباد و مازندران را بمهرشاه‌سلطانحسین و بـامضای او بـدست آورد و بحکومت جـابرانه‌ی خـویش صورت رسمی و قانونی بدهد .

ولی همیشه تیرش بسنگ می‌خورد و بستگان حاکم مقتول که در اصفهان در بارگاه شاه صفوی نفوذ داشتند ، نمیگذاشتند که فتحعلیخان بآرزوی خـود برسد و حکم فرمانروائی استرآباد و مازندران را بامضای شاه سلطانحسین برساند و بدین منظور شب و روز بپادشاه صفوی تلقین میکردند که فتحعلیخان قاجار خیال جانشینی تـرا در سر دارد و باین آرزوست کـه پیوسته سوار جمع میکند و بلشکر آرائـی میپردازد .

ولـی فتحعلیخان نا امید و دلسرد نمیشد و رابطه‌ی خـود را با اصفهان قطع نمیکرد وهمیشه در پی فرصت مناسبی بود تا خوشخدمتی بکند وجای خود را در دل شاه سلطانحسین بازنماید وازنزدیکان‌او بشمارآید.

ماهها بدینگونه سپری گشت تا آن روز که هورکود از نیمه‌ی راه اصفهان بازگشت و خبری شوم برای فتحعلیخان آورد و همین خبر هراس انگیز بود کـه

باعث خرسندی خاطر فتحعلیخان گردید و امید پژمرده شده‌ی او را دگر باره شکوفا ساخت و وی را مصمم گردانید که باصفهان برود وار نزدیك بخدمتگزاری شاه سلطانحسین بپردازد .

هورکود ، از جانب فتحعلیخان مأمور شده بود که با پیشکش های گرانقدر باصفهان برود و پادشاه صفوی را ازخدمتگزاری ، وفاداری و صداقت فتحعلیخان مطمئن سازد .

هورکود همینکه بقزوین رسیداطلاع یافت‌که سپاهیان محمود افغانی اصفهان را درمحاصره‌گرفته‌اند ومیخواهند پادشاه صفوی را ازمیان بردارند .

هورکود چون ازین واقعهاطلاع یافت باعجله ازقزوین بسوی استرآباد بازگشت وفتحعلیخانرا ازین ماجراآگاه‌کرد.

فتحعلیخان پنداشت که دیگر آن فرصت که سالها در انتظارش بوده فرا آمده و دیگرهنگام آن رسیده است‌که بکمك‌پادشاه‌صفوی‌برود و بادر هم شکستن‌دشمنان او خودرا بارگاهش‌نزدیك سازد و او را بخدمتگزاری و وفاداری‌خویش‌امیدوارگرداند.

بدین منظور فتحعلیخان بسرعت بآراستن سپاهی مجهز پرداخت و پس از روزی چند که برای اجرای این نظر باشور و اشتیاق بسر آورد ، هزار تن از سواران خود را برگزیند و با لشکری نیرومند راه اصفهان را در پیش گرفت که با افغانیان نبرد کند وآنها را ازپایتخت مملکت بعقب براند وپراکنده سازد .

فتحعلیخان درین لشکرکشی درایتی درخور ستایش‌ازخودنشان داده بود . با اینکه میتوانست هزارهاتن از سپاهیان خویش را بهمراه گیرد وبا لشکری انبوه باصفهان برود . بدین اندیشه که انبوهی سپاهیان تأمین خورد و خوراك آنرادشوار نگرداند ، تنها بهزار سوار بسنده کرد و در عوض مردانی را بهمراه گرفت‌که‌هریك با ده سوار برابر بودند وهمه در تیراندازی و سواری‌کاری‌ودشمن‌شکنی تجارب بسیاری اندوخته و بدلاوری بلندآوازه شده بودند .

☆ ☆ ☆

۸

تاریخ برسال ۱۱۳۵ قمری پهلو گرفت .

دولت صفوی درسراشیب سقوط افتاد و شاه سلطانحسین بجای مملکت‌داری بدعا وورد توسل جست ودرنتیجه اوضاع کشور ایران، چنان پریشان گشت کـه از پادشاهی جزسایه‌ئی برجای نماند ودشمنان ازهرسو، باین مرز وبوم روی آوردند و بکندن ریشه‌ی صفویه پرداختند .

اصفهان درین‌زمان بخواب سنگینی فرورفته بود.

سپاهیان سلطان ، از شامگاهان تاسپیده‌دمان‌در شربت‌خانه‌ها بسر میبردندودر جذبه‌ی افیون وشیره‌ی کوکنار خودرا بفراموشی سپرده بودند وبا مردان ساده‌روی و گلرخسار روز میگذرانیدند .

سران سپاه، همه باهم دشمنی داشتند و کینه میورزیدند. هریك میکوشید که بدروغ وریا، رقیب‌را از چشم سلطان بیندازد وخود بچاپلوسی و نیرنگ‌زنی سیم وزر بیشتری بچنگ آورد .

شاه‌سلطانحسین درمیان مشتی‌دروغزن وترسو محاصره شده بود وخود نیزبی‌خبر ازهمه‌جا بدامن قلندران دست میزد ومشیت خدارا بی‌آنکه بوظیفه‌ی انسانی خویش بیندیشد، در کارها عقده‌گشا میگرفت و بی‌آنـکه حـرکتی کند، از خدا بـرکت میخواست .

درنواحی شرقی ایران،ملك محمودسیستانی‌وندرقلی‌بیك افشارحکمروا بودند.

درشمال شرقی وقسمتی ازخراسان، ازبکان تاخت وتاز میکـردند ودولت تزار بآذربایجان چشم دوخته بود .

فتحعلیخان قاجار دراسترابادومازندران‌جزخود ،کسی را شایسته‌ی ابرازوجود نمیدید وایلات‌وعشایر هریك بنابررسوم وسنن محلی‌خویش، روزگار رابسرمیآوردند وهرچه میخواستند میکردند.

درچنین هنگامه‌ی توانسوزی محمود افغان پسر میرویس کـه از ستمگری و ناشایستگی حکمرانان سلطان صفوی بجان آمده بود، باجمعی از چریك های کوه‌نشین و راهزنان صحرانـورد باصفهـان روی آورد و پای‌تخت سلطان صفوی را بمحاصره گرفت .

ولی درچنین غوغای مهیبی، فتحعلیخان قاجار، دست ازخودسری و خودکامگی برداشت وبرای جبران خطاهای گذشته‌ی خویش باهزارتن ازگزیده سواران خود، با شتاب باصفهان روی آورد وهنوز ازراه نرسیده بسپاهیان محمود افغان زد و پس‌از این که آنهارا فرسنگی چند ناچار بعقب‌نشینی کرد وارد پایتخت شد وبه‌حضور شاه سلطان‌حسین صفوی باریافت وبفرمان او درشب همانروز درانجمنی که برای‌جلوگیری ازپیشرفت‌های محمود افغان درقصر پادشاه صفوی تشکیل‌شده وبچاره‌جوئی نشسته بود، شرکت جست .

شاه‌سلطانحسین صفوی، بادستاری اززربفت، تن‌پوشی از مخمل سبز چکمه‌ئی ازچرمی برنگ قرمز وروپوشی عنابی برتختی فیروزه‌گون نشسته بودوبسخنان‌محمدقلیخان صدراعظم‌خود گوش میداد

صدراعظم به‌خاك افتاد. لب بروی چکمه‌ی سلطان مالید وسپس گفت :

ـ قربان خاکپای جواهرآسای همایونت گردم بجقه‌ی مبارك قسم است کـه سپاهیان ما، سال‌ها خورده وخوابیده‌اند ودیگر یارای جنگ کردن ندارند .....

شیره‌ی کوکنار ریشه‌ی جان آنهارا سوزانیده است و آنانرا چنان تن‌پرور و ترسوبار آورده است که‌طاقت‌یوروز میدانداری‌ندارند... صلاح دراین است که‌لشکر درپایتخت بماند باروهای شهررا استوار کند وازپشت برجها بجنگ پردازد وافغانها را به‌عقب براند که اگر جزاین کند نصیبی جزشکست ندارد .

شاه‌سلطان‌حسین بشنیدن این سخنان که نمونه‌ئی‌ازدوراندیشی‌ودلسوزی‌محمد-قلیخان بود لختی بفکرفرورفت وچون نتوانست صحت‌آنرادریابد،روی بسیدمحمد-خان والی حویزه «خوزستان» که باو اعتماد بسیار داشت آوردو گفت :

- باید دید عقیده‌ی والی حویزه چیست ؟

سیدمحمدخان که مردی لافزن، دروغ‌پرداز ودرنهان خواهان سقوط صفویان‌و فرمانروائی افغانان بود، بتندی ازجای جست‌خودرا بروی پای سلطان انداخت وچون سربرداشت پاسخ داد :

- ماهم اکنون پنجاه هزارسپاهی آماده‌ی‌جنگ داریم فردا به« گلناباد » که اردوگاه‌افغانان است‌حمله‌میبریم‌محمودافغانرا زنده‌میگیریم وکشان‌کشان‌بدرگاه‌سلطان می‌آوریم محمود دست‌بسته اسیرخواهدشد؛ اگربخواهد بقندهارگریزد ازبیم سواران مانخواهد توانست واگر هم بخواهد ازمرز بگذرد عربهای چابک‌سوار من اورا دنبال خواهند کرد و ببندش خواهد کشید .

شاه‌سلطان‌حسین چنان فریفته‌ی این سخنان فریبنده وتوخالی شد که درهمان شب فرماندهی سپاه را بمحمدقلیخان وسیدمحمدخان والی حویزه سپرد ودستور داد ازفردای آنشب جنگ را آغاز کنند ولیکن‌نه‌بفتحعلیخان قاجار اعتنائی کرد ونه‌از وی خواست‌که درجنگ شرکت کند.

با اینهمه فتحعلیخان برای اینکه فرصت نزدیکی سلطان‌را از دست ندهد با سواران خود، بجنگ افغانها رفت وباچند یورش پی‌درپی چنان آنهارا عقب راندکه باروبنه واردوگاه خویش‌را رها کردند وبدل بیابان زدند وبدشت وصحرا پناه‌گرفتند.

والی حویزه، چون لشگر دشمن‌را تارومار دید، باسواران عربی خود بتاراج وچپاول اردوگاه‌آنان پرداخت وچندان غرق در غارت وغافل ازحال دشمن گردیدکه افغانها ازبی‌خبری او وسپاهیانش بهره برگرفتند وبیگاه باشکر ایران زدند و همه‌را پس‌از یکساعت نبرد پراکنده ساختند .

آنروز باخواری ومذلت ودرماندگی بپایان‌رسید وچون‌شب فراز آمد باردیگر شاه‌سلطانحسین بانجمن نشست و با سران کشور بمشاوره پرداخت .محمد قلیخان صدراعظم گفت :

ـ مصلحت درآنست که سلطان بگوشه‌ئی دیگر ازایران برودودر آنجا بگرد کردن سپاه بپردازد .

ولیکن سیدمحمدخان والی حویزه سخنش را قطع کرد وگفت :

ـ سلطان اگر از اصفهان برود همه خواهند گفت: که از پیش دشمن گریخته است واینکار بامصلحت کشور مطابقت ندارد .

شاه‌سلطانحسین گفت :

ـ پس فرماندهی سپاه را بفتحعلیخان قاجار بدهید و اورا مأمور جنگ کنید .

سیدمحمدخان بیدرنگ ازجا برخاست و بی‌اجازه سر بگوش سلطان نهاد و گفت :

ـ قربان‌خاکپایت گردم، این‌مرد خیال خودسری‌ویاغیگری‌دارد....

اول فرمان بدهید او اصفهان را ترك کند وسپس درکار جنگ اندیشه کنید .

شاه‌سلطان‌حسین بی‌آنکه دراین گفته اندکی تأمل کند همچنانکه سیدمحمد خان، درکنارش‌ایستاده بود روی بفتحعلیخان آورد وگفت:

ـ فتحعلیخان، وجودشمادراصفهان‌ضرورنیست.شما فردا درطلوع آفتاب‌سواران خود را بردارید وباسترابادبروید ما خودمان‌چاره‌ی‌افغانهاراخواهیم کرد .

فتحعلیخان ازاین گفته چندان دلسرد شد که بی‌گفتن سخنی از مجلس سلطان بدر آمد وسپیده‌دمان راه استرابادرا درپیش‌گرفت.

پس‌از رفتن فتحعلیخان قاجار دربیست‌وششم ماه‌شوال همان‌سال یعنی سال۱۱۳۵ هجری قمری افغانها وارد پایتخت شدند واصفهان را گرفتند .

« احمد کسروی » درصفحات یکصدو نوزده ویکصدو بیست ازچاپ سوم تاریخ پانصد ساله‌ی خوزستان، درباره‌ی خیانت‌های سیدمحمدخان والی « حویزه » مطالبی نوشته که بدینگونه است :

« سیدمحمدخان که شاه‌سلطان‌حسین، رشته‌ی اختیار همگی لشکر را بدو »
« سپرد. بود، ازهیچگونه کارشکنی ورخنه‌گری دریغ نمیکرد وهرهنگام که »
« اندك پیشرفتی درکار ایرانیان میدید بانیرنگ و فریب جلوگیری از آن »
« پیشرفت مینمود شگفت این بود که آوازه‌ی کارشکنی و خیانتکاری او بر »
« زبانها افتاده و همگی پی برده بودند، بااینهمه شاه‌سلطان حسین ساده‌لوح »
« را روزبروز اعتماد بر وی بیشتر میگردید، تاگوئی شاه‌سلطان‌حسین گله‌دار »
« ووالی حویزه دلال بود وهردومیکوشیدندکه مردم‌تیره‌بخت ایران راگله‌وار »
« بقصابان خونخوار افغان بفروشند »
« یکی دیگر از خیانت‌های بزرگ والی حویزه آن بود که چون محاصره »
« اصفهان بدرازا کشید وافغانان نتوانستند بآسانی آنرا بدست بیاورند وایشانرا »
« ترس فراگرفت بدان سرشدند که بدمیانجیگری ارمنیان جلفا صلح بخواهند »
« ولی والی حویزه بدیشان پیغام فرستاد که شماسنی ومن نیز سنی و ازشما »
« میباشم. بزودی مقصود بدست خواهد آمد واصفهان فتح خواهد شد. ترس »
« وبیم بخود راه مدهید چون درشهر کار خوراك بسختی رسید وراه امید »
« ازهرسوی بروی مردم‌بسته شد، شاه‌سلطان‌حسین همین والی حویزه رابرای »
« انجام صلح پیش افغانان فرستاد. ولیکن والی‌حویزه باافغانان طرح دوستی »
« ریخته ونه‌تنها هرگز کوششی برای انعقاد صلح میان ایران و افغان نکرد »
« بلکه آنقدر درکار شاه‌سلطان‌حسین رخنه‌گری کرد تااصفهان بدست‌افغانان »
« سقوط کرد وشاه‌سلطان‌حسین بدستور دشمنان کشته شد »

پیش‌از اینکه اصفهان سقوط کند، فتحعلی‌خان قاجار مأیوس ودلسرد وافسرده باستر آباد آمد وبجای اینکه بکار شاه‌سلطان‌حسین اندیشه کند بتربیت چابك‌سواران

وگرفتن مالیات وبسط نفوذ خود مشغول شد وآوازه‌ی قدرت خویش‌را بچهار گوشه‌ی ایران رسانید ودرهمین اوقات بود که‌روزی‌در«قلعه‌ی «مبارك‌آباد» شنیدکه هژبرشتابزده بدنبال او میگردد وهرکس را می‌بیند «خان» را جستجو میکند .

☆☆☆

وقتی‌چشم فتحعلیخان‌بچهره‌ی براغروخته‌ی‌هژبر افتاد، باعجله پرسید :

ـ هژبر چه شده که بیموقع بسراغ من آمده‌ئی ؟!

ـ قربان افغانها اصفهان را گرفته‌اند واکنون بشهر ری روی آورده‌اند .

ـ بله هژبر همانطور است که شنیده‌ئی منهم این ماجری را شنیده بودم.

ـ ولی حضرت خان، مردم‌ری‌و خوانین قاجار که‌در ورامین ساکنند بشماروی آورده‌اند واز شما کمك میخواهند.

فتحعلیخان بشنیدن این سخنان دستی بچانه‌ی خود کشید وگفت :

ـ چه‌کسی بتو گفته که قاجار ورامین دست کمك بسوی مادراز کرده‌اند .

ـ قربان هم‌اکنون پنج تن از محترمین آنها درشهر استرآباد چشم براه خان نشسته‌اند تاپیامی را که آورده‌اند عرض کنند .

ـ بسیار خوب‌هژبر، توبی‌درنگ باسترآباد برووواز مهمان‌های ما‌پذیرائی کن. منهم، یکساعت دیگر خودرا باسترآباد میرسانم.

هژبر بی‌آنکه دیگر سخنی بگوید ازفتحعلیخان جدا شد وهمینکه چند قدم از خان قاجار دور گردید فتحعلیخان فریاد کشید :

ـ اصلمش خان چابك‌سواران را آماده‌ی حرکت کن که باید امشب بجانب ورامین حرکت کنیم .

☆☆☆

فتحعلیخان برای پذیرائی‌ازپیام آوران خوانین‌ورامین، مدت‌درازی‌دراسترآباد توقف نکرد وهمین‌که ازچگونگی حمله‌ی افغانها بشهر ری ونواحی ورامین، بخوبی آگاه شد باهزار تن از گزیده سواران خویش، بسوی ابراهیم‌آباد ورامین رهسپار گردید وچون بدان حوالی رسید بناگاه هژبر را از دور دید که دودست مردی را از

پشت بسته واورا بروی زمین می‌کشاند وبجانب فتحعلیخان پیش می‌آورد

خان قاجار، بدیدن هژبر از پیش‌رفتن باز ایستاد و بفرزند خود محمدحسن خان که اینك نوجوانی ورزیده وچابك سواری دلاور و تیراندازی زبردست بشمار می‌آمد، روی آورد وگفت :

ـ محمدحسن خان، برو ببین چه‌خبر شده واسیر هژبر کیست ؟

ـ اطاعت می‌کنم باباخان .

ـ محمدحسن‌خان بشتاب بطرف هژبر اسب تاخت وفتحعلی‌خان همچنان‌که بر اسب‌سوار بود، بروی خانه‌ی زین بلند شد وفریاد کشید .

ـ ایست!! سواران همینجا توقف‌کنند ...

سران سپاه، فرمان خان خودرا دهان بدهان وگوش بگوش‌رسانیدند ومتعاقب آن لشکر قاجار ازحرکت باز ایستاد وگردو غباری که ازپی اسب‌های سواری آنان به‌آسمان برخاسته بود دردشت کرانه ناپیدای ورامین‌پراکنده گشت ودرهمین‌هنگام محمدحسن‌خان شتابان به‌نزد پدر آمد وگفت :

ـ باباخان، افغانها، درهمین نزدیکی‌ها موضع گرفته‌اند .

فتحعلیخان که‌منتظر شنیدن چنین خبری‌نبود، ابروهارا درهم کشید وباصدائی که بزحمت شنیده میشد، پرسید :

ـ چه‌کسی این خبررا بتو داده است ؟

ـ هژبر که پیشاپیش سپاه ما است میتاخته باردوی افغانها مصادف شده و یکی از آنهارا نیز دستگیر کرده است .

فتحعلیخان چنان که‌گوئی ازین‌خبر باندیشه‌ی وحشتناکی‌افتاده است‌زهرخندی بلب آورد وخیلی آرام بطوریکه غیراز پسرش کسی صدایش را نشنود، گفت:

ـ محمدحسن خان، بهژبر بگو اسیر افغانی را ازاینجا دور کند ودر محل مناسبی بچهار میخ بکشد، توهم برو باو کمك کن .

محمدحسن خان اسب خودرا بحرکت درآورد ودرهمان حال که ازپدرش‌دور

میگشت فریاد برآورد که :

ـ اطاعت میکنم باباخان.

بدنبال محمدحسن‌خان، فتحعلیخان هم بحرکت درآمد وپس‌از اینکه بهورکود دستور داد کداز سوارانش مراقبت کند، بسوی اسیر افغانی ره سپرد وچون باورسید ازاسب پیاده شد وبا هژبر و محمدحسن‌خان برای بچهار میخ کشیدن او، همدست گردید .

هژبر مانند جلادی که قصد کشتن محکومی را داشته باشد سراسیرافغانی را بزیر بغل گرفته بود وباقدرتی که دربازوان داشت گردنش را میفشرد .

رنگ بچهره‌ی مردافغانی نمانده بود وفرصت نمییافت که‌کلامی برزبان آوردو از صیادان خویش امان بخواهد .

محمدحسن‌خان بچالاکی ازپنسو بدانسو میدوید ومیخهای بلند وقطوری راکه بدست گرفته بود بادنباله‌ی تبرزین که برآمدگی نمایانی داشت بزمین فرو میکردو بافروکوفتن هرمیخی، یکسر طنابی را که بدستها وشانه‌ی مرد افغانی پیچیده شده‌بود میگرفت وآن‌را بآن‌قسمت میخ که‌از زمین بیرون مانده بود، استوار میکرد وچون با چند حرکت اینکاررا بپایان آورد واسیر افغانی را بچهار میخ کشید، دربرابر پدرش که دست بکمر ایستاده وبانگاهی خشم‌آلود بمرد اسیر مینگریست آمد، وگفت :

ـ اکنون چه‌دستور میفرمائید باباخان ؟

فتحعلیخان، شلاقی را که بدست داشت، بفرزندش سپرد وگفت :

ـ آنقدر این مرد را شلاق بزنید تادر زیر شلاق جان بدهد .

از شنیدن این فرمان مهیب مرد افغانی بخود جنبید وباصدائی که ازفرط‌ترس بلرزه افتاده بود گفت :

ـ سردار من چه‌گناهی کرده‌ام که میخواهید مرا بکشید ؟

ـ چه‌گناهی بالاتر ازین که بسرزمین ماآمده‌اید !؟

ـ بخدا مارا گناهی نیست. امیر محمودخان مارا آورده است .

ـ محمود اکنون کجاست ؟!

اسیر افغانی وقتی دربرابر این پرسش قرار گرفت سر خودرا بزیر افکند و خاموش ماند واز دادن هرگونه اطلاعی خودداری کرد .

فتحعلیخان فریاد کشید :

ـ هژبر، محمدحسن، چرا معطلید!؟ مگر نگفته بودم این ناکس را آنقدر شلاق بزنید که جان بسپارد ؟!

هژبر ومحمدحسن‌خان بی‌آنکه بسخنان ملامت‌آمیز فتحعلی‌خان پاسخی بدهند، شلاقهارا بالا بردند و باضربه‌ی مهلکی که برپیکر مرد اسیر وارد آوردند. دهانش را بشیون باز کردند .

فریاد های مرد افغانی باضربات‌پی‌درپی شلاق درآمیخت و بکرانه های دشت سرسبز ورامین ره‌کشید وبازوزه‌ی‌بادکه دردور دستهای افق‌دامنکشان‌میدوید درهم شد وصدائی چندش‌آور ولی شفقت‌انگیزپدیدآورد وبگوش فتحعلیخان رسانید. اما خان قاجار چنانکه گوئی با اینگونه نغمات از دیرباز آشنائی دارد ، همچنان با نگاهی بی‌تفاوت باسیربسته‌ی خویش چشم دوخته بود ولب بخنده‌گشوده داشت.

ضربات شلاق دنباله دار و بی‌امان، برسروصورت مرد افغانی فرود میآمد وبانك وغوغائی هراس‌انگیز سرمیداد.

هروقت دستی بالامیرفت وشلاق سوت‌کشان هوارا میدرید، مردافغانی‌بدن خود را بجلو خم می‌کرد وسرخویش را بعقب می‌گرفت و چون ضربه‌ئی برپیکرش اصابت میکرد فریادی میکشید وبدنبال‌آن ناله‌ئی طنین دار سر میداد وسپس برای لحظه‌ئی ساکت میشد .

فتحعلیخان بناگهان دستور داد، هژبر ومحمد حسن خان ازشلاق زدن بمـرد افغانی‌بازایستند وچون این دستور بکار بسته شد روی باسیرافغانی آورد و بالحنی که بامهربانی ودلسوزی توأم بودگفت:

ـ پسرجان چرا بیخود، موجبات مرگ‌خویش را فراهم میآوری؟!

مرد افغانی با نگاهی که خشم و کینه از آن فرو می‌ریخت پاسخ داد :

ـ ما هرگز اسرار سردار خود را فاش نمی‌کنیم.

فتحعلی خان خنده‌ئی تمسخرآمیز سرداد و به فریفتن مرد اسیر پرداخت.

ـ چه سری پسرم؟! من ازهمه چیز آگاهم.

ـ پس چرا مرا بزیر شلاق گرفته‌ئی؟

ـ برای این که اینقدر شعور نداری که احترام هـر کس را درحدی کـه دارد رعایت کنی .

ـ من بکسی بی‌احترامی نکرده‌ام.

ـ بسیار خوب. اکنون من تـرا آزاد میکنم بشرط اینکه نزد محمود بروی و باو بگوئی باپنجهزار سواری که بهمراه آورده‌ئی نمیتوانی بافتحعلیخان کـه سی هزار سوار بهمراه داردجنگ کنی .

فتحعلیخان بیش ازهزار سوار بهمراه نداشت و با این گفته میخواست دشمن را بترساند ودرهمان حال ازتعداد نفرات اوآگاه شود.

او خیلی زود بمقصود رسید زیرا مـرد افغانی کـه این حرف را بـرای خود و سردارش توهینی فرض میکرد پاسخ داد:

ـ اشتباه میکنی سردار، امیرمحمودخان سی‌هزار سربازبهمراه داردکه‌بابیست هزار سوار شهرری را محاصره‌کرده است .

فتحعلیخان، خم شد و یکسرطنابی راکه ببدن ودستهای مرد افغانی بسته شده بودگشود ولبخند زنان گفت:

ـ بااینهمه امیرمحمودخان شما مرد ترسوئی است. زیرا همینکه ازآمدن من باخبر شده‌ازابراهیم آباد بشهرری گریخته است.

ـ بازهم اشتباه میکنی سردار! امیرمحمودخان درابراهیم‌آباد است. درخانه‌ی کدخدا منزل دارد وفردا صبح میخواهد حمله‌ی‌خود را آغازکند.

فتحعلیخان‌که دراینموقع طناب هارا بازکرده‌بود، زیربازوی مردافغانی‌راگرفت،

اورا از زمین بلندکرد و باو گفت:

ـ تو آزادی هرجامیخواهی برووی بمحمودخان بگوسواران ما تازه ازراه رسیده وخسته اند، این شرط جوانمردی نیست که افغانها حمله را ازفردا شروع کنند؛ اگرازما وحشتی ندارند دو روز صبر کنند تاماخستگی راه را ازتن بدرکنیم وسپس مردانه باهم روبرو شویم... وبدون اینکه منتظر پاسخ مرد افغانی بماند ازاو دورشد ومحمد حسن خان را بااشاره‌ی دست به نزد خود خواند.

مرد افغانی همینکه ازبندرهائی یافت لنك‌لنگان بجانب ابراهیم آباد روانه گشت ودرهمین هنگام فتحعلیخان به هژبرکه دیگر باو نزدیك شده ودرکنارش ایستاده بود گفت :

ـ این مرد احمق آ چه راکه مامیخواستیم بماگفت اگرچه زیر شلاق بحرف نیامد، ولی چون غرورکودکانه‌اش راجریحه دار ساختیم؛ ندانسته اسرار سردارش را فاش کرد وحالا نوبت ماست که از این اطلاعات استفاده کنیم و بایك یورش ناگهانی محمود افغان را ازمیانه برداریم.

محمدحسن خان که تاآن لحظه ساکت وخاموش بسخنان پدرگوش میداد سکوت خود را شکست وگفت:

ـ باباخان، نقشه‌ی شما چیست؟

ـ مگر نشنیدی که محمود خان افغان درعمارت کدخدای ابراهیم آباد منزل گرفته است ؟!

ـ چرا باباخان شنیدم ولی ازکجاکه این اسیر افغانی راست گفته باشد.

ـ من مطمئن هستم که دروغ نگفته است.

ـ بسیار خوب فرض می‌کنیم که محمود افغان آنجا باشد ما چه بایدبکنیم؟

ـ سوآل بجائی کردی پسرم ، امشب نیمه شبان خانه‌ی کدخدا را محاصره خواهیم کرد .

ـ سواران افغانی را بحساب نمیآوری پدر؟

ـ چرا پسرم من باهژبر وصدسوار بمحاصره‌ی خانه‌ی کدخدا خواهیم رفت تو وهورکود ازخارج ابراهیم آباد، بـانهصد سوار از چهار سوبدور سواران افغان حلقه خواهید بست...

محمد حسن خان مانندکسی‌که بحل معمائی دست یافته باشد، از شنیدن این سخنان چنان شادمان شدکه بامسرتی‌آشکار دوکف دست خود را بهم‌کـوفت و متعاقب آن گفت :

ـ فهمیدم پدر نقشه‌ی خوبی است پیروزی ماقطعی است

ـ بله فرزندم اگرمابتوانیم محمود خان را دستگیرکنیم شکستن سپاه بی‌سردار افغان کار دشواری نیست وباهمین نقشه‌ی حساب شده بکلی کشورما از فتنه‌ی افغانها نجات خواهد یافت .

محمد حسن خان، همچنان شادی‌کنان‌گفت:

ـ پدر بشرطی‌که وقت را ازدست ندهیم.

ـ البته فرزندم. هم‌اکنون هژبر، باردوگاه مامیرود، هورکود وفـرماندهان ما وخانزادگان اشاقه باش را باینجا خواهدآوردکه بیك یك‌آنها این نقشه رابفهمانیم .

هژبر بادیدگانی خیره ازآغازگفتگو میان‌پدر وپسر، بفتحعلیخان ومحمد حسن خان مینگریست ولب ازهم‌بـاز نمیکرد ولیکن‌چون ازین دستور آگاه شدبحرف در آمد وگفت :

ـ البته فرمان حضرت خان را اطاعت میکنم ولی اگر بآنسوی دشت توجه‌کنید ملاحظه خواهیدکردکه هورکود خودش‌باعجله بسوی مامیآید وچهارنعل اسب میتازد.

بگفته‌ی هژبر،فتحعلیخان، بجانبی‌که هژبر بادست نشان می‌داد، نگاه دوخت.

هورکود باشتابی‌آشکارا، بطرف آنان پیش میآمد واسب میتاخت.

فتحعلیخان ازحالت شتابزده‌ی هورکـود دریافت که حادثه‌ی تازه‌ئی رخ داده وهورکود از واقعه‌ی جدیدی‌آگاه شده‌که بدینگونه بـاعجله میخواهد خود را بآنان برساند وازهمین رو بودکه فتحعلیخان نیز بدیدن هورکـود بر اسب خویش پـرید و

فاصله‌ئی‌راکه درمیان بود درنوردید وچون به هورکود رسید پرسید:

ـ هورکود چه اتفاقی رخ داده است؟

هورکود نفس‌زنان بسخن درآمد وپاسخ داد:

ـ حضرت خان، افغانهای بیرحم ظل‌الله مرشد کامل راکشته‌اند.

فتحعلیخـان چنانکه‌گفتی این واقعه را پیش بینی میکرده ومنتظر شنیدن آن بوده است، بی‌آنکه تعجبی نشان دهد، گفت:

ـخدا روانش را غریق رحمت فرمایاد.

ـ اما حضرت خان، شاهزاده طهماسب میرزاکه ازکشته شدن پدر باخبر شده، ازآذربایجان‌بدرآمده، آهنگ‌مازندران‌کرده است وبطرف شهرساری پیش میرود.

ـ خبر مهمی است هورکود! این خبر را ازچه‌کسی شنیده‌ئی؟

ـ یکی از همراهان شاهزاده‌که برای تهیه‌ی «علیق» بورامین‌آمده بود بنفرات ما این خبر را داده است.

ـ حالا این شخص‌کجاست؟

ـ او نمیدانست‌که افغانها شهر ری را محاصره‌کرده وبورامین آمده‌اند بهمین جهت هم باینجا آمده بودکه «علیق» تهیه‌کند ولی چون از سواران ماشنید که افغانها در ورامین‌اردو زده‌اند ازهمان راهی‌که‌آمده بودبازگشت ورفت‌که بسواران طهماسب میرزا بپیوندد.

ـ بسیارخوب‌هورکود. دیگر توقف مادراینجاوجنگ‌کردن باافغانهامعنی‌ندارد. باید هرچه زودتر خودرا بطهماسب میرزا برسانیم.

از شنیدن این سخن هورکود چنان متعجب شدکـه نتوانست حیرت خویش را پنهان بدارد وبالحنی آمیخته بسرزنش پرسید:

ـ میخواهید دشمنان وطن را رهاکنید وازمیدان بدر بروید؟

ـ نه هورکودا من تازنده‌ام دست ازین افغان‌های ناکس‌برنخواهم داشت. بنظر من فتنه‌ی افغان‌ها خیلی بی‌اهمیت‌تر ازآن است‌که عده‌ئی پنداشته‌اند....

....من یقین دارم که همین امشب با یك حمله‌ی ناگهانی خواهم توانست محمود افغان را دستگیر کنم یا اورا بکشم ولی میترسم طهماسب میرزا را بخاری‌باشها در میان بگیرند واورا بکشند و یا دوروی برای مبارزه‌کردن باما جمع شوند.

ـ پس میخواهید بنزد طهماسب میرزا بروید؟

ـ البته هورکود صلاح دراین‌است که ماهرچه زودترخودرا باو برسانیم و بگردش جمع شویم . او راپادشاه‌خویش بخوانیم ودرسایه‌ی‌پرچم او بادشمنان‌وطن یکی ازپس دیگری‌جنگ‌کنیم ودوباره عظمت دوران شاه عباس‌کبیر را بایران بازگردانیم.

ـ اگر او مارا نپذیرفت چه‌کنیم؟!

فتحعلیخان بشنیدن این سئوال نگاهی ملامت بار بسیمای هورکود افکند و پاسخ داد :

ـ چنین‌چیزی‌ممکن‌نیست. طهماسب‌میرزا بما ومابطهماسب میرزا احتیاج‌داریم. او سپاهی‌وجنگجو میخواهد وماسردار وسالاری‌که بتوانیم اوراپادشاه بخوانیم ودرسایه پرچمش بخدمتگزاری درآئیم.

هورکودکه دیگر بمقصود خان قاجار پی‌برده بود ، بالحنی پوزش خواه گفت:

ـ حق باشماست حضرت خان‌ولی‌بنظرمن بهتراینست‌که ماامشب محمود افغان‌را دستگیرکنیم و فردا با ارمغانی چنین پرارزش‌بنزدطهماسب‌میرزا برویم وقاتل پدرش را بدستش بدهیم .

ـ میترسم هورکود، میترسم جنگ ما بامحمود افغان طولانی شود ودرین‌فرصت پیش‌ازما یخاری‌باشها طهماسب میرزا را بجانب خود بکشانند.

ـ میفرمائید بی‌درنگ بطرف ساری بحرکت درآئیم؟

ـ البته هورکودولی باید این دستوررا طوری بسپاهیان ما ابلاغ‌کنیدکه‌افغانها از علت‌بازگشتن ماباخبر نشوند وبهتر است شایع کنید که ما برای جمع‌آوری سپاه بسوی اصفهان روی‌آورده‌ایم .

ـ آسوده خاطر باشیدحضرت خان تا یکساعت دیگرهمه‌ی کارهارا مرتب خواهم کرد و ما میتوانیم ناهار فردا را درخدمت طهماسب میرزا صرف کنیم.

ـ ممنونم هورکود ، دیگر وقت را تلف نکنید . هژبرو محمد حسن خان را بهمراه ببرید ، و با کمك آنها سپاه را بحرکت در آورید ما امشب ورامین را ترك خواهیم گفت.

☆☆☆

شهرساری درهیجان وشوری افتاده بود که تا آنروز هرگزهمانند آن را بخود ندیده بود.

مردم‌زن و مرد دسته‌دسته‌درسایه‌ی دیوارارك دولتی ایستاده بودند وبرای دیدن شاهزاده‌ی‌صفوی «طهماسب‌میرزا» بیتابی میکردند.

کوچه‌های تنگ وسنگفرش شده‌ی شهر ساری ازجمعیت موج می‌زد . درختان لیمو و نارنج سر از دیوار خانه‌های ساری به بیرون در آورده و عطربهار نارنج را بدرقه‌ی راه رهگذران میساختند و مشام آنها را نوازش میدادند که بناگاه برخورد نعل اسبان با سنگفرش کوچه‌هاهمهمه درانداخت و مردم‌اززیرسایه‌ی‌درختان بمیانه‌ی‌کوچه ریختند وباکنجکاوی در جهت مقابل خود بسرکشیدن درآمدندوبگمان اینکه‌شاهزاده‌ی صفوی‌را سوار براسب هنگام عبور ازبرابرخودخواهند دید به‌بی‌تابی افتادندوولوله درافکندند .

هنوزلختی براین حال نگذشته بودکه از دورمردی لاغراندام لیکن ورزیده و با قامتی رسا نمودارگردیدکه با شکوه شاهان‌بر اسبی ترکمنی‌نشسته‌بودو پیش می‌آمد وبدنبال وی سواران بسیاری راه می‌پیمودند .

نمایان شدن سواران برهیجان تماشاگران افزود و این‌صدا طنین‌گرفت‌که :

ـ آهای، آهای طهماسب شاه را « هارشین »...

مردی سالخورده‌که درمیان جمعیت‌ایستاده بود، بشنیدن‌این سخن‌بالحنی‌آمیخته بپرخاش ولی بالهجه‌ی معمولی، بگفته‌ی‌کسانی‌که بالهجه‌ی‌مازندرانی‌آمدن طهماسب-

میرزای صفوی را نوید میدادند، پاسخ داد وفریادکشید:

ـ بیهوده چرا میگوئید طهماسب شاه را نگاه کنید « هارشین » اینکه بجانب ما می‌آید طهماسب شاه‌کجا بود!! او فتحعلیخان قاجار سر کرده‌ی ایل قجرهاست که با سواران خود بدیدن شاهزاده طهماسب میرزا آمده است .

اما فتحعلیخان بی‌اعتناء باین سروصدا همچنان پیش می‌آمد وچون بارك‌دولتی ساری رسید، بروی زین اسب خود نیم‌خیز شد ومانند فرماندهی فاتح فرمان داد:

ـ ایست!! سواران من در همینجا توقف کنید تا دستور من بشما برسد.

سپس خودش بچابکی از اسب پیاده شد و بارك دولتی وارد گردید.

طهماسب میرزا با قدی میانه، پیکری گوشت آلود، چشمانی غمزده، ابروانی بهم پیوسته و پوستی آفتاب خورده شنلی برنگ سبز بدوش افکنده ، دستاری آبی رنگ بسر پیچیده ، چکمه‌ئی برنگ سرخ در پا کرده و در صدر ایوان ارك بریك صندلی چرمی بزرگ نشسته بودکه جوانی دربرابرش خم شد و بالهجه‌ی آذربایجانی گفت:

ـ قربان فتحعلیخان قاجار اجازه‌ی ورود میخواهد.

طهماسب میرزا بالحنی افسرده وکلماتی شمرده وآرام پاسخ داد:

ـ مانعی ندارد، داخل‌شود .

یك لحظه بعد فتحعلیخان قدم در ایوان ارك دولتی ساری نهاد وازهمان فاصله‌ی زیاد همینکه چشمش بطهماسب میرزا افتاد تعظیم‌کرد. از این‌کرنش‌که بر خلاف انتظارشاهزاده‌ی یأس زده و ناامید، صفوی بود ، گل‌خند رضایت برلب‌طهماسب میرزا نشست و با بیانی مهرآمیز گفت:

ـ بلندشوید. نزدیکتر بیائید.

فتحعلیخان سر برداشت و با گامهای سنگین و شمرده پیش رفت و چون بده قدمی طهماسب میرزا رسید بخاك افتاد.

طهماسب میرزا از جای برخاست، به نزد فتحعلیخان آمد، او را ازخاك بلند کرد، درکنار خویش جایش‌داد و سپس‌گفت :

ـشما ازکجا آمده‌اید، از ماچه میخواهید؟!

فتحعلیخان نخست تعظیم‌کرد و پس ازآن پاسخ داد:

ـجان نثار فتحعلیخان قاجارم، خدمتگزاری دولتخواهم . آمده‌ام‌تا در رکاب ظل‌الله جان خودرا فداکنم.

ـتابحال کجا بودید؟

ـقربان افغانها شهرری را محاصره‌کرده‌اند. مردم از جان نثارکمك‌خواستند، لیکن چون از عزیمت حضرت ظل الهی مطلع شدم بیدرنگ شهرری را رهاکردم و بخدمت آمدم تا دررکاب مرشدکامل شمشیر بزنم.

ـسواران شما چند نفرند؟!

ـاکنون هزارنفر ولی اگر لازم باشد میتوانم از جنگجویان ترکمن،قندرسك وطایفه‌ی اشاقه باش که همه در فرمان این جان نثار هستند ، قریب ده هزار سپاهی آماده کنم .

ـاحسنت فتحعلیخان، شما از امروز بمقام سپهسالاری لشکرما منصوب‌میشوید ما بدولتخواهی‌شما اعتماد داریم.

کرنش ، تعظیم و تکریمی که از فتحعلیخان دیده شده بود باندازه‌ئی توجه طهماسب میرزا را جلب‌کردکه بی‌اندیشه اورا سپهسالار خویش خواند و درآن ایام که ازهمه جا مأیوس‌شده و امید اززندگی بریده بود، بقدرت فتحعلیخان و سوارانش دلگرم شد .

فتحعلیخان سالها بودکه درین‌آرزو بسر میبرد.این‌آرزوکه بمقام سپهسالاری پادشاه صفوی برسد و در سایه پرچم شهریاری تاخت و تازکند وباین وآن‌فرمان‌بدهد واکنون‌که این آرزو را برآورده میدید چندان شادمان شده‌بودکه نمیتوانست‌ازابراز آن‌خودداری‌کندو بهمین‌جهت‌نیز بودکه یکبار دیگر بخاك‌افتاد وگفت:

ـجان نثار عرضی دارم، اگرحضرت ظل الهی اجازه فرمایند معروض بدارم.

طهماسب میرزا، آنروزها آنقدر آشفته و پریشان بودکه میپنداشت‌جانش‌حتی

از جانب هموطنانش در خطراست و بر تخت نشستنش از محالات بشمار میرود و چون میدیدکه جنگاوری نامی و مقتدر مانند فتحعلیخان قاجار اورا «ظل‌الله» میخواند و با این عنوان پادشاهیش را تثبیت میکند ، نمیتوانست از ابراز احترام متقابل ، غافل بماند و بهمین سبب بودکه در پاسخ رئیس ایل قاجار، باکلماتی احترام‌آمیز گفت:

ـهرچه بصلاح دولت ما میدانید بیان بفرمائید.

فتحعلیخان باز بخاك افتاد و چون بدستور طهماسب میرزا سر برداشت گفت :

ـهمانطورکه عرض کردم قریب بهزار سوارازقاجارو ترکمن بهمراه‌جان نثارند. عده‌ئی هم دررکاب حضرت ظل‌الله ازآذربایجان باینجا آمده‌اند تهیه‌ی خوردوخوراك وآماده‌کردن مسکن برای این عده در ساری میسر نیست . اگر حضرت ظل‌الله اجازه میفرمایند بشهر استرآباد حرکت‌کنیم.در آنجا که مرکز ایل قاجار است برای جان نثاران‌همه‌گونه‌وسایل پذیرائی‌میسراست . بعلاوه در همانجا بجمع‌آوری سپاه‌میپردازیم و در سایه‌ی حضرت ظل‌الهی بجنگ دشمنان وطن میرویم.

طهماسب میرزا ازروزی‌که آذربایجان را ترك‌گفته‌بود، همه جابامشکل خورد وخوراك و مسکن روبرو میشد و چون بتجربه صحت نظر فتحعلیخان را دریافته بود بی‌درنگ پاسخ داد:

ـمابدولتخواهی شما اعتماد فراوان‌داریم.هرطور مصلحت می‌دانید اقدام کنید. ماحرفی نداریم.

فتحعلیخان بشنیدن این موافقت، دیگرمعطل نماند، از حضور طهماسب میرزا بدرآمد و با سرعت وسایل حرکت او وهمراهانش‌رافراهم آورد وساعتی‌بعددرحالیکه پشت سرشاهزاده‌ی صفوی اسب میتاخت، روبشهراسترآباد نهاد.

☆☆☆

دژمبارك‌آباد، ازبسیاری لاله‌ها و فانوس‌ها چنان روشن شده‌بودکه پنداشتی‌سیه چادرشب را ازهم دریده وچهره‌ی‌گیتی را بنور خورشید زینت بسته است .

بخشی‌ها، آواز خوانان دوره‌گردمحلی، درکنار هم نشسته بودند و برسیمهای دوتاری‌که بآغوش‌کشیده بودند با سر انگشتان خویش لرزه می‌انداختند و همه با هم یك ترانه محلی را زمزمه میکردند.

طهماسب میرزا برصدر مجلس ببالش‌های مخمل تکیه داده بود و خنده بلب‌به آوازهای محلی‌گوش میداد.

فتحعلیخان ودر کنارش ، هورکودوهژبر دست‌بسینه در برابر شاهزاده‌ی‌صفوی ایستاده‌بودند وگوش‌بفرمان داشتند. طهماسب میرزاپی‌درپی بااشاره‌ی‌دست‌فتحعلی‌خان رابنشستن دعوت میکرد ولیکن خان‌قاجارادب بجای میآورد وهمچنان دست بسینه بر پای ایستاده بود.

محمد حسن خان ، درکنار « نازلی » همسربکنج خان وغزال دختر هورکود ایستاده بود وبآشپزها دستورمیدادکه به‌کباب جوجه‌ها و بره‌ها چاشنی بزنندوخوراکی شاهانه تهیه‌کنند وچون اطمینان یافت که شام مهیای خوردن شده است، به‌نزدپدرش رفت وآهسته درگوش اوگفت:

ـ باباخان،شام حاضراست،سفره را درکدام چادربگسترانم وچون‌دستورگرفت، بسرعت ازخدمت پدردورشد وبه‌جوانان قبیله‌ی خود فرمان دادکه مجمعه‌های خوراك را درکنارسفره‌ها به‌ترتیب بچینند و ازمهمانهای گرانمایه‌ی خویش با ادب ومهربانی پذیرائی‌کنند.

طهماسب میرزا برصدر سفره نشست وهمینکه بخوردن مشغول شد آغاز بسخن کرد وگفت:

ـ خوب فتحعلیخان تا امروز چند نفرسوار در اردوهای خودآماده‌کرده‌اید؟

فتحعلیخان ازکنار سفره برخاست که تعظیم کند و لیکن طهماسب میرزا دست خویش را بروی زانوی اوگذارد وبا فشار دست ویرا ازین حرکت باز داشت وبآنچه گفته بود افزودکه:

ـ خان لازم نیست ازجای خود بلند شوید. ما بتواجازه می‌دهیم‌که بدون ادای

تشریفات با ما سخن بگوئید.

فتحعلیخان که از اینهمه مهربانی شرمنده شده بود، سرخود را بزیر افکند و گفت:

ـ همانطور که عرض کرده بودم ده‌هزار سوار ورزیده آماده بخدمت دارم همه گوش بفرمان حضرت ظل الهی هستند.

ـ در اینصورت فردا حرکت می‌کنیم. اول شهرری را می‌گیریم و آنوقت باصفهان میرویم وافغانها را بیرون می‌کنیم.

ـ حضرت ظل‌الله هرطور امر بفرمایند جان نثار خدمتگزارم و لیکن بعقیده‌ی چاکر بهتر است ازمشرق حمله کنیم.

ـ منظورت چیست فتحعلیخان؟! چرا ازمشرق؟!

ـ برای اینکه درآن نواحی نه‌تنها کسی نیست که در برابر ما ایستادگی کند بلکه همینکه مردم شنیدند حضرت ظل‌الله برای نجات کشور بپای خاسته است بسپاه ماخواهند پیوست و نیروی ما افزایش خواهد گرفت و آنوقت خواهیم توانست بالشکری درحدود صدهزار سوار بدشمنان بتازیم و دمار ازجان آنها برآوریم وخراسان را از دست ملك محمود سیستانی بدرآوریم.

ـ ندرقلی بیك افشار را چه کنیم؟! می‌گویند اودرخراسان داعیه‌ها دارد و باملك محمود سیستانی همکاری میکنند.

فتحعلیخان که فرصتی برای درهم کوبیدن ندرقلی بیك افشار بدست آورده بود، بی‌درنگ تعظیمی کرد و گفت:

ـ جان نثار برای این بچه افشار اینهمه قدر وقیمت قائل نیستم اگر او بخواهد از اوامر حضرت ظل‌الله سرپیچی کند. قول می‌دهم که با یك حمله لشکرش را پراکنده سازم؛ زیرا آنچه که درباره اومی‌گویند بیشتر مبالغه وافسانه است.

ـ بسیار خوب فتحعلیخان، همچنانکه شما عقیده دارید ماحمله‌ی خود را از مشرق آغاز خواهیم کرد.

ـ اگر حضرت ظل الله فرمان دهند. فردا در طلوع آفتاب سپاه را بحرکت در در خواهم آورد..

ـ نه‌فتحعلیخان اول بگوئید بتقویم‌نگاه کنند ؛اگر قمردرعقرب نبودو تقویم‌با حرکت ستارگان مطابقت داشت ، درساعتی بعداز استراباد خارج‌خواهیم شد ،

ـ فرمان حضرت ظل‌اللهمطاع است همین‌کار را خواهیم‌کرد. با اینهمه بی‌توجه بسعد و نحس ستارگان فردای آنروز ایل قاجار بسپهسالاری فتحعلیخان و در رکاب طهماسب میرزای صفوی ازدژ مبارك‌آباد بدرآمد وراه خراسان‌رادرپیش‌گرفت.

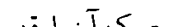

نزدیك شهرمشهد بقعه‌ئی است که‌آنرا قدمگاه می‌خوانند ومیگویند روزی‌که هشتمین پیشوای‌شیعیان از این محل می‌گذشته قدم برسنگی نهاده که قدوم مبارکش برسنگ نقش‌بسته است وبهمین جهت قدمگاه را بصورت یکی ازاماکن مقدس مذهبی درآورده‌اند وزائران پیشوای‌گرامی شیعیان چون بدین‌محل‌می‌رسند بزیارت‌آنسنگ میروند ولختی درین منطقه توقف می‌کنند وهمین اعتقاد مذهبی سبب‌گردیده‌که‌جمعی شیاد و گدا بچهره‌های گوناگون و هر یك فریبنده‌تر از دیگری در گوشه‌های صحن قدمگاه مسکن‌گزیده‌اند وبدریوزه‌گری می‌پردازند .

درآن روزگاران‌زنی سیاه‌پوش و نقابداردرقدمگاه بشهرت رسیده بود و آوازه‌ی او دهان بدهان می‌گشت.

با زن نقابداردختری زیباهمراه بودکه می‌گفتند اورا ازسرراه برداشته وبزرگ کرده است .

دختر« آن‌جان»نام‌داشت‌بااینکه‌سنش‌از ده‌سال می‌گذشت، خرد سال می‌نمود .

اندامی باریك داشت. رنگش سربی وپریده بود ولیکن نگاهی نافذ داشت و هرکس بچشمان درشت ، ابروان بهم پیوسته‌وپرپشت وسینه‌های‌برجسته‌اش‌می‌نگریست نمی‌توانست بآسانی نگاه ازسیمایش برگیرد وباوخیره نشود.

« آن‌جان » درتندخوئی وسرکشی چنان شهره‌شده بودکه ساکنان قدمگاه اورا «بچه‌ببر» لقب‌داده بودند ومی‌گفتندتاکنون بسیاری ازمردم ثروتمند منطقه‌ی‌خراسان حاضرشده‌اند مکنت‌های بیکران خود را بپای این دخترنیمه وحشی بریزند و او را

ازمادرش جدا کنند و به‌همسری خویش درآورند.

ولیکن نه‌دختر با آنهمه مال ودولت اعتنائی کرده و نه‌مادرش بجدائی او رضایت داده است .

زن نقابدار هرچندکه بسیارمرموزمینمودوکسی از گذشته‌ی وی اطلاعی نداشت در زاویه‌یی از قدمگاه آلونکی برای خود درست کرده‌بود و درآنجا بآرامی زندگی می‌کرد .

همینکه آفتاب میدمید ازکلبه‌ی خود بدرمی‌آمد و برسرراه‌کاروانیان مینشست و برای‌آنها با چند نخود سیاه فال میگرفت اما هرگزازمسافران هدیه‌ئی قبول نمیکرد وچیزی بعنوان «نیاز» ازآنها نمیگرفت وچون آفتاب به‌نیمه‌ی‌آسمان‌میرسیدو نیمروز رااعلام میکرد، زن نقابدار بجنگل میرفت مقداری هیمه وچوب‌خشك‌جمع‌می‌آوردو باآن‌ها آتشی برای‌غلیان‌فراهم‌میآوردو بمسافران‌قهوه‌وغلیان‌میدادو باپولی‌که‌بدینگونه از آنان میگرفت، امرارمعاش میکرد.

تفألها و پیشگوئی های زن نقابدار آنقدر شهرت یافته بود که مردم قدمگاه میگفتند تاکنون دیده نشده حتی یکبار آنچه اوگفته بوده‌بوقوع نه‌پیوندد ویا خلاف آن ثابت شود.

بهمین‌جهت شبهای جمعه‌بیشترمردم بسراغزن‌نقابدارمیرفتندوازوی میخواستند که سرنوشت‌آنها را برای هفته‌ئی‌که درپیش دارند پیشگوئی کند وبآنان بگویدکه‌در آن هفته با چه وقایعی روبرو خواهند شد .

شیوه‌ی زن نقابدار این بودکه هرروز صبح تا هنگام نیمروز در برابرآلونك خویش می‌نشست، سفره‌ئی پهن میکرد چند نخود سیاه درکنارسفره می‌نهاد وبا پس و وپیش‌کردن نخودها مطالبی می‌گفت‌که اغلب با صحت ودرستی پیوند می‌گرفت وباعث افزایش آوازه‌ی وی‌میگردید.

بهنگامی که زن نقابدار بگرفتن فال میپرداخت دختر زیبایش «آنجان» برای میهمانان قهوه وغلیان میآورد و ازآنان پذیرائی میکرد ومیکوشید که آنها را

راضی نگاهدارد.

ازین رهگذرزندگی زن نقابدار ودخترش بآسایش میگذشت ولی همواره غمی پنهانی این زن مرموزرا رنج میداد وسبب میشدکه همیشه افسرده وغمزده نماید و میهمانان خود را بحیرت اندازد.

زن مرموزبدنبال هر جمله‌ئی که بر زبان میراندآهی دلسوز می‌کشید وسپس بچهره‌ی مرد یا زنی که در مقابلش نشسته، بود خیره میگشت وچنانکه گوئی بدنبال گمشده‌ئی می‌گردد، بزودی چشم ازاوبر نمیداشت .

شایعه پردازان و افسانه سازان ، در باره‌ی این زن حرفها میزدند و داستانها میساختند.

یکی می‌گفت، این زن در جوانی بامیر زاده‌ئی دلباخته وپس ازاینکه از وی باردارشده ، امیرزاده اورا رها کرده است و زن نقابدار اکنون بدنبال آن امیرزاده‌ی بیوفا می‌گردد .

یکی دیگرعقیده داشت‌که این زن؛ دختری را ازخاندانی‌نامی دزدیده وبرای اینکه‌کسی اورا نشناسد و ازرازش آگاه نشود، باین‌گوشه پناه آورده است.

سومی می‌گفت زن نقابدار شیادی است‌که بوسیله‌ی‌فال‌گیری و طالع بینی نان می‌خورد و از ساده دلی مردم استفاده میبرد.

ازاینگونه پراکنده‌گوئی ها درباره‌ی زن نقابدارساکنان قدمگاه بسیارداشتند اما هیچکس بدرستی نمیدانست اوکیست ، از کجا آمده است و علت چه بوده که از سراسر ایران‌گوشه‌ی قدمگاه را برای زندگی خود برگزیده است.

درین میان (آنجان) دخترزن نقابدار بیخیال از این همه شایعه پردازی‌کمر به خدمت مادربسته داشت ومردم قدمگاه هرچه‌کوشش میکردندکه از او سختی بشنوند واز گذشته‌ی او ومادرش باخبرکردند، موفق نمی‌شدند و براثرهمین بی‌خبری بودکه درخصوص آن‌دو داستانها میزدند، افسانه‌ها میبافتند و این مادر ودختر زحمتکش و بلند نظر را بشیادی وگوش بری متهم میکردند .

سپاهیان فتحعلیخان قاجار، بهمراهی شاهزاده طهماسب میرزای صفوی همچنان پیش میآمدند و شهرهای تابعه‌ی ایالت خراسان را، یکی از پی دیگری پشت سر میگذاردند و میخواستند ملك محمود سیستانی را از پای درآوردند و خراسان را آزاد کنند.

ایران، در آن ایام در آتش نا امنی و هرج و مرج میسوخت و در هر منطقه‌ئی، «خانی» عده‌ئی سوار بدور خود جمع کرده بود و خود را «امیر» و «سردار» میخواند و هیچ قدرتی را بحساب نمیگرفت و کوشش میکرد که بر حوزه‌ی نفوذ خویش بیفزاید و سواران بیشتری را بفرمان خود درآورد.

هر کس زوری در بازو داشت، اسب سواری و تیراندازی آموخته بود، در خدمت «امیری» در میآمد و این خدمتگزاری را وسیله‌ی نجات خویش از گرسنگی قرار میداد.

مردمی که دست خود را بخون بی‌گناهان آغشته کرده و یا بقتل و غارت متهم بودند، از ترس اینکه مبادا به خونخواهی بازماندگان مقتول گرفتار آیند به «خانی» می‌پیوستند و خود را از این خطر رهائی میبخشیدند.

آنهائی که دزدی کرده مزارع دیگران را بآتش کشیده و ستم روا داشته بودند نیز از عدالت میگریختند و بدامان زورمندان و متنفذان محلی میآویختند و در شماره‌ی سپاهیان آنان درمیآمدند و البته درین میان افراد ایلات عشایر و قبایل هم بنا بسنتهای قومی خود از بزرگان قبیله اطاعت و پیروی می‌کردند و با آنها همکاری مینمودند و کار را بفداکاری و از خودگذشتگی میرسانیدند.

در آن زمان مردم تازه و جسته و گریخته از کشته شدن شاه سلطانحسین اطلاع یافته بودند و اکنون چون می‌شنیدند که فرزندش شاهزاده طهماسب میرزا برای جبران اشتباهات پدر بپای خاسته و میخواهد کشور را از آشفتگی نجات دهد دسته دسته به خدمتش میشتافتند و با سواران فتحعلیخان همگام می‌شدند.

نفوذ محلی که بیشتر در مراکز شهرها جلوه‌گری داشت مخصوص بروحانی نمایان

ریاکاری بودکه مردم ساده‌دل را فریفته بودند و برآنان حکومت می‌کردند ودروضعی این چنین مردم همینکه شنیدند لشکری انبوه از استرآباد بسوی خراسان به‌حرکت در آمده و می‌خواهد شهزاده‌ی صفوی را بسلطنت و بمیراثی که از نیاکان خـویش داشته است ، برساند ، شاد می‌شدند، و بهرگونه کـه میتوانستند بکـمکش می‌شتافتند .

فتحعلیخان قاجار ، همچنان پیش میآمد و در تمام موارد شرط ادب را بجای میآورد و بشاهزاده‌ی صفوی کرنش میکرد و بدونیایش مینمود تا بقدمگاه رسید.

طهماسب میرزا از ادب ومتانت فتحعلیخان چندان شاد و خرسـند گردیده بود که اورا بسی گرامی میداشت و ازبزرگداشت وی غافل نمی‌نشست و جز باصوابدید او دست بکاری نمیزد.

ولی چون اوهم مانند پدرانش احساسات مذهبی تند و شدیدی داشت و گاهی نیز به‌خرافات ابرازعلاقه مینمود همینکه بقدمگاه واردشد بدون اینکه باکسی مشورت کند دستورداد سپاهیان یکشب درآنجا توقف‌کنند و خودهم بزیارت سنگی رفت که میگفتند حضرت امام رضا علیه‌السلام برآن قدم‌نهاده وجای پایش نقش بسته است.

طهماسب میرزا ازجلو وبدنبالش فتحعلیخان، اصلمش خان، هورکود، و هژبر وچند تن ازجوانان ایل قجر که بفرمان‌فتحعلیخان ازجان شاهزاده‌ی صفوی محافظت میکردند، بسوی قدمگاه روانه شدندوهمینکه چندگام پیش رفتندبناگاه چشم‌طهماسب میرزا بزن نقابدار افتادکه سفره‌ئی‌گسترده است وباصدای بلند میگوید:

ـ فال می‌گیرم... طالع می‌بینم.

طهماسب میرزا بشنیدن این‌صدا از پیش رفتن بازایستاد ومتوجه‌زنی‌گردیدکه نقابی سیاه‌بچهره آویخته بودوفال‌می‌گیرد.

شاهزاده‌ی صفوی راه خود راکج‌کرد وچون بزن نقابدار رسید بروی دو زانو دربرابرش نشست وبه‌تصور اینکه زن نقابدار کور استو کسی‌را نمیبیند وبهمین‌سبب نقاب برخساره انداخته است بابیانی ساده ودور ازهرگونه جبروتی گفت :

ـ مادر ممکن است طالع مراهم ببینی ؟!

زن نقابدار که‌از زیرچشم نگاهی بسیمای شاهزاده‌ی‌صفوی دوخته و باهوشمندی بسیاری که داشت اورا شناخته بود؛ درکمال ادب پاسخ داد :

ـ البته که ممکن‌است.

سپس دست خودرا بجانب طهماسب میرزا دراز کرد وگفت :

ـ حضرت اجل دست راست خویش را بدست من‌بگذارید .

طهماسب میرزا که باشنیدن عنوان «حضرت‌اجل» توانسته بود بفهمد که زن نقابـدار اورا شناخته است بـا علاقـه دست راستش را بکف دست او قـرار داد وگفت :

ـ بشرطی که بمن دروغ نگوئی .

زن نقابدار درمحلی که نشسته بود جابجا شد وگفت :

ـ نه‌قربان مطمئن باشید که جز سخن راست ازمن نخواهید شنید و چون این بگفت بکف دست طهماسب میرزا و خطوط درهم آن خیره شد وبا دست دیگـرش بمخلوط کردن نخودها پرداخت. دومثلث ویك مربع ازنخودها پدید آورد وگفت :

ـ شما شاهزاده هستید.. میروید که کشوررا ازشر دشمنان نجات دهید..درین سفر بسرداری فریفته میشوید که اکنون همراهتان‌نیست‌ولی‌چند روز دیگر به‌شمـا پیوسته می‌شود. به‌خاطر آن سردار یکی ازبهترین دوستان خودرا ازدست میدهید و همین اشتباه اجرای نقشه های شمارا بعقب خواهد انداخت .

طهماسب میرزا بصدای بلند خندید ومانند کسی که کودکی را ریشخندمیزند ومسخره میکند، گفت :

ـ خوب مادر دیگر چه‌می‌بینی ؟

زن نقابدار باصدائی که بزحمت شنیده میشد، جواب داد :

ـ دیگر هیچ.. من از غیب خبر ندارم .

طهماسب میرزا ازجای برخاست وبجانب قدمگاه روی‌نهاد وبزرگان ایل‌قاجار

هم درپی وی روانه گشتند . لیکن فتحعلیخان چنانکه گوئی از تفأل زن نقابدار گرفتار تشویش‌واضطراب شده است ازنیمه‌ی راه بازگشت وباعجله دست خودرا بسوی زن نقابدار گرفت وشتابزده گفت :

ـ مادرجان سرنوشت مراهم پیشگوئی کن.

زن نقابدار بالحنی مهربان گفت :

ـ بیا جلو... جلوتر بیارئیس بزرگ ایل‌قاجار.

فتحعلیخان که هرگز تصور نمیکرد این زن فالگیر اورا شناختدباشد باتعجب آشکاری گفت :

ـ تو ازکجا مرا شناختی .

ـ ازقد بلندت. ازقامت رشیدت. ازجلال‌و جبروتت .

ـ بسیار خوب، فال مرا ببین .

ـ دستت را بکف دست من بگذار .

بشنیدن این دستور فتحعلیخان مانند سربازی که از فرمانده‌ی خویش‌بناچار اطاعت میکند، دستش را بکف دست زن فالگیر نهاد وبا بی‌صبری منتظر شنیدن سخنان او شد .

زن نقابدار نخودهارا بهمریخت واین بار سه مثلث ودومربع ازنخودها بوجود آورد وبسفره‌ئی که خود گسترده بود خیره شد .

لختی درسکوت بسرآورد وپس‌از آن آهی طولانی سرداد وگفت :

ـ سردار ازادامه‌ی این‌سفر منصرف‌شوید .از همین راهی‌که‌آمده‌اید بازگردید بمیان قبیله‌ی خود بروید و بهمان‌ریاست‌ایل قناعت کنید .

فتحعلیخان مردی صاحب اندیشه ومآل‌اندیش بود هرچند بخرافات پای‌بند نبود ولیکن بهر مطلبی که می‌شنید تفکر میکرد وتاموضوعی‌را بدقت بررسی‌نمیکرد واز ریشه های آن باخبر نمیشد آنرا رها نمیکرد .

بهمین جهت وقتی این سخنان را اززن فالگیرشنید بی‌آنکه ناراحتی‌خودرا نشان دهد بکنجکاوی درآمد واز زن نقابدار پرسید :

- درفال من چه دیده‌اید که مرا از ادامه‌ی این سفر منع میکنید ؟

زن نقابدار نگاه خودرا بنگاه خان قاجار گره زد وگفت :

- خطر سردار... خطری بزرگ خان.

- چه‌خطری مادر ؟!

- خطرمرگ فرزندم. فرزند ترا بخدا قسم میدهم که بمشهد نروی.

- چرا مادر؟! آخر چرا؟! مگر چه اتفاقی رخ خواهد داد ؟!

زن فالگیر که اندکی بی‌حوصله مینمود بالحن تلخی پاسخ داد :

- سردار، مردی که باو امید بسته‌ئی وفابجا نخواهد آورد وترا تسلیم‌دشمنانت خواهد کرد.

- نمی‌فهمم مادر واضح‌تر حرف بزن

- بیش‌ازین چیزی نمی‌دانم از اسرار غیب تنها خداآگاه است.

فتحعلیخان دیگر سماجت نکرد مشتی مسکوك نقره میان سفره‌ی زن فالگیر ریخت وآرام واندیشه‌مند باگامهائی سنگین وشمرده بطرف قدمگاه پیش رفت ودر حالیکه سر خودرا بزیر انداخته بود وبسنگفرش صحن قدمگاه خیره مینگریست با خود گفت :

- باین حرفها نباید اعتناء کرد ومیدان را خالی گذارد ولی همچنین نبایـد بی‌احتیاطی‌پیشه گرفت ..

لیکن‌صدای طهماسب‌میرزا رشته‌ی تخیلاتش را قطع کرد و فتحعلیخان چون شنید که‌شهزاده‌ی صفوی اورابخود می‌خواند مانند سربازی مطیع‌دوان دوان‌خویشتن را بدو رسانید وگفت :

- حضرت ظل‌الهی باجانثار فرمایشی داشتند ؟!

- نه‌کاری نداشتم خان، می‌خواستم بدانم چراازما دوری میکنید.

ـ قربان جان‌نثار همیشه آماده بخدمتم .

ـ خیلی ممنون ومتشکرم خان.. واقعاً اگر کمك‌های بیدریغ تونبود مـاهرگز نمیتوانستیم سروسامانی پیدا کنیم .بخواست خدا اگر تاج وتخت اجدادی را بدست آوردیم پاداشی بشما خواهیم‌دادکه این همه زحمت‌و مرارت را جبران کند .

ـ جان‌نثار جزسلامت وعظمت حضرت ظل‌الهی توقعی ندارم.

طهماسب‌میرزا برای اینکه اینگونه گفتگوها دنباله نگیرد بقدم‌زدن درصحن قدمگاه درآمد ودستور داد که لشکر درخارج از سرزمین قدمگاه اردو بزندوآنشب را به‌استراحت پردازد .

فتحعلیخان برای‌اجرای این فرمان باصلمش‌خان‌وهژبرمأموریت‌داد که نخست آلاچیقی را که‌از مبارك‌آباد بهمراه آورده وبطهماسب میرزا اختصاص داده بودند بر پای بدارند وسپس وسائل خواب ودیگر نیازمندیهای اردورا فراهم آورند .

هنوز ساعتی نگذشته‌بود که این دستور باجرا درآمد خیمه‌ها برپاشد وهرچند تن خان وخانزاده بیکی از خیمه‌ها رفتند وبه‌آسایش پرداختند .

خانزادگان اشاقه‌باش که‌همه کلاههای‌ترکمنی‌بسر وچکمه بپاداشتندباشمشیر‌های آخته بگرد آلاچیق مخصوص طهماسب میرزا بگردش در آمدند تااز جان وی حراست کنند وفرصتی پدید آورند که اوبتواند باخیال آسوده بخواب برود و درین میان فتحعلیخان نیز بخیمه‌ی مخصوص خود رفت وبابکنج‌خان رئیس طایفه‌ی «داز» بصحبت‌نشست واز آنچه زن فالگیر گفته‌بوداوراآگاه کردوبه‌آنچه‌گفته‌بود، افزودکه:

ـ سخنان زن نقابدار خیلی هم بی‌پایه نیست .

بکنج خان که هرگز فتحعلیخان را طرفدار خرافات ندیده‌وهرگز آثار ترس و وحشت آشکاری را در چهره‌ی وی نخوانده بود ازشنیدن این سخن بتعجب درآمد و بالحنی حیرت زده گفت :

حضرت خان این حرف‌های پوچ چه‌ارزشی دارد که شمارا چنین پریشان‌خاطر کرده است !؟

ـ من به‌حرف‌های فالگیرها اعتقادی ندارم ولی آثار بی‌تصمیمی وضعف اراده را بروشنی درسیمای طهماسب‌میرزا میبینم و می‌ترسم این شاهزاده‌ی ضعیف‌النفس بنیرنگهای ندرقلی افشار فریفته شود ومشکلی برای مابوجود آورد که بآسانی چاره پذیر نباشد .

بکنج خان کلاه پوستی بزرگی را که بسر داشت بزمین نهـاد و خنده بلب گفت :

ـ ما باید پیش‌از اینکه ندرقلی‌بیك فرصت فریبکاری بدست آورد اورا از سر راه خود برداریم .

ـ حقیقت اینست که من‌هم با چنین فکری ، طهماسب میرزا را بـه خـراسان آورده‌ام . بکنج خان تا من انتقام‌خون جوان ناکام‌علیمردان‌خان پسرعباس خان را از این بچه افشار نگیرم ، آرام نخـواهم شد ولی می‌ترسم بی‌فکری و ساده دلی ایـن شاهزاده‌ی صفوی کاری بدستم دهدکه نتوانم بمقصود برسم .

ـ باید نقشه را طوری تنظیم کنیم که دست ندرقلی‌بیك بطهماسب میرزا نرسد و نتواند با اوملاقات‌کند .

ـ من اینکار را انجام خواهم داد ولی اگر قضای آسمانی مرا ناکام ساخت تنها خواهشی‌که ازتودارم اینست‌که فرزندم محمدحسن‌خان را درپناه خود بگیری واو را ازشر ندرقلی‌بیك حفظ‌کنی .

ـ خدا چنین روزی را پیش نیاورد .

ـ تعارف دیگر میان من وشما معنی ندارد بکنج خان.

ـ این چه حرفی است‌که میزنید فتحعلیخان؟ ! محمد حسن خـان ازفرزندهم نزد ماگرامی‌تر است . شما خـودتان میدانید کـه همسرمن « نازلی » چون فرزندی نـدارد ، محمد حسن خـان را در دامان خـود پـرورش داده و او را از جانش هم عزیزتر میدارد .

فتحعلیخان که از شنیدن این سخنان نسبت بآینده‌ی فرزندش محمدحسن خان دیگر احساس‌آرامش میکرد ، شیوه‌ی سخن را تغییرداد وگفت :

ـ ما فردا سپیده‌دم حرکت خواهیم کرد و برای اینکه میان ما و طرفداران ندرقلی‌بیك جدائی سازش ناپذیری بوجودآید ، شهرمشهد را محاصره خواهیم کرد وچون باین شهر دست یافتیم و ندرقلی‌بیك را اسیرکردیم بجرم مخالفت با سلطنت صفویه او را بقصاص خون عموزاده‌ی‌ناکامم علی مردانخان میرسانیم .

بکنج‌خان که این نقشه را پسندیده بود ، گفته‌های فتحعلیخان را تأیید و تصدیق‌کرد وگفت :

ـ باید ازهم اکنون طهماسب میرزا را از ندرقلی‌بیك چنان بترسانیم که او را راهزنی خون‌آشام و آشوب طلبی جاه پرست بشناسد وهیچوقت بخیال نزدیکی با او نیفتد .

ـ اینکار باتو بکنج خان ، من بایدبفکر اداره‌ی سپاه باشم و و سایل خورد و خواب این لشگر عظیم را فراهم بیاورم

آنشب با اینگونه گفتگوها بصبح رسید وچند روزبعد شهرمشهدبه محاصره‌ی سپاهیان فتحعلیخان قاجار افتاد و مردمی‌که هر ساله بزیارت مرقد مطهر ثامن‌الائمه میرفتند بامشکلات تازه‌ئی روبرو شدند که باعث خشم و ناراحتی آنان گردید و از هرسو فریاد اعتراض برخاست که طوایف ترکمن و قجر چون بر طریقه‌ی مسلمانان دوازده‌امامی نیستند،راه‌مشهدرا بروی‌عاشقان‌خاندان‌رسالت‌بسته‌اندو بکسی‌اجازه‌ی‌زیارت نمیدهند وخودپیداست‌که درین میان‌دشمنان فتحعلی‌خان هم باین‌آتش دامن میزدند ونفرت ونارضائی مردم را گسترش میدادند .

☆ ☆ ☆

ازمحاصره مشهد مدتها‌گذشت و آتش اعتراض مردم بالاگرفت و چون دشمنان فتحعلی‌خان‌قاجار برای وارد آوردن ضربه‌ی‌کاری‌خودوقت را مناسب دیدند ، بگردهم انجمن‌کردندوبرایزنی نشستند .

ندرقلی بیک افشار ، مقتدرترین ، شجاع ترین ومتفکرترین سرداران آنروز ایران که درخطه‌ی شرق همانندنداشت ، دوستان یکدل ویکرنگ خویش رابخلوت خواند و با برادرزنش کلبعلی بیک و محمد حسین خان یخاری باش بمشاوره درآمد و چون آن دو را دست بسینه در برابر خویش ایستاده دید ، بدیشان اجازه‌ی نشستن داد وگفت :

ـ کلبعلی بیک ، بتو نگفتم که خوانین قاجار قابل اعتماد نیستند ؟

کلبعلی بیک ازین ملامت سرخود را بزیرافکند وخاموش ماند وهمین سکوت سبب شدکه ندرقلی بیک بگفته‌ی خویش داد وافزود:

ـ از قجرجزخیانت ، چپاول ، غارت ، خونریزی و ریاست طلبی هرگزچیزی نصیب مردم این مملکت نخواهدشد.

محمد حسین خان یخاری باش که تا آن لحظه ساکت مانده بود بسخن درآمد وگفت :

ـ سردارقبیله‌ی یخاری باش را از دیگر طوایف قجرجداکنید. ما یخاری‌باشها همه فدائی شما هستیم و چنانکه دیده‌اید جزبراه صداقت وحقیقت پرستی هرگز براهی گام نگذارده‌ایم . ولی اشاقه باش با شما خونی است . آن‌ها تا انتقام خون علیمردانخان را بازنگیرندآرام نخواهند نشست .

ندرقلی بیک ، ابروها را درهم کشیدوگفت :

ـ بهرصورت گمان من اینست که فتحعلی‌خان برخلاف دیگران مردی است عاقل ودوراندیش واکنون ابتکارعملیات بدست اوست .

محمدحسین‌خان یخاری باش که آتش حسدش شراره انداخته بودگفت :

ـ فتحعلی‌خان چه قابلیت داردکه باسردار بزرگ ما مقایسه‌شود .

ندرقلی بیک پرخاش کرد و جواب داد:

ـ محمدحسین‌خان ، دشمن را نباید حقیروبیچاره شمرد .

کلبعلی بیک سکوت خودرا شکست ودنباله‌ی حرف ندرقلی بیک راگرفت و گفت :

ـ همینطوراست که‌سردارمیفرمایند . امروز ماباغی بحساب آمده‌ایم و درعوض فتحعلی‌خان هرجا می‌نشیند میگوید : مادرخدمت شاهزاده‌ی صفوی کمر بسته‌ایم که بیگانگان را ازسرزمین خود برانیم وسلطنت را به‌خاندان صفوی بازگردانیم .

ندرقلی‌بیك‌گفته‌های برادر همسرش راتصدیق‌کردوگفت :

ـ بله فتحعلی‌خان مارابسرکشی متهم کرده است . اکنون او وطن پرست شده ومردم مارا دشمن وطن بشمارمیآورند .

کلبعلی‌بیك در حالیکه ازجای خود برخاسته وبه تعظیم درآمده بودگفت :

ـ اما من برای جلوگیری‌ازدسیسه‌های خان قاجار نقشه‌ی خوبی دارم.

ـ چه نقشه‌ئی کلبعلی‌بیك ؟!

ـ نقشه‌ی من اینست که ابتکارعمل را ازدست فتحعلی‌خان خارج‌کنیم .

ندرقلی‌بیك بشنیدن این سخن لحظه‌ئی بفکر فرو رفت وسپس‌پرسید:

ـ چگونه می‌توانیم اپتکار عمل را خود بدست بگیریم ؟

کلبعلی‌بیك لب بخنده بازکرد وباسخ‌داد :

ـ باین طریق‌که ما هم بخدمت طهماسب میرزا می‌رویم وبدون اینکه دشمنی خود را بافتحعلی خان نشان بدهیم باومیگوئیم ما آمده‌ایم که با شما همکاری‌کنیم و شهزاده‌ی صفوی را بسلطنت برسانیم .

ندرقلی‌بیك‌که‌بخوبی‌دریافته بود نظر کلبعلی بیك برای‌کشتن وازمیان‌برداشتن فتحعلی‌خان بسیار عاقلانه به تجلی درخواهدآمد بی‌درنگ گفت

ـ حق باشماست کلبلی بیك باید همین‌کار را بکنیم .

ولی محمدحسین یخاری‌باش از نزدیکی‌ندرقلی بیك‌وفتحعلی‌خان بوحشت‌افتاده بود خویشتنداری نتوانست‌کرد وفریادکشید :

ـ سردار شما بامن پیمان بسته وهم قسم شده‌ایدکه درکشتن فتحعلی خان بامن همراه وهمدست باشید .اکنون میخواهید بادشمن من متحد شوید !؟

ندرقلی بیك بقهقهه خندیدو گفت :

ـ اشتباه می کنید محمدحسین‌خان. من برسر پیمانم و بتوقول میدهم که سر بریده‌ی فتحعلی‌خان را بدامانت بیندازم .

ـ ولی اینك که موجبات قتل این خدمتگزار صدیق خود را فراهم آورده‌اید .

ندرقلی بیك که آرامش خود را ازدست داده بود نهیب زد :

ـ چرا پرت وپلامیگوئید محمدحسین‌خان ؟!

ـ پرت وپلا نمی‌گویم ...شما میخواهید بنزد طهماسب‌میرزا وفتحعلیخان بروید.. مگر اینطور نیست ؟!

ـ چرا همینطوراست که میگوئید .

ـ دراینصورت کشته شدن من قطعی است زیرا همینکه چشم فتحعلیخان بمن بیفتد یکروزهم بمن مجال نخواهد داد.

ندرقلی بیك مانندکسی که بناگاه متوجه حقیقتی شده باشد ، اندکی خاموش و متفکرسر بزیرافکنده برجای ماند وپس ازآن گفت :

ـ دراینمورد حق باشماست محمدحسین‌خان، ولی ما ازپیوستن بطهماسب‌میرزا گریزی نداریم وناچار باید باردوی او بپیوندیم .

ـ پس تکلیف جان‌نثارچه میشود ؟!

کلبعلی بیك خود را بمیان گفتگوی محمدحسین‌خان بخاری‌باش و ندرقلی‌بیك انداخت وبجای سردارافشاراوپاسخ دادکه :

ـ تودراین مدت بدژکلات خواهی رفت وپس‌ازاینکه‌ماکارفتحعلیخان را فیصله دادیم بندرقلی خواهی پیوست .

رأی کلبعلی بیك را محمدحسین‌خان وندرقلی بیك هردو ، پسندیدند و سردار افشار همان روز محمد حسین خان را مأمورکرد که به «نسا» و به «ابیورد» وبنواحی «انك»و«آخال» برود ومالیات‌های عقب افتاده‌را جمع‌آوری کند وآنقدردرآن‌سرزمین باقی بماند تاخبرندرقلی بیك باوبرسد وبخدمتش احضارشود.

☆ ☆ ☆

فتحعلیخان خسته و افسرده از طول مدت محاصره هورکود را بهمراه گرفت و بشکار رفت .

« خان قاجار » اسب میتاخت و هورکود شانه بشانه‌اش حرکت میکرد که بناگاه خرگوشی از زیر بوته‌ی خاری بدر آمد و در برابر اسب فتحعلیخان بجست‌و خیز پرداخت .

فتحعلیخان، دهنه‌ی اسب را به برآمدگی زین گره زد وکمانی را که به پشت افکنده‌بود باسرعت‌وچابکی بدست‌گرفت وهمین‌که تیری‌بزه‌آن‌بست تا بسوی خرگوش پرتاب‌کند ، هورکود مچ دست اوراگرفت وگفت :

ـ خان ازشکاراین‌حیوان‌چشم بپوش . برخوردبا خرگوش‌درراه سفروشکارگاه میمنت ندارد .

فتحعلیخان بتندی نگاه خود را بچهره‌ی هورکود دوخت و بـا لحنی تمسخر آمیز پرسید :

ـ مقصودت ازین بیهوده‌گوئی چیست ؟!

هورکودکـه همچنان دست فتحعلیخان را بدست داشت بامهربانی پاسخ‌داد:

ـ بیهوده‌گوئی نمی‌کنم حضرت‌خان . بزرگان‌ما گفته‌اند اگردرسفری برای‌نخستین بار «قرقاول» بنظر مسافر بیایدآن سفرخجسته ومبارك خواهد بود ولی اگر خرگوش دیده شود یمن ومبارکی نداردوواقعه‌ئی‌شوم رخ‌خواهد داد .

فتحعلیخان‌که بی‌حوصله وعصبی‌شده بود باشدت‌دست خود را آزادکردو گفت:

ـ این حرف‌ها باهکارخرگوش چه ارتباطی دارد ؟!اگرشکارچیان‌میخواستند باین‌گفته‌ها وقعی بگذارند ،هرگز هیچیك‌ازآن‌هاموفق‌نمی‌شدکه‌با دست پرازشکارگاه بازگردد و خوراك نیمروزخود را فراهم‌کند.

هورکود ازشنیدن «خوراك نیمروز»که باگفتگوی آنها ارتباطی نداشت‌ابروان

خود را بعلامت پرسش پائین کشید و پرسید :

ـ مگرمیخواهید امروزدرشکارگاه ناهار بخورید ؟!

فتحعلیخان که نمیخواست دوست باوفای خویش را ناراحت کند جواب داد:

ـ اگرشما میل داشته باشید بدم نمیآیدکه امروز در سایه‌ی درختی استراحت کنیم ودرکنارچشمه ساری باهم کبابی بخوریم .

ـ هرطورمیل شما باشد همانطور عمل خواهیم کرد .

هورکود چون این بگفت برای اینکه بیش ازین سردار بزرگ قاجار را عصبی نکرده باشد بناگاه از اسب بزیرپرید و با پشتی خمیده ودرحالیکه تفنگ خویش را بطرف خاربنی انبوه قراول گرفته بود ، آهسته آهسته به پیشروی درآمد .

فتحعلیخان بالحنی آمیخته بتعجب سئوال کرد:

ـ چه میکنی هورکود ؟! مگرقرقاولی دیده‌ئی ؟!

ـ بله قربان ! زیراین خاربن یك قرقاول دیده‌ام .

ـ آخربدون سگ‌شکاری که نمیشودقرقاول گرفت .

ـ اکنون ملاحظه میفرمائیدکه خدمتگزارشما چگونه بی‌سگ‌شکاری قرقاول را به تیرمیزند .

وبدنبال این حرف هورکود ماشه‌ی تفنگ‌را کشید . صدائی مهیب در دشتی خاموش طنین افکن شد . دود باروت بفضا پراکنده‌گشت وبجانب آسمان لاژوردی ره کشید و هورکود همچنان باقامت خمیده درمیان خاربن بجستجو در آمد و با لوله‌ی تفنگ آنقدر شاخه های خشك شده‌ی خار را ازاین سوبدانسو پرتاب کردکه چشمش بقرقاولی افتاد که خون ازگلویش می‌ریخت ودرمیان شاخه‌های خارفرو رفته بود.

هورکود تفنگ‌را بزمین گذارد . آستین هارا بالا زد . بدو زانو نشت وبا سر انگشتان خویش بادقت وظرافتی که فتحعلیخان را بحیرت کشانده بود بجستجو پرداخت وچون انگشتانش به پای قرقاول بندشد آنرا بایك حرکت بسوی خویش کشیدوچون پرنده‌ی بیجان را بدست آورد ، قامت راست کرد و باغرورمردی که درجنگی بزرگ و

سهمگین پیروزشده باشدگفت :

ـ حضرت خان ملاحظه فرمودید که بی‌سگ‌شکاری هم میتوان قرقاول را صید کرد .

ـ بله هورکود . امروزاین معجزه رادیدم . آفرین ، واقعا آفرین برشما.

ـ اینهم ازاقبال حضرت‌خان بود .

ـ بسیار خوب ، زودتر سوار شوید تا شاید در این نزدیکیها بتوانیم چشمه‌ی آبی پیداکنیم .

هورکود بسبکباری‌نوجوانان‌تازه بدوران رسیده بروی زین‌اسب پرید وبدنبال فتحعلیخان به حرکت درآمد .

آن دو،ساعتی اسب‌تاختندتاسرانجام درکنارچند درخت سرسبزوتنومندچشمه‌ی آبی یافتند واز اسب بزیرآمدند .

هـورکـود اسب ها را بدرختـی تناور بست و بشستن قرقاول در آب چشمه مشغول شد .

فتحعلیخان بجمع‌کردن چوبهای خشك‌پرداخت‌ودرکمترازنیم‌ساعت‌آنقدرچوب خشك فراهم آورد وبا نظم وترتیب آنها را بروی هم چید که گفتی میخواهد خرمنی ازآتش بوجود آورد وبرای سپاهی انبوه‌خوردنی مهیاکند ودهها پرنده راباآتش‌بکشد.

هورکود، از شستن قرقاول فارغ شد . خنجری راکه بکمربسته بود از نیام‌بدر آورد . شکم پرنده را پاره‌کـرد . پـرهایش راگرفت وچون برای باردوم‌آنرا شست وروبجانب فتحعلیخان برگردانید ، چشمش بانبوه چوب‌های خشك‌که فتحعلیخان گرد آورده بود ، افتاد وبرای اینکه باسخنی ظریف خاطرخان قاجاررا شادکند،گفت :

ـحضرت‌خان اینهمه چوب بده قرقاول احتیاج دارد. پس شماهم‌بایدنه قرقاول دیگرشکارکنید تا این چوبهای‌گرانبها بیهوده تلف نشود .

فتحعلیخان باصدای بلند خندید وپاسخ داد :

ـ بسیارخوب‌نه قرقاول طلب‌شما ، اکنون بیائیدهمین‌یکی را کباب‌کنیم‌که من

دیگر ازگرسنگی یارای ایستادن ندارم.

هورکود، شاخه‌ئی بلند ولی باریك ازدرختی که برچشمه سار سایه افکنده بود، برید؛ بانوك خنجر جوانه‌های آنرا بدورافکند و چون شاخه‌ی درخت را بصورت سیخ کباب درآورد، قرقاول را بآن کشید و برآتشی که درهمان لحظه فتحعلیخان افروخته بود، قرارداد و بکباب کردن آن پرداخت.

چوبهای خشك ناله سرمیدادند، صفیر میکشیدند، میسوختند وجرقه‌ها را بهرسو پراکنده میساختند.

هورکود بدوزانو نشسته بود وقرقاول را بروی آتش چرخ میداد وبانوك خنجر چوبهای مشتعل نشده را بدم آتش تسلیم میکرد، در همین هنگام فتحعلیخان سکوت خود را شکست وگفت:

ـ هورکود! ازگفته‌های زن فالگیر اطلاع یافتی؟

ـ نخیر حضرت خان! من وقتی که اوفال میگرفت بگفته‌هایش گوش نمیکردم. آخرمن باین حرفها اعتقادی ندارم.

ـ منهم ندارم هورکود! ولی سخنان این زن مرموز خیلی شنیدنی بود.

ـ خوب چه میگفت حضرت خان؟

ـ بطهماسب میرزا گفت:

توفریب میخوری. بدوستانت خیانت میورزی و بهمین جهت بمقصود نمیرسی..

ـ خیلی هم بدنگفته است حضرت خان، منهم آثار ضعف اراده و بیتصمیمی را درچشمان طهماسب میرزا آشکارا می‌بینم.

ـ ازاین مهمتر حرفی بودکه بمن گفت

ـ بشماچه گفت حضرت خان؟!

فتحعلیخان مانندکسی که گفته‌ی دیگران را بـه تمسخر میگیرد بقهقهه خنده سرداد ودرحالیکه میکوشید صدای زن فالگیر راتقلیدکند پاسخ داد:

ـ بمن گفت خطرگرد سرت بپرواز درآمده است دراین سفرکشته میشوی.

ـ باین حرفهای بیهوده وقعی نباید گذارد.

ـ منهم همین عقیده را دارم، ولی اگر بفرض کشته شدم توچه خواهی کرد؟

هورکود ناگهان از جای برخاست ، قد راست کرد و با انگشتان دست راستش مرقد مطهر امام هشتم راکه ازدور نمودار بود نشان داد وگفت:

ـ بهمین گنبد مقدس سوگند یاد میکنم که تاازدشمنان توانتقام نگیرم ازپای ننشینم.

فتحعلیخان که از اینهمه وفاداری ودوستی شاد شده بود چند قدم بجلو نهاد بر سر وروی هورکود بوسه زد وگفت:

ـ نه هورکود، من نمیخواهم که تو بفکر انتقام گرفتن ازدشمنان من باشی سرانجام هرآدمی که زاده شده مرگ است. من ازمرگ بیمی ندارم... آنچه درقوه داشته‌ام برای سرفرازی ایل قاجار وطوایفی که باما دوست بوده‌اندکوشیده‌ام خدا میداندکه آرزویم نجات دادن وطنم ازهرج ومرج وپریشانی بوده‌است ولی دیگر بخاندان صفوی اعتماد ندارم. طهماسب میرزا نمیتواند مصلحت خویش را درك کند، دورنیست همچنانکه آن زن فالگیر گفته است مرا بدست ندرقلی افشار بسپارد . هورکود! تنها خواهشی که از تودارم اینست که چون من کشته شدم بی‌درنگ بقبیله‌ی خودت بازگردی ازفرزندم محمد حسن‌خان مراقبت کنی پسرم هنوز خیلی جوان است. او احتیاج براهنمائی افرادکارکشته و ورزیده‌ئی مانند تودارد. بااینکه خیلی شجاع وپردل است ودرتیراندازی وسوارکاری نظیری ندارد، بی‌تجربه است.

شما باید باترکمن‌ها مخصوصاً ایل «داز» همیشه متحد و همدست باشید. تو و بکنج خان باید از محمد حسن خان جدا نشوید وخدمات نیمه‌کاره‌ی مرادنبال کنید.

فتحعلیخان یکباره ازگفتن باز ایستاد . سرخود را بالاگرفت و چون بچهره‌ی هورکود نگریست. دید قطرات اشك از گوشه‌ی چشمش جـوانه زده و بـرخساره‌اش دویده است .

خان قاجار ازسنگدلی، بیرحمی و وحشیگری هورکود داستانهای بسیارشنیده

بود وهرگز انتظار نداشت که درگوشه‌ی چشم اوقطره‌ی اشکی ببیند واکنون که برخلاف انتظارش، هورکود را درگریستن میدید نمی‌توانست از ابراز تعجب بازایستد و بدین سبب بودکه بدلداری اوپرداخت ودرمیان خنده‌ئی صدادارگفت:

ـ هورکودعزیز! آنچه شنیدی وصیت من بود، ماههادرین انتظار بودم که روزی فرصتی پیداکنم و وصیت خود را بتوکه صمیمی‌ترین دوستانم هستی بگویم، نمیدانی امروزکه این مجال را پیداکرده ام چقدر خوشحالم.

هورکود چنانکه‌گفتی از ضعف خـود شرمسارشده است، باسرعت اشکهارا از دیده وگونه خود پاك‌کرد وجواب داد:

ـ خدا شمارابرای مـا بسلامت حفظ‌کند. امروز درسراسراین مرز و بوم هیچ کسی یافته نمیشودکه باشمابرابری‌کند من یقین دارم‌که شمابرهمه‌ی دشمنان خودتان دست خواهید یافت.

و چـون این بگفت، قالیچه کوچکی راکه به پشت اسبش بسته بود در سایه‌ی درختان فرش‌کرد.

قرقاول کباب شده را باخنجر ازمیانه بدونیم ساخت، نیمی‌راخود بدست‌گرفت ونیم دیگر راباهمان سیخ چوبی بدست فتحعلیخان داد وسپس هردو بااشتهای فراوان بخوردن مشغول شدند ودراندیشه‌های دور ودرازی‌که داشتند فرو رفتند.

ساعتی‌بدین‌گونه گذشت ودرهمان هنگام‌که هورکود میخواست لحظه‌ئی چشم بروی هم‌گذارد وبخواب رود، فتحعلیخان بناگهان ازجای برخاست. بسوی اسبش‌که دهنه‌ی آنرا هورکود بشاخه‌ی تنومند درختی بسته بود، رفت‌پا در رکاب‌گذارد وبا صدای بلندگفت:

ـ هورکوداستراحت دیگر بس‌است، برخیز باردو برویم‌تاببینیم این شاهزاده‌ی صفوی درچه حال است.

هورکود بی‌درنگ‌این دستوررا بکار بست‌ویك‌لحظه بعد، در دشتی‌دامن‌گسترده، ولی خاموش، صدای دویدن دواسب‌که چهارنعل میرفتند طنین افکن شد.

☆ ☆ ☆

طهماسب میرزا، مانند کودکی‌که بدیدن یك اسباب بازی دلفریب ، خیره شده باشد بادهان باز بگفته‌های ندرقلی‌بیك افشار گـوش میداد و چنان بآشفتگی بدو،می نگریست‌که بعاشقان دلباخته همانند شده بود.

ندرقلی‌بیك بانگاهی نافذ بچهره‌ی ازشوق برافروخته‌ی شاهزاده صفوی، دیده دوخته بود وباصدائی‌شمرده خدمات‌گذشته‌ی خود را یادآورمیشد وچون سخن‌بدینجا رسانیدکه باید :

ـ دشمنان را ازین سرزمین‌بیرون راند وسلطنت رابدودمان صفوی‌بازگرداند خاموش شد ورشته سخن رابرادر همسرش گل‌نساء ، کلبعلی‌بیك‌که درکنارش نشسته بود، سپرد .

کلبعلی‌بیك گفته‌های ندرقلی‌بیك را دنبال‌کرد و برآنچه‌کداوگفته بود افزود:

ـ حضـرت ظل‌الهی بخـوبی میدانند که مشتی مردم جـاه طلب‌که اندیشه‌ی سلطنت در سردارند ، هزارگونه کارشکنی میکنند تانگذارند ندرقلی‌بیك بمقصودی که دارد برسد وایران را نجات دهد.

طهماسب میرزا بناگاه سکوت دیرپای خود را شکست وباصدائی رساگفت:

ـآنهاغلط میکنند. ما ازامروزدرمشهد ودرکنار مرقد مطهرجد بزرگوارمان ثامن‌الائمه(!!) برتخت جلوس میکنیم وسپهسالاری این سپاه عظیم راکه بهمراه داریم ببرادر خودمان ندرقلی‌بیك‌میدهیم تا بتواندهمه‌ی دشمنان‌ما را برجای خویش بنشاند و کشور را ازین پریشانی نجات دهد .

ندرقلی‌بیك‌که تاآن‌لحظه سربزیرافکنده‌بودو بنقش قالی‌گسترده درکف‌آلاچیق مینگریست،گردن خود را بالاگرفت وگفت:

ـ افسوس‌که اینکار امکان پذیرنیست.

ـ چرا امکان‌پذیر نباشد ندرقلی‌بیك؟!

ـ مگر حضرت ظل‌الهی فتحعلیخان قاجار را فراموش‌کرده‌اند؟!

طهماسب میرزا ابروان خود را پائین آورد و در حالی که می‌کوشید با قیافه‌ئی ساختگی ابهتی بسیمای خویش بدهد، صدای خودرا کلفت‌تر کرد و پاسخ داد:

ـ ما بفتحعلیخان دستور خواهیم‌داد که‌ازامروزدر فرمان شما باشد وزیردست‌شما کار کند. اومرد خوبی است. خدمتگزاراست؛ جزرساندن‌ما به‌تخت‌سلطنت منظوری ندارد.

ندرقلی بیك ازین زانو بدان زانوشدکه درپاسخ گفته‌های طهماسب میرزامطلبی بگوید ولی کلبعلی بیك بدو فرصت نداد وخودگفت:

ـ حضرت‌ظل‌الهی بسرمبارکتان‌سوگندکه‌چنین‌اتحادی هرگزممکن‌نخواهدشد.

فتحعلیخان بر خلاف تصورشما مردی است غارتگر، خونخوار و جاه طلب که میخواهد بادست شما بسلطنت برسد و سپس شما را از میان بردارد. طهماسب میرزا مانند خواب آلوده‌ئی‌که تازه سر ازبستر برداشته باشد چشمهای خودرا مالید وحیرت زده گفت:

ـ خدایا چه میشنوم ؟! نزدیك بچهار سال است که این مرد شب وروز با من است وتاکنون جزادب ومتانت ودولتخواهی چیزی از وی دیده نشده است.

ندرقلی بیك برای اینکه ازمقدمات فراهم آمده نتیجه بگیرد بی‌درنگ گفت:

ـ همینطوراست‌که حضرت ظل‌الهی‌میفرمایند فتحعلیخان‌مردی است حیله‌گر، ظاهرساز وخوددار وبآسانی نمیشود بمنظوراوپی‌برد اما خیانت‌هایی‌کرده است‌که‌مچش را باز میکند.

ـ فتحعلیخان چه خیانتی‌کرده است ندرقلی بیك؟!

بشنیدن این‌فرمان، ندرقلی بیك‌برای اینکه شهزاده‌ی ظاهربین صفوی رابیشتر نسبت بخود فریفته سازد، همچنان‌که نشسته بود تعظیمی‌کرد وجواب‌داد:

ـ اول اینکه حاکم استراباد محمد ترکمان‌را که نماینده‌ی پدرشما شهید سعید حضرت ظل‌الله شاه سلطانحسین بود با خودسری وگستاخی کشته است ومشاوراومیرزا احمد قزوینی را بدارکشیده است.

سپس‌افزود:

ـ و بی‌آنکه بحضرت ظل‌الله اعتنائی کند خودرا حکمران استرابادومازندران خوانده است و بیچاره شکر بیك جهان بیك‌لورا بجرم دولتخواهی بدوشقه‌کرده است وازطایفه‌ی یخاری باش هرکه را میتوانسته از میان برداشته است تا راه را برای سلطنت خود باز کند .

طهماسب میرزا باچشم‌های ازحدقه درآمده، نگاه بدهان ندر قلی بیك دوخته بود وپی در پی آه میکشید.

ولی کلبعلی بیك‌که تاآن‌زمان پی‌درپی بنشانه‌ی تصدیق دربرابرسخنان‌ندرقلی بیك سر میجنبانید .دراینموقع بحرف درآمد وگفت:

ـ علاوه برحیله‌گری وسنگدلی، فتحعلیخان مردی دروغگو وناجوانمرداست. هرگز نمیتوان بگفته‌اش‌اعتمادکرد. مگرحضرت ظل‌الهی‌خبر ندارندکه درسفرمازندران در دشت (اشرف) عمو و عموزادگان و اقوام خود را بمیهمانی خوانده و درسرسفره همه را بگلوله بسته ویکجا بیش ازسی تن ازبزرگان یخاری باش را کشته است؟

طهماسب میرزا ازشنیدن این سخنان چنان خشمگین و بر آشفته شده بود که ناگهان فریادکشید:

ـ ندرقلی بیك بشما دستورمیدهیم که بی‌درنگ بروید! این مرد خیره سر را پیداکنید و سر اورا برای ما بیاورید.

شاهزاده صفوی دریك‌لحظه‌گذشته‌ی خودرا ازیادبرد.

روزی راکه هراسان وتن لرزان با چند سوارگرسنه و پریشان بمازندران پناه آورده بود وبه‌زندگی خویش امیدنداشت بفراموشی سپرد.

آنهمه عزت و احترامی را که طی چهار سال از فتحعلیخان مشهود افتاده بود به‌هیچ‌گرفت وپنداشت سپاه عظیمی‌که بهمراه دارد محصول لیاقت و کاردانی خود او است‌که اینك آماده‌ی جانبازی ایستاده است وزحمات فتحعلیخان را درگردآوری آن لشگر وبرپاکردن آن اردوگاه پرشکوه ازخاطرزدود ودریك لحظه‌ی خشم وناسپاسی

فرمان قتل او را صادرکرد .

ولی ندرقلی بیك که مردی کارآزموده وواقع بین‌گفت:

ـ با این عجله کشتن فتحعلیخان صلاح نیست ـ باید قدری تأمل‌کرد.

ـ چرا تأمل‌کنیم ندرقلی بیك؟!مگر شما ازفتحعلیخان وحشت دارید؛

ـ خیر قربان وحشتی ندارم ، لیکن فراموش نکنید که این سپاه را او فراهم آورده است. بیشتر این سواران بستگان‌وسرسپردگان‌اوهستند،اگرویرا با این‌شتابزدگی وپیش روی سوارانش بکشیم، لشکرپراکنده می‌شود، بەشهرها میریزد، دست بەغارت درازمیکند،دشواری‌های تازه‌ئی پدید میآورد ودورنیست‌که برما بشوردوصدمات‌جبران ناپذیری بما بزند ونقشه‌های حضرت ظل‌الهی را عقیم بگذارد.

طهماسب میرزاکه با دهان‌گشاده بگفته‌های ندرقلی‌بیك‌گوش میداد بناگاه‌مانند بهت‌زدگان باصدائی‌که‌گفتی ازحلقوم مردی خواب آلوده، بدرآمده است، پرسید:

ـ پس چه بایدبکنیم؟!

ندرقلی بیك پاسخ داد:

ـ دستوربفرمائید اورا زندانی‌کنند تابموقع درباره‌ی‌کشتن اوتصمیم بگیریم .

ـ بسیارخوب ندرقلی بیك، مابخود شمااین مأموریت را واگذار میکنیم. شما باید فتحعلیخان را بفرمان ما دستگیروزندانی کنید.

درآلاچیق‌طهماسب میرزا وقایعی این‌چنین شورانگیزروی می‌دادکه‌فتحعلیخان بی‌خبر از همه‌جا و بی‌آنکه از آمدن ندرقلی بیك بآلاچیق شاهزاده‌ی صفوی ، آگاه شده باشد، ازشکارگاه بازآمد وچون درکنارآلاچیق شاهزاده دو اسب ناشناس‌را بسته دید، بهورکودگفت :

ـ هورکودتصور میکنم وقایع تازه‌ئی رخ‌داده‌باشد. تو بمیان اردو برو و مراقب اوضاع باش تا من ببینم درآلاچیق طهماسب میرزا چه می‌گذرد... وسپس باچالاکی

از اسب خود بزیر پرید، دهنه‌ی آنرا بدست یکی ازجوانان اشاقه باش سپرد و بجانب سراپرده‌ی طهماسب میرزا براه افتاد و چون بدانجا رسید شتابان و آسیمه سر پرده‌ی آلاچیق را پس‌زد وچون ندرقلی بیك افشاررا درخدمت شاهزاده نشسته دید، برجای خود ازتعجب خشك‌شد و برزانوانش لرزه افتاد ودیگرنتوانست یکقدم بجلوبگذارد .

طهماسب میرزا بسیمای باصلابت وپروقار وقامت رسای‌فتحعلیخان دیده دوخت وچنانکه‌گوئی خدمات گذشته‌ی او را بیادآورده است، بالحنی آمیخته بمهر وکلامی احترام آمیزگفت :

ـ سردار جلوتر بیائید! بفرمائید بنشینید.

فتحعلیخان مردی هوشمند بود وهمینکه چشمش به‌ندر قلی بیك افشار افتاد دریافت‌که توطئه‌ئی درشرف تکوین است. دریك‌لحظه اندیشه‌ئی در مغزش برق زد و باین فکر افتادکه شمشیر خود را بکشد و سرندرقلی بیك را درهمان حال‌که نشسته است ازگردن بیندازد . دستش بقبضه‌ی شمشیرافتاد ولیکن‌آنرا بآهستگی بعقب‌کشید وازچهره‌ی شاداب، خندان ومهربان طهماسب میرزا چنان باشتباه افتادکه‌یکباره‌خطر را از یاد برد و باساده دلی بسیاربسوی اوپیش‌رفت تا چنانکه معمولش بود، بردستش بوسه بزند .

ندرقلی بیك با دیده‌ی تیزبین خود بچشمان فتحعلیخان و لبان طهماسب میرزا دیده دوخته بود وهردورا زیرنظرداشت.

دوحریف‌زورمندکه‌هردویکدیگررا‌خوب‌میشناختندو به‌نیروهای‌هم‌بخوبی واقف بودند، اینك در برابر هم‌قرار داشتندوهردو از هم‌میترسیدند و هردومیپنداشتندکه آن دیگری پیشدستی خواهدکرد ورقیب را ازمیان برخواهد داشت.

وچون ندرقلی بیك نشانه‌های ترس ودودلی‌را درچشمان‌طهماسب میرزاآشکارا دید، ازبیم آنکه مبادا ازگفته‌ی خود پشیمان شود وتوطئه را برای فتحعلی‌خان فاش سازد ویا دستور قتل او وکلبعلی‌بیك را بدهد همچنان‌که فتحعلیخان دست طهماسب میرزارا بلب داشت از جای برخاست، ازپشت‌سر فتحعلیخان را درآغوش گرفت و در

حالیکه بکلبعلی بیك اشاره میکرد باو کمك کند فریاد کشید :

ـ فتحعلیخان ازاین ساعت شما بفرمان حضرت ظل‌الهی زندانی هستید و باید همراه من بیائید .

فتحعلیخان کوشید که سر خودرا برگرداند وبچهره‌ی دشمن دیرینه‌ی خویش بنگرد ولیکن ندرقلی بیك وکلبعلی بیك چنان اورا محکم در آغوش میفشردند که نتوانست سرخودرا برگرداند ودر همان حال باین فکر افتاد که فرصتی خواهدیافت تاطهماسب‌میرزا را ازاشتباه درآورد ویااز زندان فرار کند وهمین اندیشه وامید بود که بدوآرامش وسکون بخشید وسبب‌شد که بدون هیچ تقلائی تسلیم دشمن گرددولی برای اینکه شاهزاده‌ی صفوی را بتفکر وادار کند، همچنان که بدست ندرقلی بیك و کلبعلی بیك کشیده می‌شد فریاد کشید :

ـ حضرت ظل الهی خدمتگذاری را بدست دشمن دادید که چهار سال تمام شمارا چون جان شیرین خود ازخطرها حفظ کرده بود .واقعاً که زن فالگیر راست میگفت .....

اما ندرقلی بیك، باچنان شتابی اورا ازآلاچیق بیرون کشید که طهماسب‌میرزا نتوانست جمله‌ی‌آخراز گفته های فتحعلیخان را بشنود و گفته های زن فالگیر را بیاد آورد .

☆ ☆ ☆

روز چهاردهم ازماه صفر ازسال ۱۱۳۹ هجری قمری بپایان آمد وشب برگیتی دامن گسترد .

در دژ «خواجه‌ربیع» باصدای خشکی روی پاشنه چرخید و در آستانه‌ی زندانی که فتحعلیخان قاجار در آن بزنجیر کشیده شده بود مهدی بیك قاجار نمودار گردید .

فتحعلیخان نگاه خیره‌ی خودرا باو دوخت وچون ازبرق چشمانش دریافت که برای پایان دادن بعمر وزندگیش بزندان آمده است بالحنی مهربان وصمیمی گفت:

ـ مهدی‌بیك خوش‌آمدی. بیابنشین .

مهدی‌بیك بارذالت چندش‌آوری گفت :

ـ خفه‌شو خائن. کسی که هوای خیانت به‌خاندان صفوی را داشته باشد لایق احترام نیست .

ـ اشتباه میکنی مهدی‌بیك . قصدمن خدمت بود.این ندرقلی‌بیك ارباب تست که خیال پادشاهی دارد و سرانجام هم دست خود را به خون طهماسب میرزا آغشته خواهدکرد.

مهدی‌بیك چنان ازشنیدن این سخن بخشم درآمد که مانندگرگی درنده‌خودرا بروی فتحعلیخان انداخت وباتمام نیروئی که دربدن داشت مشتی بدهانش کوفت .

فتحعلیخان بزحمت سر خودرا بعقب کشید و بااینکـه از شدت درد بخود میپیچید گفت :

ـ سرانجام‌آدمی مرگ است . من‌میدانم‌که تومأمورکشتن من شده‌ئی خوشحالم که درماه صفروهنگام عزای‌شهید کربلا کشته میشوم ولی از من بندرقلی بگو اعقاب فتحعلیخان وایل قاجار ترا‌آسوده نخواهندگذاشت وخیانت را آشکارخواهندکرد .

مهدی بیك‌که تشنه‌ی خون مینمود، مانند دژخیمی که بوی خون عطش او را شعله‌ورتر ساخته‌باشد،دست انداخت موی فتحعلیخان را بدست دیگرگرفت، سر او را بعقب‌کشید، خنجر برهنه‌ی خویش را بگلویش نهاد وقهقهه زنان‌گفت:

ـ خاطرجمع باش ، پیام ترا بندرقلی بیك میرسانم و باو میگویم فرزندان ترا «خواجه»کند تادیگر نسلی از تو بروی زمین نماند.

و سپس خنجر را باشدت و قدرت وحشیانه‌ی خود بروی حنجره‌ی فتحعلیخان کشید وهمینکه خون فوران زدو بروی دستش ریخت،سرفتحعلیخان را رهاکردوشتابان از درزندان بدرآمد.

☆☆☆

بدینسان طومارعمرفتحعلیخان قاجار درنوردیده شد و دفترزندگی پرماجرایش بپایان آمد.

تاریخ نویسان دوران قاجارگروهی نوشته‌اندکه فتحعلیخان بسال۱۱۰۴ هجری قمری متولد شده است.

اگر این تاریخ را صحیح بدانیم باید بگوئیم‌که این سردارنامی سی وپنج‌سال زیسته است.

عده‌ئی هم سال۱۰۹۷ را تاریخ ولادت اومیدانندکه باین‌حساب مدت زندگیش ازچهل ودوسال تجاوز نمیکند وآنچه بصحت نزدیکترمینماید همین تاریخ اخیراست که باماجراهای حیرت آورزندگی فتحعلیخان قاجار سازش بیشتری دارد.

☆☆☆

خبردرگذشت سردارنام‌آورقاجار بسرعت درمیان اردوی‌سوارانش پراکنده‌شد.

هورکود ، هژبر، بکنج خان و اصلمش خان بی‌پروا از دیگران به‌حالت عزا درآمدند و درهمان روز سواران خود را ازکسانیکه در نیمه‌ی راه و یا از اصفهان بهمراهی طهماسب میرزا آمده بودند، جدا کردند وبا یك فرسنگ فاصله برای‌خود اردو زدند ودرمیان اندوهی عمیق و با دیدگانی اشکبارجسد آغشته به‌خون فرمانده خویش رابا بجای‌آوردن‌آئین مذهبی‌در بقعه‌ی « خواجه ربیع » درنزدیکی شهرمشهد بخاك سپردند وچندی بعد بروی آرامگاهش سنگی نهادندکه هنوزهم باقی است‌واگر روزی‌گذارشما بشهرمقدس‌مشهد بیفتد وازبقعه‌ی خواجه‌ربیع‌دیدن‌کنیداین‌ابیات را بر سنگ‌مزار فتحعلیخان قاجارتوانید خواند:

جهان عز و شأن فتحعلیخان ، آن فلك قدری

که داد ازوی شرف قاجار راحق در جهانبانی

در دریای تمکین ، آن بلند اقبال فرزانه

که بودی درخورش خاقان ،اگرمیکرد دربانی

زمین‌گشتی بخود نازان فلك در موکبش تازان
نمودی در صف هیجا چو آغاز سر افشانی
عدوگر حمله‌اش دیدی زجان نومید گردیدی
سها گردد نهان، طالع چوشد خورشید نورانی
برای دفع یأجوج ستم سدی شدی محکم
بعالم تیغ او دان سد و او اسکندر ثانی
ز عالم رفت ناگه ، در غم او خلق را دایم
فرو ریزد ز جزع دیده ها یاقوت‌رمانی
شهادت یافت چون آن نوجوان وکردگارآخر
بهشت جاودان دادش بدل زین دار ظلمانی
سئوال سال تاریخش چو کردم ازخرد، گفتا :
«مقامش سایه طوبی پناهش لطف یزدانی»

و البته گفتنی است‌که شاعر در تاریخ درگذشت فتحعلیخان قاجار گرفتار اشتباه شده‌است. زیرا آخرین مصراع این قطعه‌که تاریخ‌مرگ‌بحساب «جمل یابحساب‌حروف ابجد» درآن مندرج است سال۱۱۴۳ را بدست میدهد درصورتیکه تمام تاریخ‌نویسان اتفاق‌دارند‌که‌درگذشت فتحعلیخان قاجار بسال ۱۱۳۹ وبروز چهاردهم ازماه صفرروی داده است وپیداست‌که شاعر برای رعایت وزن وقافیه‌ی شعر ناچار از بکاربردن‌کلمه‌ی «یزدانی» بوده ویك حرف «دال» اضافه بکاربرده ودرنتیجه بجای سال۱۱۳۹ که‌مطابق با واقع و صحیح است سال ناصحیح ومغلوط ۱۱۴۳ را ثبت‌کرده است.

☆ ☆ ☆

۹

شب هنوز به نیمه نرسیده بود ، هورکود پی درپی بغلیان پك میزد ودودی را که درحلقومش انباشته میشد ، همراه باآهی ممتد بسوی سقف چادر رها میکرد و خاموش بحلقه‌های دودی که به جانب بالاسرمیکشید نظاره می‌کرد .

هژبر بدوزانو در برابر هورکود نشسته بودوچنان‌که گوئی دچار یك حمله‌ی عصبی شده است پی‌درپی نیمی ازتیغه‌ی‌شمشیرخود رااز نیام بدرمی‌آوردو بایك‌ضربه‌ی ناگهانی آنرا درغلاف جای میداد .

اصلمش‌خان بهت‌زده بدست هژبر مینگریست وآهسته‌آهسته‌گریه‌میکرد .

بکنج‌خان سبیل‌جوگندمی، انبوه وآویخته‌ی خود را میجویدوپیوسته بندرقلی بیك افشار ناسزا میگفت وبطهماسب میرزا نفرین‌می‌کرد.

ساعتی بدینگونه‌گذشت‌که‌هورکود سکوت را شکست وگفت :

ـ خوب برادران . تکلیف ماچیست ؟

بکنج‌خان دستی بچانه‌ی خودکشید و جواب داد :

ـ ما ترکمن‌ها حتی یکساعت هم حاضر نیستیم در اردوی مردی ضعیف النفس حق ناشناس ونادان مانند طهماسب میرزا بمانیم.

اصلمش خان افزود .

ایل قاجارهم دیگر ممکن نیست که با دودمان صفوی همکاری‌کند ولی هژبر پرخاش‌کنان بمیان سخنش دویدوگفت :

ـ خان‌جان ، نگوایل قاجار، بگوطایفه‌ی اشاقه‌باش زیرا این مرد پست‌فطرت وجانی، محمدحسین‌خان یخاری باش، با ندرقلی بیك همدست شده واوبوده‌که این

مصیبت را ببار آورده است.

اصلمش خان ازشنیدن نام محمد حسین خان بخود لرزید ودر همان حال که رعشه‌ی مرگ براندامش افتاده بودگفت :

ـ ماپیش ازهرکار باید بدنبال این محمد حسین خان خونخوار برویم و اول او را بجزای اعمالش برسانیم .

هورکود برای اینکه از پراکنده‌گوئی‌های آنان جلوگیری کند، گفت:

ـ اکنون ما نبایدوقت خود را بخاطر محمدحسین خان بخاری باش تلف کنیم.

صلاح در اینست که همه‌باهم فردا صبح از اینجا حرکت کنیم و از راه بجنورد بصحرای ترکمن برویم، بکنج‌خان بطایفه‌ی خود «داز» خواهدرفت ماهم به «دیمل‌او» و «خیرآباد» که محل ایل هورکوداست می‌رویم .

بکنج‌خان ناگهان حرف هورکود را قطع کرد وگفت :

ـ ولی نباید فراموش کردکه ایل قاجار بی سالار وسرورمانده وما باید یکی را بریاست اشاقه‌باش‌ها برگماریم .

هورکود ، مانند اینکه از سخن نابجای بکنج‌خان رنجیده باشد بالحنی شکوه آمیز پاسخ داد :

ـ بکنج‌خان این حرف که معنی ندارد . ریاست ایل قاجار بمحمد حسن خان میرسد واصلمش‌خان هم باید همه جا با اوهمراه باشدو بوی کمک کند.

اصلمش‌خان بی‌درنگ گفت :

ـ من از دل و جان برای همکاری و فداکاری آماده‌ام قول میدهم تا عمردارم خدمتگزار محمدحسن‌خان باشم .

براثر گفته‌ی اصلمش‌خان صدای « آفرین » «احسنت» فضای چادر را پرکرد و بدنبال آن هژبرگفت :

ـ حالاکه قرارشده ما ازاینجابرویم چرا ازهمان راهی که‌آمده‌ایم بازنگردیم وچرااز راه بجنورد برویم ؟!

هورکود ابرو درهم‌کشید وجواب داد :

ـ برای اینکه راه‌بجنورد نزدیکتر وکم خطرتراست.

هژبر لختی بفکر فرو رفت وبدنبال آن‌گفت :

ـ پس‌بمن اجازه بدهیدکه امشب سری بقدمگاه بزنم واول طلوع‌آفتاب اینجا باشم که بتوانم همراه شماباستر آبادحرکت‌کنم .

هورکود ، باتعجب نموداری پرسید :

ـقدمگاه برای چه ؟!

ـ برای اینکه شنیده‌ام زن فالگیری در قدمگاه است کـه هرچه میگویـد درست است؛می‌گویندهمین‌زن بخان شهیدگفته بود بمشهدنرو که کشته میشوی؛منهم یکباردیگر میروم تا این زن را ازنزدیك ببینم.

سخنان هژبر هورکوردرا دگرباره بیاد فتحعلی‌خان قاجار و وصیتی‌که‌کرده بود وگفته‌های زن فالگیر انداخت وبهمین جهت بودکه‌گفت :

ـ بکنج خان ، هژبر حرف بدی نمیزند .منهم‌دلم‌می‌خواهد این زن را یکبار دیگر ازنزدیك ببینم . اگر شما هم موافق باشید ، فرداهمه باهم بقدمگاه می‌رویم ، شب بهمین جا بازمی‌گردیم وسپیده دم همان شب بسوی بجنوردحرکت می‌کنیم .

بکنج خان‌که درین هنگام نی‌غلیان را بلب‌گرفته و بدندان می‌فشرد با قـدرت پکی بغلیان زد وپاسخ داد :

ـ مانعی ندارد هورکود!شما بروید . من میمانم و از اردو مراقبت می‌کنم .

☆ ☆ ☆

هورکود ، در پشت سرهژبر ایستاده بود و باوکه بدوزانو نشسته و بگفته‌های زن فالگیر گوش می‌داد، چشم بسته بود.

زن نقابدار ، ازپشت نقاب سیاه خودکه ظلمت شب را بخاطـر مـی‌آورد خیره بچهره‌ی هورکود نگاه مـی‌کرد و نمی‌تـوانست از رعشه‌ئی کـه دستش را میلرزانـد،

جلوگیری کند .

هژبر مبهوت همچنان بزن فالگیر نگاه می‌کردو ازاینکه‌اوکلام خودرا قطع کرده وخاموش مانده بود، بتعجب فرورفته بود .

درهمین موقع آنجان دخترزن نقابدار ازآلونك مادرش بدر آمد وبا بی‌خبری کودکانه خود فریاد کشید :

ـ مادرقهوه‌بیاورم یاغلیان.

ـ هیچ‌کدام مادر،توبآلونك برگرد وتاصدایت نکرده‌ام باینجانیا . دختر که از دستور مادر نمی‌توانست سرپیچی کند سربزیر انداخت و بی‌آنکه چیزی بگوید ، بآلونك خود بازگشت ولی درآستانه‌ی آن ایستاد وبقامت رسا وپیکر تنومندهورکود خیره شد وتبسمی برلبش شکوفه بست .

هورکود خیلی زود، متوجه، آنجان‌گردید. لبخندش را باتبسمی پاسخ گفت و چنانکه گوئی فریفته‌ی او شده است نگاهش‌را برسیمای‌او متوقف گردانید وباندیشه فرو رفت .

فکری درخاطره هورکود درخشیدن گرفت. او باخود گفت :

«دخترزیبا وظریفی است.جنگهای فتحعلیخان مردی راازیاد مابرده بود؛حالا» «موقع‌آنست که این مادرو دختر را باخود همراه ببرم و بجای این چند سال‌رنج و» «مـرارت بااین لعبت‌طناز بخوشی وشادی بگذرانم.»ولی صدای زن فالگیر رشته‌ی تخیلاتش را ازهم گسیخت وهورکود شنید که زن فالگیر بهژبر میگوید :

ـ روزگار خوشی درپیش‌داری. باعشق‌وشادی. یك خطر درسر راه‌توکمین‌کرده است. اگر ازین خطر بگذری بجاه وجلال میرسی. هژبر وقتی این گفته هاراشنید، باعصمت دختران نورسیده وشرمزدگی نوعروسان بحجله رفته، دست خودرا بآرامی‌از کف دست زن فالگیر برگرفت وبجیب خود فروبرد که مشتی مسکوك باو بدهد .

زن نقابدار باسرعت پنجه بمچ دست هژبر افکند، جوان پاکدل بناگاه‌فشاری بردست خود حس کرد که تنها ازپهلوانان زورمند ونامی متوقع بود و هـرگز گمان

نمیکرد که زنی این چنین لاغر اندام نیروئی آنچنان دربازوان خود داشته باشد.

هژبر دست خودرا بیحرکت در اختیار زن نقابدار قرار داد وبانگاهی‌سخنگو باو فهماند که دربرابر او مقاومتی نخواهد کرد .

زن نقابدار که این حال را دریافته‌بود، بامهربانی گفت :

ـ مرا ببخش فرزندم که دستت را آزرده ساختم .

ـ نه‌مهم نیست مادرم. قصد بدی نداشتم .

ـ پس میخواستی‌چه‌کنی ؟!

ـ هیچی! میخواستم چند مسکوك بی‌قابل بشما تقدیم کنم .

ـ نه‌مادر! من از کسی چیزی‌نمیگیرم.فال‌من‌مجانی‌است!اگرکسی چیزی‌بمن میدهدتنها وقتی است‌که دراینجا قهوه و غلیان صرف کرده باشد .

هورکود که منتظر چنین فرصتی بود، درگفتگوی آن دومداخله کرد وگفت:

ـ اینکه زندگی نشد مادر .

ـ پس میگوئی چه‌کنم؟! گدائی کنم ؟

ـ نه‌مادر! چرا گدائی !! بامن به‌قبیله‌ی من بیا ، آنجـا زمین هست میتوانی زراعت کنی، گاو وگوسفند هست می‌توانی به‌گله‌داری بپردازی، اسب سواری کنی، تیراندازی یادبگیری وتوهم مانند همه‌ی‌افرادایل‌ازطبیعت کمك بگیری.

زن نقابدار، مانندکسی که‌درآرزوی چنین پیشنهادی بوده است بالحنی‌مشتاق وباشتابزدگی گفت :

ـ کدام ایل؟! این ایل درکجاست ؟!

ـ ایل هورکود مادر! محل آن درمنطقه‌ئی است که تا نبینی نخواهی دانست که درکدام قسمت ازاین آب‌وخاك قرار گرفته است .

شانه های زن نقابدار بشنیدن نام «هورکود» بلرزه افتاد . رعشه بر دستش راه کشید ودرحالیکه میکوشید این‌زبونی وناتوانی راپنهان بدارد بابیانی‌آرام وکلماتی

شمرده گفت :

ـ اول باید از رئیس ایل اجازه بگیرم و بعد نظرم را شما بگویم ....

اما نمیدانم رئیس کجاست وچگونه میتوان باو ملاقات کرد .

هورکود بقهقهه خنده سرداد. گردن بغرور کشید وگفت :

ـ رئیس ایل منم هورکود معروف خود من هستم .

زن نقابدار باتمسخر نمایانی جواب داد :

ـ پس من افتخارهم‌صحبتی بارئیس ایل‌هورکودرا داشته‌ام وخودم نمی‌دانستم؟!

هورکود نه‌متوجه این‌طعنه شد ونه‌باین سؤال پاسخ داد ودر عوض مانند کسی که درپی گمشده‌ی خود باشد، بدر آلونك زن نقابدار نگاه دوخت وچون آنجان را همچنان برآستانه‌ی آلونك متوجه‌ی‌خوددید لب بخنده گشود وگفت :

ـ مادر ماوقت زیادی نداریم. اگر باپیشنهاد من موافقی هرچه زودتر خودرا برای حرکت آماده کن .

فردای آنروز سوارانی که بهمراه فتحعلیخان قاجار بخراسان آمده بودند،راه استرآباد را در پیش گرفتند و طهماسب میرزا وقتی بخودآمد که‌تنها و بیکس‌مانده بود وناچار میشد از دستورهای ندرقلی‌بیك افشار اطاعت کند و خویشتن را بدامان او دراندازد .

☆☆☆

ایل هورکود، جنب‌و جوشی تازه یافته بود. قبیله‌ئی خاموش وآرام که بسبب مسافرت مردان طایفه مرده و بیحرکت مینمود، بناگهان زندگی ازسرگرفت وبتلاش و کوشش درآمد .

زنان ایل باچهره‌هائی شاداب ولبانی خندان در مزارع بکار در آمدند ویا بدامداری پرداختند .

محیط خیرآباد زنده شد. کشتزارها سرسبز وخرم گردید وآوای گوسفندان‌با «بع‌بع» برگان درآمیخت وبهمه‌جا مسرت وشادی پاشید .

در دامنه‌ی «قزلق» که اندك‌اندك ارتفاع میگرفت مزرعه‌ئی دیده می‌شد که

دوزن یکی نوجوان وآن دیگری درآستانه‌ی کهولت درآن کار می‌کردند وریشه‌های درختان وخاربن‌هارا ازدل‌زمین بیرون‌میآوردند تابتوانند بجای آن گندم بکارند واز دسترنج خویش نان بخورند .

آفتاب، میدرخشید وصحرا برنگ طلا درآمده بود .

زن نقابدار «هوکا» بدست، بریشه‌ی سرسخت گونی که در برابرش قد کشیده بود ، نظر دوخت و برای اینکه بتوانـد هرچه زودتر آنـرا از ریشه در آورد، فریاد کشید :

ـ آنجان، بیا اینجا.

دختری پریـده رنگ، با گیسوانی طلائی،چشمانی درشت و انـدامی باریـك بشنیدن این‌صدا، بسوی گوینده‌ی آن رفت‌وچون نزدیك شد باعشوه‌ئی دخترانه‌گفت:

ـ مادرجان چرا نمیگذاری کار خودرا بپایان برسانم.

ـ این کار مهمتر است‌دخترم. بیاکمك کن تااین خاربن‌را ازریشه درآوریم.

دختر بی‌اعتناء بجانبی که مادرش بادست بآن اشاره میکرد نگریست سپس با لحنی خشم‌آلود گفت :

ـ مگر خودت نمی‌توانستی آنرا از زمین بیرون‌بیاوری ؟!

ـ نه دخترم بکمك تواحتیاج داشتم .

ـ بسیار خوب مادر! منهم بتو کمك میکنم .

آنجان دیگر بی‌آنکه معطل شود هوکای خودرا ببالای‌سر برد وباحرکتی‌سریع آنرا پائین آورد وبرریشه‌ی خاربن کوفت.زن نقابدار بانگاهی تحسین‌آمیز بدخترش نگریستن گرفت وبناگاه هوکای خودرا بزمین افکند واورا درآغوش کشید .

آنجان سرخودرا بسینه‌ی‌مادر تکیه‌داد وچهره‌ی خودرا بدستش مالیدوآنوقت باصدای خفه‌ئی گفت :

ـ مادر همه‌ی زنهاودخترها مانند من‌وتو بایدزیر این آفتاب سوزان‌کارکنند؟!

ـ البته دخترم! مگر نمی‌بینی درمیان قبیله هیچ زنی بیکار نیست .

ـ آخر آنها گاوداری میکنند . گوسفند میدوشند. کارآنها از کار ما خیلی آسانتر است .

ـ صبر داشته‌باش دخترم. دوران رنج وسختی‌ماهم بپایان آمده‌است ماهم‌بزودی صاحب گاووگوسفند میشویم .

زن نقابدار برای دلداری از دختر خود، دستی بگیسوان بزر آبداده‌اش‌کشید وچون سرخودرا بالا گرفت بناگاه نگاهش بانگاه هژبر که خیره بدوچشم دوخته‌بود تلاقی کرد .

هژبر خنده بلب وبالحنی آمیخته بمهربانی گفت :

ـ ننه نقابدار خبر خوشی برایت‌دارم.

ـ چه‌خبری هژبر؟! ازجانب کیست ؟!

ـ ازجانب خودم ننه نقابدار .

ـ خیر است هژبرخان ؟! چه‌خبری میخواهی بمن بدهی ؟!

هژبر که اززیر چشم بآنجان نگاه میکرد، سرخودرا برگردانید ودرحالیکه بخورشید درخشان اشاره مینمود پاسخ داد :

ـ کارکردن درین هوای گرم شایسته‌ی تو و دختر زیبایت آنجان نیست . من دیشب دومزدور گرفته‌امکه بازای دریافت چهارگوسفندحاضرند«ونگه»کنی‌زمین‌شمارا بعهده بگیرند .

زن نقابدار، هوکائی را که‌بدست داشت بزمین کوبید، بآن‌تکیه کردوباصدائی که ازتعجب وانکارش حکایت میکرد گفت :

ـ چهار گوسفند؟! من ازکجا چهار گوسفند برای ونگه کنان بیاورم ؟

هژبر همراه باخنده‌ئی صدادار، پاسخ داد :

ـ شما لازم نیست بفکر گوسفند باشید. من خودم گوسفندهارا می‌دهم.

زن نقابدار، ابرو درهم کشید وگفت :

ـ آخر برای چه ؟! بچه‌حسابی ؟!

هژبر سرخودرا از شرم بزیر انداخت وباآهستگی وباآهنگی‌که به‌زحمت‌شنیده میشد، جواب داد :

ـ من مادر ندارم. شما بجای مادر من هستید . مگر هدیه‌ی پسری به‌مادرش دلیل وحساب میخواهد ؟!

ـ آخ هژبر توچقدر مهربانی !! باورکن که منهم ترا باندازه‌ی دخترم آنجان دوست دارم. نمیدانم چرا هرقدر ازهورکود تنفر دارم بهمان اندازه بتوعلاقمندم .

آنجان که‌تاآن‌لحظه خاموش مانده بود وبچهره‌ی مردانه‌ی هژبر بااشتیاق‌نگاه میکرد بحرف درآمد و گفت :

ـ نگومادر، هورکود مردخوبی است. من‌اگر پدر داشتم دلم میخواست پدرم شکل هورکود خان باشد .

ازشنیدن‌این سخنان‌لرزه‌برتن‌زن‌نقابدار افتاد،دهانش‌بازشد و همینکه خواست آهی از میان‌دو لبش بخارج نیش‌بزند دندانهای خود را بروی هم‌فشرد وبا صدائی خفه گفت :

ـ خفه‌شو آنجان ، دیگر میل ندارم ازین قبیل حرفها از توبشنوم .

ـ چشم مادر

آنجان باآنچنان پاکدلی وفرمانبری این‌دو کلمه رابزبان آورد که مادرش بیتاب شد . بسوی اوپرید ، ویرا اززمین بلندکرد .سرش را بشانه نهاد و در حالیکه چهره‌ی‌خودرادر میان خرمن گیسوان‌انبوهش‌پنهان میکرد ، صدای گریه‌اش‌بلندشد .

☆ ☆ ☆

ستارگان بردامان آسمان پراکنده شده بودند وسوسو میزدند .

هورکود درکنار چادر خودایستاده وبآسمان دیده دوخته بود . صدای پائی از دور برخاست‌واحظه‌ئی‌بعدنزدیك‌ونزدیکتر شد وازپی آن سیاهی‌شب بموج افتاد وزنی ازمیان ظلمت شب نمودار گردید . هورکود بدیدن آن زن‌لب‌بخنده گشود وگفت :

ـ خوب زن‌عمو چه‌کردی چه‌دیدی ؟!

زن سالخورده که‌موی سپیدش اززیرروسری سیاهش بدرآمده وبروی‌شانه‌هایش ریخته بود ، تعظیم کوتاهی کرد وبا بیانی که از دهان بی‌دندانش با انعکاس خاصی خارج میشد جواب داد :

ـ بجان پسرم قلیچ‌خان وبروح‌مرحوم خان بزرگ ، دراینکار فایده‌ئی ندیدم .

ـ اسب و کره‌اسب را پیشکش کردی ؟

ـ بله هورکودخان ، مخصوصاً گفتم که‌خان این مادیان را برای سواری شما وکره آنرا برای سواری آنجان فرستاده است .

ـ خوب ننه‌نقابدار چه‌گفت ؟

ـ هیچی نگفت ، حتی تشکرهم نکرد .

هورکود که میخواست نشان دهد باین‌زودیها مأیوس نخواهد شد وازراهی‌که بـدان گام نهاده است پای پس‌نخواهد کشید بابی‌اعتنائی گفت :

ـ چه‌تشکری ؟ تشکر لازم نبود .

ـ ولی خـان جـان این پیرکنیز صلاح نمی‌بیند کـه شما اسم این دختر را بزبان بیاورید .

هورکود که‌دیگر عصبی وخشمگین شده بود بافریاد خفه‌ئی پرسید :

ـ چرا ؟! آخر چه‌شده که‌شما چنین حرفی میزنید زن‌عمو ؟!

پیرزن اندکی خاموش‌ماند سپس‌بالحنی که میکوشید تسلی‌بخش باشدوهورکود را از جوش وخروش بیندازد ، پاسخ داد :

ـ برای اینکه این دخترگدا وسر راهی کـه نه‌پدرش معلوم است ونه مادرش لایق‌خانی بزرگ ورئیس محترمی مانند هورکود نیست .

هورکود آهی کشید وبدنبال آن‌گفت :

ـ چه‌کنم زن‌عمو کار عشق است . هروقت این‌دختر را می‌بینم دلم ازجا کنده می‌شود بدنم بلرزه می‌افتد ورشته‌ی‌صبر ازدستم بدرمیرود .

ـ سفر کنید خان‌جان، همه‌ی بزرگان عقیده دارند که سفر مؤثرترین داروی درد عشق است.

هورکود که از بی‌خبری و ساده‌دلی پیرزن بخنده افتاده بود در میان خنده‌ی پرطنین‌خود بحرف درآمد و گفت :

ـ چه می‌گوئی زن‌عمو . من‌تازه ازسفری طولانی بازگشته‌ام .تازه‌سه‌ماه‌است‌که بمیان قبیله آمده‌ام تو میگوئی بازهم‌بمسافرت بروم .

ـ بله‌خان جان ! جزاین چاره‌ئی نداری.

ـ اینطور نیست زن‌عمو تواشتباه می‌کنی .من یقین دارم کـه‌این دخترهم از من خوشش میآید هـر وقت مرا میبیندچهره‌اش شکفته می‌شود. برویم لبخند میزند وبامهربانی بنگاهم‌نگاه‌می‌دوزد.

ـشاید حق باشماباشدهورکود ولی این مهربانی ازنوع علاقه دختری است که میتواند تنها بپدرش داشته باشد این دختر آنقدر خردسال است کـه هنوز نمی‌فهمد عشق چیست .

ـ ببین زن‌عمو، دیگر داری ازحد خودت خارج می‌شوی فراموش مکن که با هورکود سروکار داری ؛هورکود همان کسی‌است که قلیچ پسر ترا بحکومت فندرسك رسانیده‌واینهمه مال و دولت باو بخشیده است . حالا نوبت تست‌زن‌عمو که اینهمه خوبی را جبران کنی و مرا به‌وصال این‌دختر برسانی .

ـ خان‌جان منکه حرفی ندارم، مادر دختر راضی نمی‌شود .

ـ مادرش اهمیتی ندارد ....

اگر خود دختر مرا بخواهد مادرش را ازسرراه برمیدارم ومیگویم پوستش را بکاه بکشند .

پیرزن که میدید گفتگو باهورکود سودی نـدارد ، دیگر خاموش‌شد و چون

هورکود را هم درسکوت دید راه خودرا درپیش گرفت و بچادر خود رفت تا شب را بصبح برساند .

☆☆☆

بدنبال آنجان، هژبر براسب دیگری سوار بود واز دخترزیبا مراقبت میکرد.

آنجان عشوه‌کنان برای اینکه باهژبر تنها نماند و باو فرصت رازگوئی ندهد، بجانب مادرش پیش آمد وچون‌بدو نزدیك شد دهنه‌ی‌اسب‌را کشید ودر میان‌خنده‌ئی صدادار گفت :

ـ مادر! اسب‌سواری که‌کار مهمی‌نبود. توبی‌جهت تابحال‌مرا ازاسب‌میترساندی وبمن اجازه‌ی سواری نمیدادی .

هژبر که درهمین موقع بآن‌دو رسیده بود، به‌زن نقابدار مجال نـداد که در پاسخ دخترش مطلبی بگوید خودبمیان حرف‌آنجان دوید ودرحالیکه میخندیدگفت:

ـ آنجان!سوارکاری هزار فن دارد که‌تو هنوز یکی از آنهارا هم نیاموخته‌ئی اگر میخواهی سوارکار ماهری شوی باید خیلی تمرین کنی، زن‌نقابدار بجای اینکه هژبر را بخاطر این مداخله‌ی بیجایش منع کند، ازوی جانبداری کرد وگفت :

آنجان شنیدی هـژبرخان چه‌گفت؟!سوارکاری هزار فن دارد که تـو هنوز یکی ازآن‌راهم نیاموخته‌ئی.

ـ آنجان سر خودرا بعلامت نفی بالا برد وگفت :

ـ مادرجان هژبرخان برای‌خودش میگوید.

وطوری بروی کلمه‌ی (خودش) تکیه کرد که مادرش مقصود اورا دریافت‌ولی خودرا بنفهمی زد وگفت :

ـ آنجان باز نسنجیده حرف زدی؟! هژبرخان ازین گفته‌ها جزخیرو صلاح‌تو چه‌مقصودی میتواند داشته باشد ؟!

آنجان باناز ولی باسرکشی دختران عصیان زده پاسخ داد :

ـ من چه‌میدانم مادر! ازخودش بپرس .

☆ ☆ ☆

صدای خنده وقهقهه دشت «خیرآباد» را پرکرده‌بود.

آنروز زن نقابدار که‌ایل نشینان‌هورکود بدو «ننه‌نقابدار» میگفتند چکمه‌ئی ظریف برنگ سیاه بپا کرده ونقابی کوتاه که چانه ونیمی از گونـه‌ها و پیشانیش را پنهان می‌ساخت بچشم زده بود.

او نیم‌تنه‌ئی ازمخمل آبی بتن داشت که کمربندی دامن‌آن‌را ازقسمت‌بالایش بدو نیمه میکرد وکلاهی برسر نهاده بود که گیسوان سیاهش را به‌پشت‌سرش افشان می‌ساخت وازجلوی صورت آن‌هارا درنظم می‌گرفت.

دسته‌ی شلاقی که وی بدست داشت از نقره بود.

زن نقاب‌دار باآرایشی این‌چنین بروی زین اسب نشسته بود و آهسته آهسته شلاقی را که بدست گرفته بود بچکمه‌اش میزد وبدور دستهای افق وبدامنه های تپه چشم بسته بود.

درآنسوی دشت آنجان برکره اسبی که هورکود بدو بخشیده بود سوار شده‌بود وبه‌پیش می‌راند. که بناگاه هژبر اورا بنام خواند و فریاد کشید: آنجا .... ولی بدنبال آن‌آنجان خاموشی‌ماند

زن نقابدار بشنیدن این سخن بجانب هژبر سربرگردانید وچون دید که اوبا شیفتگی بدخترش نگاه دوخته است بهتر آن دید که سکوت کند و هژبر را از آن حال‌جذبه‌که‌داشت‌خارج‌نسازد. لختی‌بدین حال‌وبخاموشی‌گذشت‌که صدای‌شیهه‌ی اسب زن‌نقابدار هژبررا متوجه اوساخت هژبر مانند کسی که در کنار گنجی‌از وجود آن بی‌خبر مانده باشد بناگاه زنی را دربرابرخوددیدکه باگونه‌ئی گلگون ،پیشانی بلند و کشیده، لبانی باریك، چانه‌ئی فرورفته وگیسوانی افشان بملکه های رویائی همانند شده‌وگوئی‌فرشته‌ئی‌است‌که‌ازآسمان فرودآمده واینك دربرابر اوایستاده‌وآماده‌است‌که ویرا بهمراه خود بآسمانها برد.

هژبر چنانکه گوئی ازتغافل‌خود شرمسار شده‌است، نگاه ازسیمای زن‌نقابدار برگرفت، بایال اسب‌خود ببازی‌پرداخت ودرهمان حال ناگهان اندیشه‌ئی درخاطرش

رگه زد و باخود گفت :

ـ خدایا این زن مرموز بچشم من آشناست. اورا کجا دیده‌ام ...

وچون ازکنجکاوی خویش بجائی نرسید بآنجان روی آورد :

ـ آنجان بهمین زودی از سواری خسته شدی ؟!

ـ نه‌هژبر خان تاهروقت که شما مایل باشید حاضرم اسب بتازم و بدنبال این گفته بی‌آنکه منتظر پاسخ هژبر بماند شلاق خودرا بالابرد وباظرافتی دخترانه آنرا فرود آورد، آهسته بکپل اسب خود زد، دهنه‌ی اسب را کشید و نهیب زد :

ـ هی...هی..هی حیوان .

کره اسب ناگهان ازجا کند وچهارنعل بجانبی که‌آنجان هدایتش میکردبراه افتاد ودرپی آنجان‌هژبر نیز بی‌اعتناءبزن نقابدار براسبش شلاق‌کشید وبتاخت‌درآمد.

زن نقابدار، لختی بانگاه خود آندورا بدرقه کرد وهمینکه ازدیدگاهش دور شدند زیر لب گفت :

ـ بروید.. بروید فرزندان من. خدا نگهدار شما باشد .

اماکسی قطره‌ی اشکی را که ازگوشه‌ی چشم زن نقابدار نیش زده بود ندید و تنها دوچشم براق بود که‌ازفراز تپه‌ی «دیمل‌او» واز فاصله‌ئی دور او، آنجان وهژبر را زیر نظر داشت. اوکسی جز هورکود نبود .

☆ ☆ ☆

ـ هژبر شنیده‌ام دیروز خیلی معرکه کرده‌ئی !!

این غزال دختر هورکود بودکه بااین سخنان هژبررا بملامت‌گرفته بودوطعنه زنان میخواست ازماجراهائی که درباره‌ی هژبر و آنجان شنیده بود پرده بردارد و هژبر را باعتراف بکشاند .

هژبر بی‌اعتناء بطنازی وشیطنت غزال پاسخ داد:

ـ خلاف بعرضتان رسانیده‌اند، غزال خانم ملکه‌ی ایل ...

غزال که تاآن روز هژبررا باین گستاخی ندیده ونشنیده بود که اوبااین لحن

باوی سخن بگوید و به‌بی‌حرمتی تهدیدش کند. برای اینکه پرده‌ی شرمی که ازدیرباز میان او وهژبر بود دریده نشود وروی هژبر باو باز نگردد، گفته‌ی هژبررا ناشنیده گرفت و برای اینکه موضوع صحبت راعوض کند گفت :

ـ راستی هژبر، ازین سفر دورودراز برای ماچه ارمغانی آوردی؟

ازین گفته هژبر سربزیر افکندوچنانکه گوئی ازجواب سختی که ازین پیش بغزال داده پشیمان شده ودرصدد جبران آنست پاسخ داد :

ـ یك دنیا شرمندگی.. بادست خالی چه‌میشود کرد ؟!

ـ صندوق من پراز طلا وجواهر است که همه ازمادر مرحومم‌بمن رسیده‌است توهروقت لب بازکنی آن همه‌را بپای تومیریزم.

ـ خدا ترا بسلامت بدارد، من بکمك کسی نیازی ندارم .

غزال بـزودی دریافت که اینگونه گفتگوهـا باهژبر بجائی نخواهد رسید بهمین جهت برای اینکه دریابد رابطه‌ی او باآنجان بچه مـرحله‌ئی رسیده است صحبت زن نقابداررا بمیان کشید وگفت :

ـ هژبراین زن نقابدارکیست‌که میگویند ازغیب خبرمیدهد ؟

ـ من ازاصل ونسب وی اطلاعی ندارم؛درقدمگاه‌که‌بودیم مرگ‌ناگهانی‌سردار بزرگ‌ماخدا بیامرزفتحعلیخان را پیش‌بینی‌کرد وچنانکه شنیدی‌درست‌هم ازآب در آمد ولی خودش میگوید غیرازخداکسی ازغیب‌خبر ندارد .

ـ اگر از تو خواهش‌کنم‌که مرا به نزد اوببری خواهش مرا قبول میکنی؟

ـ عجب حرفی میزنی غزال . تودختررئیس قبیله‌ئی و این‌زن بیش ازشش ماه است‌که درقبیله‌ی توبسرمیبرد چطورمیشودکه توتاکنون اورا ندیده‌باشی ؟! این‌حرف قابل قبول نیست .

ـ باورکن راست میگویم . بجان توهژبر من هنوز اورا ندیده‌ام .

غزال چنان‌کلمه‌ی «جان» را آهنگ‌دارگفت‌که همه‌ی‌گذشته عشق‌آمیزخود ر

بیاد هژبر بیاورد و بمهرورزی‌ها ووفاداری‌های خویش اشاره‌کند ولی چون دیدکه وی دربرابراحساس اوبازهم بی‌تفاوت مانده است‌گفت :

ـ وقتی من شنیدم این زن‌گدا وسرراه نشین بوده ودختری را دزدیده وباخود همراه‌کرده است دیگرهوس نکردم‌که بملاقاتش بروم .

ـ هرکه این یاوه ها را بافته غلط کرده است بیچاره زن خوب و زحمتکشی است . در مدتی کـوتاه مزرعه‌ئی درست‌کـرده و بگاو داری و گوسفند داری مشغول شده است .

ـ دختردزدیش را چه میگوئی .

ـ دخترهم مال خود اوست ، اگر جزاین بود رازش آشکارمیشد . اگر یکروز بدیدن ایـن مادر و دختر میرفتی و صمیمیت آنها را میدیدی هرگـز چنین حـرفی نمیزدی .

غزال‌میپنداشت‌مدتی‌دوری وگذشت زمان باعث‌شده‌که‌هژبر با او برسرمهرآیدو برخلاف‌گذشته آغوش برویش بگشاید و چون میدیدکه درینمدت هژبردل‌بدلداری نسپرده‌است ، امیدش فروزان ترمیشد وبهمین سبب بودکه آن روز برای اینکه هژبر را در بوته آزمایش بگذارد با او بدینگونه سخن سرکرده بود ولی چون دریافت‌که هژبرمتوجه دختر زن‌نقابدارشده دیگرایستادگی نکرد و بآنچه‌گفته‌بود ، فقط افزود:

ـ بهرصورت من مایلم که این زن را از نزدیك ببینم چه بهترکه توهم همراه من باشی ومرابا او آشنا بکنی .

هژبرنمیخواست که دراین جور کار ها باغزال همراهی‌کند ولی‌چون‌این‌خود وسیله‌ی تازه‌ئی بودکه اجازه میداد تا باردگراوآنجان را ازنزدیك ببیند وبااوصحبت کند ، پیشنهاد غزال را پذیرفت وگفت :

ـ هروقت‌که شما بخواهید به نزد زن نقابدار خواهیم رفت وپس ازگفتن این جمله بی‌آنکه ازغزال اجازه بگیرد ویا باوی خدا حافظی کند ازاو دور شد وبسوی چادرخودرفت .

غزال در آتش رشك میسوخت بی‌اعتنائی که ازهژبر میدید شعله بجانش میکشید وشیداترش میکرد .

با اینهمه چون دختری خود خواه و مغرور بود شکیبائی مینمود و میکوشید تا بی‌تابی و بیقراری نشان ندهد و باعث رسوائی خویش نشود .اماچنانکه‌گوئی دیگر جانش بلب رسیده وطاقتش بپایان آمده است همینکه هژبرازبرابرش دورشد، بصدای بلند بگریستن پرداخت‌وبروی بالشی‌که درمیانه‌ی چادرمخصوصش افتاده‌بود ، درافتاد وصدا بناله بلندکرد .

غزال نفهمیدکه تا چند ساعت بهمان حال مانده است ولی چون سر از بالش برداشت، خود را آرامتریافت وآنوقت توانست با خاطری آسوده و اندیشه‌ئی روشن بتفکرپردازد وبرای فردای خود نقشه بکشد .

نخستین فکری که در خاطر غزال جرقه زد این بود که آنجان را از سرراه خود بردارد وهژبررابازدواج باخویش‌ناچار سازد و چون باین‌نتیجه رسید ، از جای خود برخاست‌و برای اینکه‌تدبیری بکارزند ووسایل فنای‌دخترك بی‌گناه رافراهم‌آورد، راه‌خانه‌ی مادرقلیچ راکه‌باوزن‌عمومیگفت ، درپیش‌گرفت وهدیه‌ئی‌گرانبها ازارثیه‌ی مادرش برگزید تاآن را بزن عمو بدهد .

☆ ☆ ☆

زن عموهمینکه چشمش بغزال افتاد ازجاپرید، او را مادرانه درآغوش‌کشید لحظه‌ئی پی‌درپی بررخساره‌اش بوسه زد وسپس چنانکه‌گوئی از آمدن او بچادر خود متعجب شده است پرسید :

- دخترم چه شده‌که بیوقت وبی اطلاع به نزد من‌آمده‌ئی ؟

غزال با مهربانی ساختگی‌گفت :

- مدتی بود ازپسرعموجان قلیچ‌خان وازشما خبری نداشتم آمده‌ام‌که‌ازسلامه شما مطلع باشم .

زن سالخورده‌که هرگز انتظار شنیدن‌اینگونه سخنان را از غزال دخترمغرو

وسرکش قبیله نداشت چنان ذوق زده شد که از جا پرید وبار دگر غزال رادرآغوش کشید وگفت :

ـ خداسلامتت بدارد دخترم چه‌کارخوبی کردی.

ـ خوب زن عموتازه چه خبر؟!

ـ خبرتازه اگرباشد نزد شماست بماپیرزنهای درمانده که‌کسی‌اعتنائی نمی‌کند؛ راستی دخترم شما ازین زن مرموز که تازه بمیان قبیله‌ی ما آمده چه خبری دارید ؟ !

ـ هیچی زن عموجان .....

من هنوزاورا ازنزدیك ندیده‌ام راستی این زن چگونه آدمی است .؟!

زن‌سالخورده‌که تاآن لحظه میپنداشت غزال ازماجرای شیفتگی‌پدرش‌آگاه‌شده وبرای خبرگیری بچادراوآمده است ،

همینکه شنید غزال‌میگوید من ازاصل او راندیده‌ام قدری درحیرت‌بسرآورد وسپس برای اینکه اثرعاشق‌شدن‌پدری میان سال‌را برروحیه‌ی دخترجوانش‌بآزمایش درآورد بالحنی‌آرام وآهسته ومانندکسانی‌که نجوا می‌کندگفت :

ـ اگرقول میدهی‌که بکسی چیزی نگوئی خبرتازه‌ئی برایت دارم؛ولی باید سوگند یادکنی‌که این رازرا فاش نکنی .

غزال بخنده درآمد وپاسخ داد :

ـ زن عمومگر بمن اطمینان نداری ؟!....

چه وقت من رازکسی را فاش‌کرده‌ام‌که امروزبکنم . بی‌لطفی نکن زن عمو.

ـ آخردخترم این خبرمربوط بپدرت هورکود است .

غزال بشنیدن‌نام‌پدرش‌ابرودرهم‌کشید وپرسید :

ـ چه‌گفتی زن عمو؟! خبری است مربوط بپدرم هورکود ؟!

ـ بله دخترجان بهمین جهت‌گفتم باید سوگند یادکنی .

ـ بسیارخوب‌زن‌عمو بخدائی‌که مراآفریده سوگند یاد می‌کنم‌که‌این‌سررا بکسی

نگویم و نام شما را بمیان نیاورم .

ـ آفرین دخترم . گوش کن غزال چندشب پیش پدرت یك مادیان و یك کره اسب برای زن نقابدار فرستاد و ازدخترش بوسیله‌ی من خواستگاری کرد و گفت این اسبها بحساب شیربها .

ـ پدرمن ازدختر سرراهی این گدا خواستگاری کرده است ؟!

ـ بله دخترم ! بجان خودت من دروغ نمی‌گویم .

غزال که تصور کرده بود پدرش میخواهد وسیله‌ی نامزدی هژبر و آنجان شود چنان ازشنیدن این خبر خشمگین شد که خون بچهره‌اش دوید، آتشی سوزان برجانش پنجه کشید و بناگاه لهیب سوزنده‌ی تب را بر پیکر خویش احساس کرد . با اینهمه بسرعت برخود تسلط یافت و بالحنی آرام پرسید :

ـ پدرم چه‌که ازدختر این زن خواستگاری کند؟! مگر دامادخودش زبان نداشت که پدرم را بخواستگاری فرستاد ؟!

پیرزن ازاشتباه غزال بخنده افتاد . پس‌ازلحظه‌ئی که بی‌امان و بدنبال هم قهقهه میزد حرف خود را ادامه دادو گفت :

ـ دخترجان منکه ازاول گفتم من بخواستگاری رفتم نه پدرت.

ـ تو برای چه‌کسی ازاین دختر سرراهی خواستگاری کرد ؟!

ـ برای پدرتو حضرت هورکودخان . حالا فهمیدی دخترم ؟!

ناگهان فکری بسرعت برق ازخاطر غزال گذشت واندیشه‌اش راروشن کرد. غزال مانند ببری زخم‌خورده که فرصت انتقام بدست آورده باشد و بخواهد بناگاه بروی دشمن پنجه بزند بغرش درآمد و با خود گفت :

ـ لحظه‌ی انتقام فرا رسیده‌است . پدرم میخواهد باآنجان عروسی کند ....

هژبر عاشق آنجان است . چه رقیبی خطرناکی برای هژبر پیدا می‌شود که‌از هورکود خطرناکتر باشد ...

آنگاه مانند افراد عصبی بصدای بلند خندید و باخود گفت :

ـ باید باین عشق شوم دامن بزنم اگر آنجان‌هژبر را دوست داشته باشد و بپدرم تسلیم نشود بیگمان‌هورکود اورا از میان برخواهد داشت و باین ترتیب رقیب من بمرگ‌محکوم خواهد شد وهژبردیگرجزازمن پناهگاهی نخواهد داشت واگرهم بهمسری پدرم راضی شود بازهم هژبر باودسترسی نخواهد داشت و نتیجه‌ی آن بنفع من خواهد بود وهژبرتنها بمن تعلق خواهدگرفت ...

وبدنبال تفکراتی این چنین‌غزال بسبکی وچالاکی آهوان صحرااازجای‌جست ودرحالیکه یك تراندی محلی را زمزمه میکرد بپایکوبی و دست افشانی در آمد و بگرد خود چرخیدن‌گرفت.

زن سالخورده‌که باچشمانی ازحدقه درآمده بغزال مینگریست واز حرکات او چیزی درك نمیکرد فریادکشید :

ـ دخترم چه شده‌که اینجورمستانه میرقصی ؟!

غزال همچنان‌که‌دامن‌کشان‌بگردچادرپیرزن‌میچرخیدسرخودرا نزدیك‌گوشش آورد وگفت :

ـ برای چه میرقصم ؟! چرا مستانه شادی میکنم ؟ ! بخاطر عروسی پدرم ... پدرباوفا ومهربانم که میخواهد با یکدختر سرراهی عروسی‌کند واو را برجای مادر نازنینم بنشاند .

☆ ☆ ☆

هورکود هرگزخیال نمی‌کردکه غزال بتواند زن دیگری را برجای مادر از دست‌رفتداش نشسته ببیند واینك‌که اززن‌عمومی‌شنید غزال ازخبر عروسی احتمالی او باآنجان آنقدرشاد شده‌که بدست‌افشانی وپایکوبی‌درآمده است، ازشادی‌نمی‌توانست آرام‌بگیرد وازتحسین‌وستایش غزال‌بازماند ولی برای‌اینکه مطمئن‌شودآنچه‌که شنیده است خلافی ندارد بار دگر اززن عموپرسید :

ـ خوب زن عموگفتی غزال بعروسی من رضایت داده‌است ؟

ـ باورکنید باورکنید خان .

...غزال همین که از دهان من شنید شما از آنجان خواستگاری کرده‌اید برقص در آمد .

ـ فقط رقصید ؟ حرفی نزد ؟ چیزی نگفت ؟!

پیرزن اندکی تأمل کرد وسپس مانندکسی که بزحمت خاطره‌ئی ازگذشته های دوررا بیاد میآورد ، جواب داد :

ـ چرا ... چیزهائی هم گفت ... بله حرف زد ..

وقتی من ازاوپرسیدم برای چه میرقصی ؟ پاسخ داد: بخاطرعروسی پدرم...

پدر باوفا ومهربانم که میخواهد بایك دخترسرراهی عروسی کند و او را برجای مادرنازنینم بنشاند . بله‌خان غزال این حرفها را هم بزبان‌آورد .

هورکودکه‌ازسخنان‌دخترش آشکاراشاره‌های‌سرکش خشم‌وحسدرا بچشم‌میدید، برای‌اینکه به درستی ازگفته‌های دخترش باخبرشود پرسید :

ـ اینها که توگفتی از دهان غزال بیرون آمـده است یا ساخته و پرداخته‌ی خیالات خودت‌است ؟

زن سالخورده‌که ازین تأکید ناراضی شده بود بالحنی‌که بغرغر همانندتر بود و درحالیکه دهن کجی میکرد، پاسخ داد:

ـ خان من‌که نمیتوانم چیزی را ازپیش خود بسازم. اگر غزال این حرف‌هارا نزده‌بود من‌امروز نمیتوانستم‌آنهارا همانطورکه اوگفته‌کلمه‌بکلمه برای‌شما نقل‌کنم.

ـ غزال حتی گفت « دختر سرراهی » ؟! پدرم میخواهد بایك دختر سر راهی عروسی‌کند ؟ !

ـ بله خان باورکنیدکه من هرگز درعمرم دروغ نگفته‌ام.

ـ بسیارخوب زن عمو! دیگر باتوکاری ندارم.

پیرزن‌ناخرسند وخشمگین ازخیمه‌ی هورکود بدرآمد وآهسته آهسته ازآنجا دور شد ولیکن سخنان بریده ونامفهومی میگفت که‌کسی نمیتوانست بدرستی آنها را بشنود ومعانی آنهارا دریابد.

هورکود تنها ماند. لحظاتی فکرکرد وپس ازآن باخودگفت:

ـ معلوم میشود من دو رقیب دارم وباید دردوجبهه‌جنگ کنم....

یکی بادخترم غزال ویکی هم باخواهر زاده‌ام هژبر ولی اگر بتوانم موجبات عروسی این دورا فراهم آورم خود بخوداین مشکل ازمیان برخواهد ساخت .....

بله اول باید غزال شوهرکند وسپس من زن بگیرم .

هورکود باچنین خیالی راه چادر مخصوص غزال را درپیش‌گرفت ولی پیش از آنکه بسوی مقصد راهی شود، بسته‌ئی راکه ازخراسان همراه‌آورده بود، از گنجینه خویش بدرآورد وسپس براه افتاد.

غزال بیرون چادر خود، بـروی‌کنده‌ی درختی‌کـه بدستور او، از سالها پیش بکنار چادرش نهاده شده بود، نشسته بـود وساکت و خاموش به دامنه‌ی کوه «قزلق» مینگریست وفکر میکرد. قزلق باشکوهی وهم‌انگیز بجانب آسمانهاگردن میکشید وتماشاگـران خویش را ازابهت خودآگاه میکرد درختان خـودرو ،گاه‌انبوه و گاه پراکنده وتك تك بردامنه‌ی کوه نشسته بودند وچون باد میوزید، صفیر میکشیدند و سر باحترام خم میکردند.

پرندگان وحشی از دوردستهای افق پرمیزدند وبال میکشیدند تا برشاخسارها بنشینندوازاینهمه‌تلاش وکوشش‌لختی‌برآسایند؛ولی‌چون‌به درختان جنگلی‌میرسیدند از وزش‌باد وهمهمه‌ی برگ‌درختان‌بوحشت میافتادند ودگرباره بسوی کهکشانها بـال میزدند وسفرپایان ناپذیر خودرا دنبال میگرفتند.

غزال باین مناظر خیره شده‌بود وباخویشتن نجوامیکرد ومانندکسی‌که بخواهد گرهی‌کور را بگشاید بتقلا وکوشش افتاده بود. کوششی‌که بچشم نمیآمد و در ظاهر غزال‌نشانه‌های‌آن هویدانبود. کوشش غزال غوغائی داشت‌که دلش‌را بالتهاب میانداخت ودرون وجودش را بجنبش می‌گرفت ولیکن درچهره‌اش سایه‌ئی نداشت‌کـه دیگران نیز بتوانند ازآن آگاه‌گردند وحال غزال را دریابند.

غزال باخود نجوائی داشت‌که‌ازدولبش‌شنیده نمیشد ولی‌دردلش‌آشوب میافکند

وخاطرش را پریشان میساخت.

غزال باخود میگفت: هژبر برسر دوراهی خطرناکی قرارگرفته است که ممکن است درین بازی جان ببازد. اگر باپدرم رقابت ودرعشق آنجان پایداری نشان دهد، بی‌شك پدرم اورا زنده نخواهدگذارد وبرای اینکه آنجان را بدست‌آورد هـژبر را خواهدکشت واگر آنجان عشق پدرم را نپذیرد ونسبت بهژبر وفاداری‌کند، عقاب شوم مرگ‌گلوی اورا خواهد فشرد وبمرگی زودرس محکومش خواهد کرد واین من هستم که باید هژبر را ازاین دوراهی خطرناك نجات دهم وآنجان را بگور بفرستم..

وقتی تخیلات غزال بدینجارسید بجای اینکه گل‌خندخرسندی برلبش شکوفه ببندد، آهی عمیق‌کشید وتفکرات خود را دنبالدکرفت:

اگرهژبر بدست پدرم کشته شود، من درین بازی بازنده خواهم بود زیرا ازیکطرف محبوب خود را بکشتن داده‌ام واز طرف دیگر راه را برای کامرانی پدرم بی‌مانع ساخته‌ام.....

پس نقشه‌ی من باید طوری تنظیم‌گرددکه نتیجه‌ی‌آن‌کشته شدن‌آنجان باشد و مرا بمنظور برساند واگر بخواهم ازین عوامل برای خود موجبات پیروزی را فراهم آورم، چاره‌ئی ندارم جزاینکه باپدرم همکاری‌کنم وخشم اورا متوجه آنجان گردانم ودرهمان حال باید از هژبر دوری‌کنم تاپدرم بدگمان نشود.

غزال باردگرآهی کشید وباز باخویشتن بنجوا درآمد:

اگر هـژبر حماقت وبچگی‌کند، چه‌کنم؟، چگونه میتوانم اورا از خشم پدرم دور نگاهدارم؟!. بچه نیرنگی میتوانم آنجان راازچشم پدرم بیندازم واو رابکشتن آنجان برانگیزانم؟!

اندیشه‌های غزال‌که بدینجا رسید بناگاه وبایك حرکت ناگهانی از جائی کـه نشسته‌بود برخاست وبراه‌رفتن پرداخت‌ودرهمان حال که‌آهسته قدم‌برمیداشت باخودگفت:

قضیه باین سادگی‌ها هم‌که من خیال میکردم نیست . من اگـر مرتکب اشتباه شوم هژبر را بکشتن خواهم داد واین کارکاری عاقلانه ودلخواه من نیست وقلبم را

بآتش خواهدکشید.

دختر توطئه‌گر همچون بافنده‌ئی‌که سر نخ کلاف خود راگم‌کرده باشد در میان اندیشه‌هائی پریشان ودرهم بجستجو درآمد وچون نتوانست سر نخ را بدست آورد ، خویشتن‌راگم کرد و بتشویش و نگرانی افتاد ودرهمین هنگام بودکه صدائی نوازشگر بگوشش رسید وشنیدکه‌کسی میگوید:

ـ غزال زیبای من؟ تو اینجا چه میکنی؟! چرا پریشانی؟!

غزال‌آنچنان در تفکرات خویش غرق شده بودکه ازشنیدن‌این سخنان هراسان شد وچون باوحشت بجانب صداسر برگردانید پدرش هورکودرا دیدکه عصائی از چوب آبنوس بادستگیره‌ئی ازنقره بدست‌گرفته، نوك‌آنرا بزمین زده ، بعصا تکیه کرده و خیره بحرکات او مینگرد ومنتظر پاسخ پرسش خویش است.

غزال چنانکه گوئی صدای پدرو سوآل اورا نشنیده است بدیدن‌اوازقدم زدن باز ایستاد وبالحنی‌آمیخته بشرم‌گفت:

ـ پدرجان سلام، چه عجب‌که یاد ماکردی؟!!

هورکود پیش ازآنکه خوش‌آمدگوئی دختررا پاسخ‌گوید، بسته‌ئی راکه بهمراه آورده‌بودبسرعت‌گشود،ازمیان‌جعبه‌ئی مخملی‌که نشان میداد ازکشورهای‌بیگانه وارد شده، دورشته مروارید غلطان بدرآورد، چند قدم بجلونهادوچون فاصله‌ئی راکه میان او وغزال موجود بود ازمیان، برداشت دست درگردن دخترش انداخت، سر اورا پیش کشید، برگونه‌اش بوسه زد ورشته‌های مروارید را بگردنش افکند وآنگاه‌گفت:

ـ دخترم این هدیه‌ئی است‌که ازمشهدمقدس برایت‌آورده‌ام.

غزال‌لحظه‌ئی بچشمان پدرش‌بانگاهی‌ثابت‌نگریست‌وسپس درحالیکه‌برگوشه‌ی لبش خنده‌ئی استهزاءآمیز شکوفه زده بود، گفت:

ـ شما ششماه پیش از سفر خراسان بازگشته‌اید چه شده‌که هدیه‌ی مسافرت را امروز برای من‌آورده‌اید؟!

هورکود باشتاب ومانند مردمی شیاد و پشت هم انداز که بخواهند با سخنوری

حقیقتی‌را وارونه جلوه دهند. تند و بی‌امان باران‌کلمات را بر سر دختر خویش فـرو ریخت و باعجله و بی‌تأمل گفت:

ـ دخترم این چه حرفی است‌که میزنی؟!....

مگـر نمیدانی من بسبب مـرگ بهترین دوستم سردار رشید قـاجار فتحعلیخان ماهبهاست‌که عزادارم ....

توبهتر از من میدانی‌که مردم ماتمزده وسوگـوار بکسی هدیه‌ی سفر نمیدهند وازبرگزاری هرگونه مراسمی خود داری میکنند. اگرامروز می‌بینی‌که من این سنت قدیمی را شکسته و برای‌توهدیه‌ئی‌آورده‌ام بدین جهت است‌که ترا خیلی دوست دارم وتوتنهایارورویاور من هستی.

غزال‌که ازپشت هم‌اندازی ودروغزنی هورکـود بخنده افتاده بود بجای این‌که بگفته‌هایش جوابی بدهد ویا از مهربانیش سپاسگزاری کند خنده‌ی خود را بلندتـر وصدادارتر پی‌گرفت وبدین‌گونه به پدرش فهماند کـه دروغهای او را باورنکرده ، و بنیرنگش فریفته نشده است.

هورکود ، نخست از خنده‌ی انکار و استهزای دخترش ، بخشم افتاد؛ ابروان خود را درهم‌کشید ؛ چهره‌اش را عبوس ساخت و آماده شدکه بغزال پرخاش کند ولیکن از شدت خنده‌ی دخترش او هم بخنده افتـاد و همچنان که هم‌آهنگ‌با غزال میخندیدگفت :

ـغزال‌من غیرازتوفرزندی‌ندارم ، توهم بجای پسر وهم‌بجای همسری غمگسار برای منی . من‌همیشه‌باین فکر بوده‌ام که پس ازخودم ریاست‌قبیله را بتو بسپارم ولی افسوس‌که خیلی کینه توزی سخت‌سر ولجوجی وحاضر نمی‌شوی‌که با پدرت مهربان و یکرنگ باشی‌ودست از تصورات بچه‌گانه‌ات‌برداری.

غزال‌که دراینموقع بارشته‌های مرواریدی‌که پدرش بگردنش بسته بود، بازی میکرد ودانه‌ئی از آنرا بدندان میفشرد، بشنیدن این سخنان چنانکه گـوئی همه‌ی

خاطرات گذشته در ذهنش بیدار شده بناگهان رشته‌ی مروارید را ازگلوی خود باز کرد وبالحنی تلخ که شرنگ اندوهی کهن ازآن تراوش میکرد، گفت:

ـ پدرازاین صحبت‌ها درگذر، من که بهترازمادرناکامم نیستم . خدا بتوفرصت نداد وگرنه مراهم‌مانند اوبخاك‌میکردی توکه مهرپدری نداری .توکه زن رامخلوق خدا نمیشماری، توکه حتی باندازه‌ی یك‌کنیز برای من ارزش نمیگذاری امروز چه شده‌که برسرمهرآمده‌ئی ؟!

وچون سخن خود را بدینجا رسانید، بروی‌کنده‌ی درخت افتاد ، سرخودرادر میان دودستش پنهان‌کرد و صدا بگریه سرداد .

هورکود بآرامی چند قدم پیش‌آمد ، باوقاروسنگینی بروی کنده‌ی درخت در کنـار دخترش نشست ، بـا مهـربانـی سر او را بلند کرد و بدامان خویش نهاد ، انگشتان خود را بمیان گیسوانش که درین لـحظه افشان و پریشان شده بود ، فرو برد وگفت :

ـ غزال ازمرگ‌مادرت سالها میگذرد . تو باید این خاطره را فراموش کنی ، من نمیتوانم علت مرگ‌مادرت‌را بازگوکنم‌ولیکن توباید بفهمی کـه مادرت سزاوار مرگ‌بود . او شایسته نبود که‌دختری مانند تو داشته باشد تو مانند جان در چشم‌من عزیزی . باید این حقیقت را درك‌کنی وبیش ازین ازمن جدائی نکنی نفرت توجان مرا بآتش میکشد .

هورکود خـاموش شد. برپیشانیش بناگاه چند خط افقی‌رگه‌انداخت‌وبرگوشه‌ی چشمش اشکی حلقه بست .

هورکود راست میگفت . غزال را دوست میداشت وازاینکه میدید دخترش با اوسر،گران‌دارد وابرازنفرت میکند؛ رنج میبرد ولی نمیتوانست ازسنت های ایلی و سرشت‌های حیوانی خویش‌دست‌بکشد وبرای زن‌ارزش انسانی قائل‌شود وازهمینروی بودکه دربرابردیگران بابی‌اعتنائی ازغزال یادمیکرد وهرگزحاضر نمیشدکه‌درحضور افراد ایل بادخترش‌مهربانی‌کندوبا و احترام بگذارد .

غزال همچنان گریه میکرد . او از همان نخستین روز های کودکی که شنیده بود پدرش باعث کشته شدن مادرش شده است ، از پدر نفرت داشت و با او بیگانگی مینمود .

هرچند هورکود میکوشیدکه بغزال بفهماند مادرش زنی خیانتکار بوده وباین علت بمرگ‌محکوم شده،سودمند نمیافتاد . دوری وکینه میان پدرودخترهمچنان‌ادامه یافته بود وآن‌دورا ازهم دورنگاه میداشت وبدین جهت بودکه غزال نمیتوانست بمهربانی‌های‌گاه‌بگاه پدردل خوش‌کند وگفته‌های اورا باوربدارد .

هورکود دراندوهی جانگاه فرورفته بود وغزال هنوز میگریست .سکوت‌بهمه جا پنجه انداخته بود وجزصدای هق هق گریه‌ی غزال صدائی شنیده نمیشد . لختی بدینسان‌بسرآمدولیکن‌هورکودپیش ازغزال‌آرامش خود را بازیافت‌وچون برخویشتن مسلط‌گردیدگیسوی پریشان دخترش را بنوازش‌گرفت وگفت:

ـ نمیدانم غزال شاید حق باتوباشد . اما هرچه بوده‌گذشته است خون راکه نباید باخون شست . من‌میدانم‌که تورنج میبری ودرآتش‌کینه میسوزی‌ولی‌نمیدانم‌این کینه توزی تاکی ادامه‌خواهد یافت وچه وقت‌توبرسرعقل خواهی‌آمد.

غزال چهره‌ی خود را بروی‌کنده‌ی درخت‌کشید،وروی خویش رابرگردانید و درحالیکه نیمرخ خود را بسوی پدرگرفته بودگفت :

ـ هروقت‌خدا بخواهد . هروقت که مراهم به نزد مادرم بفرستی.

ـ بچگی نکن غزال.من میخواهم ترا بخانه‌ی بخت بفرستم .

بشنیدن این جمله غزال با یك حرکت سریع از جای برخاست، بروی‌کنده‌ی درخت جای خود را محکم ساخت ، ازگریه باز ایستاد و بالحنی‌که ازرنجش‌عمیقش حکایت میکردگفت :

ـ چه‌گفتی؟ ! گفتی‌خانه‌ی‌بخت ؟!شایدمیخواهی مراهم مانندکنیزهای زرخرید بکسی ببخشی ؟!

ـ نه دخترم این حرفها بچه‌گانه است . منظورم اینست‌که تواگر تنها نبودی و

سرت بخانه، بشوهر و بفرزندگرم میشد این غم دیرپای را فراموش میکردی و وضع زندگیت عوض میگردید .

ـ چه شوهری ؟! کدام شوهر ؟!

ـ مگر هژبر چه عیبی داشت که همسرش نشدی ؟!

غزال که دیگر گرفتار خشمی فروزان گشته بود بی‌آنکه شرم دخترانه‌ی خویش را همچنان پایدار بدارد باخشونت و پرده دری جواب داد :

ـ برای اینکه هژبر مرا نمیخواست . او عشق مرا نپذیرفت ....

خواهرزاده‌ی حضرت هورکودخان بزرگ ورئیس قبیله، دختری را که مادرش را بگناه بی‌عفتی کشته بودند، شایسته‌ی همسری خود نمیدانست .

گفته‌های غزال گوئی نشتری بود که برجگر هورکود نشست و آنرا از هم درید زیرا بناگاه هورکود چهره‌ی خودرا میان دودستش پنهان کرد ومانند ببری خشمگین غرید وگفت :

ـ لعنت برمن که روزگار دخترم را سیاه کردم.

غزال منتظر چنین روزی بود؛ درانتظار روزی که نشانه‌های پشیمانی را برسیمای پدرش نقش بسته بنگرد وعقیده‌ی اورا بتواند در باره‌ی مادر کام نادیده‌اش دگرگون گرداند واکنون که میدید هورکود از آنچه کرده بندامت نشسته است، لحن سخن را تغییرداد وهمچون سالخوردگان پندآموز گفت :

ـ بزرگان ما گفته‌اند که درقضاوت عجله نباید کرد . تو پدر اگر معنی این کلام را می‌فهمیدی و باشتاب و براثر قضاوتی غلط دامان مادر بیچاره‌ام را لکه دار نمیساختی امروز ناچار نبودی که بخاطر سیه‌روزی دخترت ، بافسوس ودریغ بنشینی .

هورکـود ناگهان فریادکشید :

ـ کدام احمق گفته که دخترمن سیه‌روز است؟! هژبر این حرف رازده است؟! این جوان نمك بحرام هرچه دارد ازمدارد. من اورا بزرگ کرده‌ام. من اورا آدم کرده‌ام. من اورا باین حد

رسانیده‌ام ولی دیگر باو اجازه نخواهم داد که به تنها دخترم سرکوفت بزند و او را سیه‌روز بخواند هژبری بسازم که شرحش را در داستانها بنویسند و در هر سرکوی و برزن با فسانه در آورند.

غزال که میدید پدرش نسبت بهژبر کینه کرده و ممکن است اورا بکشد بهراس گرفتار شد ولرزه بر پیکرش افتاد ورنگ از رخساره‌اش پرید.

هورکود، باردگر با مهربانی دست بسر دخترش کشید و گفت:

ـ غزال ترا چه میشود ؟! بدحال شده‌ئی ؟!

ـ نه پدر! دلم بحال هژبر میسوزد، میترسم بیگناه او هم بدست تو کشته شود.

هورکود با نگاهی تند و خشم آلود بدخترش نگریست و پرسید:

ـ مگر تو خودت نگفتی که هژبر ترا سیه‌روز گار خونده است ؟!

ـ نه پدر هژبر چنین حرفی نزده است. این گفته‌ی خودمنست.

ـ مگر تو نگفتی که هژبر برای تو نازمیکند و عشق تورا نمیپذیرد ؟

ـ چرا من این را گفته‌ام ولی مگر من عاشق هژبرم که از ناز کردن او ناراحت شوم. میخواهم هرگز سر بتن هژبر نباشد.

ـ دختر تو که مرا گیج کردی حرف آخرت چیست ؟

ـ حرف آخرم اینست که من شوهر نمیخواهم. با هژبر هم کاری ندارم منهم میخواهم مانند این زن سرراه نشین و دختر دزد زراعت کنم.

ـ زن سرراه نشین ؟!! منظورت چیست ؟!

ـ منظورم همین زنی است که میگویند مرگ فتحعلیخان قاجار را پیش بینی کرده و باو گفته است بمشهد اگر بروی کشته میشوی.

هورکود بشنیدن نام فتحعلیخان چنانکه گفتی غمی از یاد برده را بخاطر آورده است نفسی عمیق کشید و گفت:

ـ حیف از فتحعلیخان که ناجوانمردانه اورا کشتند. او اگر زنده مانده بود با تو عروسی میکرد. خیلی ترا پسندیده بود. یکروز بمن گفت. غزال دختر شایسته‌ئی است. اگر او را از تو خواستگاری کنم چه جواب خواهی داد. منهم گفتم بیدرنگ

موافقت میکنم ! آنوقت فتحعلیخان دستی به‌پشت‌من‌زد وگفت بخواست خدااگر ازین سفر بسلامت بازگردم بااو عروسی خواهم کرد . افسوس که‌اجل مهلتش نداد .

غزال‌که باکنجکاوی‌به گفته‌های پدرش گوش میداد بناگاه خندید وگفت:

ـ اینهم از بخت‌بدمن بودکه ..

هورکود اجازه‌نداد که‌غزال سخن‌خودرا بپایان‌آورد، به‌میان حرفش‌دویدوگفت:

ـ این پیش‌آمد،ربطی بتو ندارد. اگرحقیقت را بخواهی گناه‌از خودفتحعلیخان بودکه حرف زن فالگیر رانشنیده گـرفت وبا پای خود باستقبال مرگ رفت . اگـر همچنانکه عادت او بود این‌بارهم کمی احتیاط میکرد ممکن بود باین زودی کشته نشود .

غـزال که‌دیگر ازین گفتگوی دراز خسته شده بود ، بـرای اینکه بپدرش بی‌حوصلگی خود رابفهماند ، موضوع صحبت راعوض کرد وگفت :

ـ راستی پدرشنیده‌ام این‌زن فالگیر دختر زیبائی دارد .

هورکود که دیگر بمقصود خود نزدیك شده بود خنده بلب پاسخ داد :

ـ بله غزال منهم امروز آمده بودم که رازی رابا تـو درمیان بگذارم .

ـ بگو پدر ! اگراز من خدمتی برآید دریغ نخواهم داشت .

ـ غزال عزیزم خودت میدانی که من‌پس ازمرگ مادرت اکنون سالها است‌که تنها زندگی میکنم . دیگر روی بپیری‌میروم زبون وناتوان شده‌ام اگر توموافق‌باشی دلم میخواهد که‌این آخر عمری سری وسامانی داشته باشم .

غزال ازجائی که‌نشسته بود ،برخاست رویاروی پدرش ایستاد خنده‌ئی‌پرکشش بلب‌آورد وگفت:

ـ البته‌که منهم موافقم پدر اختیاردارهمه‌ی‌ماتو هستی. انشاالله‌مبارکت باشد . خوب چه‌کسی رادر نظرگرفته‌ئی ؟!

ـ دختر همین زن فالگیر را .

ـ میگویند این دختر سرراهی وزن فالگیر گدا وسرراه نشین بوده است .

ـ نه دخترم غلط میکنند آنجان دختر زن فالگیر است و حلاف ندارد خود آن زن‌هم موجودی است بلندنظر و بزرگوار که زحمت میکشد و نان خود را با شرافت بدست میآورد ، بروزگاری‌هم که در قدمگاه فال میگرفت و طالع این و آن را میدید هرگز از کسی نیازی قبول نمی‌کرد گرچه زنی است مرموز و هیچکس از گذشته او خبر ندارد ولی گمان میکنم از خاندان بزرگ واصیلی است که در پنجه‌ی قضای آسمانی گرفتار شده و باین روز افتاده‌است .

ـ من هنوز نه‌اورا دیده‌ام، نه‌دخترش راولی اگرشماچنین قصدی داشته‌باشیدمن چه حرفی میتوانم داشته باشم .

هورکود که فکر نمی‌کرد باین سادگی و آسانی رضایت غزال رابتواند بدست آورد ، اینك که میدید اوسد راهش نخواهد شد ، با خرسندی بر گونه‌هایش بوسه زد و گفت :

ـ دخترم . تنهاخواهشی که‌از تودارم رازپوشی است دلم میخواهد تاوقتی که من مقدمات کار رافراهم نکرده‌ام کسی از این راز آگاه نباشد .

ـ مطمئن‌باش پدر ازدهان من‌حرفی بیرون نخواهد آمد .

هورکود شادوخندان ازجای برخاست ، یکبار دیگر برچهره‌ی دخترش بوسه زد وسپس همچنان که با عصای چوب آبنوس خود بازی میکرد باگامهای سنگین و شمرده از غزال دورشد واو راتنها رهاکرد .

غزال باچشم باچشمی که شراره‌های خشم وکینه از زوایای آن برق میزد ، هورکود رابدرقه کرد وهمینکه اوبسوی چادر مخصوص خودش پیچید واز دیدگان دخترش‌بدور افتاد ، غزال دندانهای‌خویش را بروی‌هم فشرد وباخشمی آشکارگفت :

ـ بسیار خوب پدر ! توسر پیری بفکر عشقبازی خودت باش تامن بتوانم‌انتقام خون مادر بیگناهم رااز مسببین کشته شدن اوبازستانم.

سپس باخود بنجوا درآمد که :

ـ باین‌ترتیب‌هژبر دیگر نخواهد توانست باآنجان گرم بگیرد ولی‌بایدمراقبت

کنم که پدرم باوصدمه‌ئی نزند .

☆ ☆ ☆

ـ آنجان ... آنجان ... کجائی آنجان ؟!

ـ اینجا هستم مادر ... گاوهارا میدوشم .

زن‌نقابدار ، دنبال صدای دخترش‌را گرفت و چون وارد آغل گوسفندان شد ، دیددخترش آنجان ،سطلی‌بزرگ بزیر پستانهای یکی ازگاوها گذارده وبدوشیدن‌شیر مشغول شده است .

زن‌نقابدار چند قدم دیگربجلو نهاد وچون بدخترش نزدیك شد ، پرسید :

ـ امروز چقدر شیر دوشیده‌ئی ؟

ـازصبح تاکنون پنج سطل .. اماگمان‌می‌کنم‌این گاوهاپنج‌سطل دیگرهم‌شیر داشته باشند هنوز پنج گاوندوشیده مانده‌است.

ـ بسیارخوب‌دخترم ، توبرخیز بگوسفندها علوفه بده ، من‌خودم بقیه‌ی گاوها را میدوشم وکارترا تمام میکنم .

آنجان ازجای برخاست . صندلی‌چوبی‌را کـه برآن نشسته‌بود بدست مادرش داد وباخرسندی کودکانه‌ئی‌گفت:

ـمادرمثل اینست که روزگار بماروی خوش نشان میدهد ، روز بروز شیر این گاوها بیشترمیشود وماا‌کنون پول زیادی پس‌انداز کرده‌ایم .

زن نقابدار بصدای بلند خندید وگفت :

ـ خدا راشکر کن‌دخترم ، اینها همه‌براثر لطف اوست .

ـ هژبر خان‌را فراموش کردی مادر؟!....

اگر او برای ما اینقدر زحمت نمیکشیدو مزرعه‌ی‌ما را آباد نمیکرد ، ما از کجا پول داشتیم که‌گاو وگوسفند بخریم ؟

زن نقابدار لب از هم بازکردکه در پاسخ دخترش سخن بگوید لیکن درهمین هنگام بره‌ئی‌که تازه از مادر زاده شده بود صدا به بع‌بع بلندکرد و یکباره، دیگر

گوسفندان‌هم با اوهم‌آواشدند وآغل راازصدائی دلنشین‌وگوشنواز پرکردند.

آنجان دوید ، بره‌یی راکه بع‌بع می‌کرد ، بآغوش گرفت ، دستی بسرش‌کشید وسپس اورا به‌پستان مادرش نزدیك کرد و همینکه بره بنوشیدن‌شیر پرداخت باسرعت وچابکی علوفه‌ئی‌راکه مادرش بهمراه آورده وبگوشه‌ی‌آغل نهاده‌بود اززمین برداشت آنرا بچندبخش‌کردوپیش روی‌هرگوسفندی مقداری‌علوفه‌ریخت وبا این‌کارگوسفندان را ازبع‌بع کشیدن بازداشت وچون بنزد مادرش بازگشت گفت :

ـ خدا هزارسال‌بهژبرخان‌عمر بدهدبیچاره‌خیلی بماکمك کرد زمین‌مارا آباد کرد . زراعت مارا اززمین برداشت ، در درو وخرمن یارویاور ماشد وسرانجام هم گندم مارا فروخت وبا پول گندمها برای‌ما گاو وگوسفند خرید، بخدا ماهرچه داریم از هژبر خان داریم مگر اینطور نیست مادر ؟

ـ چرا دخترم ولی توباید بدانی هژبر خان باما شریك است هر چه ما بدست میآوریم باید بااو نصف کنیم ، نصف زراعت ازماست ونصفی هم‌از او .

ـ چه خوب مادر!!هژبرخان شریك خوبی برای ماست مگر نیست‌مادر؟!

زن نقابدار آماده شده بود بپرسش دخترش پاسخ بدهد اما آنجان گفته‌ی رها کرده‌ی‌خودرا دنبال‌گرفت وبازپرسید :

ـ راستی مادر ، هژبرخان درگاوهاوگوسفند هاهم باما شریك است ؟

ـ البته دخترم ، درهمه‌چیز هژبرخان بامن شریك است حتی درمورد تو .

آنجان‌که منظورمادرش را ازین سخن درنیافته بود ، باچشمانی کنجکاو بد نگاه دوخت وزن نقابدارهم برای اینکه دخترش‌را بآرمایش درآوردواندازه‌ی هوش وفهم اورا دریابد بنگاهش با نگاهی خیره وثابت پاسخ داد وبچشمانش‌نگریست .

آنجان شرمزده سربزیرانداخت ودرهمان حال باحجب وپاکدلی دخترانه‌خود مانندکسی‌که بخواهد ازکسی شکوه‌کندگفت :

ـ مگرمنهم گاو وگوسفندم‌که توهژبرخان را شریك خود کرده‌ئی ؟!

زن نقابدار که ازین پرخاش ملایم وکودکانه لذت برده ودرجذبه‌ی مهری خدائی کشیده شده بود بامهربانی بسیار نمایانی پاسخ داد :

ـ توگاو وگوسفند نیستی بع بعی من هستی.

آنجان ازین ظرافت کـه مادرش در سخن بکار برده بود بخنده افتاد و در حالیکه قهقهه میزد ، بسوی مادردوید ، پاهای اورا درآغوش گرفت وگفت :

ـ اگرگاو وگوسفند نیستم پس چرا بعی بعی توهستم ؟!

زن نقابدار دخترش را اززمین بلندکرد برپیشانی او بوسه‌زد ودرهمان حال که اورا برزمین می‌نهاد گفت :

ـ توبع بعی منی - یعنی برای من نازنینی....

اماگوسفند نیستی برای اینکه دختری باهوش ، زحمتکش وحق‌شناس هستی.

ـ برای همین بود که هژبرخان را با خودشریك کرده‌ئی وگفته‌ئی در آنجان هم شریك هستی ؟!

ـ بله دخترم . حالا اگر من وهژبرخان بخواهیم این شرکت خودرا بهم بزنیم میدانی چه‌خواهد شد ؟

ـ بله که میدانم هرچه دارید نصف خواهیدکرد .

ـ آنوقت باید تراهم دوشقه‌کنم ونصفت رابه هژبرخان بدهم .

ـ اگرمرا شقه‌کنی من خواهم مرد مادر ، اما عیبی ندارد از بس هژبرخان بما خوبی کرده من‌حاضرم جانم را فدای اوکنم .

زن نقابدارکه ازحقشناسی ودلبستگی آنجان نسبت بهژبر بوجد درآمده بود مسرت‌خودرا باخشمی ساختگی که‌نمودارگردانیده بودپنهان‌ساخت وبالحنی خشك گفت:

ـ آنجان این سطل ازشیرپرشده است زود این را ببرخالی‌کن وباینجا برگرد که امروز خیلی کارداریم .

ـ چشم مادر

آنجان بدنبال این گفته پیش دوید، سطل شیررا بزحمت از زمین بلند کردو با دو دست دستدی سطل را محکم گرفت ، آنـرا پیش روی خود قـرار داد وچون

نمیتوانست سنگینی سطل را بسهولت تحمل کند قدم بقدم آنرا بجلو بردوهن‌هن‌کنان پیش رفت تا بمقصد برسد .

آنجان هنوز قدمی‌چند با چادرمادرش فاصله داشت که صدائی شنید ، سطل را بزمین نهاد . سر خودرا بلندکردوچون زنی زیبا و با ابهت را در برابر خویش‌دید ، باو سلام‌گفت وچشم بدهانش دوخت تا فرمانش را بشنود .

ـ اسم توچیست دختر ؟!

ـ خاتون من آنجان نام دارم . پدر ندارم ، دختر «ننه نقابدار» هستم .

ـ مادرکجاست ؟! ننه‌نقابدار رامیگویم .

ـ درآغل‌گوسفندانست . گاوهارا میدوشد .

ـ برو باو بگوغزال ، دخترهورکودخان بدیدنت آمده است .

ـ چشم خاتون شما مواظب این سطل‌باشید من‌الان بازمیآیم .

آنجان سطل شیررا درپیش پای غزال ، درهمانجاکه نهاده‌بود رهاکردوبسوی آغل‌گوسفندان دوید وچون مادرش رادیدگفت :

مادرجان دخترهورکودخان بدیدن شما آمده است وبی‌آنکه به مادرش‌فرصت جستجووتحقیق بدهد برگفته‌اش افزود که :

ـ مادرنمیدانی چه خاتون زیبائی است !! چه‌لباس قشنگی پوشیده !! ....

یك‌توری سپیدبسرش انداخته‌که مانندچادر نوعروسان‌است ، یك رشته‌مروارید بگردنش آویخته که مثل‌ستارگان‌میدرخشد ....

نمیدانی چه چشمهای درشت وگیرائی دارد مادر... گونه‌هایش به شکل گل انار است ، ابروهایش آنقدر سیاه وپرپشت است که بجنگلی انبوه میماند ، نمیدانی چه چانه وغبغب دلربائی دارد مادر .

زن نقابدارکه ازپرگوئی وستایشگری دختر ساده دلش بخنده افتاده بود کلام اورا قطع‌کرد وگفت :

ـ توبرو اورا بچادرماراهنمائی‌کن تا من بیایم . زود زودتر برو آنجان .

ـ چشم مادر . خاطر جمع باش تا شما بیائید ازاوپذیرائی خواهم‌کرد .

آنجان این بگفت و بدویدن درآمد ولی همینکه چندقدم به پیش رفت کسی را دربرابر چادرمادرش ندید . حیرت‌زده باز ایستاد . به پیرامون خود نگریست و چون خواست به‌نزد مادرش بازگردد باخودگفت :

ـ شاید بمیان‌چادررفته باشد . بروم آنراهم ببینم اگر آنجانبود آنوقت مادرم را خبرخواهم‌کرد .

و بدنبال این نجوا ، بدویدن پرداخت و چون پرده‌ی چادر را پس‌زد دختر هورکود را دیدکه‌سطل شیراورا همراه آورده درگوشه‌ی چادر نهاده وخودش‌بربالش تکیه‌زده ودرقسمت بالای چادرنشسته است .

آنجان ازاینکه دخترهورکود زحمت آوردن سطل‌شیر اورا قبول کرده است، شرمسارشد وبالحنی پوزش خواه‌گفت :

ـ خاتون شما چرا زحمت کشیدید . من خودم سطل را میآوردم .

آنوقت باهمان زحمت که ازپیش برای جابجاکردن سطل‌شیر بدان گرفتار بود ، سطل شیررا برداشت ، ازچادر خارج کرد وچون آنرا درجائیکه مادرش باین کاراختصاص داده بود قرارداد بچادر بازگشت وباسرعت وچالاکی مقداری نان‌شیرینی که مادرش پخته بود درمیان ظرفی پاکیزه نهاد وظرف را دربرابردخترهورکود گذارد ودگرباره ازچادربیرون رفت‌واین‌بار باظرفی پرازسرشیر وظرفی‌پرازکره‌ونانی‌که دست پخت مادرش بود ، به نزد دخترهورکود بازآمد وآنچه راکه بهمراه آورده بود بانظم وترتیبی ستایش‌انگیز ودربرابر میهمان مادرش چیدوگفت :

ـ خاتون‌جان اینها قابل شمارا ندارد . ببزرگواری خودتان مارابخشید .

غزال همچنان‌باسردی و بی‌اعتنائی بآنجان خیره شده بود وازشیرین‌زبانی وی رنج میبرد .

اما دختر ساده دل بی‌خبر از آتشی که در دل دختر سردار قبیله‌ی هورکود برافروخته بود ، پی‌درپی سخن میگفت وباگرمی وحرارت ازغزال پذیرائی میکرد .

دقایقی سخت و دیرگذر برغزال میگذشت .

اوچشم بآستانه‌ی خیمه دوخته بود تازن فالگیر را هرچه زودتر نزد خویش ببیند و توطئه‌ئی راکه برضدجان دخترمعصومش طرح ریزی کرده بود بنیاد بگذارد .

ساعتی با انتظار گذشت . ساعتی که در نظر غزال چون روزی جلوه کرد ودقیقه‌های آن بکندی ساعت و ثانیه‌های آن بکندی دقیقه سپری گشت .

سر انجام زن فالگیر خنده بلب در آستانه‌ی خیمه‌ی خویش نمودار گردید .

غزال میپنداشت «ننه فالگیر» زنی گوژپشت، سپیدی موی وسالخورده است که نیمی از دندانهای جلوی دهانش ریخته و نیمی دیگر زرد و آفت زده ، تك‌تك وپراکنده هریك بگوشه‌ئی ازفکش نشته است ودیدارش را توانفرسا ساخته است .

اما اینك در برابر خود زنی بلند بالا میدید که زلف های سیاهش را همچون دختران تازه بدوران رسیده بدو رشته بافته واز دوسوی شانه‌اش آویخته‌است وکلاهی بسر نهاده که انبوه گیسوانش را از بالای سردر خود فروبرده و تار های بافته شده را چشم گیرتر بجلوه‌گری درآورده است .

غزال زنی را در برابر خود میدید که لبهای نازك وقرمز رنگ‌خود را بخنده‌گشوده‌و دورشته دندانهای سپید خویش‌راهمچون رشته های مروارید غلطان درچشم‌رس اوقرار داده است .

گونه های برجسته‌و بخون رنگ گرفته‌ی‌زن‌مرموز، پیشانی بلند ، چانه‌ی‌باریك و فرو رفتگی پایان چانه‌ی زن نقابدار اورا چنان زیبا مینمود که غزال نتوانست از ستایش و بزرگداشت وی خود داری کند و بهمین جهت چون چشمش بدوافتاد ازجای برخاست و با لحنی که پوزش وسرافکندگی ازآن میریخت گفت :

ـ باید مرا ببخشید که پس از ماهها توقف شما درین قبیله بدیدنتان آمده‌ام. البته حق بود که درهمان روز های اول ورودتان بخدمتتان میآمدم ولی خدا گواه‌است که تاهمین چند روز پیش ازآمدنتان بی اطلاع مانده بودم .

زن نقابدار درهمان حال که لبش را بخنده گشوده‌داشت چندقدم پیش‌آمددر برابر

غزال بدوزانو نشست‌وگفت :

ـ دخترم بکلبه‌ی ما خوش‌آمدی . برچشم ما قدم گذاشتی....

با آمدن باینجا بما شرف و افتخار دادی .

غزال‌بصدای بلند خندید و رندانه‌گفت :

ـ میفرمائید قدم برچشم شما گذاشته‌ام ، چشمی‌که این‌چنین درنقابی سیاه‌فرو رفته ونیمی از چهره وتمام ابروان شما را ازدسترس دیدگان مردم ، پنهان کرده‌است، سر راه من نبوده است‌که قدم برآن بگذارم .

زن نقابدار، خنده‌ی غزال را باخنده‌ئی مهرآمیزپاسخ گفت و با اینکه منظور او را ازگفتن این کلمات در یافته بود ، موضوع سخن راتغییر داد وگفت :

ـ چه وقتی‌که درمشهدبودم‌وچه در اینجااز بسیاری شنیده بودم که‌هورکودخان دختری زیبا ، فهمیده ، لایق و کاردان دارد ولی آنچه که امروز می‌بینم صدچندان است ، واقعا بایدبهورکودخان بخاطر داشتن دختری چون شماتهنیت ها گفت‌ودرودها فرستاد . غزال شرم زده ، سربزیر افکند ودر پاسخ گفت :

ـ شاید بهمین دلیل بوده‌است که درینمدت ازما دوری میکرده اید .

ـ نه خاتون جان ، خانه نشینی بی‌بی ازبی چادری است . من با این‌چشمهای باباغوری که هرکس‌آنرا ببیند ، دلش بهم می‌خورد ، حق‌ندارم بدیدن کسی بروم و تنفرش را برانگیزانم .

ـ نه‌عزیزم! نقاب افکندن شما رمزی ومصلحتی داردکه مردهای احمق قبیله‌ی مابفکرپی بردن بآن نبوده‌اند وگرنه زنی باین زیبائی بی‌گمان‌چشمانی شهلا وابروانی کمانی دارد ویکی ازفریبنده ترین زن های دنیا بشمارمیرود .

زن نقابدار ، ازشنیدن این سخنان، خنده‌ئی صدادار سرداد، دست های‌غزال را بدست گرفت وگفت :

ـ دختر عزیزم ، از اینها گذشته ، عمرمن بسر آمده و حالا دیگر نوبت شما و دخترم آنجان است که باید جلوه گری کنید .

غزال قطعه‌ئی سرشیر را بروی پاره‌ئی‌نان مالید ودرهمان حال‌که آنها را برای در دهان گذاردن آماده میکرد ، گفت :

ـ هرکس‌شمارا بانام«ننه نقابدار» میشناسد، چنان فریفته‌ی این عنوان‌ساختگی میشود که می‌پندارد شما زنی‌سالخورده‌اید گرچه من هنوزچشمهای شما راندیده‌ام‌اما یقین دارم که ازمن بزرگتر نیستید و سن شما ازسی تجاوز نمیکند . شما هنوزخیلی جوانید خیلی زیباهستید وتنها خدا میداندکه چرا خودرا باین شکل در آورده‌اید و نمیخواهید مانند همه‌ی مردم از زندگی بهره بردارید .

زن نقابدار بدنبال آه بلندی‌که کشید ،گفت :

ـشاید حق باشما باشد خاتون‌من. من اصراری‌ندارم‌که‌بگویم شمادرین‌باره‌دچار اشتباه شده‌اید ولیکن قبول‌کنیدکه من دیگرزندگی راطلاق‌گفته‌ام وتازنده هستم‌ازین وضعی‌که دارم جدا نخواهم شد ....

البته در زندگی من رازی وجود داردکه کسی ازآن مطلع نیست ولی این‌راز با من بگور خواهد رفت وجزخدا کسی از آن آگاه نخواهد شد .

صراحت وبی پرده سخن‌گفتن زن‌نقابدار ، غزال را جلب‌کرد ودانست‌که بازنی شجاع، عاقل وتجربه اندوخته سروکار داردکه باین زودی نمیتواند براسرارش دست یابد وبراثر همین توجه‌بودکه بازبردستی موضوع صحبت را عوض کرد وبجای‌اینکه دنباله‌ی‌حرفهای‌خودرا بگیرد بآنجان‌که‌آرام‌وخاموش دست‌بسینه‌دربرابرمادرش ایستاده بود ، روی آورد وگفت :

ـ دخترجان‌ازسرپاایستادن خسته‌شدی! بیا اینجا پهلوی من بنشین مادرت‌اجازه میدهد که بنشینی .

آنجان اطاعت‌کرد وبی‌آنکه سخنی‌بگوید درکناردست مادرش نشست اما بجای او زن نقابدار بحرف درآمد وگفت :

ـ خاتون جان شماچرا از مادوری میکردید !؟

ـ خدا گواه است که تاچند روز پیش از و رود شما خبر نداشتم .

ـ اکنون که خبر دارشده‌اید چه شده که باما برسرمهر آمده‌اید !؟

ـ راستش رابخواهید شنیده‌ام‌شما واقعه‌ی‌مرگ‌فتحعلیخان‌قاجار راپیش ازوقوع پیش بینی‌کرده‌اید، آمده‌ام چگونگی این پیش‌بینی‌را از دهان خود شما بشنوم .

زن نقابدار ، از زیر نقاب کوتاهی‌که برخ آویخته بود ، خیره بچهره‌ی غزال نگریست وچون آثاررندی وشیطنت وتوطئه‌گری رادر سیمایش‌آشکارانقش بسته‌دید با احتیاط وپرده پوشی گفت :

ـ آنطورهم که شماشنیده‌اید یعنی دیگران شایع‌کرده اندنیست من‌نه فالگیرم و نه میتوانم سرنوشت‌کسی راپیشگوئی‌کنم‌وقتی‌که درقدمگاه بودم‌برای وقت گذرانی گاهی کف‌دست این وآنرا میدیدم و از روی خطوطی‌که بنظرمیآمد، حرفهائی‌میزدم والبته گاهی هم آنچه من‌گفته بودم بهمان صورت‌واقع‌میشد....

آنهمه شایعه‌که در باره‌ی من‌ساخته‌وپرداخته‌اند درهمین واقعیت خلاصه‌میشود و چون شما دختری عاقل و زیرك هستید یقین دارم حرف مرا باور خواهید کرد و میدانید که دروغ نمیگویم .

غزال که تا آن لحظه بانگاهی‌ثابت‌بدهان زن نقابدارخیره شده‌بود،پاسخ‌داد:

ـ حق باشماست آنچه‌در باره‌ی‌شما میگویند بیشترشایعه‌است .

ـ بهرصورت من خوشحالم‌که شمابقبیله‌ی ماآمده‌اید واز ماشده‌اید .

ـ نه عزیزم توقف من درین‌قبیله طولانی نخواهد بودوناچار روزی اینجاراترك خواهم گفت وبجای دیگر خواهم رفت .

غزال بشنیدن این حرفها ازین زانو بدان زانوشد وباخنده گفت :

ـ اگرآنجان دربین‌قبیله شوهر بکندآنوقت‌شماهم‌نمی‌توانید اورا تنهابگذارید وقبیله‌راترك‌کنید ونزدماخواهیدبود.

ـ آنجان هنوز خیلی‌کوچك است .و قت شوهرکردنش نیست .

ـ مگر آنجان زیبا چند سال دارد ؟

ـ نزدیك بدوازده سال ازسنش‌گذشته است .

غزال بقهقهه خندید و در حالیکه از زیر چشم بآنجان‌نگاه می‌کردگفت :

ـ دوازده سال که عمری است،در قبیله مارسم اینست‌که دخترها رادرنه‌سالگی بخانه شوهر میفرستند .

ـخاتون جان مادر اینجا غریب و بیکسیم، افراد قبیله‌ی شما هنوز باما انس نگرفته‌اند وبچشم یك‌بیگانه بمانگاه میکنند . درین شرایط چه کسی حاضر میشود بااو وصلت کند.

غزال لختی خاموش‌ماند وسپس مانند کسی که کلمات خود را نخست بسنجش درمیآورد و سپس ادا میکند ، خیلی آرام وشمرده‌گفت :

ـ من‌از پدرم خواسته‌ام که‌به تنهائی چندین ساله‌ی خودپایان بدهد وازدختر شما خواستگاری کند .

زن‌نقابدار ازشنیدن این‌سخنان چندان‌ناراحت وپریشان‌شد که‌نتوانست‌تشویق خودرا پنهان بدارد ودرهمان حال‌پاسخ داد که :

ـ حضرت خان باین‌کنیز خودخیلی لطف وبزرگواری دارند ولی آنجان‌بچشم یك پدر باو نگاه‌میکند وهرگز حاضر نمی‌شود که‌بهمسری‌اودرآید....

خواهش‌میکنم‌شمااین‌حقیقت‌رابپدرخودبگوئیدکه دیگر این موضوع راعنوان نکند زیرا مامردمی نیستیم که‌کسی بتواند اراده‌ی خودرا برما تحمیل‌کند، پدران‌ما ازجان خود دست‌کشیده‌اند ولی زیر بار زور نرفته‌اند .

زن نقابدار ، چنان تند وباحرارت این جملات را برزبان آوردکه غزال‌تکان خورد ودانست بازنی هم‌صحبت است‌که گذشته‌ئی پرماجری دارد وهرگز بخان قبیله تسلیم نخواهدشد ولی چون میخواست آنجان را ازسرراه هژبر دورکند،گفته‌های زن نقابدار را دنبال‌کرد وپرسید :

ـ شما بپدرمن دختر نمیدهید‌ویا نمیخواهید دخترخودرادرقبیله‌ی ما بگذارید وازمیان جوانان ایل شوهری برایش انتخاب‌کنید ؟!

ـهمانطور که گفتم توقف من درین قبیله طولانی نخواهد بود مردم قبیله‌ی شما

خیلی سرد و نامهربانند و برای من‌میسر نیست که‌عمری را درمیان چنین مردمی بسر آورم ودرچنین صورتی‌دیگرموضوع عروسی آنجان درین‌قبیله منتفی‌است ،من‌دخترم رادر اینجا بشوهر نخواهم‌داد چه‌هورکود خان باشد وچه‌کس دیگر ..

هنوز کلام زن‌نقابدار بپایان نرسیده بودکه آنجان میان‌حرفش دوید صحبت‌او را قطع‌کرد وبالحنی مهربان‌و صمیمی گفت :

ـ البته‌اختیار من بدست مادرم داده‌شده است . مادرم اگر بخواهد میتواند مرا قربانی کند وسرم‌را ببرد . اما منهم‌یك کلام حرف‌دارم کـه‌اگـر مادرم اجازه بدهد میخواهم بخاتون عزیزم بگویم .

زن نقابدار بالحنی مادرانه وبادلسوزی گفت :

ـ بگودخترم .مگرزبان نداری‌که‌حرف‌نمیزنی .

آنجان همینکه ازمادر اجازه‌ی حرف‌زدن گرفت روی بغزال آورد ودر همان حال که‌برق شوق‌از دیدگانش زبانه میکشید گفت :

ـ بحضرت‌هورکودخان بگوئید،من روی‌پدر راندیده‌ام ولی‌هروقت حضرت‌خان را می‌بینم خیال می‌کنم پدرم سرازخاك برداشته وبخانه‌ی خودبازگشته است ،در این صورت هورکودخان حق‌ندارد که‌درباره‌ی من‌خیالات دیگری داشته باشد .

غزال که‌تاآن لحظه می‌پنداشت آنجان‌دختری خجالتی و بی‌سر وزبان‌و بی‌دست وپا و بی‌عرضه‌و بی‌کفایت‌است‌وقتی‌سخنان اوراشنیدباشتباه‌خودپی‌برد وازافکار اودریافت که‌این مادر و دختر دربرابر پدرش ایستادگی خواهند کرد وبا سرسختی بااو روبرو خواهندشد وهرگز باین وصلت‌رضایت نخواهنددادو بهمین‌جهت بود که‌دیگرادامه‌ی صحبت رامناسب‌ندید ، ازجای خودبرخاست‌ودرحالیکه‌دستهای زن‌نقابداررا بادودست بگرمی‌میفشرد گفت :

ـ خاتون عزیزم ، هرچه بود بایکدنیاقصورو کوتاهی سرانجام من بدیدن شما آمدم اکنون دیگر نوبت شماست که‌ازمن بازدید کنید .

ـ باکمال میل‌خاتون بزرگوار . منو دخترم آنجان کنیزشما هستیم .

ـ وای چه‌حرفها شماسروران‌منید...

غزال دیگر درنگ نکرد وبسوی چادرپدر خودهورکود روانه‌شد .

☆ ☆ ☆

اسب شیهه میکشید ومیدوید . هژبر شلاق خودرا درهوا بچرخ در آورده بود وسوت‌زنان بروی‌خانه‌ی زین بالا وپائین میرفت و میکوشید که فاصله خود را باچادر آنجان کم‌وکمتر کند وهرچه زودتر خویشتن‌رابدوبرساند .

آنجان سر بزیر افکنده بود وباگل قالی بازی میکرد که بناگاه سربرداشت و بمادرش گفت :

ـ مادر جان صدای پای اسبی ازدور بگوش میرسد .

زن نقابدار اندکی دقت کرد وگوش خودرابطرف درچادر گرفت وچون هیچ صدائی نشنید جوابداد :

ـ صدائی نیست ؛ تواشتباه میکنی دخترم .

ـ نه‌مادر جان اشتباه نمیکنم . صدای پای اسب است .

زن‌نقابدار باردیگر بکنجکاوی درآمد وبازهم صدائی نشنید ولی دیگر سخنی نگفت وبخاموشی فرورفت .

او نمیتوانست دریابد کـه آنچه آنجان را متوجه صدای پای اسب کرده است یکنوع الهام عاشقانه است واوصدای آشنا را ازفراز ابرهاهم میشنود وچهره‌ی او را از ماورای کهکشانهاهم آشکارا می‌بیند وبآنچه پیش میآید دلش گواهی میدهد .

دقیقه‌ئی چند گذشت که باز صدای شیهه اسب شنیده‌شد واین‌بارطنینی داشت که زن نقابدار نتوانست آنرا نشنیده بگیرد ویا دخترش را اشتباهکار بخواند بهمین سبب بودکه لب‌گشود وگفت :

ـ آفرین بتو آنجان . حق‌باتو بود . سواری بسوی کلبه‌ی مامیآید .

ـ بروم ببینم این سوار کیست وازما چه میخواهد ؟!

ـ نه‌لازم نیست هرکس باشد خودش بنزد ماخواهد آمد .

زن‌نقابدار و آنجان درین گفتگو بودند که صدای سنگینی برخاست و معلوم داشت که سواری ازاسب پیاده شده وبروی زمین پریده است ودرهمین موقع بود که قامت‌ورزیده ورسای‌هژبردرآستانه‌ی‌درچادرزن نقابدار نمایان‌گردید ومتعاقب آن این صدا بگوش رسید :

ـ سلام‌ننه‌نقابدار ... سلام آنجان .

آنجان بدیدن هژبر وبشنیدن صدایش ازجا پریدو باشتاب وعجله بطرف‌هژبر رفت ، دست خودرا دردستش گذاشت وگفت :

ـهژبر خان مارا فراموش کرده‌اید دوروزاست‌که‌ازشما خبری نیست .

ـ بشهر رفته بودم . میخواستم مقداری جنس بخرم .

زن نقابدار که نمیخواست باین‌زودی هژبر ازدلدادگی آنجان وازکششی که نسبت بآن‌جوان خدمتگزار داشت آگاه شود گفت :

ـ آنجان چند روزاست که‌بسواری‌نرفته دلش تنگ شده است .

ـمهم‌نیست‌مادر، فردا صبح زود باینجا می‌آیم واورا بصحرا میبرم‌تا هرقدر که دلش میخواهد اسب سواری کند .

آنجان مانند کسی‌که ازدوستی شکوه میکند ، گفت :

ـ هژبر خان چرا داخل چادر مانمیشوید مگر میترسید ؟!

هژبر بصدای بلند خندید وپاسخ داد :

ـ نه‌دخترجان نمیترسم . منتظرم مادرجان اجازه بدهد .

زن‌نقابدار کهاز ادب هژبر بشرم‌افتاده بود ، برای اینکه غفلت خودرا جبران کرده باشد باطنازی گفت :

ـچه‌اجازه‌ئی؟!صاحب خانه‌که محتاج اجازه‌ی کسی نیست....

این‌چادر متعلق‌بخودشماست هژبرخان؛ماسرایدار شمائیم.هژبر بی‌آنکه‌سخنی بگوید ، همچنان که چکمه بپاداشت پیش آمد و بربسته‌ی رختخواب که بگوشه‌ی چادر قرار گرفته بودنشست عاشقانه بسیمای آنجان نظر دوخت‌وگفت :

ـ آنجان مگردر چادر شماآب برای خوردن پیدانمیشود !؟

دخترك زیبا بجای اینکه‌بسخن هژبر پاسخی بدهد مانندمرغی‌سبکبال ازجای خودبرجست ازچادر بیرون رفت‌ویك لحظه بعدباقدحی‌پرازشیر به‌نزد هژبربازگشت وقدح‌را بدست او داد وگفت :

ـ بجای آب شیر بنوشید .شیرتازه‌است . امروزخودم دوشیده‌ام .

هژبر قدح شیررا از دست آنجان گرفت وپیش از آنکه لب‌بر گوشه‌ی قدح بگذارد گفت :

ـ فراموش مکن که‌فردا درطلوع آفتاب‌باید بسواری برویم .

☆ ☆ ☆

ماه‌میتابید وجنگل درنور سیمگون ماهتاب فروخفه بود .

جز ناله‌ی مرغ شباهنگ صدائی شنیده نمیشد وشب‌را باهمه‌ی جلال ، ابهت و زیبائی که‌داشت ، وحشت‌انگیز وهراس‌آور جلوه‌گر میساخت .

ناگهان ازبرخورد شاخه‌های نازك درختان حاشیه‌ی جنگل صدائی برخاست و درسایه‌ی آن‌شاخه‌ها هورکود نمودار گردید که‌با پیرزنی سپیدمو وگوژپشت سخن‌در پیوسته بود .

ـ خوب زن‌عمو گفتی‌که فردا در طلوع آفتاب آنجان بـا هژبر باسب سواری خواهد رفت ؟

ـ بله حضرت‌خان . من‌خودم بااین دوگوشم شنیدم که هژبر بآنجان‌می‌گفت :

ـ فراموش مکن که‌فردا درطلوع آفتاب باید بسواری برویم .

بشنیدن‌این‌سخن که‌زن‌سالخورده‌بااطمینان کاملی‌آنرا بزبان‌می‌آورد ،هورکود لختی باندیشه فرورفت وچون سربرداشت به‌پیرزن گفت :

ـ زن‌عمو ، یادت‌هست که‌پسرت‌قلیچ‌دوبچه ببرداشت که‌آنها راپرورش میداد؟!

ـ بله هورکودخان مگر اینهم چیزی‌است که‌بتوان آنرا فراموش کرد .

ـ حالابچه ببرها کجاهستند ؟!

بشنیدن این سئوال زن کهنسال قهقهه‌ئی سرداد که صدای آن درسکوت جنگل طنین افکن شد ودر میان قهقهه گفت :

ـ چه میفرمائید هورکودخان؟! آن بچه ببرها اکنون آنقدر بزرگ وهیولا شده‌اند که شتررا بابارش میبلعند.

ـ چه بهتر !! پرسیدم ببرها حالا کجاهستند !!

ازروزی که قلیچ خان بدستور شماحاکم «رامیان» شده ما ببرهارا در قفس کرده وبزیرزمین برده‌ایم.

سپس پیرزن مانند کسی که ازفاجعه‌ئی سهمگین یادآورده باشد آهی کشید و بدنبال آن گفت :

ـ حضرت خان نمیدانید این ببرها چقدر برای من اسباب زحمت شده‌اند هرروز یك گوسفند پروار بایدبخرم وگوشت آنرا خوراك ببرها کنم....

اگرچه قلیچ خان هرهفته مخارج آنهارا از رامیان برای من میفرستد ولی تهیه گوسفند ومواظبت ازببرها آنقدررنجم میدهد که‌از زندگی سیرشده‌ام ازترس قلیچ خان جرأت‌هم ندارم که آنها را سربه‌نیست کنم .قلیچ خان هم‌پدر آمرزیده پی درپی پیام میفرستد که اگر یك‌مو ازسر ببرها کم شود تراخواهم کشت .

این‌بار نوبت هورکود بودکه بصدای بلند قهقهه سردهد .

طنین قهقهه هورکود که‌در دل‌شب میشکست ، انعکاسی هول‌انگیز پدید آورده بود ودرهمان‌حال بودکه هورکود گفت :

ـ زن‌عمو ! ببرهارا بمن‌بده وخودت رااز شرآنها خلاص‌کن .

ـ آنوقت جواب پسرم قلیچ‌را چه‌بدهم ؟!

ـ نترس !جواب قلیچ‌خان بامن ... اووقتی بشنود که‌ببرها رامن‌ازتو گرفته‌ام حرفی نخواهدزد خودت میدانی که من بگردن قلیچ‌آنقدر حق‌دارم که‌بتوانم ببرهای وحشی اورا تصاحب کنم .

پیرزن چنانکه گفتی بدتردید ودودلی گرفتارشده‌است ساکت‌ماند و بفکرفرورفت.

او باخود میاندیشید کـه اگر ببرهارا بهورکود بدهد پسرش قلیچ ناراحت و خشمگین خـواهد شد وممکن است که‌مادر رابجای ببرهای ازدست رفته ، سرازتن برگیرد وازطرف دیگردلش میخواست‌که‌باین بهانه ازشر آن‌حیوانات وحشی ومزاحم که‌هیچ سودی‌هم‌برای اونداشتند خودرا آسوده کند ومیدید که‌پیشنهاد هورکودبرای اینکه‌این‌بارسنگین رابتواند‌از دوش‌او بردارد‌بهانه‌ی خوبی است که جلوی هرگـونه اعتراض‌قلیچ را خواهد گرفت .

زن کهن‌سال درمیان بیم وامید همچنان خاموش مانده بود که هورکودباردگر سکوتش را درهم فروریخت‌وگفت :

ـ زن عمو! مگر میترسی که ببرهارا بمن بدهی ؟!

ـ راستش را بخواهید بله هورکودخان! میترسم قلیچ خـان از اینکار آنقدر عصبی شود که مرا بکشد .

ـ قلیچ‌خان غلط میکند که‌بتو یك نگاه چپ بیندازد اوهرچه دارد ازمنست. بهرجا که رسیده بهمت من رسیده است .

ـ بله خان منهم اینهارا میدانم ولی شما نمیدانید که‌قلیچ‌خان چقدر باین‌ببرها علاقه ودلبستگی دارد .

ـ باشد زن عمو!؟ اینگونه دلبستگیها مهم نیست. قلیچ‌خان دربرابر من جز تسلیم وسکوت چاره‌ئی ندارد .

ـ اگر بمن اعتراض کرد چه‌بگویم ؟!

ـ چیزی لازم نیست بگوئی.مطمئن باش او همینقدر که فهمید ببرهارا من‌از تو گرفته‌ام دیگر اعتراضی نخواهد کرد .

ـ امامن فکر بهتری‌دارم.

ـ چه‌فکری زن‌عمو ؟!

ـ اگر اجازه بدهید، من فردا بقلیچ‌خان پیام خواهم فرستاد که شما خواستار

ببرها شده‌اید وآنوقت بهرچه اودستور داد عمل‌میکنم اگر گفت ببرهارا بده‌که‌دیگر مشکلی باقی نخواهد ماند وچون این کار بارضایت خودش بوده بمن آسیبی نخواهد زد واگرهم گفت نده که آنوقت شما خودتان میدانید واو... بنظر من اینکار ازهمه بهتر است .

هورکود که از شنیدن اینگونه سخنان ناموافق همواره خشمگین میشد، این بار خشم خودرا پنهان کرد وبامهربانی گفت :

ـ زن عموجان اگر میدانستم که‌تو وپسرت از دادن دوحیوان وحشی‌بی‌قابلیت بمن مضایقه خواهید کرد، اینقدر برای بعرصه رساندن پسرت‌و نگهداری از خودت طی سالهای دراز بخودم زحمت‌نمیدادم.

وچون سخن‌را باینجا رسانید بمانند کسی که آزرده خاطرشده باشدبه‌دلتنگی وقهر ازجای خود برخاست ودرهمان حال که براه افتاده بود و بآنسوی جنگل پیش میرفت گفت :

ـ بسیار خوب زن‌عمو.. ماازخیر این‌ببرها گذشتیم .

پیرزن که میدید هورگود واقعاً افسرده و از گفته های او رنجیده خاطر شده دیگر نتوانست طاقت بیاورد وازقبول پیشنهاد اوسر باز زند. زیرا اومی‌دانست که‌خشم هورکود هم دامن اورا بآتش خواهد گرفت وهم باعث خواهد شد که پسرش قلیچ از حکومت بیفتد ودر توطئه‌ی مرموز وناگهانی کشته شود .

باین جهت بود که دیگر سخت‌سری وپافشاری را خطرناك دید و دوان دوان بدنبال هورکودخان براه افتاد وچون باورسید دامنش را بچنگ گرفت وگفت :

ـ حضرت خان... راستی راهم که ببر های قلیچ خان قابلیت این حـرفهارا ندارند .. ازین لحظه ببرها دراختیار شما هستند . هرطور که دستور بفرمائید جان نثار سالخورده‌ی شما آنرا از دل و جان انجام خواهد داد . حالا میفرمائید چه‌باید بکنم ؟!

هورکود که تاآن زمان باچهره‌ئی گشاده ولبخندی نوازشگر بسیمای پرچین

زن پیر مینگریست، درمیان خنده‌ئی بلند گفت :

ـ باتو کاری ندارم زن‌عمو.. توفقط بنوکرهای قلیچ‌خان دستور خواهی دادکه ببرهای اورا دراختیار من بگذارند بقیه‌ی کارها بامن .

ـ بسیار خوب هورکودخان • من برای اجرای دستورشما آماده‌ام . اما باید بسرزمین های‌کشت‌شده‌و مزرعه‌ی قلیچ‌خان برویم تامن بگویم ببرها را در اختیار شما بگذارند .

هورکود دستی به‌پشت پیرزن گوژپشت زد و در حالیکه یکدست اورا چون کودکی‌نازپروردوناتوان بدست گرفته بود، بسوی مزرعه‌ی قلیچ روانه شد .

☆ ☆ ☆

نسیم ملایمی میوزید. خورشید تازه ازافق نیش زده ودر حاشیه های آسمان نواری برنگ طلا کشیده بود .

هژبر ازچادر خودبدرآمده تفنگی را که بدست داشت، بدوش افکند وبا یك حرکت ناگهانی بروی اسبی که دربرابر چادرش ایستاده بود پرید ودر همان حال که دهنه‌ی اسب‌رامیکشید باصدای بلند سگ شکاری خودرا بحضور طلبید وهمینکه سگ‌را لەلەزنان درکناراسب خویش‌دید گفت :

برویم «مخمل» امروز روز خوشیرا درپیش داریم .

اسب هژبر براه افتاد ودنباله‌ی گفته‌های اورا قطع کرد .

هژبر با چهره‌ئی باز ولبی خندان بـه‌جانب چادر زن نقابدار پیش میرفت و یك ترانه‌ی محلی را زیرلب زمزمه میکرد .

چادرزن نقابدار که آفتاب برقله‌ی دیرك آن پرتو انداخته بود ازدورنمایان شد، اسب هژبر شیهه کشید .

آنجان ناگهان از کنار مادر خود که همچنان در مستی شکر خواب بامدادی فرورفته بود، برخاست درمیان بستر بدوزانو نشست وپیش‌از آنکه ازجای برخیزد ، انگشتانش را بانبوه گیسوانش فروبرد وبسرعت بمنظم کردن آنها پرداخت .

ازحرکت آنجان،زن نقابدار، ازخواب بیدارشد ولی پیش‌ازآنکه بخودتکانی دهد اززیر چشم بدخترش نظر افکند وچون اورا چشم بدردوخته درانتظار هژبردید، خنده‌ئی بلب آورد ولی بسرعت دولب خودرا بروی هم قفل کرد تادخترش آنرانبیند وبدنبال آن، چشمان خویش را فروبست وچنان وانمود کرد که هنوز خفته است واز آنچه آنجان میکند خبر ندارد وغافل مانده است .

آنجان که درین هنگام ازمنظم کردن موی خود فارغ شده بود یکبار دیگر بچهره‌ی مادرش نظر افکندوچون تصورکردکه اوهنوز در خواب است، آهسته تکانش داد وگفت :

- صبح دمیده ، مادرجان نمیخواهی بستررا ترك کنی ؟!

زن نقابدار، درمیان بستر،ازین‌پهلوبآن پهلوگردیدوسپس‌آرام‌آرام‌تنه‌ی‌خودرا بسوی زانو کشید وباچند حرکت آثار خواب‌را ازخود دورکرد وچون ازجای‌خویش برخاست وقامت راست کرد بآنجان گفت :

ـ امروز میخواهی باهژبر بسواری بروی، مگر اینطور نیست ؟

ـ چرا مادر... البته اگر شما اجازه بدهید .

ـ من‌که حرفی ندارم ولی هژبر هنوز نیامده است کـه تـو اینقدر عجله نشان میدهی !!

آنجان باشرمی معصوم ودخترانه سربزیر افکند ودر همان‌حال بود که بناگاه صدای شیهه‌ی اسب بگوش رسید وبدنبال آن صدای پای مردی طنین‌افکن گشت که نشان میداد ازروی زین اسب بزمین پریده است .

بشنیدن این صدا، آنجان آسیمه‌سر، چادر خیمه را بیکسو زد و همینکه در آستانه‌ای‌آن هژبر را ایستاده دید باشادی کودکانه‌ئی‌فریادکشید:

- مادرجان، هژبرخان آمده‌اند .

زن نقابدار که برای شستن دست وروی خود، از خیمه خارج شده بود براثر فریاد دخترش، ازراهی که رفته بود بازگشت وچون‌دید هژبر تفنگی بدوش افکنده

وسلک شکاری بهمراه گرفته است بالحنی آمیخته به‌تعجب گفت :

ـ دیگر قرار نبود باآنجان بشکاری بروی‌که مسلح شده‌ئی . هژبر بدیرك حیمه نگاه دوخت ودر همان‌حال که سیمایش ازغمی عمیق حکایت می‌کرد باصدائی که زحمت شنیده میشد جواب داد :

ـ قصد شکار ندارم . تنها برای آموختن سوارکاری بآنجان باینجا آمده‌ام.

ـ پس چرا تفنگ بدوش گرفته‌اید ؟!

ـ برای احتیاط .. ننه نقابدار دیشب خواب بدی دیده‌ام .

ـ اگرخدا بخواهد خیراست .. خوب درخواب چه دیده‌ئی .

ـ دیشب درخواب دیدم‌که دوگرگ گرسنه بمن حمله کرده‌اند .

ـ همین ؟!! ازحمله‌گرگها ترسیدی ، آنهم درعالم خواب ؟!

زن نقابدار بدنبال گفتن این جملات با صدای‌بلند خندیدسپس دستی به‌شانه‌ی هژبرزدو گفت :

ـ بروید فرزندان من . . . خدا نگهدار شماست . . . اینگونه حواب های پریشان قابل اعتناء نیست .

هژبر ازموافقت زن نقابدار وازشنیدن سخنی این چنین امیدوار کننده چنان بوجد درآمد ، که دست آنجان را بدست گرفت ، اورا بی‌پروا بسوی خویش‌کشید از زمین بلندش‌کرد وچون ویرا بروی اسبی که برای سواری دختر زیبا اختصاص یافته بود جای داد ، در میان خنده‌ئی پرصداگفت :

ـ ننه‌نقابدار ما رفتیم .. اجازه هست ؟!

ـ دراسان خدا فرزندان من ولی پیش از اینکه روزبه نیمه برسد، به نزد من بازگردید .

ـ چشم ننه‌نقابدار . خاطرجمع باش .

هژبر بدنبال گفتن این‌جمله .اسب خودرابحرکت درآورد ودرحالی‌که دهنه‌ی اسب آنجان را می‌کشید ، ازبرابر خیمه‌ی زن نقابدار دورشد .

زن نقابدار درکنار خیمه همچنان ایستاده بود و دور شدن هژبر و آنجان را را می‌نگریست وچون‌اطمینان یافت‌که آن دو بحدکافی‌از آنجا دور شده‌اند ،شتابزده بداخله خیمه رفت درصندوقی راکه درگوشه‌ئی نهاده بود گشود ، یك جفت چکمه ، یك‌کمربند ، یك نیم‌تنه‌ی آبی‌رنگ‌ویك نقاب کوتاه که همانند (لو) بود از آن بدر آورد وچون خودرا بسان زنان جنگجو آراست ، ازهمان صندوق تفنگی بدرآورد «گلنگدن» آنرا آزمایش‌کرد وچون ازسلامت آن اطمینان یافت ، چندگلوله هم‌آن افزود وازخیمه بدرآمد .

☆☆☆

قلب‌هورکود بشدت می‌طپید وقفسه‌ی‌سینه‌اش‌چنان بازو بسته میشد که‌هر بیننده‌ئی میتوانست اضطراب و تشویش اورا دریابد ویك‌نگرانی عمیق ازچهره‌اش بخواند.

درختان‌انبوه‌جنگل چنان هورکودرا درمیانه‌گرفته‌بودند که‌هیچکس‌نمیتوانست اورا ببیند وازپناهگاهش باخبرشود .

دوقفس بزرگ دربرابر هورکود نهاده شده ودر زیرشاخه های درختان جنگلی پنهان‌گشته بودکه بآسانی نمیشد آنهارا دیدو وازنوع حیوانی که درآن قفس‌ها جای گرفته بود آگاه گردید و تنها این هورکود بود که در آن سپیده دمان وهم انگیز میدانست بکجا آمده قفس هارا برای‌چه آورده وازحیوانات خون آشامی‌که درآنها جای داده چه منظوری دارد.

☆☆☆

زن عمو میدوید وبزحمت نفس میکشید ولی میکوشید که هرچه زود خود را بچادر غزال برساند ومژدگانی بگیرد .

غزال ازین پیش‌زن عمو را دیده ودانسته بودکه پدرش هورکود قفسهای دوببر قلیچ رااز‌اوگرفته وبنقطه‌ی نامعلومی‌انتقال داده است وباوگفته بود که اگر بتواند مخفیگاه تازه‌ی ببرهارا باواطلاع بدهد ، مژدگانی‌قابل توجه وبا ارزشی‌خواهدگرفت واکنون باچنین‌امیدی بود که‌زن سالخورده میدوید و کوشش میکردتا هرچه‌زودتر

خودرا بغزال برساند و باو بگوید که هورکود قفس های ببر ها را بجنگل برده و در نزدیکی دشتی‌که شکارگاه قبیله است پنهان‌کرده است .

غزال تازه از بستر جداشده ودر برابر آئینه‌ایستاده بودکه صدای پاشنیدوهمینکه اندکی دقت‌کرد ازصدای نفس‌بلندی‌که رهگذر میکشید ، دریافت که زن عمو دوان دوان بسوی خیمه‌ی اوپیش میآید .

دختر هورکود یك لحظه درهمان حالی که بود ، متوقف‌ماند و چون صدای پا آشکارترشد ازخیمه‌ی مخصوص خود بدرآمد وچون چشمش به پیرزن فرتوت افتاد ، چندقدم باستقبال اورفت وچون اورا دید درآغوش‌کشید وگفت :

ـ زن عموچه شده‌که با این عجله بنزد من آمده‌ئی ؟!

زن سالخورده‌چند نفس‌عمیق‌کشید و پی‌درپی سینه‌ی خود راصاف‌کردوبااینهمه بزحمت جواب داد :

ـ ازمخفی‌گاه ببرها خبریافته‌ام وبرای مژدگانی خدمت‌رسیده‌ام.

غزال که ازطمع سیری‌ناپذیر زن‌کهن سال گرفتار تعجب شده بود با لحنی که آمیخته بملامت وسرزنش بود،گفت :

ـ اینهمه عجله لازم نبود . میتوانستی سرفرصت این خبررا برای‌من‌بیاوری‌و مژدگانی خودرا بگیری .

زن‌عمو یکبار دیگرسینه‌ی خویش راصاف‌کرد وگفت :

ـ میترسیدم دیگرفرصتی برای اینکار نداشته‌باشم .

غزال با تعجب پرسید ؟

ـ چرا !! مگرچه شده که تو نتوانی نزد من بیائی واین خبررا بمن‌برسانی؟! شاید پدرم مطلب تازه‌ئی بتو گفته است ؟!!

ـ نه مادرجان ... پدرت ازکارهای توهنوز بوئی نبرده‌است و کاری هم بکار من ندارد . مادرجان میترسم اجل مهلتم ندهد .

غزال که میدید زن کهن سال حتی تادم‌مرگ‌هم دراندیشه‌ی‌جمع سیم‌وزر است

و بخاطر گرفتن مژدگانی خواب خوش را بر خود حرام کرده است، چنان عصبی و خشمگین شده بود که نمیتوانست خودداری کند و خشم خود را فرو برد و بهمین جهت و برای اینکه زن سالخورده از خشم و نفرتش ، نشانه‌ئی نبیند ، بسرعت بروی باشنه‌ی پا چرخید و بداخل خیمه‌ی خویش رفت ولی پیش از اینکه وارد خیمه شود باصدای بلند گفت :

ـ زن عمو بچادر من بیا . مژدگانی تو آنجاست .

زن عمو همچون سگی که له‌له زند و بدنبال شکار خود بدود از پی غزال به خیمه‌اش داخل شد و چون بر گوشه‌ئی آرام گرفت بی‌آنکه منتظر سئوال غزال بماند ، گفت:

ـ بی بی جان. ولی سخنش را ناتمام گذاشت واز اینکه برخلاف رسوم قبیله دختری که هنوز بشوهر نرفته چنین خطایی کرده است ، بپوزش خواهی درآمد و گفت :

ـ پیرشده‌ام دیگر حواسی برایم نمانده مادرجان . شما باید مرا ببخشید .

ـ چیزی نشده زن عمو که طلب عفو میکنی حرفت را بزن .

ـ بله مادرجان .. من امروز نزدیك طلوع آفتاب خودم با چشمهای خودم دیدم که پدرت هورکودخان قفسهای ببرها را در نزدیکی شکارگاه برده و میخواهد بیچاره هژبر را قربانی ببرها کند واورا بکشد .

ـ زن عمو چه میگوئی ؟! ببرها چه ربطی بکار هژبر دارد ؟!.....

اینقدر نسنجیده حرف نزن زن عمو .

ـ باور کنید نورچشم من . . زن عمو دروغ نمیگوید . شما اگر همین لحظه بشکارگاه بروید ، ازیکسو هژبر را درشکارگاه خواهید دید وازسوی دیگر درحاشیه‌ی جنگل پدرتان را درکنار قفس ببرها مشاهده خواهید کرد که چشم براه شکار بدبخت خود نشسته است .

ـ تو ازکجا دانستی که هژبر امروز بشکار رفته است ؟!

زن سالخورده ، لختی بچشم غزال خیره نگریست وهمین که لهیب عشق وآرزو را درنگاه او بشراره دید برای این که خاطرش را پریشان کند ، بالحنی که سرزنش از آن هویدا بود پاسخ داد :

ـ هژبر عاشق دختر این زن کولی شده وهرروز بیبهانه‌ئی به صحرامی رود تا با معشوقه‌اش تنها باشد .

غزال ابرودرهم کشید وباردگر پرسید :

ـ چه‌کسی این خبررا بشما داده است ؟!

ـ امروز صبح ، پیش از این‌که بخدمت شما بیایم هژبر را با آنجان دیدم که هردوسوار اسب بودند وبجانب شکارگاه میرفتند وچنان قهقهه میزدند که جنگل را بلرزه انداخته بودند .

غزال دیگرخاموش‌شدوبی آنکه سخنی بزن‌سالخورده بگوید ازمیان‌صندوقچه‌ئی که بدیرك چادرش تکیه داشت یك انگشتری فیروزه بدرآورد ، آنرا به پیرزن دادو بدون اینکه باوی حرفی بزند ازخیمه‌اش بدرآمد وبسوی چشمه‌ی آبی‌که در همان نزدیکی بود پیش رفت .

پیرزن نگاهی بنگین فیروزه‌ی انگشتری افکند و همینکه آسوده خاطر شد که سنگی گرانبهارا برحلقه‌ئی‌ازطلاجای داده وازآن انگشتری قیمتی پدید آورده‌اند. بطرف خانه‌ی خود روانه شد .

غزال بآب چشمه مینگریست چهره‌ی خویش رادرآب میدید و چنانکه گوئی باخودش مشورت میکند حرف میزد .

ـ خوب پدرم رفته که هژبر را با ببرها روبرو بکند و او را بکشد تا بتواند بدون مزاحمی با آنجان ازدواج‌کند .

وقتی غزال این جمله را ازدهان خارج کرد بدنبال آن آهی بلند کشید و با خودگفت :

ـ ای‌کاش پدرم بجای هژبر ، بفکرکشتن آنجان میافتاد تامن بتوانم ازشررقیب یکشب‌آسوده بخوابم..افسوس‌که‌پدرم همیشه وتنهادرفکرمنافع خویش‌است و اکنون هم میخواهد رقیب خودش را ازمیان بردارد .

اندیشه‌ی غزال که‌بدینجا رسید ، باردگر ساکت ماند و بفکر فرو رفت وچون

کشته‌ی هژبر در برابر دیدگانش مجسم گشت دیگر طاقت نیاورد از کنار چشمه برخاست دوان‌دوان خودرا بخیمه رسانید ، تفنگش را بدوش کشید ، راسب بربست واز هم‌جانب شکارگاه روی نهاد .

☆☆☆

آنجان قهقهه میزد واسب می‌تاخت هژبر بدنبال معشوقه‌ی زیبای خود روانه بود و یك لحظه ازاو چشم برنمی‌گرفت ومی‌کوشید با سرعتی که آنجان پیش می‌رود ، اسب بتازد وسعی داشت که ازاوجلو بزند که ناگهان ببری خشمگین باچشمانی خون بالا ازکنارجنگل بدرآمد وبی‌آنکه حتی یك لحظه‌ی کوتاه توقف کند ، بدو پا بلند شد وبروی اسب آنجان پرید .

دخترمعصوم فریادکوتاهی کشید وبا اسب بزمین درغلطیدودرحالی که می‌لرزید خودرا بپشت اسب انداخت؛ ببرکه همراه با اسب بزمین در غلطیده بود ، بدور خود چرخیدقامت‌راراست گرفت ودودستش‌را بلندکردوبرگردن اسب‌فرودآوردو سپس نعره‌ئی هول‌انگیز سرداد ودندانهای تیز خویش را بدگردن اسب فروبرد .

آنجان چنان ترسیده بود که دندانهایش بهم میخورد ودیگرقدرت نداشت که ناله برآورد وکسی را بفریاد خواهی بطلبد مانندکسی که گرفتار صاعقه شده باشد با چشمانی ازحدقه درآمده برگه های خون‌که‌ازگردن است می‌جوشید وبزمین میریخت نگاه می‌کرد وهمچنان بی‌حرکت مانده بود .

هژبر باسرعت وشتابزدگی خودرا از اسب بزیر افکند . تفنگی را که بدوش گرفته بود . بدست‌گرفت .گلنگدن آن‌راکشید و سربیررا نشانه گرفت ولی همینکه خواست ماشه را بکشد ببر دیگری از حاشیه جنگل برویش پرید و بردامنش چنگ انداخت .

دامن نیم‌تنه‌ئی که هژبر بتن داشت پاره شدوتفنگش بزمین افتاد .

هژبر باچالاکی خم شدکه تفنگ خودرااززمین بردارد ولیکن درهمین‌هنگام گلوله‌ئی صفیر کشید وبرسینه‌ی ببر نشست .

حیوان خون آشام بزمین افتاد ولی دست‌وپازد که بار دگر از جای برخیزد و بشکار خود حمله‌برد .

درهمین هنگام تیردیگر بردهانش که برای غرش برآوردن گشوده شده بود اصابت‌کرد ودست وپای ببر بروی زمین درازشد .

هژبر باطراف خود نگریست تا تیراندازرا بشناسد وچون‌دید غزال درحالیکه تفنگی بدست دارد ازدامنه تپه بسوی او اسب میتازد . چگونگی وقایع را دریافت وبجانب غزال دوید ولیکن درهمین موقع باردگر غرش ببر در دشت‌و صحرا ره‌کشید وهژبر بتصوراینکه ببری‌که باو حمله‌کرده بود هنوزکشته نشده است روی برگردانید وچون‌کشته‌ی‌اوراهمچنان بخاك افتاده‌دید ، نتوانست از حیرت گامی بجلو بردارد و بناچار درهمان نقطه که ایستاده بود ، متوقف‌ماند .

غزال خود را به هژبر رسانید و باگردن بر افراشته از غرور نگاه بنگاه وی دوخت وگفت :

ـ هژبر ! اگریك لحظه دیررسیده بودم ، طعمه‌ی ببرمیشدی .

هژبر دهان گشودکه‌ازمحبت غـزال سپاسگزاری‌کندولی‌بازغرش ببربگوشش رسید واورا ازگفتن بازداشت .

آنجان دیگر بهوش نبود وچنان ترسیده بود که باچشمان بازبه ببری‌که غرش میکردوسینه‌ی اسبش را میدریدمینگریست‌ولی نمیتوانست‌ازعظمت خطری‌که‌بمرگ تهدیدش میکرد ، آگاه‌گردد .

ببرسینه‌ی اسب را درید بخونی‌که بزمین ریخته شده بود پوزه مالید وهمینکه چشمش بآنجان افتادکه مات‌زده وباونگاه دوخته است دودست خودرا بلندکردتابروی دختروحشت زده خیزبردارد واورا درپنجه بفشارد .

آنجان ببررا آماده‌ی حمله دید ولی ازبسیاری ترس نتوانست ازجای برخیزد وازبرابرحیوان خونخوار بگریزد .

ببرغرش‌کشید . بآسمان برخاست‌که خودرا بروی آنجان بیندازد ولی‌درچنین

وضعی بود که گلوله‌ئی ازدل جنگل سوت‌کشان رهسپرد ودرپیشانی ببر فرونشست حیوان وحشی ازپا درآمد و چنان بزمین افتاد که دیگر نتوانست تکانی بخود دهد .

صفیر گلوله چنانکه گوئی هژبررا ازخواب سنگینی بیدار کرده است اورا بیاد آنجان انداخت .

هژبر تاآن‌لحظه که جانش درخطر حملهٔ ببر بود ازیاد آنجان غافل مانده واز خاطر برده بود که آنجان هم با او همراه است و ممکن است بخطر افتاده باشد ولیکن غرش پی‌درپی ببر وصدای گلوله بناگهان اورا متوجه آنجان گردانید .

هژبر بی‌آنکه بغزال وسخنان محبت‌آمیزاو وقعی بنهد بجانبی که‌صدای‌گلوله ازآن‌جانب بگوش‌رسیده‌بوددویدوچون‌آنجان‌رابهت‌زده، اسبش را کشته وببر را بخاك افتاده دید، ازآنچه روی داده بود آگاه شده وآسیمه سربسوی آنجان دوید واو را در آغوش گرفت .

آنجان مانند مارگزیده‌ئی که خون‌تازه بدنش رەکشیده باشد، مژگان خودرا بهم رد وچون خودرا درآغوش هژبر دید، سررا بروی شانه‌اش نهاد و بجای اینکه حرفی بزند بغضش ترکید وبصدای بلند بگریستن پرداخت ودر همان حال کوشید که چهره‌ی خوبش را درپشت شانه‌ی هژبر پنهان کند و دیگر نگاه بنگاهش ندوزد و اورا ننگرد .

هژبر باشتاب بازوهای آنجان را مالش میداد واورا بآرامش میخواند وکوشش میکرد که خطر گذشته را بی‌اهمیت جلوه دهد و آسوده دلی آنجان را بسوی باز گرداند .

غزال نتوانسته بود دور شدن هژبر را تحمل کند وپس‌از رفتن او بدنبالش راه افتاده واکنون درکنارش ایستاده وباین‌منظره چشم دوخته‌بود ودرآتش حسدمیسوخت.

غزال باخود میگفت: همچنانکه من باکشتن ببر معشوق خود هژبررا ازمرگ رهانیده‌ام پدرم هورکود نیز ببر دوم را کشته وآنجان را نجات داده است.

گسترش این‌گونه اندیشه‌ها آتش بجان غزال انداخت و کینه‌ی اورا نسبت بهورکود شدیدتر کرد بااینهمه نتوانست از رشکی که بدآنجان میبرد جلوگیری‌کند ودریکزمان هورکود ازیکسو وازسوی دیگر هژبر وآنجان بصورت اهریمانی پلید درنظر غزال بجلوه‌گری درآمدند ودختر ناکام درمیان شراره های‌حسدی که برجانش پنجه انداخته بود، چنان باشتعال درآمد که دیگر پایداری نتوانست کرد و بی‌آنکه سخنی بهژبر بگوید دوان دوان خودرا باسب رسانید، باچالاکی و سبکبالی خویشتن را بروی زین انداخت وشتابزده ازشکارگاه دورشد .

صدای پای اسب غزال در آن دشت پهناور که تا لحظه‌ئی پیش به‌سکوت فرو رفته بود، طنینی آشکارا درانداخت ولحظاتی چند پائید ولیکن هژبر آنچنان‌بآنجان متوجه شده بود که این صدارا نشنید واز دور شدن غزال آگاه نگردید .

آنجان مانند محتضری که جان دوباره یافته باشد، اندك اندك گردش خون را دررگهای خود احساس کرد .

بدنش گرم گشت، خون بچهره‌اش دوید واز آن رخوت وسستی که بدان‌گرفتار شده بود رهائی یافت وهمینکه خودرا درآغوش‌هژبر دید همه‌ی آن صحنه‌های مخوف را ازیاد برد، نگاه بنگاه هژبر دوخت وباعشوه‌ئی شوق‌انگیز گفت :

ـ هژبر تومرا ازچنگال ببر نجات دادی ؟!

هژبر شرمزده سربزیر افکند وبالحنی که‌بزحمت شنیده می‌شد؛ جواب داد:

ـ نه‌انه آنجان، تا من بخود آمدم که بسوی ببر تیراندازی کنم ببر دیگری بخودم حمله کرد .

آنجان بالحنی که ازسرزنش وملامت آکنده بود، پرسید :

ـ ترا چه‌کسی ازخطر مرگ نجات داد ؟

هژبر همچنان‌که سربزیر افکنده بود پاسخ داد :

ـ غزال بسوی ببر تیراندازی کرد وببررا کشت.

آنجان بالحنی شیطنت‌بار که نشانه‌ئی ازرشك زنانه‌ی او نیز بود گفت :

- غزال ترا ازمرگ نجات داده است پس حق حیات بگردن تو دارد.

هژبر که ازین گفتگوها درشرمی جانگداز فرو رفته بود برای اینکه هرچه زودتر خودرا ازشعله های سرکش آن آسوده کند از جای برخاست دست آنجان گرفت اورا بایك حرکت ناگهانی اززمین بلند کرد وچون براثر این حرکت ناگهانی تعادل آنجان درهم فروریخته بود، اورا درآغوش کشید و همچنان بجانب اسب خود که بی‌خیال درحاشیه‌ی جنگل می‌چریددوید ...

آنجان آرام وتسلیم خودرا دراختیار هژبر گذارده‌بود و ززیر چشم بگونه‌های برافروخته‌اش می‌نگریست و بی‌آنکه سخنی بگوید همچنان باگامهائی که هژبر بجلو برمیداشت پیش میرفت اماهمینکه چشمش بکشته‌ی اسبش که سینه‌ی آنرا چنگالهای ببر ازهم دریده بود افتاد، آهی کشید وگفت:

- حیوان نجیب وباوفای من...

وبناگاه صدایش بگریه بلند شد.

هژبر پیش میرفت وتنها باسب خود توجه داشت وبهمین جهت در لحظات اول ازگریه‌ی آنجان مطلع نشد ولی اندکی بعد چون قطرات اشك بروی دست‌هایش افتاد، ازحرکت بازایستاد، سرخودرا بجانب آنجان برگردانید وپرسید:

- آنجان چرا گریه میکنی ؟!

- مگر نمی‌بینی اسب بیچاره‌ی من بچه‌سرنوشتی گرفتار شده؟!

- غصه نخور عزیزم. فردا اسبی برایت خواهم آورد که ازهر حیث مطابق میل تو باشد.

- هیچ اسبی دیگر جای این اسب‌را پرنخواهد کرد.

☆☆☆

آنجان‌همینکه‌در برابر خیمه‌ی خود ازاسب هژبر بزیر آمد بسوی مادرش‌که درآغل گوسفندان شیر میدوشید دوید و چون درپای او چکمه دید از تعجب برجای ایستاد وسرخودرا بزیر افکند و بفکر فرورفت و با خویشتن بنجوا پرداخت واز

خود پرسید :

ـ مادرم چرا چکمه پوشیده است ؟! بکجا رفته بود که لازم بود چکمه‌بپا کند ؟! راستی چه‌کسی ببررا کشت ؟!هژبر؟! غزال؟! یاهورکودخان ؟!

وقتی اندیشه‌ی دخترك بی‌خبر از همه‌جا، بدین مطالب متوجه گشت ، دنباله گرفت ویکبار دیگرآن صحنه‌ی‌مخوف را درذهنش جان بخشید آنجان باخود گفت :

ـ هژبر که خودش گرفتار بود، پس او نبود که مرا نجات داد ، غزال هم تنها بفکر هژبر بود واگر هم میتوانست هرگز راضی نمیشد مرا ازمرگ برهاند پس‌شاید هورکود خان بوده که مرا ازخطر مرگ رهانیده وشاید هم مادرم..

وچون فکرش بدینجا رسید، ازجائی که ایستاده بود بحرکت در آمد وپس‌از چند قدم برسرعت گامهای خویش افزود ودوان دوان خود را بآغوش مادرش افکند و درحالیکه پی‌درپی بگونه های مادرش بوسه میزد گفت :

ـ مادرجان، امروز هورکودخان مرا ازمرگ نجات‌داد.

زن نقابدار بشنیدن این سخن ابرو درهم‌کشید، بانگاهی‌آمیخته‌بتعجب‌بچهره‌ی دخترش نظر افکند وپرسید :

ـخطرمرگ؟! منظورت‌چیست؟!

ـ امروز در شکارگاه دوببر بمن وهژبر حمله کردند . نزدیك بود هردو کشته شویم. ولی غزال‌بانو بسوی ببری‌که بهژبر حمله کرده‌بود تیراندازی کردوببرراکشت. مادرجان نمیدانی غزال‌بانو چه‌تیرانداز زبردستی است.

ـ زن نقابدار بامهربانی دخترش را درآغوش کشید وگفت :

ـ البته که دخترهورکود خان باید تیراندازچیره‌دستی باشد.

وسپس ابروئی بالا انداخت وبالحنی که‌آمیخته بانکار بود پرسید :

ـ چه‌شد که توهم ازمرگ نجات یافتی ؟!

ـ هورکودخان‌مرانجات‌داد.

ـ مگر تو هور کودخان را بچشم دیدی ؟

ـ نه!من اورا ندیدم. ولی غیر از اودیگر کسی نبودکه مرا ازمرگ نجات‌دهد.

ـ نه‌دخترم اشتباه میکنی. آنکه ترا ازمرگ نجات داد هورکودخان نبود .

ـ پس که بود ؟

ـ دخترم خدا ترا ازمرگ نجات داد . این خواست خدا بود که‌من دیگرداغ ترا نبینم .

☆ ☆ ☆

۱۰

هورکود ابرو درهم کشیده بود، از چهره‌اش خشمی آمیخته با اندوه خوانده میشد و نشان میداد که از نتیجه‌ی توطئه خود افسرده گردیده و از اینکه نتوانسته است رقیب را از میانه بردارد، به اندیشه فرو رفته است.

هورکود همچنان نشسته بود و مبهوت بسقف چادر خود مینگریست که بناگاه زنی سالخورده که افراد قبیله هورکود، باو «زن عمو» عنوان داده بودند، در آستانه‌ی خیمه نمودار گردید و بی آنکه سخن بگوید غلیانی را که بدست داشت، در برابر هورکود بزمین نهاد و ساکت و خاموش در برابرش ایستاد.

هورکود بآرامی دستش را بسوی غلیان دراز کرد، گردنه‌ی آنرا بمشت گرفت نی لیک آنرا بدهان نهاد و در حالی که بآن پك میزد با کلماتی جویده گفت:

ـ زن عمو، خبر تازه چه داری؟!

پیرزن که مادر قلیچخان حاکم فندرسك بود، پاسخ داد:

ـ خبر تازه که ندارم. ولی میگویند هژبرخان خواهرزاده حضرت‌خان دیروز در شکارگاه بناگهان بادو ببر روبرو شده و هردو را کشته است.

زن سالخورده در پایان گفتار خود، نگاهی تمسخرآمیز و ملامت‌بار بهورکود افکند و خنده‌ئی را که بلب آورده بود، محو کرد و پس از مکثی کوتاه افزود که:

ـ میگویند هژبرخان، صبح امروز بترکمن صحرا رفته که پوست ببرها را بفروشد و بجای آن اسب بخرد.

ـ اسب بخرد؟! برای چه اسب بخرد آنهم از ترکمن صحرا؟

هورکود بدنبال این سخن دودی را که بلعیده بود از حلقوم بدر آورد و آنرا در فضای

چادر رها کرد و همچنان که بزن عمو نگاه دوخته بود ، دگرباره بکشیدن غلیان پرداخت و این بار بسرعت دودی را که در دهان خود جمع کرده بود از دولب خویش خارج کرد و بی آنکه منتظر پاسخ زن سالخورده شود ، گفت :

ـ اینهمه اسب که درقبیله ما ریخته است مگر کم بود که هژبر برای خریدن اسب بترکمن صحرا رفته است ؟!

پیرزن با نگاهی که گویای انکاری آشکار بود بهورکود نگریست ولی به پرسش وی پاسخ نگفت .

هورکود برای باردوم پرسید :

ـ هژبر برای چه کسی میخواهد اسب بخرد ؟!

این بار ، چنانکه گوئی زن عمو فرصتی برای نیش زدن بهورکود بدست آورده است ، بصدای بلند خندید و درمیان خنده‌ئی صدادار که بقهقهه همانند بود پاسخ داد :

ـ این چه سئوالی است هورکودخان ؟! خوب معلوم است که هژبرخان بترکمن صحرا رفته تا برای آنجان اسب راهواری بخرد .

گفته‌ی پیرزن همچنانکه فروریختن آب بروی کسی که بخواب سنگینی فرو رفته باشد اورا ازخواب بیدارمیکند هورکود را از غفلتی که بدان دچار شده بود رهانید و یکباره وی را متوجه‌ی علاقه‌ئی که آنجان را به هژبر پیوند زده بود گردانید و باردگر آتش حسدش را شعله‌ور ساخت .

هورکود ، همچون گرگی که شکارش را ازدستش ربوده باشند غرشی برآورد و درهمان حال فریادکشید :

ـ هژبر خیلی بیجا کرده‌است که پوست ببرهای مرا ببازار برای فروش برده‌است

ولی چنانکه گوئی متوجه اشتباهی بزرگ شده است لب خودرا بدندان گزید ، آهنگ صدای خودرا پائین آورد و بالحنی مهربان گفت .

ـ زن عموجان ! می بینی این بچه‌ها بامن چه‌می کنند ؟!

پیرزن که‌میدید بازفرصتی بچنگش افتاده که درسایه‌ی آن میتواند پولی ازهورکود

بگیرد ، خنده‌ئی دلب آورد و با دلسوزی و شفقت گفت :

ـ تقصیر از خود شماست هورکودخان که بی‌حساب کارمیکنید .

ـ من بی‌حساب کارمی‌کنم ؟!

ـ بله هورکودخان شما !!

ـ بچه دلیل بخود جرأت می‌دهی که این‌حرف هارا بامن بزنی ؟

سخن‌که باینجا رسید ، پیرزن بدوزانو بزمین نشست ، دست برچین‌وترك‌خورده‌ی خویش را بشانه‌ی هورکود گذارد وگفت :

ـ هورکودخان ، اگرمی‌خواهی مشکلت حل‌شود باید بامن مهربان‌تر باشی تا اشتباهاتت را نشانت بدهم .

ـ بسیارخوب زن عمو بگو ببینم اشتباه من چیست ؟!

ـ اول اینکه کسی نباید بداندکه‌آن ببرها متعلق‌بتو بوده است هورکودبشنیدن این‌سخن شتابزده‌گفت :

ـ بله زن‌عمو ، حق باتست من دیگر نباید ازببرهاحرفی بزنم....زن‌سالخورده کهدرقدم اول بمقصودی‌که ازین‌گفتگوها داشت رسیده بود ، دست خودرا بلندکرد ، باحرکتی‌سحرآمیز آنرا برپشت هورکود فروکوفت ودرمیان خنده‌گفت :

ـ دوم اینکه کارآنچنان بازورحل نمیشود و نمیتوانی ازین راهی که بآن قدم گذارده‌ئی بمنظور برسی .

هورکودکه با اشتیاق بگفته‌های زن‌عمو گوش میداد پرسید :

ـ پس چه بایدبکنم؟

ـ نباید بهژر مهلت بدهی که خودرا به «ننه نقابدار» نزدیك‌کند .

ـ حق باتست زن‌عمو ، کاش از اول همینکار را کرده‌بودم .

ـ هنوزهم‌دیرنشده است ، همین امروز یك اسب قیمتی انتخاب کن ، آن را بجای اسب آنچنان‌که درشکارگاه براثر حمله‌ی ببرکشته‌شده‌است، بزن‌نقابدار هدیه بده وازامروزکوشش داشته‌باش که ننه نقابدار را بخود متمایل‌کنی .

هورکود خنده‌ئی طنین‌دار سرداد وگفت :

ـ من‌که نمیخواهم با ننه‌نقابدار فرتوت عروسی‌کنم که نازش را بخرم ونظرش را جلب‌کنم .

زن‌عمو نگاهی خیره وسرزنش‌آمیز بهورکود انداخت وپاسخ داد :

ـ اشتباه توهمین‌ریزه‌کاریهاست کداصلا ازآنها سردرنمیآوری عزیزمن آنجان که ازخودش اختیاری ندارد .

هورکودچنان‌که‌گفتی با این اشاره بحل معمائی دشوار نائل شده ازجای خود باوجدی کودکانه برخاست ، بدورخیمه چرخید و رهمانحال‌که حرکاتش برقص شبیه شده بود گفت :

ـحالا فهمیدم‌زن‌عمو.ازامروز تکلیفم روشن شد .....

دیگر میدانم چه‌کنم . چندروزدیگر مردم قبیله شاهد عروسی من با آنجان خواهند بود .

وچون سخن خودرا بپایان آورد یك‌کیسه‌ی کوچك که نشاندی ده تومان‌پول نقره بود برای پیرزن پرتاب‌کردوسپس شتابزده ازخیمه‌ی خویش خارج‌گردید .

☆ ☆ ☆

زن‌نقابدار ، بروی‌صندوقچه‌ئی که درگوشه‌ی چادرش جاداشت نشسته وپای خود را بروی پا انداخته بود .

هورکودباکنجکاوی‌بسیمای زن نقابدار می‌نگریست وازاینکه تاکنون‌نتوانسته بودزیبائی اورا اززیرنقابش درك‌کند درخویشتن‌احساس شرمساری‌می‌کرد وازبسیاری آزرم بزمین دیده دوخته بود وبا دل بغوغا افتاده‌ی خود نجوا میکرد :

ـ عجب !! واقعاً خیلی‌عجیب است !!!این زن،هم‌جوان‌است وهم‌زیبا.....

من چقدرگیج وگول بودم که‌تاکنون این معنی‌را نفهمیده بودم وخیال‌میکردم ننه‌نقابدار پیرزنی فرتوت همچون زن عمو است ...

هورکود خاموش‌بگل قالی بزرگی‌که درخیمه‌ی‌زن‌نقابدار گسترده‌شده بودمینگریست

وسخن نمی‌گفت .

ولی زن نقابدارکه بتخیلات هورکودپی‌برده بود،سکوت راشکست وباعشوه‌ئی دارپا گفت :

ـ هورگودخان ، اگرمیدانستم کهازمن رنجیده خاطر نمی‌شوی اسب پیشکشی ترا قبول نمی‌کردم .

هورکود باآهستگی سرخودرا بالاگرفت ، حیرت زده به پیشانی بلند گیسوان منظم شده و نقاب کوتاه و بی‌دنبالهی زن نقابدار ، دیده دوخت و پس از سکوتی کوتاه ، پرسید :

ـ بی‌بی‌جان‌چرا هدیه‌ی مرا قبول نمیکردی؟! برای اینکه ناچیز وناقابل بود؟!

ـ نه ! نه هورکودخان ، ازین بابت نه ..

ـ پس چرا بچه‌علت ؟!

ـ باین علت‌که دیگر نمیخواهم دخترم اسب سواری‌کند .

هورکود ، وقتی دربرابر این‌گفته قرارگرفت‌حیرت‌زده خاموش ماند ونتوانست جوابی‌مناسب برای سخن زن نقابدار پیداکند وعاقلانه باو جواب بدهد .

هورکود ازیکطرف‌دلش‌میخواست‌که آنجان دیگر باسب‌سواری نرود تاتمرین اسب‌سواری باعث نزدیکی هژبر باو ومادرش نشود وازطرف دیگر درقبیله‌ی‌هورکود اسب‌سواری ومهارت درتیراندازی موجب سرافرازی دختران‌گردیده بودوهر دختری که اسب‌سواری نمیدانست ونمیتوانست تیراندازی‌کند . مورد ملامت و سرزنش قرار میگرفت وبشوهر نمیرفت.این افکارمتضاد که بسرعت برق ازذهن هورکود گذشته‌بود اورا بخاموشی کشانده بود ودرجواب دادن بزن نقابدار مرددش ساخته بود ولی زن نقابدار که علت‌واقعی‌این خاموشی را درك نکرده بود ،میپنداشت کهازسخنش‌هورکود آزرده شده وقصد دارد ازتسلیم کردن اسب بآن جان خودداری‌کند باین تصورکه‌سبب خرسندی اوگشته بود ، زن نقابدار دنبال گفته‌های خود را گرفت و به‌پیش گفته ها افزود که :

ـ آنجان علاقه‌ی زیادی باسب سواری دارد و همین علاقه نزدیك بود او را بکشتن بدهد .

هورکود که ازین گفته بیاد هنگامه سازی خودش افتاده بود ، بـا فروبندگی جواب داد :

ـ بی‌بی‌جان ، حادثه همدجا و همه وقت وجود دارد ، گناه آنرا متوجه اسب بیچاره‌ی من‌میکنید ؟!

زن نقابدار ، سرخودرا بلندکردکه بسخن هورکود پاسخی بدهد ولی درهمین هنگام نگاهش بانگاه هورکود که باولع واشتیاق بدونظردوخته بود ، برخورد کرد و ازاین درآویختگی لرزشی که اززیادی نفرت حاصل‌شده بود برشانه‌های زن نقابدار ، ره‌کشید که ازدیده‌ی هورکود پنهان ماند ، بهمین جهت بی‌اعتناء بنفرتی‌که برانگیخته بود ، گفت :

ـ بی‌بی‌جان ، شمانباید ازینگونه حادثه‌ها ترس بخود راه دهیدومسیر زندگی دخترتانرا عوض‌کنید .

ازین‌گفته چنان زن نقابدار خشمگین‌گردیدکه پره‌های بینیش برعشه‌افتادولی بسرعت برحالت خود مسلط شد وپاسخ داد :

ـ هورکودخان ! من این دخترا باخون‌دل بزرگ کرده‌ام اگر می‌دانستی که برای بعرصه رساندن اوچقدررنج برده‌ام هرگز این‌حرف را نمیزدی .

هورکود دهان بازکرد که در جواب زن نقابدار سخنی بگوید ولی دولبش برهم قفل‌شد وکلامش ناگفته ماند زیرادرهمین موقع آنجان‌زیباترودلرباترازهمیشه وارد خیمه شد وسینی بزرگی راکه بدست داشت دربرابرمیهمان مادرش بزمین‌نهاد .

هورکود نگاه اززن نقابدار وازسینی بزرگی‌که که در پیش داشت بر گرفت و متوجه آنجان شد .

چشمان سیاه وعمیق ونگاه نافذ وگیرای آنجان ، هورکودرا بصورت موجودی در آورد که گرفتار افعی شده و از بسیاری ترس قدرت هرگونه جنبشی را از دست

داده باشد .

آنجان با نگاهی کنجکاو ولی معصوم بهورکود مینگریست و چنانکه گوئی از صولت و صلابت مردانه‌ی او مفتونش شده باشد خنده بلب ، نگاه از چهره‌ی او برنمی‌گرفت .

هورکود گذرگاه نگاه خودرا تغییرداد . چشم ازسیمای آنجان برگرفت ودیده بگیسوان درازش که بامهارت باخته واز دوسوی شانه‌هایش آویخته شده بود ، دوخت ودر حالیکه نگاهش همچنان بجانب دخترك زیبارگه میکشید ، اززن نقابدارپرسید :

- پدرآنجان چه نام داشت ؟!

بیکباره زن نقابدار ازجائی که نشسته بود ، برخاست، شلاقی راکه بدست داشت چنان بچکمه‌هایش زد که صدائی مهیب ازآن بلند شد ودرفضای خیمه پیچید وبدنبال آن زن نقابداردرطول چادر خودبراه افتاد وبه تفکرپرداخت .

هورکود بانگاه خود گامهای زن نقابدار تعقیب میکرد وحرفی نمیزد وهمین سکوت هورکود باعث شده بودکه صدای پای زن نقابدارآشکارتر بگوش برسدوطنینی وهم‌انگیز پدید آورد .

ولی آنجان که نمیتوانست حال درونی وآشوب باطنی مادرش را دریابد ازین خاموشی و بی‌اعتنائی که مادرش مسبب آن بود، بجان آمد وبی‌آنکه از نتیجه‌ی گفته‌ی خود آگاه باشد ، بسخن درآمد ومانندکسی که میخواهد شفقت ومهربانی مردی زورمند را بسوی خویش جلب کند ، گفت :

- هورکودخان ، من پدرندارم .هرگزپدرم را ندیده‌ام . امادلم میخواهدپدرم هرکس هست و هرجا هست مانند شما دلاور و بزرگوار باشد .. نمیدانی اگر مرا بفرزندی قبول کنی چقدرخوشحال وسرافرازم خواهی کرد .

آنجان آنچنان با پاکدلی وصفا این سخنان راگفت که هورکود دیگر طاقت و یارای ایستادگی نیاورد و پیش ازاینکه بزن نقابدار فرصت صحبت بدهد باسرعت‌از

جای خود برخاست. آنجان را بدودست بلند کردودرحالی که‌مانند کودکان‌خردسال ویرا بهوا پرتاب میکرد برپیشانیش بوسه زدواورا بآرامی بزمین‌نهاد.

آنجان باسبکبالی وساده دلی کودکان دوزانوی هورکودرادرآغوش‌گرفت سپس سرخویش را بلند کرد وگفت :

ـ هورکودخان اگر شما پدر من بودید، من دیگر غصه‌ئی‌نداشتم.

اما زن نقابدار دیگر فرصت نداد که آنجان گفته‌ی خودرا دنبال کند، با خشمی سرکش وگونه‌ئی برافروخته ناگهان بطرف اوبرگشت و شلاقی را کـه بدست داشت محکم‌وبی‌پروا برشانه‌اش فروکوفت وفریاد کشید :

ـ خفه‌شو احمق ...

سپس یکقدم بعقب رفت ودرحالیکه پای خودرا بالا گرفته بود که برسردختر پاکدل فرود آورد، گفت :

ـ برو گمشو، برو ازنظرم دورشو..

هورکود، مبهوت باین منظره مینگریست و نگاهش همچنان برچهره‌ی خشم زده‌ی زن نقابدار ثابت مانده بود ولیکن آنجان همچون مارگزیدگان، بـدور خود چرخی زد وبسرعت ازچادر بیرون رفت واز نظر ناپدید گردید.

رفتن آنجان، فرصت‌مناسبی‌بود که هورکود بحرف درآید وعلت برافروختگی ناگهانی زن‌نقابداررا‌جویاشوداماپیش‌ازاینکه هورکوداز فرصت بتواند استفاده‌کند زن نقابدار بالحنی که باغرش ماده ببر هم‌آهنگ‌بود گفت :

ـ هورکودخان خواهش میکنم، اسب خودرا بگیرید وازاینجا بروید.

هورکود، دهان بازکرد که زن نقابداررا ازین‌روش سرزنش کند وبزرگداشت میهمان را یادآور گردد لیکن چنین مجالی نیافت زیرا زن نقابدار پرده‌ی مدخل چادر را پس زد ومانند یك‌فرمانده فاتح بهورکود نهیب زد :

ـ گفتم ازاینجا خارج شوید.معطل چه‌هستید ؟!!

هورکودازاین فرمان و صلابت آن ، چنان بهراس افتاد که دیگر نتوانست ایستادگی کند؛ ازجای برخاست و باگامهای شمرده خیمه زن نقابدار را ترك گفت و چون باسبش رسید، بروی زین پرید واسب پیشکشی را هم یدك کشید و از آنجا دور شد .

زن نقابدار لختی درآستانه خیمه ایستاد؛ با نگاه هورکود را تعقیب کرد و چون از دور شدن اومطمئن گشت، بدنبال آنجان براه افتاد و پیش‌از هرجا بسوی آغل گوسفندان روی نهاد وهمینکه بجایگاه چهارپایان نزدیك شد؛ آنجان رادیدکه بره‌ی سپیدی را درآغوش گرفته، سرخودرا بروی گردن بره نهاده وبآهستگی گریه میکند وهق‌هق میزند .

زن نقابدار بدیدن دختر معصوم خود، بیکباره پریشان و آشفته گشت؛ شلاق را بیکسو افکند؛ دربرابر آنجان زانو زد؛ اورا بسینه فشرد ودر حالیکه بسختی میگریست، درمیان گریه گفت :

ـ آنجان، دختر دلبندم! مرا ببخش... دخترم توهرگزاینقدر بیتاب‌وخشمگین مرا ندیده بودی... هرگز دست من بسوی‌تودراز نشده بود... هرگزسیلی من‌چهره‌ی ترا آزرده نساخته بود... این نخستین بار بود که من‌ترا ...

لیکن سیل اشك مجالش نداد که حرف خودرا تمام کند. صدایش بگریه‌بلند شد وهنوز دقیقه‌ئی نگذشته بود که بغض در گلویش گره خورد؛ نفسش تنگ شد؛ صدایش خاموش گشت؛ چهره‌اش‌کهربائی گردید وهمچون محتضران دست‌وپایش‌دراز شد ومانندمرده‌ئی بی‌رنگ‌وبی‌حرکت بروی زمین پهن گشت .

آنجان وقتی مادر خودرا، بدین حال ودرآستانه‌ی‌مرگ دید، شیون‌کشید؛خود را بروی سینه‌ی مادر افکند؛ پی‌درپی برگونه‌هایش بوسه زد وفریاد کشید :

ـ مادرجان! گناه از من بود که نسنجیده حرفی زدم. مرا ببخش. چشم‌بگشا ومرا در دنیای پرغوغا، تنها مگذار ...

زن نقابدار مژه زد. مژه‌زدنش تکرار شد. لحظه‌ئی چشم گشود وچون آنجان

را بروی سینه‌ی خود دید، اورا بآغوش فشرد، برلبانش بوسه زد؛ بوسه های خویش را مکرر کرد وخنده بلب گفت :

ـ آنجان نازنین من! مادرپشیمانت را ببخش؛ توتنها امید من درزندگی‌هستی اما نمیخواهم که هرگز نام پدر را بر لب بیاوری. شنیدن این کلمه جان مرا بآتش میکشد وداغم دیرینه‌ام را تازه میکند .. اگر مادرت‌را دوست داری باید قول بدهی که دیگر نام پدررا برزبان نیاوری... آنجان بمادرت قول میدهی ؟!

آنجان که دیگر غم‌خودرا ازیاد برده بود، سر بسینه‌ی مادر نهاد؛ نگاه‌بچهره‌ی مادر دوخت وبالحنی که آمیخته بشرم وسرافکندگی بود، گفت:

ـ مادرجان مرا ببخش؛ من نمیدانستم‌که پدرم مرد بدی‌بوده ... من‌نمیدانستم که پدرم ترا آزار داده ... اگر پدرم اینجا بود ، اورا بادستهای کوچك خودم خفه میکردم... وآنوقت مانند زیباروی فتانی که خودرا برای دلداده‌اش «لوس» میکند؛ دودست را بگردن مادرش درآویخت؛ سر اورا پائین کشید؛ برلبش بوسه زد وگفت:

ـ توبرای من هم مادر بوده‌ئی وهم پدر... ازخطای من درگذر .

زن نقابدار خنده بلب از زمین بلند شد وخرسند ازاینکه بایك ظاهر سازی فریبنده ویك موش‌مردگی اغوا کننده، توانسته است‌خاطر آزرده‌ی دخترش راتسکین بخشد، دگر باره اورا بسینه فشرد وسپس بهمراه او، بجانب مزرعه براه افتاد .

☆ ☆ ☆

آنجان سنگ‌ریزه هارا یکی‌یکی‌بآب میانداخت وبی‌آنکه بچهره‌ی هژبر نظر اندازدسیمای اورا درآب چشمه میدید وباطناری، پیشانیش را درآب‌هدف میساخت .

هژبر بی‌خبر از شیطنت دلبر خود، در کنارش بروی تخته سنگی نشسته و بگونه های گل‌انداخته‌اش، مسحور مانده بود.

آنجان ، همینکه ازسنگ‌اندازی‌خسته‌شد، روبسوی هژبر برگردانیدوگفت :

ـ هژبرخان ، من‌که همه‌ی وقایع را برای تـوگفتم پس چـرا تو سؤآلم را بیجواب گذاردی ؟!

ـ آخر آنجان من هنوز نمیدانم که‌پدرت کی بوده وچه‌کرده‌که مادرت طاقت شنیدن نام اورا ندارد .

ـ اما هژبر عقیده من برخلاف نظرتست .

ـ چه میخواهی بگوئی آنجان ؟! من‌که منظورت را نمیفهمم .

ـ تو خیال میکنی مادرم از پدرم نفرت داشته است . . . مگر اینطور نیست هژبرخان ؟

ـ چرا آنجان بنظرمن همین نفرت باعث شده‌که ترا بزیرشلاق انداخته‌است .

ـ برعکس تومن خیال میکنم مادرم عاشق پدرم بوده است .

ـ پس چرا همینکه نام پدرت را بردی ، شلاق برویت‌کشید ؟!

ـ برای اینکه من پدرم را بهورکودخان تشبیه‌کردم وگفتم دلم میخواست‌پدرم مانند هورکود میبود، مادرم‌که‌پدرم را خیلی بزرگتر ازهورکود میداند ، ازین گفته ناراحت شد وآن‌وقت بودکه دست بشلاق برد .

ـ بهرصورت آنجان عزیزمن ! درزندگی مادرتو اسراری‌نهفته است‌که‌هیچکس ازآن خبرندارد حتی توکه دخترش‌هستی‌وتاوقتی‌این رازها ازپرده بدرنیفتاده نمیشود بدرستی درباره پدرت وخشم مادرت قضاوت‌کرد .

هژبر همینکه جمله‌ی خودرا بپایان‌آورد ، نگاه مشتاق خویش رابنگاه دختر دلخواهش‌گره بست وگفت :

ـ آنجان اگرسئوالی ازتوبکنم ، توراستی رابمن خواهی‌گفت ؟!

ـ البته هژبر ، من هیچ چیزرا از توپنهان نمیکنم .

ـ توصورت مادرت را دیده‌ئی ؟!

ـ البته که‌دیده‌ام .

ـ مادرت زشت است ؟! نقصی درچهره‌اش دیده میشود ؟!

ـ نه ابداً اگر حمل برخودستائی‌نکنی باید بگویم مادرم یکی از زیبارویان روزگار است .

ـ پس چرا نقاب بچهره‌اش میآویزد ؟ :

آنجان مانندکسی که‌ازسئوال کودکانه‌ی بچه‌ی‌شیرین‌زبانی بخنده افتاده باشد ؛ قهقهه سرداد ودرهمان حال پاسخ داد :

ـ خوب معلوم است که‌نمیخواهد کسی اورا بشناسد .

ـ چرا ؟! آنجان راستی چرا مادرت میخواهد ناشناخته بماند ؟!

ـ بخدا من علتش را نمیدانم .. اما میدانم‌که مادرم درآتش انتقام می‌سوزد .

ـ انتقام ازکی ؟! انتقام برای چه وچه وقت ؟!

ـ من همینقدرمیدانم‌که‌مردی ظالم وپست فطرت پدر مراکشته است و مادرم با خدا عهد بسته که تا وقتی انتقام خون پدرم را از قاتلش نگرفته است چهره‌ی خود را نگشاید .

ـ این موضوع را مادرت بتوگفته است ؟!

ـ نه ! این چیزی است‌که من‌خیال‌میکنم .

این‌بارهژبر ، بقهقهه خندید وگفت :

ـ آنجان عزیز ، باین‌زودی نمیشود ازراز مادرت آگاه‌شد مگراینکه خودش بزبان آید .

ـ اگرتوبخواهی ، من حاضرم ترا نزد او ببرم و خواهش کنم که پرده ازین راز برگیرد .

بشنیدن این سخن هژبرناگهان ازجای خودبلندشد وباشتاب ووحشت‌زده‌گفت:

ـ نه ! نه آنجان هرگز این حرف را بامادرت درمیان نگذارکه باعث‌خشم و افسردگی‌اوخواهی‌شد.. بایدمن‌وتوازدانستن‌این‌رازچشم‌پوشی‌کنیم‌تاحقیقت‌آشکاراشود.

ـ هرطورکه توبخواهی .

هژبر ازین یکدلی وتسلیم که ازآنجان میدید چنان بوجد درآمده و سبکبال شده‌بودکه میخواست اورا درآغوش کشد ولب‌برلبش گذارد .

لیکن نه شرم باو چنین اجازه‌ئی میداد و نه قدرت‌این‌بی‌پروائی راداشت بهمین

جهت سر بزیرافکند ومتوجه شدکه آنجان بانگاهی بوسه طلب باو مینگرد و داش میخواهد که‌سر بزانویش گذارد .

آنجان‌که ازساده‌دلی وشرمزدگی هژبر ،کم‌حوصله شده بود،سکوت راشکست وبالحنی که ازبیحالی وبی‌تفاوتی حکایت‌میکرد، گفت :

ـ اگرحرفی نداری بزنی ، مرا بچادرمادرم برسان .

هژبر بر اثر این فرمان ، خودرا آماده‌ی حرکت ساخت و پیش از آنکه براه افتد گفت :

ـ امروزکه‌گذشت،اماگرتوبخواهی از فردا باز تمرین‌سواری‌را شروع میکنیم.

آنجان چنان‌که‌گوئی ازین سخن موضوعی فراموش شده را بخاطرآورده‌است، باعشوه‌گری دلپذیری‌گفت :

ـ اوه‌هژبر .. من چقدربی‌ادبم .. یادم رفت از اسبی‌که برایم‌آورده‌ئی سپاس‌گزارم واقعا اسب‌خوبی است ، ترکمنی واصیل .

ـ قابل شمارا ندارد .

آنجان نیم‌دایره‌ئی بدورخود بست ودرهمان‌حال گفت :

ـ ازسرماهم زیاد است .

وسپس همچون کسی‌که بخواهدرازی‌را افشاسازد آهسته گفت :

ـ هورکودهم برای من اسب آورده بود ولی مادرم هدیه‌ی اورا نپذیرفت .

ـ میدانم . شنیده‌ام اورا ازچادرش هم بیرون‌کرده است .

آنجان چندقدم بجلوبرداشت ، سپس سربرگردانید وگفت :

ـ هژبرخان ، من باید بکلبه‌ام بازگردم .تواینجا میمانی ؟!

هژبرنیزبدنبال آنجان براه افتاد ودرهمانحال پاسخداد :

ـ شمارا بچادرتان میرسانم . اما فراموش نکن که فردا باید به اسب سواری بپردازیم .

ـ نه‌هژبر ،دیگرنمیشود . مادرم دیگراجازه نمیدهدکه من به‌تنهائی ازمحیط

قبیله خارج گردم .

ـ اما مادرت بامن همیشه نظرخوبی داشته است .

ـ حالا وضع عوض شده ، ازروزی که بمن حمله کرده، چشم مادرم ترسیده است...

آنجان ، سپس بالحنی که ازشرم وحیایش حکایت داشت ، خیلی آرام وشمرده بآنچه گفته بود ، افزود که :

ـ مردم قبیله پشت سر من و تو حرفهائی میزنند که مادرم نمی‌تواند آن ها را تحمل کند .

هژبر ناگهان فریادکشید :

ـ مردم برای خودشان مهمل میبافند . آنهاچه کاربمن وتودارند من فردانزد مادرت بخواستگاری خواهم آمد تا اینهمه سروصداها خاموش شود وهمه بدانند که تو نامزدمن هستی .

آنجان که گوئی منتظر چنین مژده‌ئی بوده، باطنازی وخنده بدلب گفت :

ـ چدکسی‌را بخواستگاری من‌خواهید فرستاد !؟

هژبر دیده بدولب آنجان که بخنده از هم گشوده مانده بودافکند و با صراحت پاسخ داد :

ـ خودم بخواستگاریت خواهم آمد .

ـ آیا بهتر نیست یکی ازاقوام نزدیك خودرا بفرستی !؟

ـ نه ! من کسی را ندارم . باهمه‌ی نزدیکی که بارئیس قبیله دارم در اینجا تنها و بیکس زندگی میکنم هورکود چشم دیدن مرا ندارد ، دیگران هم از ترس اوبمن نزدیك نمیشوند ..

☆☆☆

هژبر درمزرعه‌ی زن نقابدار کارمیکرد . زمین شخم میزد وچند مزدور را که بکارگرفته بود باینسو وآنسومی‌فرستاد وبهر یك دستوری میداد که بناگاه صدای پای اسبی شنید وچون سر برداشت وبرابرخودرا نگریست غزال‌رادیدکه اسب‌میتازدو بجانب

مزرعه پیش میآید .

هژبر ، گاوآهنی‌راکه بدست‌گرفته بود، بیکی ازکارگران سپرد وخودباستقبال غزال‌رفت وچون باورسید دهنه‌ی اسبش را بدست‌گرفت و بامهربانی‌گفت :

ـ غزال خانم خوش آمدی قدم بروی دیده‌ی‌من گذاشتی .

غزال بتلخی لبخند زد وگفت :

ـ هژبرخان آمدم بتو تبریك بگویم .

ـ تبریك برای چه وبچه‌مناسبت ؟!

ـشنیده‌ام‌چندروزپیش از آنجان خواستگاری کرده‌ئی ورسماً بااو نامزدشده‌ئی.

ـ چه‌کسی این خبررا بتوداده است ؟!

ـ زن‌عمو میگفت هژبرخودش بخواستگاری رفته و ننه نقابدارهم درخواست‌او را پذیرفته است .

هژبربی‌آنکه قصدپرده پوشی داشته باشد ، بچهره‌ی‌برافروخته‌ی‌غزال ، دیده دوخت ودرهمان حال گفت :

ـ اینطور که تو شنیده‌ئی نیست ولی این خبر درست است که من از آنجان خواستگاری‌کرده‌ام .

غزال خنده‌ئی باستهزاء بلب آورد وپرسید :

ـ پس کجای این خبر درست نبود ؟!

ـ آخرمن وآنجان هنوز رسماً نامزد نشده‌ایم . زیرا ننه نقابدارهنوز باپیشنهاد من موافقت نکرده ویك هفته مهلت خواسته است .

ـ بهمین جهت است که در مزرعه‌ی او کار میکنی ؟ ! میترسی جواب رد بتو بدهد ؟!

ـ نه ! ازاین بابت ترسی ندارم ولی این مزرعه‌ی خود منست برای این‌که از چندروز پیش درکلیه‌ی امور کشاورزی ودامداری من و ننه‌نقابدار باهم شریك شده و شرکتنامه هم نوشته‌ایم .

ـمبارکتان باشد .

غزال بدنبال این‌گفته ، دهنه‌ی اسب خودراکشید . مهمیزی راکه بچکمه های خویش بسته بود بپهلوی اسب زد وهمین که خواست حرکت کندگفت :

. هژبرخان باقضاوقدر جنگ نمیشودکرد ولی توازین‌پس باید بیش از گذشته مراقب‌خود باشی .

ـ چرا غزال ؟! چه شده‌که تواین حرف را میزنی !؟

غزال بارشکی آشکارولی آمیخته بحیله‌های زنانه جواب داد :

ـ برای این‌که عاشقان سینه چاك آنجان‌ترا راحت نمیگذارند .

وچون این بگفت دیگر منتظرنماند که جواب سخن خود را از هژبر بشنود و بسرعت ازنزد اودورشد .

☆☆☆

هورکود رامیرفت وباخود نجوا میکرد :

«ازببرهاکه کاری ساخته نشد»

«این هژبر بی‌شرم هم‌که‌کار را یکسره‌کرد وبخواستگاری آنجان رفت» .

«دیگر معطلی فایده ندارد وباید همین امروزکار اورا تمام‌کنم»

هورکود همینکه آخرین‌کلمه را اززبان خارج کرد ازراهی‌که درپیش داشت بازگشت ؛ تفنگ خود را بدست گرفت . براسبش سوارشد وبطرف مزرعه‌ی هژبر روانه‌گردید .

زمینی‌که هژبر درآن زراعت‌میکرد مانند بیشتراراضی‌مزروعی‌قبیله‌ی‌هورکود، دردامنه‌ی کوه واقع شده بود .

چناری تنومند درکنار مزرعه قرارداشت که روزها هژبر وکارگرانش ساعتی در سایه‌ی آن میآرمیدند وناهار خودرا در آنجا می‌خوردند .

هورکود ،چون بمزرعه نزدیك شد ، ازاسب بزیرآمد و باپشت خمیده به پیش رفت تاکسی اورا نبیند وازتوطئه‌اش خبردارنشود .

هورکود ، مردی بیرحم ، سنگدل ودرخونریزی بیباك بود . بااین همه چون

هژبر خواهرزاده‌ی او بود . نمیخواست طوری او را بکشد که افراد قبیله قاتلش را بشناسند، بهمین جهت سعی‌داشت‌که کسی اورا نبیند وازجنایتش آگاه نگردد .

هورکود ، چندقدم بجلو برداشت‌وچون هژبررا درآنسوی مزرعه سرگرم‌کاردید خنده‌ئی بلب آورد و سپس دهنه‌ی اسبش را بقسمت بر آمده‌ی زینش محکم بست ، دستی به‌پشت اسبزد وحیوان را از خود دور کرد تا در زیر درخت بچریدن علفهای خودرو بپردازد وچون‌تنهاماند دوربینی راکه بخودآویخته بود بچشم‌نهاد ویکباردیگر وضع هژبر و فاصله‌ئی را که با او داشت ، بنظر در آورد وهمین‌که موقع را برای تیراندازی مناسب‌دید . تفنگش را بدست گرفت وبادقت قراول رفت‌که تیرخویش را درمیانه‌دو ابروی هژبر خالی‌کند اما پیش ازاینکه ماشه را بکشد بار دگر دوربین را بچشم‌نهاد وبادقت بیشتری ببررسی محلی‌که هژبر ایستاده بود پرداخت .

هژبر درست درتیررس هورکود قرارگرفته بود وبرای اوهدفی گردیده بود که اگربسویش تیرمیانداخت ، بی‌تردید تیرش بنشانه اصابت می‌کرد وهژبربخاک‌میافتاد .

هورکود با خود اندیشید :

«تیر را رها می‌کنم سپس سینه‌کش خود را بباسبم میرسانم و از اینجا دور می‌شوم تا کسی نفهمد تیرانداز من بوده‌ام .»

و چون باین ترتیب نقشه‌ی خود را آماده‌ی اجرا دید ، دوربین رابه پشت‌سرافکند ، تفنگش را بدست گرفته و از شکاف درجه بچهره‌ی هژبر نگریست و چون شکاف درجه رابا نوك مگسك میزان کرد ، انگشت خودرا بروی ماشه گذارد وهمینکه خواست ماشه را بکشد ناگاه صدائی مهیب برخاست و گلوله‌ئی‌بگلبگدن تفنگ هورکود اصابت کرد ، تفنگ‌بدونیمه شد ، از دست هورکود بزمین افتاد و هورکود که‌ازین پیش آمد ناگهانی حیرت زده شده بود ، مبهوت بزمین نشست و انگشتان خود را که اندکی جراحت برداشته بود بدست دیگر گرفت وبرای اینکه خونی‌که ازسرانگشتش روانه شده بود ، زیادترنشود بفشردن انگشتان خودپرداخت‌و درهمان حال به فکرفرورفت وباخود گفت :

ـ این تیرانداز که بود که از هژبر میخواست دفاع کند ؟! و چون برای سئوال خویش پاسخی نتوانست پیدا کند باردگر زمزمه کنان با خویشتن گفت :

ـ درقبیله‌ی ما کسی نیست که با این دقت تیراندازی کند و با این مهارت تیر را بهدف بزند .

هورکود غرق در اینگونه اندیشه‌های پریشان ، باطراف خود نگاه میکرد و در جستجوی تیرانداز ناشناس بود ولی هژبر چنانکه گوئی صدای تیری نشنیده و از آنچه روی داده بی‌خبر مانده‌است ،همچنان بکاری که در پیش داشت مشغول بود و بهیچروی نمیخواست که خودرا باحادثه‌ئی که جانش را بخطر میانداخت آشنا کند .

ساعتی بدینسان سپری شد . خونی که ازسرانگشتان هورکود سرازیر شده بود بند آمد و بجای آن سوزشی نشست که اندك اندك آرامش را از هورکود سلب کرد و باعث شد که او بناله درآید و برای آرام کردن سوزش دستش را درفضا به تکان درآورد.

هورکود، پی‌درپی و بی‌امان دست خویش را حرکت میداد وفضا را میشکافت و دیگر میخواست فراموش کند که کسی بجانبش تیراندازی کرده و نقشه‌ئی را که برای کشتن هژبر کشیده‌است ، عقیم گذارده است اما درهمین هنگام صدای پای اسبی او را بخود آورد و توجهاش را بجانبی که صدای پای اسب از آن‌سو برخاسته بود ، جلب کرد.

هورکود ازدور سواری را دید که اسب میتازد و باو نزدیك میشود .

آفتاب تازه ازدامنه‌ی کهسار رخت کشیده وگیتی را بسایه‌روشنی درپوشیده بود که درآن بآسانی نمیشد ازمسافتی دور رهگذران را شناخت و آنها را تشخیص داد بهمین جهت دقت هورکود بثمر نرسید و او نتوانست سوارکاری را که باو نزدیك میگشت ، بشناسد وچهره‌ی اورا بروشنی بنگرد .

باگذشت زمان ، سیاهی عمیق‌تر شد وچون هورکود بمزرعه نگاه کرد هیچ کس را برجای ندید ودریك لحظه متوجه گردید که هژبر وکارگران او مزرعه را ترك گفته و بچادرهای خود رفته‌اند .

هورکود ازجای برخاست ودرحالیکه دست خودرا همچنان تکان میداد بسوی

اسبش رفت وچون برزین نشست بافشار مهمیز اسب را بحرکت درآورد و بطرف خیمه‌ی مخصوص خود روانه گردید ولی حتی یك لحظه هم نتوانست از اندیشه‌ی کسی که باو تیراندازی کرده بود غافل بماند .

هورکود از راهی میگذشت که برای رسیدن بچادر خود ناچار بود نخست از برابر خیمه‌ی زن نقابدار بگذرد و سپس بجانب چادرش منحرف گردد و بهمین سبب بود که بناگاه برسر راه خویش زن نقابدار را در برابر خیمه‌اش ایستاده دید .

زن نقابدار بدیدن هورکود ، از جائی که ایستاده بود چند قدم پیش آمد و بصدای بلند گفت :

ـ هورکودخان سفر بخیر ، ازشکارگاه میآئی .

شنیدن این صدا بیکباره آرزوی دیدن آنجان را در دل هورکود بیدار کرد. مرد توطئه‌گر برای اینکه یکبار دیگر دختر دلخواه خودرا از نزدیك ببیند از این تصادف استفاده کرد ، عنان اسبش را برگردانید وچون بزن نقابدار رسید گفت :

ـ دستم مجروح شده است ، درچادرشما داروئی پیدا نمیشود ؟!

ـ چرا حضرت خان بفرمائید تا دستتان را درمان کنم .

هورکود که با اشتیاق منتظر چنین تعارفی بود . دیگر درنگ نکرد با چالاکی جوانان تازه بدوران رسیده ازاسب بزمین پرید ودرحالیکه سرانگشتان دست مجروح خود را در دست دیگرش میفشرد بسوی خیمه‌ی زن نقابدار براه افتاد و چون داخل چادر شد بروی صندوق لباسهای زن نقابدار نشست و گفت :

ـ دستم خیلی میسوزد .

زن نقابدار با یکحرکت ناگهانی بروی پاشنه‌ی پا چرخید و چون روباروی هورکود قرارگرفت گفت :

ـ کمی طاقت داشته باشید هم‌اکنون دستتان را درمان میکنم .

سپس فریادکشید :

ـ آنجان قدری آب گرم بیاور . زودباش .

ـ چشم مادر .

یك دقیقه بعد آنجان که ظرفی پرازآب بدست داشت وارد حیاط شد و ظرف آبرا دربرابرمادرش بزمین گذارد .

زن نقابدار ، ظرف آبرا بدست گرفت وهمچنان که هورکود برهنه‌ی صندوق نشسته بود دست مجروحش را داخل ظرف آب کرد وباسرعت بشستن آن پرداخت .

هورکود با تسلیم کامل خودرادراختیارزن نقابدارگذارده بود ولی درهمان حال که اوبشستن دستش مشغول بود بانگاهی شهوت‌آلود بحرکاتش مینگریست و باندیشه‌های شومی نشسته بود .

زن نقابدار همینکه ازشستن دست هورکود آسوده‌شد ، آنرا باپارچه‌ی سفیدی خشك کرد وآنوقت‌ازجای خودبرخاست و بقسمت‌عقب چادررفت وچون بازگشت حقه‌ئی بدست‌داشت که‌آنرا بزمین‌گذارد وانگشتان دست مجروح هورکود را درمرهمی که در آن‌حقه‌بود فرو برد وسپس آنرا باهمان‌پارچه‌ی‌سفید بست ودگرباره ازجای‌خودبرخاست دربرابر هورکود ایستاد وگفت :

ـ حضرت‌خان ، دیگربادست شما کاری ندارم .

هورکود خنده بلب پرسید :

ـ این چه داروئی بودکه باین زودی اثرکرد وسوزش دست مراخوب‌کرد؟!

زن نقابدار ابرودرهم کشید وبالحن تلخی پاسخ داد :

ـ با اینکه رسم‌نیست ما ترکیب دارو های خود را بکسی بگوئیم برای اینکه خاطرشما آسوده باشد عرض‌میکنم که این مرهم از قدری کافورو چند گیاه خودرو ترکیب شده است .

ـ هورکود بالحنی آمیخته‌باستهزاء گفت :

ـ متشکرم طبیب مسیحا نفس ، اما قصدم فضولی نبود ، امیدوارم بنده را بخشیده‌باشید .

زن نقابدار که ازین ریشخندناراحت شده بود برای اینکه هورکود را نیز

ناراحت کند ، عشوه‌کنان پاسخ داد :

ـ البته که شمارا می‌بخشم . اگر نبخشم چه کنم ؟! منکه جرأت دست و پنجه نرم‌کردن با بهرهارا ندارم .

بشنیدن نام‌بهر ، بیکباره چشمهای هورکود برگشت . خون بچهره‌اش دویدولی برخود مسلط گردید وبالحنی مهربان‌گفت :

ـ شایعه سازان هرقدم‌که برمیدارند داستانی برای من میسازند .

زن نقابدار باخشمی ساختگی قدری صدای خود رابلندترکرد وگفت :

ـ آدمکشی و توطئه از خواص وجودی شماست . دیگران را بی‌جهت بدنام نکنید . همین امروزهم...

زن نقابدار وقتی این‌کلمات را بزبان‌آورد تعمداً ساکت شدونگاهش رابنگاه هورکودپیوسته‌کرد.

هورکود سربزیرافکند وباصدائی که بزحمت شنیده میشد گفت:

ـ همین امروز چی ؟! چرا حرف خودرا ناتمام گذاشتید ؟!

زن نقابدار ، نگاهی آمیخته بنفرت‌بچهره‌ی‌هورکود افکند وپاسخ داد:

ـ همین امروزهم اگر دستی ازغیب نمیرسید بیچاره هژبررا کشته بودید .

هورکود مانندکسی‌که ماری دربرابر خود دیده باشد ، بی‌اختیار از جای خود برخاست ، دست خویش راگره‌کردوگفت :

ـ ننه نقابدار دیگر میل‌ندارم درکارمن فضولی‌کنی . اگرمیخواهی زنده‌بمانی دیگر ازین حرف‌ها مزن.

زن‌نقابدار بصدای بلند خندید ودرمیان‌خنده گفت :

ـ هورکودخان خاطرجمع‌باش که من از تهدید ها وتوطئه های تواباداً نمیترسم تواگرمیخواهی زنده بمانی ازین حرف‌ها بامن مزن . من اگرلب‌بازکنم وفجایع ترا بمردم قبیله‌ات اطلاع دهم دیگر فرصتی برای زنده ماندن نخواهی داشت ولی من خاموش خواهم ماند بشرطی‌که توهم ازحد خودتجاوزنکنی .

هورکود ازشنیدن این سخنان باهمه‌ی تلخی که داشت بجای اینکه برآشفته وعصبی گردد ،لختی باندیشه‌بسرآوردوسپس بالحنی اغواکننده وبا حیله‌گری‌گفت :

ـ ننه نقابدار ! من میدانم که درزندگی گذشته‌ی شما اسراری نهفته است و با این که‌من براز توپی برده‌ام ولی بروی خود نیاوردم‌بامید این که آنجان را بمن‌بدهی وهنوز همین امید است که مراخاموش نگاه میدارد .

زن نقابدار ، وسایل زخم بندی راکه درخیمه‌اش پراکنده شده بود، جمع‌کرد ودرضمن آن‌گفت :

ـهورکود ! آنجان بچشم‌پدر بشما مینگرد وهرگز حاضر نمیشودهمسر مردی مانند شما گردد این فکررا ازسر بدرکن .

هورکود . یکقدم بجلونهاد ، دستی به پشت‌زن‌نقابدارزد وگفت :

ـ بسیار خوب ازآنجان میگذرم بشرط اینکه خودت بهمسری من درآئی وبا من زندگی‌کنی .

ـ ازمن دیگرگذشته است‌هورکودخان . من لایق‌همسری شمانیستم .

ـ پس دخترتان آنجان رابمن بدهید .

ـ اینهم ممکن نیست ،آنجان نامزد هژبر شده ، هژبر را دوست داردو دیگر دست کسی باونمیرسد .

هورکود لختی خاموش ماند وپس ازآن گفت :

ـ گوش‌کن ننه نقابدار ، من نمیگذارم هژبر بادختر شما عروسی کند اگر میخواهی دخترت جان سالم از دست‌من بدربرد ،بایدخودت بهمسری من درآئی یا دخترت را بمن بدهی . درغیراینصورت دخترت را مانند پرنده‌ئی در حضور خودت سرخواهم برید .

زن نقابدار وقتی این تهدید را شنید ، بایك حرکت ناگهانی تفنگ‌خودرا که بدیرك چادر آویخته بود بدست گرفت ، روبسینه‌ی هورکود قراول رفت وباخشم و نفرت‌گفت :

ـ هورکود اگر یکبار دیگر مرا یادخترم را تهدیدکنی یك‌گلوله‌به قلبت خالی خواهم‌کرد ورشته‌ی عمرت راخواهم برید .همان یکبارکه دخترمرا درچنگال ببرهای درنده رها کردی ،پیشکشت باشد. همانروزهم اگر بچنگ من‌افتاده بودی شکمت را از باروت پرمیکردم .

هورکود درندانه وبامظلومیتی ساختگی گفت :

ـ گناه‌از منست که‌آنروز ببررا کشتم ودخترت‌را نجات دادم .

زن نقابدار فریادکشید :

ـ پست‌فطرت تودختر مرا نجات دادی ؟! دروغگوی رذل اگرآنروز خودم در حاشیه‌ی جنگل مراقب دخترم نبودم طفل بیچاره کشته شده بود . معلوم می‌شود تو آنقدر فرومایه هستی که دروغ هم میگوئی و اینقدر شهامت نداری که بجنایت خود اعتراف کنی .

هورکود ، هرگز سخنانی این چنین ، ازکسی نشنیده بود . تاکنون هیچکس جرأت نداشت‌که بارئیس قبیله‌ئی مانند هورکودبیرحم ومقتدربدینگونه سخن بگوید وبی‌پروا بمرگ‌تهدیدش کند وبدین جهت‌بودکه‌ازگفته های زن‌نقابدار سایه‌ی‌اندوهی عمیق برچهره‌ی هورکود نشست وبسکوتی جانکاه فرورفت .

هورکود دیگر سخن نمیگفت و نگاهش بدیرك چادر ثابت مانده بود ولی در دلش غوغا وآشوب بود اونمیتوانست این‌حرف هارا تحمل‌کندوزن‌نقابداررا همچنان بحال خود بگذارد وبی‌آنکه بلائی بسرش آورد ، ترکش کند اما می‌دید که اینزن باهمه‌ی ناتوانی وبی‌کسی ، ازوی‌نمی‌ترسد وآماده است که‌اورا بکشد وهمین باعث شده بودکه‌هورکود بفکرفروبرود وبرای ازمیان برداشتن زن نقابدار باتدبیر وتأمل‌و نقشه‌کشی‌اقدام‌کندو بی‌سروصدااورااز‌سرراه خویش‌بردارد‌وبااینهمه نمیتوانست تهدید‌های ویرا بی‌جواب بگذارد وازهمین روبودکه پس‌ازلحظه‌ئی تفکر سربرداشت و بزن نقابدار گفت :

ـ دیگرماندن من‌درچادر تومعنی‌ندارد .....

من میروم ولی این را بدان که اگر دخترت را به هژبر ندهی، هردو را کشته خواهی دید. هژبر نامزد دارد و باید با دختر دائی خود عروسی کند.

زن نقابدار بی‌توجه از نسبتی که هژبر با هورکود داشت از شنیدن این خبر که هژبر نامزد دارد، بتعجب فرورفت و پرسید:

ـ نامزد هژبر کیست؟

ـ غزال دختر من. مگر تو نمیدانی که هژبر پسرخواهر منست!؟

زن نقابدار که از شنیدن این سخن بر ندی و حیله‌گری هورکود پی برده بود و می‌دانست که هژبر از غزال نفرت دارد گفت:

ـ اگر هژبر می‌خواست با دختر شما عروسی کند از دختر من خواستگاری نمی‌کرد.

غزال و هژبر برای یکدیگر ساخته نشده‌اند و هرگز هم با یکدیگر زندگی نخواهند کرد.

یکبار دیگر تیر هورکود بسنگ خورد و اینبار هم نتوانست در عزم زن نقابدار تزلزل ایجاد کند.

افسرده و سرافکنده ولی عصبی و خشم‌زده از جای خود بلند شد و با لحنی آرام و کلماتی شمرده گفت:

ـ ننه نقابدار فراموش مکن که عروسی آنجان با هژبر باعث مرگ هردو خواهد شد.

وسپس بی‌آن که در انتظار پاسخ زن نقابدار بماند، خیمه‌اش را ترک کرد.

☆☆☆

۱۱

ازین وقایع سه ماه‌گذشت . فصل پائیزفرا رسید خرمن ها جمع آوری شد و هژبرکه درآتش عشق آنجان می‌سوخت مصمم گردید با اوعروسی‌کند وبدوران‌هجران وناکامی پایان دهد وچون هیچ مانعی برسرراه خود نمیدید بدیدن زن نقابداررفت تا خواهش خودرا با اودرمیان نهد واجازه‌ی عروسی بگیرد .

زن‌نقابدار با دخترش‌آنجان درحارج ازچادرخویش نشسته بود وغروب‌آفتاب را تماشامی‌کردکه ازدورهژبر نمایان گردید .

آنجان چنانکه‌گوئی ازدیدن نامزد خود درحضورمادرشرم دارد ، همینکه از آمدن هژبر باخبرگردید ازجای برخاست وبدرون خیمه رفت ولی درکنارپرده‌ی آن ایستاد تاسخنان آندورا بشنود وازآنچه میگویند آگاه گردد .

هژبر باگامهای‌شمرده وآرام پیش‌میآمد وچون به‌برابرزن نقابداررسیدبگرمی سلامش‌گفت ودرکنارش نشست .

زن نقابدارمانندکسی‌که ازوضع هژبرخبرندارد . پرسید :

ـهاهژبرخان چه شده‌که بدیدن ما آمده‌ئی !؟

هژبربا ساده دلی وبی‌توجه بمنظورزن نقابدارجواب داد :

ـ بی‌بی جان آمده ام‌که‌کاررا تمام‌کنم .

ـ کاررا تمام‌کنی ؟!! کدام کاررا ؟!

ـ میخواهم خواهش‌کنم‌که بمن‌اجازه‌ی‌عروسی بدهی ، پائیز فرارسیده خرمنها جمع شده است ومنهم پول‌کافی برای عروسی جمع‌کرده ام .

آنجان که درپشت پرده‌ی خیمه ایستاده بود این سخنان را شنید و یکباره در دلش التهابی سوزنده ولی نشاط بخش ره کشید دلش بشدت بطپش افتاد ، برسینه‌اش رعشه‌ئی آشکار راه یافت اما کوشید تا نفس خود را حبس کند و صدائی برنیاورد

زن نقابدار لختی خاموش ماند و پس از آن گفت :

ـ هژبر اینرا میدانی که من ترا باندازه‌ی آنجان دوست دارم .

ـ البته که میدانم بی‌بی جان اگر مرا دوست نمیداشتی حاضر نمیشدی که دخترت را بمن بدهی .

ـ میدانی که من غیر از آنجان فرزندی ندارم و تنها امیدم در زندگی همین دختر یکی و یکدانه است .

ـ بله بی‌بی جان این راهم خیلی خوب می‌فهمم.

ـ پس گوش کن هژبر ، ستاره‌ی تو فعلا با ستاره‌ی آنجان موافق نیست و اگر آنجان را دوست داری باید قدری صبر کنی.

ـ صبر کنم چرا ؟! آخر چرا ؟!

ـ برای این که ستاره‌ی تو با ستاره‌ی او هم آهنگ نیست .

ـ این حرفها را چه کسی زده است ؟!

ـ هژبر مگر سفر مشهد را فراموش کرده‌ئی !؟ مگر یادت رفته است که من آنجا فال میدیدم و از سر نوشت مردم خبر میدادم ؟!

هژبر علف هرزه‌ئی راکه در برابرش بود از زمین کند در دست خود فشرد و در حالیکه آنرا بدور میافکند جواب داد :

ـ من بفال و این حرفها اعتقادی ندارم .

ـ صحبت از فال نیست آیا بمن هم اعتقاد نداری.

ـ تو که غیب نمیدانی بی‌بی جان.

ـ البته که غیب نمیدانم ولی مگر فراموش کرده‌ئی که سر نوشت فتحعلیخان قاجار را پیش بینی کردم و هرچه گفتم صحیح از آب درآمد .

بشنیدن این سخن هژبر بفکر فرورفت و آتش هوسش اندکی فروکش کرد بی آنکه حرفی بزند ازجای خود برخاست وهمچنان ساکت دربرابر زن نقابدار بر پای ایستاد .

- چرا نمی‌نشینی هژبرخان ؟

- اگر اجازه بدهید میخواهم بدیدار آنجان بروم.

- مانعی ندارد فرزندم . آنجان در چادر است میتوانی بروی واورا ملاقات کنی.

هژبر بسوی خیمه براه افتاد وزن نقابدارهم بآغل گوسفندان رفت تا آن دو - دلداده‌ی جوان بی‌بیم وهراس بتوانند، لحظه‌ئی درتنهائی بسرآورند وآنچه راکه در دل دارند بایکدیگر بگویند .

☆☆☆

زن نقابدار، هژبررا دوست داشت و اورا شایسته‌ی دامادی خویش میدید، اما میدانست که اگر هژبر باین زودی باآنجان عروسی کند ، هورکود ساکت نخواهد نشست وآشوبی براه خواهد انداخت که ممکن بود بکشته شدن چند نفر منتهی شود وازهمین رو بود که بهژبر میگفت : باید یکسال دیگر صبر کنی وآنوقت سروصدای عروسی را براه اندازی .

زن نقابدار تصور میکرد که با گذشت زمان فتنه‌ی هورکود ، فروخواهد خفت و خان خونخوارازاین کینه توزی دست برخواهد داشت و چون موضوع کهنه شود او نیز آرام خواهد گرفت .

زن نقابدار میدانست که اگر تهدید هورکود را با هژبر در میان نهد عاشق جوان کمر بقتل رقیب پیرخود خواهد بست وهورکود را ازمیان برخواهد داشت ولی اوازخونریزی وآدمکشی بیزاربود واگر تفنگ بدست میگرفت تنها آنرا برای حفظ جان دیگران بکارمیبرد وباین ملاحظات بود که ازماجرای هورکود با هژبر سخنی نمی‌گفت وچشم براه نشسته بود که سالی بگذرد وحوادث زمان هورکود را ازسرراهش بردارد .

برخلاف زن نقابدارهورکود ، همواره درین اندیشه بود که هژبر را بکشد و می‌پنداشت باکشته شدن هژبرزن نقابداربی پشت وپناه خواهد ماند وحاضرخواهدشد که آنجانرا باوبدهد وویرا بدامادی خویش بپذیرد ولیکن غزال را مانع خود می‌دید ومیدانست که غزال هژبر را دوست دارد ونمی‌تواندکشته شدن اورانحمل کند و آرام بنشیند .

هورکود ، درمیان چند مانع محاصره شده بود و برای رسیدن بمقصود خویش ناچاربودکه ازروی نعش سه تن بگذرد .

غزال را باید بکشد تا کشتن هژبر ممکن‌گردد وزن نقابداررا ازمیان بردارد تا بوصال آنجان برسد .

کشتن غزال برایش امکان پذیر نبود .

غزال تنها دخترش بود. هورکود غزال را دوست می‌داشت و بمرگ او راضی نبود .

درین میان زن نقابدار و هژبر باقی میماندندکه هورکود اگرمی‌توانست هر دورا می‌کشت و اگر با کشتن هژبر بهدف می‌رسید از کشتن زن نقابدار چشم پوشی می‌کرد .

زن نقابدارازآنچه درانديشه‌ی هورکود می‌گذشت بخوبی آگاه بودولی‌فرصت نمیداد که هورکود نقشه‌ی خویش را اجرا کند و دست خود را بخون چند بیگناه آغشته گرداند .

اماهژبر،چنان‌بآنجان‌متوجه بودکه‌ازهمه جایی خبرمانده‌بودوحتی‌نمیدانست‌که هورکود بکنار مزرعه اش رفته و میخواسته است بسوی او تیراندازی کند و او را بکشد .

هژبر نه تنها اینها را نمیدانست بلکه همچنان اطلاع نداشت که زن نقابدار بجانب هورکود تیراندازی کرده ، دست او را مجروح ساخته ، تفنگ را از دست

هورکود بزمین انداخته وبدینگونه ازکشته شدن هژبرجلو گیری کرده وکاربی‌خبری هژبربجائی‌رسیده بودکه ماجرای ببرها راهم‌در نیافته‌بود ونمیدانست که مسبب آن‌کار مخوف هورکود بوده است .

زن نقابدار بخوبی میدانست که اگر هژبر را درجریان توطئه های هورکود بگذارد اورا بکشتن هورکود وادارخواهد کرد ولی با همه‌ی‌بغض وکینه‌ئی‌که ازوی داشت نمیخواست اورا بدست هژبر بکشد ولکه‌ی آدمکشی بردامان هژبر بزند.

این مسائل همه مانع عروسی آنجان وهژبر بشمارمیرفت اما دودلداده‌ی‌جوان که هردو درالتهاب وبی صبری میسوختند بهیچ یك ازآنها توجه نداشتند وبابی‌صبری منتظرروزی بودند که زن نقابدار بآنها اجازه‌ی عروسی بدهد وباین انتظار کشنده پایان بخشد وچون ماهپا همچنان درچشم براهی بسرآمد ونسیم وصلی نوزید هژبر دامن شکیبائی را ازدست بداد وروزی‌که ازدردحرمان بجان آمده بود ، آسیمه‌سر بخیمه‌ی آنجان رفت و با اشاره‌ی دست ازوی درخواست‌کرد که بکنارچشمه‌ساری که درنزدیکی چادرآنهابود برودوبا هژبر گفتگوکند .

☆ ☆ ☆

دل درقفسه‌ی سینه‌ی آنجان بشدت می‌طپید وسینه‌اش چنان بالا وپائین‌میرفت کدازارتعاش‌پیراهنش‌بخوبی‌محسوس‌میگشت.گونه های دخترجوان گل انداخته بود و ازچشمان سیاهش نوری میدرخشید که بیننده را تسخیرمیکرد .

هژبررنگ برخساره نداشت . نگاهش تند و گریزان بود . دستش بی‌اختیار ببالاوپائین میرفت‌وکلمات همچون پاره‌های‌آتش ازدهانش خارج میشدوچون‌اخگری سرکش برگوش جان شنونده مینشست .

هژبرپردرپی میگفت :

ـ آنجان چاره‌ئی نداریم ، باید ازدست مادرت فرارکنیم .

دخترجوان‌که ازتمام جان نامزدش را دوست میداشت نمیتوانست بخواهش او تسلیم نشود ولیکن علاقه‌ئی‌که بمادرش داشت مانع می‌شد وا و را بدو دلی و تردید

گرفتار میکرد و باعث میگردید که در برابر پافشاری مرد دلخواهش خاموش بماند و سخنی نگوید .

هژبرگفته‌ی خود را تکرار کرد و یکبار دیگر گفت :

ـ آنجان چاره‌ئی نداریم . باید ازدست مادرت فرار کنیم .

آنجان که دیگر از اینهمه سخت سری تنگ‌حوصله شده بود با سرخوردگی و بی حوصله‌گی لب بسخن گشود و باکلمات شمرده ولحنی آرام گفت :

ـ چرا ازدست مادرم .، مادرم که مانع عروسی ما نیست.

ـ پس چرا نمیگذارد من و تو عروسی کنیم ؟!

ـ برای اینکه ازهورکودخان میترسد .

ـ ازهورکودخان میترسد !؟ یعنی چه ؟! من که ازاین حرفها چیزی نمی‌فهمم!!! هورکودخان چه‌کار بکارما دارد ؟!

آنجان وقتی هژبررا تابدین حد حیرت زده‌دید ، برای اینکه یکبار دیگراو را آزمایش کند واندازه‌ی علاقه‌اش را دریابد پاسخ داد :

ـ هورکـود خان گفته هژبر بغزال تعلق دارد و حـق ندارد کـه با آنجان عروسی کند .

ـ ابداً بهورکـود مربوط نیست ما بـکوری چشم هورکود با هم عـروسی خواهیم کرد .

ـ هژبرخان اینقدرسنجیده حرف نزن هورکود نمیگذارد .

ـ غلط میکند . مگراختیاردارمنست ؟!!

آنجان مژگان خود را بروی‌هم انداخت . بانگاهی نیم‌خفته بچهره‌ی هژبر نظر افکند ودرحالیکه لبخند میزدگفت :

ـ هورکـود خان گفته است کـه اگر آنجان زن هژبر خان بشود او را خواهم کشت .

هژبر بانگاهی تیزوابروانی درهم‌شده برخساره‌ی‌دخترجوان نظر افکند و مانند

فرماندهی که ازسوادرفدائی خود سئوالی بکند ، پرسید:

ـ ترا یا مرا !؟

ـ اسمی ازتودرمیان نیست .هورکود خان کمر بقتل من بسته است .

ـ آخر باتوچه دشمنی ، دارد ؟!

آنجان خنده‌ئی باستهزاء بلب آورد وجواب داد :

ـ مگر فراموش کرده‌ئی که هورکودخان ازمن خواستگاری میکرد ولی مادرم موافقت نکرد ؟ !

گفته‌ی آنجان گذشته‌ها را بیادهژبرآورد وسبب شدکه اولختی بفکر بنشیندودر باره‌ی آینده‌ی خود حساب کند .

بدینگونه چند دقیقه بتفکر و سکوت گذشت و چون هژبر از آنحال بدر آمد گفت :

ـ هرچه فکرمیکنم ، می بینم جزفرارچاره‌ئی نداریم .

و چون این جمله را بزبان آورد دست آنجان را بدست گرفت وافزود :

ـ آنجان نازنین من، ازهرجهت آسوده خاطرباش من بقدری که سالها بتوانیم درآسایش زندگی کنیم پول جمع کرده‌ام . ازاینجا بشهر استراباد میرویم ودورازچشم حسودان زندگی میکنیم . محمدحسن خان قاجارپسرفتحعلیخان که ازچند روزپیش بجای پدرریاست ایل قاجاررا بدست آورده از کودکی بامن دوست بوده‌است و ما در سایه‌ی قدرت اومیتوانیم فارغ ازدیگران بمراد دل برسیم .

وآنوقت تکان شدیدی بدست آنجان داد وپرسید :

ـ خوب آنجان عقیده‌ی توچیست ؟! بامن خواهی آمد یا نه ؟!

دختر پاکدل که جز بعشق بچیزی اندیشه نمیکرد ، درسحر بیان نامزدش یکباره مادروهمه‌ی زحمات اورا ازیاد برد وبی آنکه بعاقبت کارفکر کند ویاخطراینکاررادر نظرآورد ، بی تأمل جواب داد:

ـ اختیارمن بدست تست هژبرخان . هرچه توبگوئی انجام خواهم داد .

هژبراز شنیدن موافقت آنجان آنچنان شاد شد که بی‌پروا او را بآغوش کشید ولی چون خواست برلبش بوسه زند شرم‌کرد وتنها دستی بسرش کشید وگیسوانش را نوازش‌کرد وگفت :

ـ آنجان برخیز برویم . توبچادرت برو تامن وسایل سفررا فراهم کنم و سپس دست دردست دخترجوان انداخت وپابپای اوبجانب خیمه‌ی زن نقابدار روانه شد و وآنقدرسرمست ازین پیش‌آمدبودکه صدای حرکت درختان حاشیه‌ی‌جنگل رانشنید وبچشم ندیدکه موجودی اززیرشاخه‌ی درختان بدرآمد وباشتاب بجهت مخالفی‌که‌او درآن پیش میرفت‌گریخت .

غزال باچشمانی‌ورم‌کرده‌وسرخ‌شده‌به‌پیرزنی‌که‌دربرابرش‌نشسته‌بود، مینگریست وخود ازنشستن خود داری میکرد .

زن سالخورده که کسی جز «زن عمو» مادر قلیچ‌خان نبود ، همچنان خاموش بچشمان غزال نگاه میکرد وچون او را خشمگین وبرافروخته میدیدجرأت نمیکرد که سخنی برزبان‌آورد .

دخترهورکود، چون سکوت دیرپای زن سالخورده را ناشی ازترس اودانست ، بامهربانی خاموشی‌اورا درهم شکست و برای اینکه پیرزن را بحرف آورد ، دستی بگیسوان سپیدش‌کشید، برپیشانیش بوسه‌زدودرهمان حال‌کداورا نوازش میکردگفت :

ـ پس هژبرمیخواهد بامعشوقه‌اش فرارکند واز ایل‌ما برود ؟!

ـ بله خاتون‌عزیزمن، همینطوراست‌که میفرمائید .

ـ خوب زن عمو! گفتی خودت بگوش خودت شنیدی‌که هژبرباآنجان‌قول‌وقرار میگذاشت ؟!

ـ بله خاتون من !خودم‌شنیدم... همانطورکه شما دستور داده‌اید هژبرهرجاکه میرود منهم مانند سایه بدنبالش میروم . دیروز وقتی او برلب چشمه نشسته بود و با آنجان صحبت میکرد منهم درحاشیه‌ی جنگل درسایه‌ی درختان پنهان شده بودم و

عمه‌ی حرفهای آنها را میشنیدم . اماآن‌ها نمیتوانستند مرا ببینند .

ـ احسنت برتوزن عمو، الحق زن زیرك‌و فهمیده‌ئی هستی ،

ازین تمجید لبان چروك خورده و بی‌رنگ‌زن سالخورده بخنده‌بازشدودندانهای سیاه شده‌اش نمودارگردید .

غزال که از دیدن دندانهای بدرنگ‌وکج و معوج زن عمو بنفرت افتاده بود ، بسرعت سرخود را بطرف دیگر برگردانید و درحالیکه رو بدیواره‌ی چادرش کرده بود ، گفت :

ـ زن عمو! اکنون موقعی‌است که‌تو باید مرا راهنمائی‌کنی.

ـ هرچه ازدستم برآید کوتاهی ندارم دخترنازنینم .

غزال همینکه دید زن فرتوت باسمیمیت‌ازاو اطاعت میکند باآرامش وآسوده دلی‌درکنارش نشست وگفت :

ـ زن‌عمو ! بنظر تومن باید بپدرم خبربدهم که هژبرقصد فرار از ایل‌رادارد یا نباید این موضوع رابا اودرمیان بگذارم ؟!

زن سالخورده ، لختی خاموش ماند وسپس مانند اینکه‌براثرتفکر بحل‌معمائی نائل آمده است باخوشحالی جواب داد :

ـ باید بگوئید . حتما باید پدرتان را از این حادثه باخبرکنید !

ـ چرا ؟! فایده‌ی اینکار چیست ؟!

ـ فایده‌اش اینست‌که پدرتان جلوی آنها را خواهدگرفت وممکن است‌آنقدر خشمگین شودکه آنجان راهم بجرم نافرمانی بکشد ومادرش رابدم قاطر ببندد .

غزال‌که ازتصورچنین روزی بوجد آمده بودگفت :

ـ پدرم آنجان را دوست دارد وبکشته شدنش راضی نیست .

ـ نه غزال اشتباه میکنی . ازروزی که پدرت اطمینان یافته که آنجان عاشق هژبرشده ازاو نفرت پیداکرده است .

ـ اما زن‌عمو ! اینکار یك‌خطردیگرهم دارد .

ـ چه‌خطری ؟! این خطر برای‌کیست ؟!

ـ برای هژبر زن‌عمو ! ممکن است پدرم ازفرار هژبر آنقدر ناراحت شودکه باوهم آسیب‌برساند وهژبردرین میان کشته‌شود .

ـ ای‌بجهنم که هژبر کشته‌شد مردی‌که ترادوست نمیدارد خیلی احمقانه است که توبفکر حفظ جان اوباشی .

ـ نه ! زن عموا‌ین حرف را نزن‌من بمرگ هژبرراضی نیستم ومیخواهم او را برای خود حفظ‌کنم .

ـ بسیارخوب . پس‌وقتی هژبرفرارکرد مانند سایه دنبالش کن تابموقع بتوانی اورا ازخطر نجات بدهی .

ـ مطمئن باش که‌همین کار راهم خواهم کرد زن‌عمو . فقط از تو یك خواهش دارم‌که‌اگر انجام دهی‌نقشه‌ی‌من اجرا خواهد شد .

ـ بجان منت دارم . هرچه توبخواهی برایت انجام خواهم داد .

ـ تنها خواهش من اینست که همچنـان هژبر را زیر نظر داشته باشی و هر وقت از فرار او و جائـی که او بآنجا فرار کرده آگاه شدی فوری و بیدرنگ مـرا مطلع سازی .

پیرزن انگشت قبول بردیده نهادوسپس ازجا بلند شد وگفت :

ـ اگربامن کاری نداری بخانه‌ام بروم.

غزال خنده بلب دوانگشتری یا قوتی را که بدست داشت از انگشتان خویش بدر آورد ، هر دو را بزن سالخورده داد و چون چشمان او را همچنان درپی پول و جواهر بیشتری دید ، کیسه‌ئی پر از پول را که از پیش مهیا ساختـه بود به او داد و گفت :

ـ زن عموا کم‌که نیست ؟!

ـ نه مادرازسرماهم زیاد است.

✡ ✡ ✡

هورکود مانندمارگزیده بخود می‌پیچید وسبیل آویخته‌ی خویش را بدندان می‌جویدو همچنان با نگاهی ثابت بدخترش غزال دیده دوخته بود .

غزال ازشرم سربزیرافکنده بود ولی ارآتشی که برافروخته بودخرسند بودو لبخند رضایت برلب داشت .

هورکود بناگهان ازجائی که نشسته بود برخاست ، درمیان چادر بقدم زدن پرداخت ودرهمان حال باندیشه فرورفت .

سکوتی سنگین برفضای خیمه پنجه‌کشید وچون دیرپای شدحوصله‌ی غزال را تنگ کردواورا بحرف آورد .

غزال نگاهی بچهره‌ی خشم زده‌ی پدرش افکند وگفت :

ـ خوب پدرجان بامن کاری نداری ؟!

ـ نه دخترم .. توبچادرت برووومطمئن باش که من بهرقیمت شده از فرارهژبر جلوگیری خواهم‌کرد .

غزال با نگاهی آمیخته به تردید سیمای پدررا زیرنظرگرفت وگفت :

ـ اگردرشب وبی‌خبرفرارکنند آنوقت چه ؟!

هورکود خنده‌ئی بلب آورد ولی برای اینکه قدرت خودرا بدخترش نشان‌دهد بسرعت آنرا محوکرد وبا ابروانی‌درهم‌کشیده‌گفت:

ـ ازهم اکنون هژبروآنجان را زیرنظر میگیرم . چند نفررا مـأمور میکنم که کوچکترین حرکات آنها را بمن خبربدهند وباین ترتیب فرصت فرارناگهانی را ازایشان سلب خواهم‌کرد .

غزال چنانکه گوئی ازین سخن اطمینان ازدست رفته‌ی خود را بـاز گرفتـه و بگفته های پدرش اعتماد یافته است با آسوده دلی در حالیکه خنده‌ئی برلب‌داشت ازجای‌خویش برخاست ودرهمان حال که‌بسوی چادر خود رومی نهادگفت :

ـ با اینهمه اگرمنهم ازفرارآنها خبری بدست آوردم بشماعرض خواهم کرد .

سپس غزال‌ازپدرش‌دورشد وهورکودبی‌آنکه‌بآخرین‌سخن دخترش پاسخی داده باشد ،

بزمین نشست وسرش رابدودست گرفت .

«خان» که اینك پیرشده ودوران جوانی را پشت سرگذاشته بود بگذشته‌هایش فکرمیکرد ودوره‌ی اقتدار وعظمت خود را بیاد میآورد و لحظه بلحظه خشمگین - ترمی‌شد .

هورکود ، روزگاری را بیاد میآورد که هرچه میخواست انجام میداد بهر دختری که نظر میدوخت او را تصاحب میکرد و هرکسی را که با خود دشمن می‌دید ، بآسانی او را از پیش پای خویش برمیداشت و بسهولت سر به نیستش می‌کرد .

هورکود با چنین خاطراتی ، اکنون میدید که دربرابر بکرن ، زنی مرموزکه نقاب بچهره دارد وهمچنان ناشناخته‌مانده است، ناتوان وزبون شده است ونمیتواند دختر اورا بچنگ‌آورد واز همه ناخوشایند تر برای هورکرد این بودکه میدیدخواهر زاده‌اش هژبر دربرابرش ایستاده ورقیب عشقی اوشده وعلاقه دختری را بخود متوجه کرده که هورکود ازتمام جان اورادوست دارد ودرآتش اشتیاقش میسوزد .

هورکود باخود بنجوا درآمد :

ـ نمك بحرام ، دست ردبسینه‌ی دختر من غزال میزند و آنوقت بی‌پروائی را بجائی میرساند که میخواهد دختردلخواه مرا بدست آورد .

هورکود پس‌ازگفتن این‌کلمات باردگر باندیشه فرورفت .

بیادخواهرش‌افتاد وبخاطرآوردکه مادر هژبررا چگونه کشته است برای‌اینکه ازپدرهژبر انتقام بگیرد وبابریدن رشته‌ی این پیوند موجبات فنای او را نیز فراهم آورد وچون این خاطرات ازذهنش میگذشت ، بخود می‌گفت :

ـ هژبر بامن خونی است ، من چقدر احمق بوده‌ام‌که مار در آستین پرورش میداده‌ام .

دنباله‌ی خاطرات رئیس قبیله کشیده شد وتا بدانجا رسید که بیاد آورد همسر خودش مادرغزال رانیزکشته ونفرت‌دخترش رابرانگیخته و در همانحال میخواسته دو

دشمن خونی خویش هژبر وغزال را بهمسری یکدیگر برساند ودست آنهارا بدست هم بگذارد .

این تفکرات باعث گردید که هورکود دستخوش خشمی آمیخته باضطراب گردد ومتوجه آنجان ومادرش گردد.

هورکود بخود می‌گفت :

ـ آنجان ازهمه‌ی اینها بدتر است . دخترك ناپاك خودرا بسادگی زده است ولی بارندی وزیرکی باهژبر عشق میورزد وبااو پیمان می‌بندد که فرار کند و داغش را بدل من بگذارد .

بدتر از آنجان مادر حقه‌باز اوست که جنگی پنهانی را با من آغاز کرده و او کسی بوده که برای نخستین بار دربرابر من ایستاده وبمن ناسزا گفته است.

یادآوری این مطالب چنان هورکودرا پریشان ساخت که بناگهان ازجای برخاست، سربآسمان گرفت ودرحالیکه دندانهای خودرا بروی هم میفشرد گفت :

ـ سوگند بخدای آسمان که درین هفته سه‌تن را خواهم کشت اول هژبر نمك بحرام را، سپس زن نقابدار کولی نیرنگ باز را و بعد از آنها آنجان بیوفا را ....

ولی همینکه نام آنجان برزبانش گذشت برتنش رعشه افتاد و مانند کسی که از کرده پشیمان شده باشد، گفت :

ـ آنجان ! ای کاش با من اینقدر بد رفتاری نمیکردی تامن بکشتن تو ناچار نشوم .

☆ ☆ ☆

هژبر آشکارا میلرزید کتاب قطوری را که بدست داشت بسینه‌میفشرد و خیره بچشمان آنجان مینگریست .

آنجان ساکت وخاموش دربرابر هژبر ایستاده ونگاه‌بزمین‌دوخته بود ولی‌مانند محکوم بمرگی که واپسین دم زندگی خویش را احساس کرده باشد ازاین پا بدان

پامیشد و با این حرکت رعشه‌ئی را که برجانش پنجه انداخته بود، از نظر هژبر دور میداشت .

دختر جوان بسختی گرفتار تردید ودودلی شده‌بود ونمیتوانست ازمیان‌مادرش ونامزدش یکی را برگزیند، نه‌میتوانست دوری مادر را تحمل کند ونه‌قدرت داشت که از لذت وصال مرددلخواهش چشم‌پوشی کند .

آینده‌ئی مبهم دربرابر دیدگانش دامان گسترده بود که درآن عشق و کامجوئی باهمه‌ی فریبندگیش خودنمائی میکرد و آنجان را بخود میکشید اما دختر جوان همینکه درآن زندگی جای مادرش را خالی میدید قلبش فشرده میشد و نمیتوانست بپرسش پی‌درپی هژبر که :

ـ آنجان چه‌میگوئی ؟! بامن فرار میکنی یانه !..

پاسخی بدهد .

دقایق بکندی میگذشت وهر لحظه تشویش هژبر بیشتر میشد وچون گذرای زمان برای هژبر طاقت فرسا گردید فریاد کشید :

ـ آنجان این حرف آخر منست . بمن جواب بده بامن فرار میکنی یانه؟!

وپیش‌از آنکه بدختر حیرت زده فرصت جوابگوئی بدهد افزود که :

ـ آنجان یاباید حرف مرا بپذیری وبامن فرار کنی ویابرای همیشه مرا ازیاد ببری وهمسر هورکود بشوی .

از شنیدن نام (هورکود) وحشتی جانشکار بر قلب کوچك دختر جوان پنجه انداخت وپشتش را بلرزه افکند .

آنجان باآهستگی سربرداشت وباآرامش ومتانت گفت :

ـ من هورکودرا مانند پدرم دوست دارم ولی اگر سرم را از تنم جدا کنند ممکن نیست همسر اوبشوم. هروقت باین فکرمیافتم، نفرت‌همه‌ی جانم‌را فرامیگیرد. باتوهم نمیتوانم فرار کنم زیرا فکر جدائی ازمادر قلبم را فشرده میسازد .

دختر جوان چون این جملات‌را بزبان آورد دگرباره بسکوت فرورفت وسپس

باکلماتی که صداقت وپاکدلی ازآن رگه میزد گفت :

ـ هژبر باورکن که من ترا ازجانم بیشتردوست دارم. توهم اگرمرا دوست‌داری، کاری کن که من وتو ومادرم همه باهم فرار کنیم وبگوشه دنجی برویم .

هژبر که دیگر برخشم واضطراب خود چیره شده‌بود، گیسوان آنجان را بدست گرفت وبنوازش کردن آن پرداخت وگفت :

ـ آنجان توگمان میکنی که برای همیشه وتاآخر عمر ازمادرت جداخواهی ماند وتنها زندگی خواهی کرد ؟!

آنجان مانند کسی که راه فراری یافته باشد، شتابزده پرسید :

ـ مگر غیراز اینست ؟

هژبر بامهربانی پاسخداد:

ـ البته که غیراز اینست، ماهمینکه از شر هورکود آسوده شدیم دوباره به‌نزد مادرت بازخواهیم گشت وآنوقت همه باهم بخوبی وخوشی زندگی خواهیم کرد. این فرار ماتنها یك دوری موقت است که یکسال هم بطول نخواهد کشید .

آنجان بشنیدن این کلمات آهی کشیدوبالحنی اندوه زده گفت :

ـ بسیار خوب، اکنون که دوری ما موقتی است . من حرفی ندارم وباتو فرار خواهم کرد وبهرجا که توبگوئی خواهم آمد.

هژبر چنانکه گفتی گنجینه‌ئی‌تمام ناشدنی یافته است باشادمانی بسیار ووجدی آشکار کتابی را که‌تاآن لحظات بسینه میفشرد از سینه‌ی خود جدا کرد آنرا گشود و گفت :

ـ آنجان دستت را روی آیه های این قرآن بگذار وبگو :

« باین قرآن باتو فرار خواهم کرد وهرجا که توبگوئی خواهم آمد »

آنجان بااحترام قرآن را ازدست هژبر گرفت. آنرا بوسید ، دست بروی آن نهاد وبابیانی مصمم گفت :

ـ باین قرآن مجید سوگند یاد میکنم که باتو فرار کنم وتا پایان عمر بتو

وفادار بمانم .

هژبر ازشوق آغوش باز کرد. آنجان را بسینه فشرد ودرحالیکه برپیشانی‌وی بوسه میزد گفت :

ـ آنجان برویم وهرچه‌زودتر وسایل فرار خودرا آماده کنیم.

سپس‌دست دخترجوان را بدست‌گرفت‌واورا بدنبال‌خودکشید وبسوی خیمه‌ی زن نقابدار روانه‌گردید.

ماه ازکرانه‌ی آسمان سرکشید، نور ماه نیش زد تاشاهد پیمان و سوگند دو دلداده‌ی جوان گردد .

☆ ☆ ☆

ـ آنجان دخترم چرا رنگت‌پریده؟!

زن نقابدار دستی بموی آشفته‌ی دخترش کشید وعلت ناراحتی چند روزه‌اش را جویا شد .

آنجان نگاه نیم‌خفته‌ی خودرا بزمین انداخت وباسخداد :

ـ چیزی نیست مادر، چند شب است کـه بی‌خوابی بسرم زده وخوابم نمیبرد.

زن نقابدار، خنده‌ئی بلب آورد وبالحنی آمیخته بدانکار گفت:

ـ چرا زودتر نگفتی تابیخوابیت را درمان کنم .

زن نقابدار میپنداشت که دخترش آنجان درد خودرا ازاو پنهان میکند وسبب پریدگی رنگ چهره‌اش دردی است که نمیخواهد مادرش دریابد ولیکن چنین‌نبود .

آنجان راست می‌گفت. اوسه‌شب پی‌درپی بود که از اضطراب و تشویش خواب باچشمانش الفت نگرفته بود وحتی ساعتی نخفته بود .

دختر جوان هرشب چشم براه داشت که هژبر اورابخود بخواند، براسب‌بنشاند وراه فرار درپیش گیرد. ولی همینکه سیاهی شب از درخشش انوار خورشید فراری میشد، هژبر بنزدش میآمد، مشکلی را که در راه فرارشان سد شده بود خاطرنشان میساخت ووعده بفرداشب میگذاشت وبدین‌گونه سه‌شب پی‌درپی آنجان نتوانسته بود،

بخواب رود واز آشفتگی خویشتن را براند

هژبر میکوشید، هرچه بیشتر پول بدست آورد و آنچه را که دارد بفروش رساند وهمین تلاشهای بثمر نرسیده بود که فرار آنهارا بعقب میانداخت .

آنروز درهمان‌حال که آنجان بامادرش در باره‌ی بیخوابیش گفتگو میکرد، بناگاه صدای پای اسبی بگوشش رسید و بدنبال آن هژبر نمودار گردید وچون بکنار خیمه‌ی زن‌نقابدار آمد، ازاسب‌پیاده شد وبگرمی بزن نقابدار سلام‌گفت ولی‌دهنه‌ی اسب‌را رها نکرد ومانند کسی که ازکمی فرصت باضطراب افتاده باشد بانگاهی‌منتظر بزن نقابدار نگریست تاجواب سلامش‌را بشنود .

زن نقابدار که باهوشمندی وزیرکی حال هژبررا دریافته بود گفت :

ـ هژبرخان گویا عازم سفر هستی؟ بکجا میخواهی بروی؟!

هژبر خنده بلب پاسخ داد :

ـ امشب میخواهم باسترآباد نزد محمدحسن خان قاجار بروم آمده‌ام باشما و آنجان خداحافظی کنم .

آنجان که ازگفته های هژبر دریافته بود که چون شب فرا رسد بناچار باید از مادرش جدا گردد، قلبش فشرده شد ولی برای این‌که مطمئن‌شود که آیا این‌وعده قطعی است ویامانند شبهای پیش ممکن است تغییر یابد بالحنی انکارآمیز گفت :

ـ گمان نمیکنم هژبر خان باین زودی قصد سفر داشته باشد .

هژبر چشمان خودرابازکرد بانگاهی ثابت بچهره‌ی‌آنجان، نگریست وبابیانی مصمم پاسخ داد :

ـ نه‌آنجان سفر من قطعی است و امشب اگر ننه‌نقابدار اجازه بدهد حرکت خواهم کرد .

آنجان بشنیدن این‌گفته سربزیر افکند وبهمین جهت نتوانست نیشخندمادرش را ببیند که نشان میداد از راز آن دو دلداده آگاه شده و بزیرکی دریافته که آنها قصد فرار دارند .

هژبر هم دیگر بدنزد آنها نیائید وهمین که بسخن انکارآمیز آنجان پاسخ‌داد براسب نشست ودرحالیکه دهنه‌ی اسب را میکشید، دست خودرا بحرکت در آورد و گفت :

ـ ننه نقابدار خدا نگهدار

وسپس با شتاب از خیمه‌ی ننه نقابدار دور شد:صدای پای اسب هژبر همچنان در گوش آنجان طنین داشت که هژبر از دیدگاه آنان ناپدید گردید و بجانب چپ پیچید .

☆ ☆ ☆

هورکود، بالبخندگی ساختگی بزن سالخورده مینگریست و بسخنان او بادقت گوش می‌داد .

پیرزن پی‌درپی حرف میزد وباتأکید میگفت :

ـ هورکودخان باورکنید که آنها امشب فرار خواهند کرد .

هورکود بدنبال لبخند مصنوعی خویش قهقهه سرداد وگفت :

ـ زن‌عمو توامشب چهار شب است که همین حرف را میزنی ولی چون صبح می‌شود بازهم من هژبررا درقبیله می‌بینم .

زن سالخورده ابرودرهم کشید وبا لحنی که بعتاب همانند بود گفت :

ـ هورکود خان ، اگر من شبی را برای فرار هژبر تعیین کردم وفرار صورت نگرفت همانشب خبرش را بشما رساندم اما امشب قطعی است میخواهید باورکنید ؛ نمیخواهید باور نکنید .

هورکود ابروان درهم کرده‌ی خودراباز کرد وپرسید :

ـ زن‌عمو دیگر اشتباه نمیکنی ؟!! بآن‌چه میگوئی اطمینان داری ؟!

ـ البته که‌اطمینان دارم .

هورکود ، این‌بار بامسرت واقعی خنده سرداد ودرمیان خنده گفت :

ـ بسیار خوب زن‌عمو ،باتوکاری ندارم .

ـ پس انعام‌ما چه‌میشود خان ؟!

ـ انشاءالله دربازگشتن انعامت رامیدهم .

پیرزن از شنیدن این‌سخن مانند کسی که بناگهان قوت‌از زانوهایش گریخته باشد ، بزمین نشست وزیرلب گفت :

ـ من‌که تاحقم‌را نگیرم ازاینجا نخواهم رفت .

زن‌عمو می‌پنداشت که‌گفته‌اش را هورکود نشنیده واز طمع مرزناشناسش آگاه نشده است ولی‌اشتباه میکرد وهورکود که سخن اورا شنیده بود ، گفت :

ـ زن‌عموجان،اکنون که‌اینطور است همراه من‌بیا تاانعامت رابدهم .

وسپس بداخل خیمه رفت وبه « پستوئی »که‌درگوشه‌ی چادرش تعبیه کرده بود روی نهاد وزن عمو را بدانجا دعوت کرد .

پیرزن بدین امید که‌اکنون جواهری قیمتی بازای سخن‌چینی وخبرآوری‌خود دریافت خواهدکرد ، بدنبال هورکود براه افتاد وهمینکه به «پستو»رسید هورکودکه ازجلوی اوقدم برمیداشت بناگهان‌بعقب برگشت‌وبی‌آنکه بزن سالخورده فرصت‌حرف زدن بدهد ، گلوی اورا بدو دست‌گرفت و بسختی آنرا فشردو آنقدر برفشاردستهای خود افزود که‌چهره‌ی‌زن‌پول‌پرست کبود وسپس‌سیاه شد دستهایش ازحرکت‌بازایستاده وپیکرش سنگین گردید وبسوی زمین متمایل‌شد .

هورکود ، چون از مرگ پیرزن مطمئن گردید ، جسدش رابه « پستو »کشید پارچه‌ئی برویش انداخت وزیرلب گفت :

ـ عفریت حیله‌گر بمیر که تنها سزاوار مرگ بوده‌ئی .

وآنگاه قطار فشنگ خودرا بکمر بست ، تفنگش را بدوش افکند ،شمشیری حمایل کـرد ، خنجری بگوشه‌ی کمربند خویش فروبرد و چون چکمه‌هایش رابپا کرد ازخیمه بدرآمد وبراسبی که زین کرده وآماده دربرابرچادرش ایستاده‌بودبرید وراه صحرا رادر پیش گرفت ودر تاریکی شب ازنظر دور گردید .

☆ ☆ ☆

غزال چشم براه زن‌عمو نشسته بود .

ازآن پیش زن‌عمو بوی اطمینان داده بود کداز هژبر برایش‌خبرخواهدآورد وپیش از آنکه ساعتی ازشب بگذرد اورا ازتصمیم هژبر آگاه خواهد کرد .

اکنون سه ساعت از شب سپری شده بود ولی از زن عمو اثری نبود غزال با خود گفت :

ـ این‌زن پول پرست نخست به‌نزد پدرم رفته تا خبرفرار آنجان را باو برساند ومژدگانی هنگفتی بگیرد وحتما پدرم اورا بحرف گرفته ومعطل کرده است .

غزال دنباله تفکرات خویش راگرفت و باز باخودگفت :

ـ بهتر است من هم بچادر پدرم بروم تاهم زن‌عمو راببینم وهم ازنقشه‌ی هژبر آگاه شوم .

وچون این بگفت از جای برخاست وباسرعت‌بسوی خیمه‌ی هورکود براه‌افتاد وهمینکه چادر پدرش رانیمه‌روشن دید ، دریافت که‌هورکودازفرارهژبر باخبرشده‌و برای تعقیب وی ازخیمه بصحرا روی نهاده‌است .

غزال وقتی ازکنجکاوی خود باین نتیجه رسید ، برآن‌شد کـه بچادر خویش بازگردد و او هم بدشت و بیابان روی گذارد ولی یك ندای غیبی باو گفت که بچادر پدرت‌برو تا از جنایت تازه‌ی اونیز باخبر گردی .

غزال چنانکه گفتی یك نیروی ناشناخته او را بطرف خیمه پدرش می‌کشاند شتابزده داخل چادر شد. ولـی چیزی ندید وچون خواست از خیمه بدرآید بناگـاه چشمش بپارچه‌ئی افتاد که ازحاشیه‌ی «پستو» به بیرون افتاده بود .

غزال در «پستو» را باز کرد و همینکه زن عمو را با چهره‌ئی سیاه خفته دید ، آهی کشید وگفت :

ـ اینهم یك جنایت دیگر .. هورکودهرکس راکه مخالف منافع خودبنگرد درکشتنش تردید نمی‌کند . خواه آنکس همسرش باشد یا خواهرش‌ویا مانند این‌زن سالخورده زن عمویش ...

وچون این‌بگفت دوان دوان‌خود را بچادرخویش رسانید ، تفنگش رابدست گرفت ، براسب نشست واز قبیله بیرون رفت .

☆ ☆ ☆

آنجان ازبیم آنکه مبادا مادرش‌بیدار شود ، دربستر تکان نمیخورد وهمچنان به‌پشت خفته بودو به‌پرده‌ی چادرچشم دوخته داشت. شب به‌نیمه رسید وبناگاه پرده‌ی خیمه بحرکت درآمد واین نشان آن بود که هژبر همه‌ی وسایل فرار را آماده‌کرده وبیرون‌چادر بانتظارآنجان ایستاده است .

آنجان بآرامی در میان بستر نشست . آهسته آهسته پایش را جمع کرد و لحظه‌ئی بدوزانو نشسته ماند آنگاه خم‌شد و بنرمی نسیم برپیشانی مادرش بوسه‌زد .

قطره‌ی‌اشکی راکه برگوشه‌ی‌چشمش‌نشسته‌بودباسرانگشتان پاك‌کرد ، نیم‌تنه‌ی خود راکه در کنار رختخواب نهاده بود با آهستگی بسیار وتأنی فراوان بتن‌کشید و از بستر جدا گردید وسپس نیم چکمه خود را کـه در گوشه‌ی خیمه گذارده بود با حوصله و بدون اینکه عجله کند بپاکرد و همچون پرنده‌ئی سبکبال از پرده بخارج خیمه آمد وچون هژبر را با دو اسب دربرابر چادر چشم براه خوددید بانوك‌پنجه‌ی پا بسویش دوید و همینکه باو رسید مانند آهوئی بادپای به پشتش پرید ودر حالیکه کمرش‌رابدودست‌گرفته وبا دستهای‌خویش‌حلقه‌ئی بدورکمرهژبر پدیدآورده‌بودگفت:

ـ هژبر معطل نشو کهممکن است مادرم بیدار شود .

هژبر بی‌آنکه‌حرفی بزند ، آرام دهنه‌ی‌اسب راکشیدوچون اندکی ازخیمه‌ی زن نقابدار دورگردید اسب را بچهارنعل در آورد ودر همان حال که اسب دیگری را یدك گرفته بود ، بجنگل زدومیان انبوه درختان فرو رفت .

زن نقابدار که درتمام این‌احوال باچشمانی نیم‌باز حرکات دخترش را زیرنظر داشت چون از رفتن آنجان اطمینان یافت ، بتندی ازجای برخاست باعجله بسترخود را جمع کرد وچون آنرا بگوشه‌ئی نهاد زیرلب گفت :

ـ ای جوانی چه‌کارها که‌نمیکنی .

وسپس بسر صندوق خود رفت و بپوشیدن لباس پرداخت نخست به‌روی پیراهنی ازحریرسبز که بتن داشت یك قطار فشنگ مانند کمربندی قطور بکمر بست .

آنگاه نیم‌تنه‌ئی برنگ سیاه واز دست بافت زنان قبیله بروی آن پوشید.

تفنگش را بدوش انداخت ، چکمه‌اش را بپا کرد وهمینکه خواست سرصندوق را فرودآورد بناگاه درگوشه‌ی صندوق خنجری افتاده دید که گفتی بدو نظردوخته بود و لبخند میزند .

زن نقابدار دست درازکرد ، خنجر را گرفت ، آنرا از غلاف بدرآورد ، تیغه‌ی آنرا آزمایش کرد وچون برتیغه‌ی آن کلماتی نقش بسته دید باخشم آنرا غلاف کرد و در کنار قطار فشنگش پنهانش کرد واز چادر بدرآمد ونقابی را که بچهره داشت منظم کرد وبجانب اسبش که‌در گوشه‌ئی بروی علفهای خشك شده‌دراز شده بود رفت وحیوان نجیب رابا نهیبی از جای برانگیخت .

زین برپشتش نهاد وچون سوارش شد ، بطرف جنگل راهنمائیش کرد ولی‌در همان حال دوربینی را کـه بگردن آویخته بـود بچشم گرفت تـا راه را بهتـر تشخیص دهد .

☆ ☆ ☆

هورکود همچنان پیش میتاخت تااز جنگل بدرآمد وچون به‌نزدیکی «کتل‌قزلق» رسید ، عنان کشید بروی رکاب ایستاد وباطراف خود نظر دوخت تانشانی ازهژبر و آنجان بیابد چند دقیقه بدین‌حال بسرآورد ولی کسی راندید وبهمین جهت همچنان درهمانجا متوقف ماند تااثری ازهژبر پدیدارگردد .

هورکود اندك اندك مایوس میشد کـه بناگاه صدائی شنید وبرای اینکه جهت صدا راتشخیص دهد ، ازاسب بزمین پرید بروی زمین پهن شدو گـوش‌خود رابـروی زمین نهاد ولحظه‌ئی بعد همچنانکه‌بروی زمین دراز کشیده بود باخود گفت :

صدای پای‌اسب است ، بهمین طرف میآید .

آنگاه ازجای برخاست بروی زین اسب پرید و بـاسرعت بپشت درختی کهن

کـه بآسانی سه‌نفر میتوانستند درسایه‌ی شاخه‌های تناورش پنهان گردند ،مخفی‌شد .

صدای‌پای‌اسب نزدیك و نزدیکتر گردید وچون دقیقه‌ئی بسرآمد بناگاه‌هورکود درتاریکی پیکر زنی‌را دید که‌برزین اسبی سایه انداخته وهمچنان پیش میآید .

هورکود چشمان خودرا گردکرد بدین امید که‌بتواند بـاهمان نظر زنی‌راکه پیش‌میآید بشناسد ولیکن کوششش بجائی نرسید ونتوانست درسیاهی سنگین شب زن اسب‌سوار را تشخیص دهد .

هورکود باخودگفت :

ـ سیاهی شب نمیگذارد که من این زن‌سوارکار را بشناسم چاره‌ئی نیست . باید همچنان درهمینجا متوقف بمانم تااو ازبرابرم بگذرد واز نزدیك اورا ببینم .

هورکود بااین تصمیم مدتی ساکت‌وخاموش وچشم براه‌از جائی که ایستاده بود، حرکت نکرد تاآنجا که زن‌سوارکار نزدیك شد واز برابرش گذشت ودرهمین‌هنگام بودکه هورکود مانند ببری تیرخورده به غرش درآمد وزیرلب گفت:

ـ خیلی عجیب‌است . غزال هنوزهم دل‌از هژبر برنگرفته است .

ناگهان هورکود ، بفکر افتاد که غزال را بنزد خود بخواند و سپس او بازگرداند ، ولی چنانکه گوئی ، خاطره‌ئی فراموش شده را بیاد آورده است ، زیرلب گفت :

ـ غزال دختری سخت‌سر ومانند خودمن لجوج است . بی‌گمان به‌دستور من ازراهی که‌در پیش گرفته‌است ، بازنمیگردد ...

سپس مکث کوتاهی کرد وباز بخود گفت :

ـ بهتر اینست که از دور مراقبش باشم تاببینم چه‌میخواهد بکند ، و آنگاه مانند کسی که ازبیاد آوردن گذشته‌های تلخ خویش بخشم افتاده باشد بـا صدائی که بغرش حیوانی درنده بیشتر همانند بود ، گفت :

ـ ولی اگر بخواهد دست ازبا خطاکند وبا نقشه‌های من مخالفت ورزد بایك گلوله اوراهم بنزد مادرش خواهم فرستاد .

هورکود ، غرق در اندیشه‌های خویش متوجه نبود که درهمانحال‌زن دیگری، کمی‌دورتر ، بروی‌شاخه‌های تنومنددرخت‌گردوئی‌که‌در آن‌نزدیکی رسته‌بود ، نشسته و بادقت تمام باومینگرد و حرکاتش رازیر نظر دارد .

آن زن که‌کسی جززن نقابدار نبود ، همچنان‌که بهورکود ، نگاه میکرد ، بناگاه صدائی شنید که‌از مسافتی دور بگوش میرسید .

بشنیدن این‌صدا ، زن‌نقابدار بسرعت دوربینی را که بگردن آویخته بود ، بچشم نهاد ولی هرچه کوشید که صاحب صدا را ببیند براثر سیاهی شب نتوانست اما چندلحظه بعدکه صدای پای اسب آشکاراتر شد وموجودی که بزنی جوان‌میمانست ، نشسته‌براسب پدیدار گردید زن نقابدار بحدس دریافت که آن‌سوار کارکسی جزغزال نمیتواند باشد وبهمین‌جهت بود که باتعجب وشگفتی فراوان زیرلب گفت :

ـ غزال تو دیگر چرا ؟! اگر پدرت آمده که هژبر وآنجان را بکشد توآمده‌ئی چه‌کنی !!..

وآنگاه همچون کسی‌که بحل معمائی نائل شده‌باشد افزود :

ـ بی‌شك‌توهم کمر بقتل دختر بیچاره‌ی من‌آنجان بسته‌ئی ویاآمده‌ئی که‌معشوق خود هژبر را ازگزند پدرت برهانی ... وبدنبال آن آهی‌کشید وگفت :

ـ بی‌چاره‌آنجان‌که‌بیخبر ازهمه‌جااز دوسوجانش بخطر افتاده ومرگی وحشت‌انگیز درکمینش نشسته است .

☆ ☆ ☆

۱۲

هژبر همچنان اسب‌میتاخت ودرسیاهی شب پیش میرفت.

آنجان کمر اورا بدو دست درحلقه گرفته وسر خودرا بشانه‌اش نهاده بود ودر اندیشه های دورو درازی غرق شده بود .

بوی عطری دل‌انگیز که از زلفهای آنجان برمیخاست هژبررا مست کـرده و بتمام وجودش ره‌کشیده بود. بااینهمه هژبر خسته از اسب سواری طولانی و آزرده از بیخوابی چند شبه وبرای رهائی‌از اضطرابی‌که جانش را به‌پنجه‌کشیده بود،میخواست هرچه زودتر پناهگاهی بیابد وساعتی‌چند بخواب رود.

آنجان خاموش بـود وسخن نمیگفت، بهمین سبب هژبر سکوت را شکست و برای اینکه یکبار دیگر ازوفاداری نامزدش مطمئن شودگفت:

ـ آنجان ازاینکه بامن آمده‌ئی پشیمان نیستی ؟!

آنجان مانند خفته‌ئی که درخواب حرف می‌زند باکلماتی کـه بزحمت شنیده می‌شد، جواب داد :

ـ نه‌هژبر پشیمان نیستم .

هژبر ادامه داد و گفت :

ـ جدائی ازمادر را میتوانی تحمل کنی ؟!

آنجان این‌بار سرخودرا بشانـه های هژبر مالید ودست خودرا ازدور کمرش باز کرد ودرهمان حالیکه بگونه‌هایش دست میکشید واورا بگرمی ومهربانی‌نوازش میکرد پاسخ داد :

ـ دوری موقتی قابل تحمل است امیدوارم بزودی با مادرم پیوسته شوم و بااو

زندگی کنم ..

وآنگاه بانازو عشوه‌ئی شوق‌انگیز گفته های خودرا دنباله گرفت وگفت :

ـ هژبر مگرتو نگفتی که بزودی مادرم را نزد من خواهی آورد .

هژبر دهنه‌ی اسب را که بسوی بیراهه متوجه شده‌بود بسختی‌کشید ودرحالیکه باسب نهیب میزد، جواب داد :

ـ چراعزیزم. من‌چنین قولی داده‌ام و برسر پیمان ایستاده‌ام. آنجان که‌ازگفته‌ی هژبر اطمینان بیشتری یافته بود، بار دگر دستهای خود را بدور کمرش حلقه کرد و سر بردوشش نهاد وخاموش‌شد.

هژبر همچنان پیش میرفت که از برابرش صبح نیش‌زد وازرگه های آن‌گوشه‌ی افق روشن شد .

هژبر که دیگر بحاشیه های افق چشم بسته وخیره مانده بود ، لب بسخن باز نکرد ولی کوشید که‌برسرعت اسب بیفزاید وپیش‌ازآنکه روشنی صبح چهره‌ی‌آسمان را سیمگون وسپس زربفتی سازد، خودرا بمحل امنی برساند .

هژبر همچنان پیش میرفت وهمزمان باپیشروی او، روشنی صبح بردامان سپهر گسترده‌تر میشد و نسیم صبحگاهی بر سیمایش بوسه میزد و زلفش را بآرامی نوازش میکرد .

عطر گلهای وحشی اندك‌اندك برخاست وهژبر را بخود گرفت .

تابشی که از آسمان بزمین رگه های باریکی کشیده بود، درلابلای درختان جنگل پهن گشت وستونهائی نقره‌ئی پدید آورد .

هژبر مانند گرسنه‌ئی که از دیدن خوراکیهائی دلخواه بولع افتاده باشد دهان باز کرد اما بجای اینکه چیزی برای خوردن در دسترس داشته باشد، همراه با نفسی عمیق مقداری ازهوارا بلعید وبدنبال آن‌گفت :

ـ آنجان خوابت میآید ؟!

ـ بله هژبر!.... از بیخوابی نزدیك است‌هلاك شوم

ـ میل داری درمحل امنی چند ساعت استراحت کنیم ؟!

ـ البته که میل دارم .

هژبر سر برگرداند تا چهره‌ی آنجان را بنگرد امادختر جوان چنان خودرا بشانه‌های نامزدش چسبانده بود که دیدن صورتش میسر نمیشد .

هژبر بناچار باردگر براهی که درپیش داشت نظر انداخت و چون ازدور ودر میان سایه روشن بامدادی خرابه‌ئی را دید، باخرسندی کودکانه‌ئی گفت :

ـ آنجان! آنجارا نگاه‌کن.

آنجان دستی بچشمان خویش مالید و بجلوی خود دقیق شد اما چنانکه گوئی چیزی نمی‌بیند، بالحنی آمیخته بتعجب گفت:

ـ هژبر منکه چیزی نمی‌بینم.

ـ درست نگاه‌کن .

بگفته‌ی هژبر، آنجان بردقت خود افزود وپس‌از لحظه‌ئی تأمل‌گفت:

ـ خرابه‌ئی ازدور پیداست که معلوم نیست چیست.

هژبر بصدای بلند خندید ودر میان خنده گفت :

ـ آنجا در گذشته آسیای بزرگی بوده که آسیای باباجیران نام داشته ولی سالهاست که‌همچنان متروك وخرابه مانده است.

آنجان بفکر فرورفت ودر همان حال پرسید.

ـ گفتی آسیای باباجیران ؟!

هژبر باسب مهمیز زد ودرحالیکه دهنه‌ی اسب را می‌کشید جوا ـ داد:

ـ بله. آسیای باباجیران ...

وسپس بالحنی آمیخته بتردید پرسید :

ـ مگر تو داستان این آسیارا شنیده‌ئی ؟!

ـ نه! من برای نخستین‌بار نام آنرا میشنوم .

آنجان دنبال گفته‌ی خودرا گرفت وسئوال کرد :

- داستان آسیای باباجیران چیست ؟

هژبر بالحنی که بی‌حوصلگی ازآن هویدا بود، پاسخ داد :

- سالها پیش صاحب این آسیا بدست هورکود کشته‌شد و دختر آسیابان که جیران نام داشت، متواری گردید.

آنجان بشنیدن این کلام جیغ کوتاهی کشید ودرپی آن گفت :

- وای‌خدای من.

هژبر بااضطراب وپریشانی سر بسوی آنجان‌کرد وشتابزده پرسید:

ـ آنجان چه‌شد!؟ چرا جیغ کشیدی !!

- چیزی‌نبود هژبر .. باورکن.

ـ نه آنجان باور نمیکنم... اگر راست میگوئی بجان من سوگند یادکن.

بجان تو هژبر چیزی‌نبود فقط چون‌نام مادر منهم «جیران» است ازشنیدن‌نامی همانند نام مادرم ناگهان جیغ کشیدم .

- هژبر باندیشه فرورفت وباخود گفت :

ـ شاید این زن نقابدار همان «جیران» دختر آسیابان باشد که برای گرفتن انتقام از هورکود بمیان قبیله‌ی ما آمده است صدائی که بشلیك گلوله شبیه بود، بلند شد ورشته‌ی افکار هژبررا قطع کرد .

هژبر ازآنجان پرسید :

ـ شنیدی ؟! گلوله‌ئی شلیك شد .

آنجان قهقهه سرداد ودرمیان خنده‌ی بلند خود گفت :

- بیخود ترسیدی هژبر... صدای شلیك گلوله نبود ، شاخه‌ی درختی شکست و بزمین افتاد وابن صدا ازآن برخاست .

هژبر که پس‌ازشنیدن سخنان آنجان اطمینان خویش را بازیافته بود دهنه‌ی اسب را کشید وچون اسب ازحرکت باز ایستاد گفت :

ـ آنجان بآسیای باباجیران رسیده‌ایم..میخواهی اینجا ساعتی استراحت‌کنیم.

ـ ابتدهژبرمن خیلی‌خسته‌ام ... هلاك یکساعت خوابم.

هژبر بشنیدن‌گفته های آنجان بی‌درنگ وباچالاکی پای راست خودرا بروی گردن‌اسب انداخت وبزمین پرید وسپس آغوش گشود، آنجان را درآغوش کشید واو را بآرامی بزمین گذارد وگفت :

ـ آنجان اسبها عرق دارند. توبرو بخواب تامن اسبهارا تیمار کنم .

ـ من میترسم هژبر... بیتو یکقدم برنمیدارم .

هژبر که ازین گفته غرورش بیدار شده بود، باسرعت از روی اسبی که یدك میکشید، گلیمی بپائین کشید وآنرا بروی زمین پهن‌کرد وسپس خورجین کوچکی‌را که به‌ترك اسب دیگر بسته بود بگوشه‌ئی ازگلیم نهاد و بدین ترتیب متکائی درست کرد وگفت :

ـ آنجان تو همینجا بنشین. تامن عرق اسبهارا خشك کنم .

آنجان که درین هنگام‌بادست، پاهای‌کوفته‌ی خودرا مالش‌میداد ازدستورهژبر اطاعت کرد وخویشتن را بروی گلیم انداخت وبخورجین تکیه داد وهژبر هم دهنه‌ی اسبهارا بدست گرفت وبرای اینکه عرق آنهارا خشك کند بآهستگی شروع براه رفتن کرد .

☆ ☆ ☆

هورکود اسب میتاخت و مستقیم بسوی آسیای باباجیران پیش می‌آمد وبا خود میگفت :

ـ منزل اول آسیاخرابه‌ی باباجیران است. بدون‌شك آنجان وفاسقش‌راآنجا پیدا خواهم کرد .

اما غزال مقصد مشخصی نداشت. ازدور حرکات پدرش را زیرنظر گرفته بودو بهرجا که هورکود میرفت غزال هم تعقیبش میکرد ویك‌لحظه ازاو چشم برنمیداشت.

درین میان تنها زن نقابدار بود که ازدامنه‌ی کوه پیش میآمد و مراقب رفتار هورکود وغزال، هردو بود. ولی برای اینکه دیده وشناخته نشود، فاصله‌ی خودراکم

نمیکرد واز راهی دورو بکمك دوربین ازهورکود ودخترش مراقبت میکرد و بهرسو که آن‌دو میرفتند، زن نقابدار هم بهمان جانب رومی‌نهاد و باحفظ فاصله‌ئی که‌داشت، بدنبال آن دوراه می‌پیمود وپیشروی میکرد .

☆ ☆ ☆

ساعتی گذشت. هژبر دستی بزیر شکم اسبها کشید و چون دید که عرق آنها خشك شده است، آن‌دورا بکنار درخت افرائی که‌درگوشه‌ی آسیا قدبآسمان‌برافراشته بود، برد ودهنه‌ی‌آنهارا به‌تنه‌ی‌درخت بست وباشتاب بطرف آنجان دوید ولی‌چون‌باو رسید دید آنجان دیده بروی هم نهاده وبخواب عمیقی فرورفته است .

هژبر بروی نامزد زیبایش خم‌شد. برپیشانی او بوسه زد و چون دید آنجان بآرامی نفس میکشد، آهسته وآرام وباتأنی بسیار اورا ازجائی که خفته بود بلندکرد وسرش را بشانه خود، تکیه داد .

بااین حرکت قسمتی از زلفهای آنجان که‌بافته نشده بود پریشان شد وبروی گونه های هژبر پراکنده گشت و بوئی دل‌انگیز ازآن‌برخاست که هژبر را بوجد در آورد .

هژبر یکبار دیگر بروی زمین خم شد واین بار گلیم را بدور خورجین‌پیچید وهردورا بایکدست بلند کرد وداخل آسیا گردید نیمی از دیواره‌های آسیا فروریخته وسنگ آن برودر غلطیده بود هژبر بناچار باپای خود، قسمتی اززمین را صاف کردو سپس بروی زانو نشست ودرهمان حال که بایك دست آنجان‌را بسینه میفشرد بادست دیگر گلیم را بروی زمین پهن کرد وخورجین را بگوشه‌ی آن نهاد وآنگاه‌همچنان بآرامی آنجان‌را بروی گلیم خوابانید وخورجین‌را بزیر سراو گذارد وچون‌ازاینکارها آسوده گشت درکنار آنجان دراز شد وشانه های نامزدش را بآغوش گرفت و اوهم بخواب رفت وهنوز بیش‌از چند دقیقه نگذشته بود که خوابش عمیق شد .

☆ ☆ ☆

هورکود باآسیای باباجیران هنوز فاصله‌داشت‌که ازدور دواسب را بتنه‌ی‌درختی

بسته دید و باخود گفت :

ـ حدسم درست بود. این دختر کولی وفاسقش بآسیای باباجیران آمده اند ..

وچون این بگفت برسرعت اسبی که سوارش بود افزود و همینکه بدآسیای بابا جیران رسید، از اسب پیاده شد. اسبش‌را برای چرا بصحرا رها کرد و بآهستگی و با گامهای شمرده بسوی آسیا رونهاد و چون بدر ورودی آسیا نزدیك‌گردید ، بگوشه‌ی دیوار ایستادو سر خودرا بداخل آسیا کشید تااز آنچه در آ جا میگذرد، باخبر گردد .

درهمین هنگام غزال هم ازراه رسید وچون پدر خودرا بدان‌حال دید درمحلی کمی دورتر ازآسیا ازاسب بزیر پرید، اسب خودرا بدرختی بست وبه‌پشت دیوارآسیا پیچید وسپس ببام آن بالا رفت واز خرابه های بام‌که بیش‌ازنیمی ازآن برجای‌نمانده بود بداخل آسیا نظر دوخت و همین‌که آنجان را درآغوش هژبر خفته دید چنان بلرزه افتاد که دندانهایش بروی هم افتاد وبصدا درآمد .

هورکود قدمقدم پیش میآمد وبداخل آسیا سر میکشید و چون فاصله‌اش با در ورودی آسیاکم شد بناگاه هژبر دربرابر دیدگانش نمودار گردید که چهره‌ی خودرا بزیر مویهای پریشان آنجان پنهان کرده واورا درآغوش کشیده بود.

بناگهان خون بگونه های هورکود دوید وکاسه‌های چشمش را پرکرد. خشمی آمیخته بشهوت برجانش پنجه کشید . سرش بدوار افتاد و چنان خوی درندگی و خونخوارگیش بیدار شدکه باشتاب خنجر خودرا ازکمر بدر آورد، تیغه‌ی آنرابرهنه کرد وباگام‌های شمرده بسوی آن دودلداده که دنیارا فراموش‌کرده وسرمست‌ازعشقی پاك درآغوش یکدیگر بخواب رفته بودند پیش رفت .

هورکود بدانگونه گرفتار خشم وانتقام شده بود که صدای پای اسبی را که درجنگل طنین افکنده بود نشنید ونتوانست دریابد که‌زن نقابدار ازپشت سراو، بآسیا رسیده ازاسب بزمین پریده وچون اسب ویرا در حال چرا دیده بسرعت بجانب آسیا دویده است .

زن نقابدار به‌پیش میدوید و بتندی نفس میکشید .
هورکود یکقدم دیگر باآنجان فاصله داشت .

اما چنان باعجله این فاصله‌ی کوتاه را طی کرد کـه تعادلش بهمخورد و بی‌اختیار دستش باپستان برجسته‌ی آنجان که همراه باننفس کشیدنش بآهستگی بالاو پائین میرفت اصابت کرد وازین برخورد آتش شهوت وناکامی بجانش شرر انداخت و چشمش را سیاه کرد .

هورکود بتندی بایکدست شانه‌ی دختر جوان را گرفت وباسرعت اورا بجانب خود برگردانید وباشتاب خنجری را که بادست دیگرش درمیان زمین وآسمان نگاه داشته بود. بقلب او فروکرد .

آنجان برو غلطید وهراسان ازجا پرید وچون سنگینی خنجررا بروی سینه‌ی خود احساس کرد فریاد کشید :

ـ پدر. پدر... بدادم برس...

سپس سرش بروی گردنش خم‌شد و چنانکه گفتی دگرباره بخواب رفته است ، دست وپایش بروی زمین گسترده گشت .

هورکود، ازجا برخاست وهمینکه خواست برای گرفتن تفنگش که بروی‌اسبش نهاده‌بود ازآسیا خارج شود، بناگاه سوزش تیغه‌ی خنجری را درفرورفتگی کمرخود حس‌کـرد و چون بتلاش افتاد تا به‌پشت سـر خویش بنگرد خنجر تادسته در کمرش فرورفت‌وازبرندگی آن روده‌هایش بهم پیچید وبسوزش درآمد.

هورکودباروی بزمین غلطید ولی یکبار دیگر کوشش‌کرد که به‌پشت‌برگردد.

بدین امید دودستش را زیر تنه‌اش ستون ساخت وباآخرین نیروی خود برای برخاستن بجنبش درآمد که بناگهان لگدی بمیان شانه هایش نشست‌وهورکودا زپشت بروی زمین پهن شد وبااین حرکت خنجری که درپشتش نشسته بود تاآخرین حدتیغه داخل بدنش گردید.

هورکود از شدت درد یك‌لحظه چشمهای خودرا بست وچون دیده باز کـرد

زن نقابدار را باتفنگ‌در برابر خود ایستاده دید.

هورکود بدچهره‌ی زن که درزیر نقاب پوشیده مانده بود خیره شد ودر حالی‌که برحمت کلمات ازدهانش خارج می‌گشت، گفت :

ـ دختر بیشرمت رابسزای‌خیانتش رساندم.

زن نقابدار ناله سرداد و در همانحال که قطرات اشك بـروی گونه هایش میدوید، گفت :

ـ بدبخت‌دختر خودترا کشتی.

وآنوقت ضجه کشید ونعره زنان ادامه داد :

ـ بیچاره، آنجان دختر تو بود .

هورکود تودختر خودترا کشته‌ئی ..

ازشنیدن این سخنان چشمان هورکود گشاد شد و با لحنی آمیخته بتعجب و انکارپرسید.

ـ چه‌می‌گوئی؟! دختر من؟! چه‌کسی بتو گفته که آنجان دختر من است ؟!

زن نقابدار، آهسته دست خودرا باتفنگ بالابرد، هورکودبخود لرزیدوپنداشت زن‌نقابدار میخواهد گلوله‌ئی‌هم بشکمش خالی کند ولی‌برخلاف آنچه اومی‌پنداشت دست زن نقابدار باتفنگ بالا آمد وزن نقابدار به‌آرامی نقاب‌را ازچهره‌اش‌بکناری زد وبایك حرکت ناگهانی آنرا بدور افکند .

سرهورکود بچرخ افتاده بود وچشمانش بسیاهی میرفت وبهمین جهت در نظر اول نتوانست زن نقابدار را بشناسد .

ناله کشید ودر میان ناله گفت :

ـ هـرکس هستی.. اینقدر بزرگواری داشته باش کـه خنجر را از پشت من بیرون بکشی ...

زن نقابدار که‌اینك چهره گشوده وبی‌نقاب گشته‌بود، بزمین نشست هورکودرا به‌پشت برگردانید وبایك حرکت خنجررا ازفرورفتگی کمرش بیرون کشید ودربرابر

چشمانش گرفت .

هورکود بنوك خنجر که قطرات خون از آن بـزمین می‌چکید خیره شد ودر حالیکه دیگر توان خودرا ازدست داده وگردنش خم گردیده بود در کنار دسته‌ی خنجر این دوکلمه را منقوش دید :

هورکود ..

وبدین هنگام بود که همچون گرگی کدبتله افتاده‌باشد زوزه کشید وگفت :

ـ خنجر من؟! بدست تو؟!

وآنگاه مانند کسی که خاطرات گمشده خودرا باز یافته باشد فریاد کشید :

ـ توجیران دختر باباجیران آسیابان هستی ؟!

زن نقابدار که همچنان اشك میریخت، پاسخ داد :

ـ بله هورکود..من جیرانم .. آنجان هم ثمره‌ی یك‌شب شهوترانی وآدمکشی تو بود ... آنشب که درهمین آسیا پدرم را کشتی بیادداری ؟!.. من آنشب از تـو باردار شدم‌ووقتی آنجان بدنیا آمد، باخدای خود پیمان بستم که دخترت را وسیله‌ی انتقام گرفتن از خودت بکنم ...

جیران همچنان اشك میریخت وحرف میزد که یکباره هورکود با یك فریاد ناگهانی بروی زمین درغلطید ودست وپایش دراز شد .

غزال که تااین لحظه حیرت زده بسخنان پدرش وجیران گوش میدادوبشگفتی فرو رفته بود همینکه چشمش بکشته‌ی پدرش افتاد، خونش بجوش آمد وتفنگی راکه بدست داشت بجانب‌سینه‌ی‌جیران قراول رفت تاقاتل پدرش را بکشد .

دست غزال بماشه‌ی تفنگ افتاد وماشه‌ی آنرا کشید . صدائی مهیب بهمیـان آسیا پیچید ولی تیرغزال بخطا رفت وبسنگ آسیا اصابت کرد وچون بهوا برخاست دردل دیوار فرورفت .

ازصدای شلیك گلوله هژبر ناگهان از خواب پرید وبناگاه چشمش بغزال‌افتاد که ازبام آسیا باردگر تفنگ خودرا بطرف سینه‌ی زن نقابدار که با چهره‌ئی گشاده

بی‌خبر ایستاده نشانه رفته است.

هژبر باسرعت از جای خود بلند شد وچون چشمش بکشته‌ی آنجان وهورکود افتاد چنان پریشان وآشفته شد که همچون دیوانگان بروی دیواره آسیا و سپس ببام آن پرید وغزال را بزیر افکند آنگاه بالگدی که به‌سینه‌اش زد تفنگ را ازدستش بیرون کشیدو اولادی آن‌را بدهانش نهاد و بی‌آنکه بدالتماسهای پی‌درپی او وقعی بنهد ماشه‌ی تفنگ را کشید ویك‌لحظه بعد پیکر بیجان غزال هم بروی زمین در غلطید و نعش هورکود درمیان جسد دودختر جوانش که هردو فدای شهوترانی پدر شده بودند قرار گرفت.

☆ ☆ ☆

اکنون درسرراه قدیم استراباد بشاهرود درمحلی که «دیمل‌او» نام داردونزدیك بمزرعه وجنگل «خیرات» است سه‌قبر درکنار هم دیده می‌شود که مردان کهن‌سال آن‌سامان‌می‌گویند قبر هورکود و دو دختر ناکامش غزال‌وآنجان‌آنجاست‌که‌کمی‌دورتر ازآن آرامگاه ابدی باباجیران آسیابان قرار دارد.

☆ ☆ ☆

همچنین تنی چند از مردان سالخورده‌ی استرآباد می‌گویند جیران باهژبرعقد زناشوئی بست وبهمسری او درآمد وبرخی نیز عقیده دارند که جیران بار دگر نقاب بچهره افکند، روبه‌بیابان آورد ودرحوادث زمان گم‌شدو بعضی‌هم گفته‌اند که‌هورکود هژبررا نیز درکنار آنجان کشت واکنون قبرآن‌دو دلداده‌ی ناکام درکنار قبرهورکود به‌بیوفائی روزگار نیشخند میزند وشما ای خوانندگان عزیز من پایان این داستان را بهرگونه که بخواهید می‌توانید تصور کنید که:

هرچه گفته شود از بشر درامکان است.

پایان سخن :

اهمیت تاریخ ، همچنان در جامعه‌ی‌ما ، ناشناخته مانده است وهنوز هم در میان طبقات تحصیل‌کرده ، کسانی یافته میشوند که تاریخ را افسانه می‌پندارند و از روشنگری آن غافل نشستداند و هنوز نمیدانندکه هدف تاریخ ، پرده برگرفتن از چهره‌ی حقیقت است .

اگر تاریخ را تنها بمعنی « عرضه‌داشت گزارش زندگی پادشاهان » بگیریم ، بازهم حق‌نداریم که آنرا افسانه بخوانیم و عظمتش را انکار کنیم ؛ زیرا درچنین صورتی نیز تاریخ در نقشبندی‌زندگی‌مردم‌و تعیین سرنوشت جوامع‌بشری تأثیرفراوانی دارد و در واقع خواهی و نخواهی‌گذرگاه نیك‌بختی‌یا بدبختی‌آنها را مشخص میسازد.

بااینهمه مفهوم تاریخ ، بدینجا خاتمه نمی‌پذیرد وچون سخن از تاریخ‌بمیان میآید ، معنی آن وسعت میگیرد ودر قالب تاریخ سیاسی و حقوقی ، تاریخ دیپلماسی ونظامی ،تاریخ اقتصادی ، تاریخ ادیان ، تاریخ آراء اخلاقی و آداب وعادات‌ورسوم، تاریخ ادبیات ،تاریخ هنرها وفنون، تاریخ علوم و تاریخ فلسفه ، بخودنمائی درمیآید و اندیشه‌ها را بکثرت اهمیت خود ، متوجه میسازد .

« فیلسین شاله » Félicien Challaye در کتاب « فلسفه‌ی علمی» خود که بهمت‌آقای‌دکتر یحیی‌مهدوی استاددانشگاه‌تهران ، بزبان‌پارسی برگردانده‌شده‌است،

در صفحات یکصدوهشتاد ونه و یکصد ونود ، ازچاپ دوم ، پیرامون هدف تاریخ بدینگونه اظهار نظرکرده است :

« .... هدف‌تاریخ نیز ، مانندهدف سایر علوم ، کشف حقیقت است »
« و حقیقت بیشتر از زیبائی مورد نظر تاریخ میباشد ؛ ازین جهت روح »
« علمی وانتقادی برای مورخ از ضروریات است و بایستی روش مشخص »
« ومعینی برای تحقیق داشته باشد بنابراین هیچ دلیلی درمیان نیست‌که »
« ما حقائق تاریخی راکه‌بکمك‌روش انتقادی صحیح بدست آمده‌باشد، »
«محل شك و تردید قراردهیم .»

برخلاف مردم مرز وبوم‌ما که‌تاریخ رااز افسانه وقصه جدا نمیدانند ، روشن‌بینان گیتی برای این‌علم اهمیت بسیاری قائلند وچون بخواهند باملتی‌پیوندبگیرند، نخست بمطالعه‌ی تاریخ‌آن ملت میپردازند .

گرچه بی‌اعتنائی ملت‌ایران نسبت بتاریخ واثرات آن‌قابل‌انکار نیست ولیکن قابل‌سرزنش وملامت‌نیز نتواند بودزیرا در جامعه‌ی ماتاریخی که بمعنای واقعی‌تاریخ باشد وباتوجه باصول علمی تدوین شده باشد تاسالها پیش وجود نداشته است و تاریخ نویسی، درگذشته به‌ثناگستری ودروغ‌پردازی انجام میگرفته‌وهمین امرسبب بی‌اعتنائی مردم بتاریخ میگردیده است .

نمیتوان پوشیده داشت که درسایه‌ی رستاخیز بزرگ فرهنگی ایران که‌آنهم یکی دیگر از مظاهرواقع‌بینی ونبوغ ذاتی بنیانگذار ایران‌نوین اعلیحضرت رضاشاه کبیراست ، ادبیات مابچند کتاب پرارزش تاریخی نیز نیرو گرفته است ولیکن تعداد آن بقدری کم‌است که‌درحساب نمیآید وجویندگان‌حقیقت راسیراب نمیسازد وهنوز بسیاری ازحقایق تاریخی‌نگفته مانده وجای‌آن است که‌تمام ادوار تاریخی‌ملت‌ایران، دگرباره مورد پژوهش‌صاحب نظران قرار گیرد ویك‌دوره تاریخ‌کامل ومنطبق‌بااصول علمی ، برای روشن ساختن‌گذشته‌ی ملت ما نوشته شود دربن میان گفتنی است که تاریخ دوران قاجارها ، باآنکه بزمان نزدیکتر است ، از دوره‌های‌گذشته مغشوش‌تر

و پریشان‌تر است و درین باره آنچه تاکنون نوشته شده شایسته‌ی آن نیست که نام تاریخ بخود بگیرد .

تاریخ نویسان دوران قاجارها مشتی مردم چاپلوس وفرومایه بوده‌اند که تاریخ را فدای خوش آمد خاطر « سلطان » و « خاقان » کرده‌اند و جز بمدیحه نویسی و تملق‌گوئی نپرداخته‌اند وحقایق را دگرگونه جلوه داده‌اند .

پس از قاجارها نیز تاریخ نویسان گرفتار خشم و دشمنی و بدبینی شده‌اند و آنها نیز از حقیقت‌گوئی سر باز زده‌اند و بخاطر دنائت آقا محمدخان وخونریزیهای بی‌امان‌وی‌و بی‌لیاقتی‌جانشین کوته‌بینش فتحعلیشاه ،حقایق را زیرپا گذارده‌اند و اگر هم خدمتی ازین سلسله دیده‌اند آنرا فدای ضعف نفس محمدشاه و عشرت طلبی و زنبارگی ناصرالدین‌شاه و نا توانی پسرش‌مظفرالدین‌شاه و پیمان‌شکنی نواده‌اش محمد علی‌شاه و ترس ذاتی آخرین بازمانده‌اش احمد شاه ، گردانیده‌اند و بدینگونه از قاجارها اهریمنی ساخته‌اند که حتی یك نقطه‌ی روشن نیز در سراسر زندگی آنها وجود نداشته است .

درصورتی که تاریخ نویس باید انصاف پیشه‌کند و بد وخوب را در ترازوی انتقاد بگذارد و بمیزان خرد بسنجش درآورد و از آنمیان حقیقت را عریان و بی پیرایه ، در معرض داوری اندیشه مندان بگذارد و بخوش آمد سلطان و یارنجش این وآن ، پای‌بند نباشد .

با تأسف‌بسیار باید گفته شود که حتی درین روزگاران نیز این شیوه‌ی ناپسندیده ادامه یافته و آخرین‌کتابی نیز که درباره‌ی قاجارها نوشته شده سراپا مغلوط و سرشار از اشتباه است و برای خواننده اندوهی عمیق بجا میگذارد که چرا باید نام آوران و بزرگان قوم نیز در زمینه‌ی تاریخ نویسی تا بدین پایه بی‌اطلاعی و شتابزدگی نشان دهند و تاریخ قاجارها را بی‌سامان‌ترگردانند و کتابی همانند کتاب (تاریخ اجتماعی و سیاسی ایران در دوره معاصر) بجامعه‌ی ما تحویل دهند و برای اینکه مطلب روشن‌گردد بناچار دست بتوضیحی میزند و رخساره‌ی حقیقت را

بی پرده‌نمایان میسازد .

نویسنده‌ی‌فقید،شادروان سعیدنفیسی ، استاد دانشگاه تهران که از نویسندگان و محققان نامدار روزگار ماست‌کتابی در دو مجلد پرداخته‌که : « تاریخ اجتماعی و سیاسی ایران در دوره معاصر » نام دارد .

مدیر «انتشارات بنیاد» که خودنمیتوانسته سره ازناسره بازشناسد و « صحیح» را از «سقیم» باز یابد ،فریفته‌ی نام بلنداستاد شده و این‌کتاب را بچاپ رسانیده‌است که بهیچ روی با مقام والای استاد نفیسی سازگاری ندارد و سبب سست شدن اعتقاد پژوهندگان تاریخ نسبت بتحقیقات و نوشته‌های «استاد» شده است .

مرا سرآن نیست که براین کتاب انتقاد بنویسم و مطالب آنرا «نقد» کنم ولی برای اینکه خوانندگان نپندارند که آنچه نوشته شده دور از حقیقت است از اغلاط فاحش‌کتاب پیش‌گفته ، چند نمونه را در اینجا میآورم و مطالب دیگر را بعهده‌ی قضاوت ارباب دانش میگذارم :

شادروان‌سعید نفیسی . در باره‌ی مرگ شاه سلطان حسین صفوی در صفحه‌ی سی‌ویك‌از جلد اول‌کتاب (تاریخ اجتماعی و سیاسی ایران دردوره معاصر)مینویسد:

« ... شاه سلطان حسین روز سه‌شنبه ۲۰ محرم ۱۱۴۰ درگذشته و »
« روز یکشنبه ۲۷ (پس از پنج روز) پیکرش را در مسجد شاه اصفهان »
« غسل‌داده‌و در بقعهٔامامزاده اسمعیل در شهراصفهان بخاك سپرده‌اند... »

و در باره‌ی مرگ‌فتحعلیخان قاجار در صفحه بیست و شش و بیست و هفت از همان کتاب نوشته‌است :

« ... مصرع آخر این قطعه که‌شاعر خواسته است بحساب جمل و »
« ابجد تاریخ مرگ فتحعلیخان را بسراید ۱۱۴۳ میشود و حال آنکه »
« باتفاق همهٔ تاریخ نویسان وی در ۱۱۳۹ از میان رفته است ... »

بنابراین باعتقاد استاد نفیسی و بنا بنوشته‌ی اوکه عیناً از نظرتان گذشت، شاه سلطان حسین صفوی ، یکسال پس از مرگ فتحعلیخان قاجار درگذشته و هنگام

درگذشت او ، فتحعلیخان زنده نبوده‌است اکنون ملاحظه بفرمائید که نوشته‌های استاد تاچه پایه درهم و مغشوش است .

استاد نفیسی در صفحه‌ی سی‌ودو از همان کتاب پیرامون ملاقات فتحعلیخان قاجار با طهماسب میرزا صفوی فرزند شاه سلطان حسین بحث پرداخته و چنین نوشته‌است :

«... پس از آن‌که افغانها بسوی شهر ری تاختند ، مردم این شهر»
« از فتحعلیخان یاری خواستند و او آمد در ابراهیم آباد ورامین با»
« افغانها روبروشد وچون شب رسید باو خبردادند شاه طهماسب کهدرین»
« موقع در آذربایجان بود ، از شنیدن‌خبر کشته شدن شاه سلطان حسین»
« بمازندران آمده است . فتحعلیخان بشتاب آهنگ مازندران کرد و در»
« ساری بشاه طهماسب رسید ... »

ازین سطور که استاد نفیسی نوشته چنین فهمیده میشود که شاه سلطان حسین صفوی پیش از فتحعلیخان قاجار کشته شده و هنگامی که فتحعلیخان در ساری فرزند شاه سلطان حسین ، طهماسب میرزا را دیدار کرده و بخدمتش پیوسته است ، شاه سلطان‌حسین‌درقیدحیات‌نبوده وکشته شده‌بوده است . بدین ترتیب بخوبی‌روشن‌میگردد که استادنفیسی‌درباره‌ی مرگ شاه سلطان حسین‌صفوی‌گرفتاراشتباه شده‌و پریشان‌گوئی کرده است زیرا یکبار مرگ او را پیش و بار دگر پس ازکشته شدن فتحعلیخان‌قاجار عنوان‌کرده و خواننده را سرگردان ساخته است .

ای‌کاش پریشان‌گوئی استاد بهمین یك مورد منحصر میبود تا چشم‌پوشی ازآن ممکن میگردید اما از بخت بد ماکه نوشته‌های استاد را میخوانیم آنقدر مطالب تاریخی که ایشان نوشته‌اند ، مغلوط است‌که نمیتوان از سرآنها درگذشت و آنها را یادآوری نکرد .

استاد نفیسی در صفحه سی‌ودو از همان کتاب مینویسد :

« ...فتحعلیخان پس ازچندی از زندان‌گریخت و بمیان‌طوایف ترکمان‌بموت»

«رفت و پس از مدتی جمعی از قاجار اشاقه باش همدست شدند و دو برادرش فضلعلی «بیك ومحمد علی بیك راازز ندان بیرون آوردند وکشتند.»

در ینمورد هم استاد نفیسی اشتباه کرده است . زیرا فتحعلیخان خود از تیره‌ی «قاجار اشاقه باش» بوده است وسبب قتل برادرش تیره‌ی «یخاری باش» بوده اند نه چنانکه استاد نفیسی نوشته اشاقه باش‌ها ...

استاد نفیسی در همان صفحه (صفحه سی‌ودو) از همان کتاب نوشته است :

« ... در ۱۱۳۵ که خبر محاصرهٔ اصفهان بدست افغانها بفتحعلیخان رسید با» «هزار تن ازسواران خود بیاری مردم اصفهان رفت وچندبار با افغانها جنگید. اعیان» «دربار شاه سلطان حسین از اوهراسان بودند و بیم داشتند اندیشهٔ پادشاهی کند؛ بهمین» «جهت فتحعلیخان دلگران شد وباسترآباد بازگشت..»

درین نوشته‌ی استاد هم دو اشتباه بزرگ وجوددارد.

نخست اینکه فتحعلیخان هرگز در اندیشه‌ی پادشاهی نبوده است وهیچ تاریخ نویسی هم نتوانسته است درین باره اسناد ومدارك خردپذیری ارائه دهد و آنچه استاد نفیسی درین زمینه مرقوم داشته زاده تصور و پندار مشتی از تاریخ نویسان چاپلوس زمان قاجاریه است دوم اینکه « دلگران شدن و باسترآباد بازگشتن فتحعلیخان » را دسایس سیدمحمدخان حاکم‌حویزه «خوزستان» سبب بوده است که شادروان سیداحمد کسروی در (تاریخ پانصد ساله‌ی خوزستان) بتفصیل درباره‌ی آن بحث کرده واین حقیقت را روشن ساخته است و درکتاب حاضر هم درین خصوص شرحی نوشته شده که شما میتوانید آنرا درصفحه‌ی ۲۳۴ و صفحه‌ی ۲۳۵ بخوانید.

استاد نفیسی درباره‌ی فرزند محمدحسن خان قاجار، آقا محمدخان وحسینقلی خان درصفحه‌ی سی وهشت ازهمان کتاب نوشته است:

«... آقا محمد خان و حسینقلی‌خان هردو از یك مادر و از خواهر ولد خان قاجار بودند..»

ودرهمین مورد در صفحه‌ی چهل و دو ازهمان کتاب مرقوم داشته است:

«..پسر مهتر محمدحسن خان، برادر مهتر حسینقلی‌خان جهانسوز، آقامحمد» «خان چنانکه گذشت در ۱۱۵۵ از خواهر محمد خان قاجار ولادت یافت .»

بدین ترتیب معلوم نیست که مادر آقا محمد خان قاجار خواهر محمد خان قاجار بوده است یا خواهر ولدخان قاجار؟!.. و این خود یك نمونه‌ی بارز دیگراز پریشان نویسی استاد است سخن درین زمینه فراوان است . زیرا استاد نفیسی چنان با شتاب تاریخ خود را پرداخته‌که صدها غلط واشتباه عجیب‌ازقبیل آنچه‌که بنظرتان رسید درآن راه یافته‌وآنرابکلی از ارزش انداخته و مقام کتاب را بپایه‌ی یك‌قصه‌ی تنزل داده است . بهمین جهت دیگر بحث درین زمینه را لازم نمیداند ولی برای اینکه توجه شود که حتی استاد از جمع و تفریق اعداد هم غفلت ورزیده بیك نمونه‌ی دیگر اکتفاء میکند و کسانی راکه میخواهند از پریشان‌نویسی شاهدی‌عظیم بدست‌آورند بدان‌کتاب حوالت میدهد:

استاد نویسی در صفحه‌ی هفتاد ویك ازکتاب (تاریخ اجتماعی و سیاسی ایران در دوره معاصر) مینویسد:

« . . بدینگونه شب جمعه بیست و یکم ذی‌الحجهٔ ۱۲۱۲ آقا محمد خان در شصت و سه سالگی پس از نوزده سال تاخت و تاز در ایران و دو سال پادشاهی ازجهان رفت..»ودر پائین همان صفحه ازهمان‌کتاب مرقوم میدارد:

«..آقامحمد خان در۱۱۵۵ بجهان آمده بودوچون‌کشته شدنزدیك‌شصت‌وسه‌سال داشت» تاریخ تولد آقا محمدخان قاجار بگفته‌ی خود استاد نفیسی‌سال۱۱۵۵هجری قمری و تاریخ کشته شدن وی باز هم بگفته‌ی خود استاد سال ۱۲۱۲ هجری قمری بوده است.

اما حاصل تفریق این دو رقم پنجاه وهفت سال‌میشودنه‌شصت وسه‌سال چنانکه استاد نفیسی درکتاب خودآورده است وواقعاً جای تأسف فراوان‌است‌که تاریخ‌نویسی تا بدین پایه درنوشته‌های خویش سهل انگاری رواداردد.

سخن کوتاه میکنیم. چنانکه دیدید درباره‌ی تاریخ قاجارها نه تنها درروزگار خودشان تاریخ نویسان از حقیقت نویسی دور افتاده‌اند بلکه درروزگار ما نیز که نمونه‌های خوبی از تاریخ نویسی همچون آثار عباس اقبال آشتیانی و نصرالله فلسفی دردست است نویسنده‌ی نامداری همانند سعیدنفیسی وقتی ازقاجارها سخن سر میکند بگونه‌ئی که از نظرتان گذشت اثری مغشوش و در هم از خویشتن بجای میگذارد که اندوه‌آور ومأیوس کننده است.

از نوشته‌های استاد نفیسی که بگذریم باید بگوئیم که تاریخ ایران اخیراً بیك بلای بزرگ تازه نیز دچار شده است که همچون «خوره» برجان تاریخ ملت ما پنجه انداخته وبرای نابودی افتخارات ملت ایران کوششی پی گیردارد و برای خاموش ساختن چراغ حقیقت‌تند بادهای‌کشنده بوجود میآورد.

این بلای وحشت‌انگیز ترجمه‌های آقای‌ذبیح‌الله منصوری درمجله‌ی«خواندنیها» است. این مترجم نامی آثار نویسندگان خارجی رادگرگونه میسازد ولیکن بنام‌آنها بملت ایران ارائه میدهد چنانکه اگر یکی از ترجمه‌های تاریخی ایشان را با متن مطابقت بفرمائید ملاحظه خواهیدفرمود که «تفاوت‌از زمین تاآسمان است».

ازبخت‌بدی کەازقرنها پیش بدنبال قاجارها افتاده ودرپهنه‌ی حوادث رنگ‌ها درانداخته است ، قلم آقای منصوری بدین سلسله‌هم بندشده و بنام ترجمه ، کتابی بعنوان «خواجه تاجدار» رقم‌زده است کەروی تاریخ استاد نفیسی را از کثرت اغلاط سفید کرده‌است .

برای اینکه نمونه‌ئی از غلط نویسی آقای منصوری رادر دست داشته باشید ، من‌تنها یك شماره از جمله‌ی « خواندنیها » رابررسی میکنم واغلاط آنرا بشمانشان میدهم تا خودتان«حدیث مفصل ازین‌مجمل»بخوانید وتوجه فرمائیدکەتاریخ قاجارها تاچه‌حد بااشتباه و خلاف حقیقت درآمیختگی یافته‌است .

آقای‌منصوری درشماره‌هفتادودو ازسال‌بیست‌وهفتم مجمله‌ی«خواندنیها»صفحات بیست‌وشش تابیست‌وهشت رابقسمتی‌از کتاب (خواجه‌تاجدار)اختصاص‌داده‌است‌ایشان

درصفحه‌ی بیست وشش‌مینویسد :

« ...بایدمتوجه‌بودکه‌درگذشته، گرگان‌غیرازاسترآبادبود، یعنی‌شهری‌جداگانه» «محسوب میشد ، ولی‌امروز این دونام بریك‌شهر اطلاق‌میگردد . گرگان‌شهری بود» «که‌رودمعروف گرگان ازآن‌میگذشت وآن رود شهررا بدوقسمت شرقی‌وغربی‌تقسیم» «میکرد وقسمت‌شرقی شهر راباسم گرگن میخواندند وقسمت غربی راباسم‌بکرآباد» «ودر گرگان زیتون بمقدار زیاد وجود داشت .... »

در همین چند سطر از نوشته‌ی آقای منصوری چندین اشتباه بزرگ و فاحش جغرافیائی وتاریخی وجود دارد که‌من یکایك آنها را دراینجا برمیشمارم :

۱ ــ امروز نیزمانند گذشته «گرگان» و «استرآباد» بریك‌شهر اطلاق‌نمیشود گرگان تاریخی‌اکنون‌شهربزرگی است که « گنبدکاووس» خوانده میشودونام«گرگان» به «استرآباد»پیشین اختصاص یافته است .

۲ ــ رودگرگان درهیچ یك‌ازدورانهای تاریخی شهرگرگان رابدوقسمت‌شرقی وغربی تقسیم نمیکرده است . بلکه این‌رود همواره در قسمت جنوبی این‌شهرقرار داشته که درحال حاضر هم قرار دارد وپس از مشروب کردن دشت گرگان (صحرای ترکمن) بدریای خزرمیریزد .

۳ ــ قسمت غربی گرگان هرگز نام‌اختصاصی نداشته‌است :زیراهیچوقت‌گرگان شرقی وگرگان غربی وجود نداشته است که‌قسمت غربی‌آن نام بخصوصی داشته‌باشد. بلکه بکرآباد (کداکنون باکرمحله خوانده میشود) محله وکوئی ازگرگان‌قدیم‌بوده که‌در قسمت شمال‌غربی گرگان قرار داشته است . این‌محله درقرن ششم‌هجری‌بسی‌آبادان بوده و لامعی گرگانی‌شاعرنامی از آن کوی‌برخاسته است.چنانکه خودگوید

هست بکرآباد ازگرگان جای‌و وطنم وندرآن شهر بدان فرخ بنیادم من

ولی هرگز قسمت مجزائی ازشهر گرگان بحساب نمیآمده است .

۴ــ زیتون درقرن پنجم‌وششم بمقدار فراوان درگرگان میروئیده است وآقای منصوری روزگار تیمور لنگ را بادوران قاجاریان درهم آمیخته است.

توجه فرمودید که آقای منصوری درپنج سطر گرفتار چهار اشتباه بزرگ شده است ولیکن باشتباه کاری خود ادامه داده ودر همان صفحه درچندسطر پائین‌تر نوشته است ... محصول زیتون گرگان هم نسبت بسابق خیلی کم شده است...»

در حالیکه اکنون حتی برای نمونه یك کیلو زیتون هم ازمزارع گرگان بدست نمیآید.

این مترجم زبردست درقسمت دیگری ازهمین صفحه نوشته است :

«... حسینقلی خان گفت من همین امروز دستور میدهم که طائفه اشاقه‌باش» «کنار رودخانه گرگان سکونت کنند واگر درمسکن کنونی مزارعی دارد که هنوز» «محصولش بدست نیامده عده‌ئی برای حفظ آن‌مزارع بگمارد ولی طائفه اشاقه‌باش» «بمسکن جدید برود ... »

پراکنده گوئی ازین جملات بخوبی پیداست‌که «اشاقه‌باش» بااینکه یك‌نام‌است بدوطایفه اطلاق شده است. یکی طایفه‌ئی که بزعم آقای منصوری باید«کنار رودخانه گرگان سکونت کند» وطایفه‌ی دیگری که باز هم بزعم ایشان باید «بمسکن جدید برود» . . .

آقای منصوری درصفحه بیست‌و هفت از همان شماره ، هنگامی که سخنان «حسینقلی‌خان» را درج کرده، درپایان آن نوشته است که :

«... نتیجه مشاوره این شد که دو طایفه (اشاقه باش) و (یوخاری‌باش) کنار» «رودخانه گرگان سکونت‌نمایند ....»

این نیز یکی دیگر از اشتباهات فاحش نویسنده یامترجم سلسله مقالاتی است که باعنوان (خواجه تاجدار) در مجله‌ی (خواندنیها) درج میگردد که اینك دقایق آنرا روشن میسازیم :

این «حسینقلی‌خان» که آقای منصوری ازوی صحبت میدارد، همان کسی‌است که بلقب «جهانسوز» معروف وپسر دوم محمدحسن خان قاجار و برادر آقامحمدخان قاجار بوده است. آقامحمدخان وحسینقلی‌خان ازیك مادر و پدر بوده‌اند و آقامحمد

خان غیراز همین حسینقلی‌خان ازمادر خود برادری نداشته است .

این سخن که در روزگار حسینقلی‌خان جهانسوز دو طایفه‌ی «اشاقه‌باش» و «یخاری‌باش» ازطوایف بسیار معروف ایل قاجار در کنار رودخانه گرگان مسکن گزیده‌اند غلط فاحشی است زیرا این دوطایفه دررمان شاه‌عباس کبیر وبفرمان وی، میان سالهای یکهزارو سی و پنج ویکهزارو چهل هجری قمری باسترآباد مهاجرت کرده‌اند واز همان تاریخ درکنار رودخانه گرگان ساکن شده‌اند واین تاریخ با تاریخ زندگی حسینقلی‌خان جهانسوز که درسال یکهزارو یکصدو شصت‌وچهار هجری‌قمری تولد یافته است بیش‌از صدسال فزونی دارد. یعنی بیش‌از صدسال جلوتر از تاریخی که آقای منصوری نوشته است این دوطایفه درکنار رودخانه گرگان ساکن بوده‌اند . بنابراین تمام مذاکراتی که بحسینقلی‌خان وکمال علی‌بیك، ضمن نوشته های آقای منصوری نسبت داده شده بی‌پایه میشود درصفحه‌ی بیست‌وهشت از همان شماره آقای منصووی نوشته است که :

«... چون تاریخ تولد فتحعلیشاه مشخص نیست، نمیدانیم هنگامی‌که بسلطنت رسید چقدر ازعمرش گذشته بود» باید دانست که فتحعلیشاه بسال ۱۱۸۵ در دامغان بدنیا آمده ومادرش زنی ازطایفه‌ی‌عضدانلو بوده که استاد نفیسی نام این طایفه را در کتاب خود بغلط (عضدالدین‌لو) نوشته است . هم‌اکنون درارك دولتی دامغان محلی وجود دارد که آنرا بمناسبت تولد فتحعلیشاه درآنجا « مولودخانه» میخوانند حالا ملاحظه بفرمائید که وقتی دریك شماره از «مجله خواندنیها» در نوشته های آقای منصوری این مقدار اشتباه وجود داشته باشد،وضع تمام مطالبی که ایشان در باره‌ی قاجارها مرقوم داشته‌اند معلوم میشود .

غرض از یادآوری این نکات توجه باین حقیقت بوده است که تاریخ قاجارها تاچه‌اندازه بااغلاط وغرض‌ورزی وعدم‌تحقیق نویسندگان‌آن همراه‌شده است‌وتاکنون دراین‌باره حتی یك‌کتاب دقیق‌و صحیح‌چه‌از زمان خود آنها و چه از آثارنویسندگان برجسته‌ی‌این دوره‌در دست نیست وآنچه‌تاحال دراین‌زمینه‌نوشته شده‌ارزش تحقیقی و تاریخی ندارد .

باعتقاد نویسنده تاریخ قاجارها، بدو دوره‌ی متمایز ومشخص تقسیم میشود.

نخستین دوره مربوط است بزندگی وخدمات ایل قاجار که درروزگارصفویان باوج عظمت رسیده وباعث سرفرازی آنان شده است.

دوره‌ی دیگر اززمان مرگ کریم‌خان زند وتاخت‌وتاز محمدحسن خان قاجار وفرزندانش حسینقلی‌خان جهانسوز وآقامحمدخان آغاز میگردد و بخلع احمدشاه قاجار منتهی میشود که سبب سرافکندگی است و نشان میدهد که پادشاهان بی‌کفایت این‌سلسله چگونه این مرزوبوم را بتباهی کشانیده وچگونه فرصت های گرانمایه را بیهوده ازدست‌داده ودرراه عظمت‌ملت ومیهن خویش هیچ‌کوشش گرانقدری نکرده‌اند.

ونیز تحقیق درباره‌ی نژاد وزادگاه نخستین این ایل فصل دلکشی میتواند بود که‌ارزش واهمیت تاریخی بسیار میتواند داشته باشد.

زیراچنانکه سخن‌آفرین بزرگ طوس. فردوسی پاکزاد (که‌رحمت برآن‌تربت پاک‌باد) دراثر جاویدان‌خود شاهنامه آورده (قاجار) یا(قاچار) نام سرزمینی ازتوران بوده که بهنگام حکمرانی افراسیاب شهری بزرگ وآبادان شمرده میشده است.

استاد نفیسی درکتاب (تاریخ اجتماعی وسیاسی ایران دردوره معاصر) پیرامون اصل تبار ونژاد قاجارها تحقیق وتتبعی بتفصیل‌کرده ولیکن بسخن فردوسی درشاهنامه اشاره‌ئی ننموده است که مابرای اطلاع خوانندگان خویش بدین نکته نیز اشارتی میکنیم تااگر دیگر نویسندگان صاحب‌نظر وذیصلاح خواستند درین باره پژوهشی بفرمایند، بدین سند بزرگ تاریخی هم متوجه باشند.

فردوسی‌پس‌از اینکه‌ازکشته شدن شهزاده‌سیاوش‌وکین‌جوئی ایرانیان‌بسرکردگی رستم داستان می‌زند، یادآور میشود که افراسیاب ازبرابر رستم گریزان شد و رستم جنگاور بزرگ ایران‌زمین بجای افراسیاب درکشور توران بپادشاهی نشست.

در چنین هنگامه‌ئی روزی «زواره» برادر رستم آهنگ شکار کرد و یکی از تورانیان را برای اینکه راهنمایش گردد، بهمراه گرفت.

چنان بدکه روزی زواره برفت به‌نخجیر گوران خرامید تفت

یکی ترك تا باشدش رهنمای بپیش اندر افکندو آمد بجای

قضارا گذار « زواره » بدبیشه‌ئی افتاد که سخت شاداب ونشاط انگیز مینمود و چون ازخداوندگار آن بیشه جویاشد. آن سوار تورانی که بهمراهش بود، پاسخ داد:

که نخجیرگاه سیاوش بداین بدین بود مهرش بتوران زمین
بدین جایگه شادو خرم بدی جزایدر دگر جای باغم بدی

ازشنیدن این سخن خاطره‌ی جانگداز مرگ سیاوش درذهن «زواره» دگر باره بیدار گشت وخاطرش‌را افسرده و دردمند ساخت.

« زواره » باخود گفت رستم وظیفه‌ی‌اساسی خویش را ازیاد برده وازبازستاندن کین خون سیاوش غافل نشسته است .

زواره یکی سخت سوگند خورد فروریخت از دیدگان آب زرد
کزین‌پس‌نه‌نخجیر جویم‌نه‌خواب نپردازم از کین افراسیاب
نمانم که رستم برآساید ایچ همه جنگ را کرد باید بسیچ

پس به‌نزد برادرش رستم رفت و اورا ازین غفلت و بی‌خبری بملامت گرفت و ویرا برانگیخت که بار دگر جنگ را آغاز کند و بتورانیان فرصت ندهد که آرام بنشینند واز کیفری که سزاوار آن بوده‌اند درامان بمانند .

برانگیخت آن شیردل‌را زجای تهمتن همان کرد کودید رای
همه غارت‌و کشتن اندر گرفت همه بوم‌و بردست برسر گرفت

تورانیان که از یورش های پی‌درپی رستم بجان آمده بودند بخدمتش رفتند و امان خواستند وچون رستم پناهگاه افراسیاب را ازآنان جویا شد ناله برداشتند که ازوی خبری ونشانی‌ندارند ودر نزد رستم باستغاثه درآمدند که:

چوچیره شدی بی‌گنه خون‌مریز مکن باجهاندار یزدان ستیز
نداند کسی کان سپهبد کجاست درست است یادردم ازدهاست

رستم ازناله وندبه‌ی تورانیان برایشان رحمت آورد واز ادامه‌ی خونریزی خودداری‌کرد.

چو بشنید گفتار آن انجمن بپیچید بیدار دل پیلتن
سران‌را زلشکرسراسر بخواند سپه سوی قاچار باشی براند

بدینسان است که در شاهنامه کلمه‌ی (قاجار) بمیان میآید وشایسته‌ی آنست که دنبال آن گرفته شود وتحقیقات عمیقی صورت گیرد بدین امید که از نژاد ایل قاجار پرده‌ی ابهام برداشته شده ودرباز شناختن ریشه‌ی تاریخی آنان سندی کهن‌تر بدست افتد بااینهمه چون هدف نویسنده تاریخ نویسی نبوده است، بدینکار دست‌نزده است. زیرا کتابی که دردست دارید نه‌تاریخ است ونه‌داستان وقصه ...

تاریخ نیست ازین‌جهت که بسیاری ازصحنه آرائی‌ها وگفتگوهائی که‌درمیان قهرمانان ماجراهای آن بمیان آمده ساخته وپرداخته‌ی ذهن نویسنده است ودلیلی‌در دست نیست که آنهارا بکمال، حقیقی ودور از خیال پردازی پنداریم ...

داستان وقصه نیست زیرا آنچه که بسران ایل قاجار خاصه بفتحعلیخان‌قاجار نسبت داده شده ووقایعی که بدو منسوب گشته است همه ازمستندترین تواریخ عصر قاجارها گرفته شده ونویسنده نیز درتنظیم آنها ورشی انتقادی بکار برده واوضاع و احوال را بانتایج حوادث سنجیده وسندهای گوناگون تاریخی را با یکدیگر مقایسه کرده وباتوجه بشیوه‌ی تاریخ نویسان غربی چکیده‌ی وقایع را که بصحت نزدیکتر مینموده است، برشته تحریر کشیده است .

بدینصورت شاید بتوان گفت که این کتاب، یك داستان تاریخی‌بروش داستان پردازان غربی‌است که‌نمایش دهنده این سبك‌بیش‌از دیگران درایران، جرجی‌زیدان شناخته شده است.

دراین کتاب شما آنچه‌که درباره‌ی‌فتحعلیخان قاجار میخوانید همه حقیقی و واقعی است وبطور کلی ازقصه وافسانه بدوراست واز معتبرترین مدارك تاریخی‌گرفته شده‌است ولیکن داستان «هورکود» یك افسانه‌ی محلی است که‌اکنون بیش‌از دویست سال است که سینه بسینه نقل میشود ودهان‌بدهان میگردد ودرین روزگاران نیزمحل گوروی درمنطقه‌ی «دیمل‌او» و«خیرآباد» دیده میشود وماجرای اوهم بهمان صورتی

است که درین کتاب آورده شده است وخود پیداست که طرح اصلی داستان هورکود قدیمی ودرشماره‌ی افسانه های محلی است که برای نخستین بار قلمبند شده است و درین داستان نیز گفتگوها و صحنه آرائی‌ها زاده‌ی تخیل نویسنده است .

هدف اساسی نویسنده ازنوشتن این کتاب روشن کردن حقایقی چند درباره‌ی ایل قاجار وتاریخ آن بوده است ولیکن خود اقرار میکنم که بدین مقصد راه‌نبرده‌ام وچنانکه میخواسته‌ام نتوانستم حقیقت را روشن گردانم .

تاریخ‌نویسان عصر قاجارها وبه‌پیروی از آنان استاد سعید نفیسی فتحعلیخان قاجار را مدعی سلطنت پنداشته و نوشته‌اند که این مرد میخواسته بپادشاهی بنشیند ودر سراسر ایران حکومت کند .

نویسنده چنانکه درمتن‌کتاب میخوانید این بدگمانی‌را، ازمیان برداشته وحق مطلب‌را درباره‌ی‌این‌سردار تاریخ‌ایران ادا کرده‌است وعقیده دارد که‌اگر فتحعلیخان قاجار مجال مییافت میتوانست افغانهارا ازین سرزمین براند وگذرگاه تاریخ ایران‌را تغییر دهد بهمین سبب لازم دانست که اشتباهات استاد نفیسی ودیگر تاریخ نویسان را اصلاح کند واجازه ندهد که بیش‌ازین حقیقت درپرده‌ی اشتباه پنهان بماند .

اگر نویسنده بانجام دادن خدمتی نائل شده‌باشد، تنها همین نکته‌است وبقیه‌ی مطالب چیزی بیش‌از یك داستان پرماجری و شیرین نیست که بدون تردید ارزش خواندن دارد وخاطره‌ی‌خواننده‌را بدقایقی درخور اندیشه متوجه میسازد. اماپوشیده نمیتوان داشت‌که قسمت‌های تاریخی داستان کاری ناقص‌است وبه‌نتیجه‌ی دلخواه پیوند ندارد وتنها میتواند دیباچه‌ئی برای نویسندگان آینده بشمار آید که این روش را دنباله بگیرند واگر بخواهند تاریخ ایل قاجار و سپس پادشاهان قاجاریه را روشن گردانند .

مآخذی- که نویسنده برای نوشتن این کتاب از آنها استفاده کرده طی‌فهرستی درپایان کتاب برشمرده شده است تاپژوهندگان بتوانند درصورت تمایل بآنهامراجعه کنند ومندرجات این کتاب‌را بامدارك تاریخی آن بنقد گیرند وبصحت آن چنانکه

منظور نویسنده بوده است، معتقد شوند .

همچنین فرهنگ مختصری برای لغات مهجور ودور از ذهن این کتاب ترتیب داده شده است که درپایان کتاب از نظرتان میگذرد .

دوازدهم فروردین‌ماه ۱۳۴۷ خورشیدی

نعمت‌الله قاضی «شکیب»

فهرست لغات

چون در این کتاب کلمات و اصطلاحات محلی نیز بکار رفته که ممکن است خواننده احیاناً متوجه معانی بعضی از آنها نشود ، اینك در بارهٔ برخی از آنها که مهمتر مینماید بعرض توضیح میپردازد :

هورکود Hurcoube

نام قبیله ـ نام رئیس قبیله

دیمل‌او Diméle—ou

نام محلی است که در هیجده کیلومتری گرگان ، میان راه شاهرود و گرگان قرارگرفته است و چشمه ساری با آب گوارا دارد .

خیرآباد

نام محلی است در نزدیکی «دیمل‌او»

قزلق Ghozlogh

نام قسمتی از سلسله جبال البرز است که در میان شاهرود و گرگان قرار دارد و درگذشته گذرگاه کاروانیان بوده است .

فندرسك Fénbérésk

نام بخشی است بزرگ از گرگان که میان گرگان و گنبدکاووس واقع شده است و مرکز آن قصبهٔ رامیان است . ازین سرزمین بزرگانی همچون فیلسوف بزرگ «میرفندرسکی» نیز برخاسته‌اند .

هارشین Haréchine

بلهجهٔ مازندرانی یعنی : نگاه کنید . بنگرید .

هوکا Houka

تیشه‌ئی‌کوتاه و سرکج که در روستاهای گرگان و مازندران برای خارکندن بکار میرود .

ونگه Vanqué

خاربن ـ ریشه‌ی درختها و خارهاکه در زمین‌های آماده بکشت دیده‌میشود چون درباره‌ی سایرلغات وکلمات درمتن‌کتاب توضیح لازم نوشته شده ، از تکرارآنها درین فهرست خودداری شد .

چکدرمه TCHAKDARME

خوراکی است آمیخته بگوشت و روغن فراوان که با برنج پخته میشود و یکنوع‌پلو مخصوص ترکمن‌هاست .

کتل COTAL

گردنه و قلله‌ی کوه

فهرست مآخذ

۱ـ **المآثر والآثار**ـ تألیف محمد حسن‌خان اعتمادالسلطنه ـ چاپ اول ـ تهران.

۲ـ **امیرکبیر و ایران (سه‌مجلد)** ـ تألیف فریدون آدمیت ـ چاپ اول ـ تهران .

۳ـ **انقلاب ایران** ـ تألیف پروفسور ادوارد براون ـ ترجمه احمد پژوه ـ چاپ اول ـ تهران.

۴ـ **تاریخ اجتماعی وسیاسی ایران ددروره معاصر (دومجلد)**ـ تألیف سعید نفیسی چاپ دوم ـ تهران.

۵ـ **تاریخ پانصدساله‌ی خوزستان** ـ تألیف سید احمدکسروی ـ چاپ سوم ـ تهران.

۶ـ **تاریخ پیدایش مشروطیت ایران** ـ تألیف محمدحسین ادیب‌هروی خراسانی چاپ اول ـ تهران.

۷ـ **تاریخ انقلاب و تحول آذربایجان**ـ تألیف حسین فرزاد ـ چاپ اول ـ تهران

۸ـ **تاریخ روابط سیاسی ایران و انگلیس در قرن نوزدهم میلادی (هشت‌مجلد)** تألیف محمود محمود ـ چاپ دوم ـ تهران.

۹ـ **تاریخ بنیان قاجار** ـ تألیف رضاجهانسوز ـ چاپ اول ـ تهران .

۱۰ـ **تاریخ آل قاجار** ـ تألیف مصطفی قلی بن محمدحسن موسوی ساروی سبلانی نسخه خطی

۱۱ـ **تحولات سیاسی در نظام ایران** ـ تألیف جهانگیر قائم‌مقامی ـ چاپ اول ـ تهران.

۱۲ـ **جنگ انگلیس و ایران** ـ ترجمه حسین سعادت‌نوری ـ چاپ اول ـ تهران.

۱۳ - **حقایق الاخبار ناصری** - تألیف میرزا جعفرخان حقایق نگار - جلد اول - چاپ اول - تهران.

۱۴ - **روضة الصفای ناصری** - تألیف رضاقلی خان هدایت - چاپ اول - تهران.

۱۵ - **زندگانی میرزا تقی خان امیر کبیر** - تألیف حسین مکی - چاپ اول - تهران.

۱۶ - **شاهنامه فردوسی** - اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی - چاپ امیرکبیر - چاپ اول - تهران.

۱۷ - **فلسفه ی علمی** - ترجمه دکتر یحیی مهدوی - چاپ دوم - تهران - دانشگاه.

۱۸ - **کرونولوژی تاریخ ایران** - تألیف دکتر بهاءالدین پازارگاد - چاپ اول - تهران.

۱۹ - **منتظم ناصری** - تألیف محمد حسن خان اعتمادالسلطنه - چاپ اول - تهران

۲۰ - **منتخب التواریخ مظفری** - تألیف حاج میرزا ابراهیم خان آشتیانی - چاپ اول - تهران.

۲۱ - **مأموریت ژنرال گاردان در ایران** - ترجمه عباس اقبال آشتیانی - چاپ اول - تهران.

۲۲ - **مرآت البلدان ناصری** - تألیف محمد حسن خان اعتمادالسلطنه - چاپ اول - تهران.

۲۳ - **نادر شیرمرد اتك** - تألیف ابوالفضل قاسمی - چاپ اول - تهران.

۲۴ - **ناسخ التواریخ (جلد قاجاریه)** - تألیف لسان الملك - چاپ اول - تهران.

۲۵ - **یاداشت هائی از زندانی خصوصی ناصرالدین شاه** - تألیف دوستعلی خان معیر الممالك - چاپ اول - تهران.

آثار دیگر مؤلف:

۱ ـ فرمان شمشیر « بارگاه لرزان »

۲ ـ بسوی سیمرغ

۳ ـ صدفهای شکسته

۴ ـ نقشبند راستی

۵ ـ خون و خورشید

۶ ـ زهرای بتول و فرزندانش «ع»

۷ ـ افکار و احوال حضرت امام جعفرصادق «ع»

غلطنامه

صفحه	سطر	نادرست	درست
۹	۹	همهه‌ی	همهمه‌ی
۱۱	۹	بدند	بداند
۱۸	۱۶	بلند	بلندتر
۲۵	۴	ملاطف	ملاطفت
۲۵	۵	نشت	نشست
۲۸	۲	وشه‌ئی	بگوشه‌ئی
۲۸	۱۱	قهقه‌ی	قهقهه‌ی
۲۹	۱۴	دختر آن	دختر
۳۶	۹	گود	کود
۳۶	۱۶	گود	کود
۳۷	۱۸	کمك جیران	کمك کردن بجیران
۴۰	۲	حوارث	حوادث
۴۱	۷	خاندان رئس	خاندان رئیس
۴۲	۲	بصحبت	بصحت
۴۴	۵	قبایر	قبایل
۴۴	۶	افراد قبیله دیکر	افراد دیکر قبیله
۴۶	۱۶	بکردسرش جمع گره‌زده	بکردسرش جمع کرده، گره‌زد
۵۴	۲۱	بانوی من عزیزم	بانوی عزیز من
۵۵	۱	لیچ	قلیچ
۶۰	۳	باحوصلکی	با بی‌حوصلکی
۶۷	۳	معروفند	معروف است
۶۷	۲۳	بهمراش	بهمراهش
۶۸	۲۲	جنجکویان	جنگجویان
۸۴	۲۲	کاه	گاو
۹۰	۱۴	یز	ریز
۹۲	۳	طلا طلا	طلا
۹۲	۱۶	برویم	برویم
۹۴	۸	زندانیان	زندانبانان
۱۰۴	۳	خیالت	خیال
۱۰۴	۸	کرد	برد
۱۱۵	۷	پیچده	پیچیده
۱۲۳	۷	زندانیان	زندانبانان
۱۲۸	۴	تکوئی	بگوئی
۱۳۰	۱۴	فروختداش	فروخته‌اش
۱۳۶	۹	بکنخ	بکنج
۱۲۷	۲۳	نشانه‌های	بشانه‌های
۱۳۸	۱۷	چانه‌ها	چانه‌های
۱۴۰	۱۸	ناهی	گناهی

صفحه	سطر	نادرست	درست
۱۴۴	۲۰	علف	علف‌ها
۱۴۷	۱۵	آنرا	اورا
۱۵۵	۱۶	درچهره‌اش	چهره‌اش
۱۵۹	۲۳	گشاده‌ای و	گشاده‌ی او
۱۶۳	۳	زاده‌ای	زده‌ی
۱۶۹	۳	بکنم	نکنم
۱۶۹	۱۱	که نیمه	که نیمه‌مردانه
۱۷۳	۲۱	زانوی	زانوی خود
۱۷۶	۱۱	شدند	شد
۱۷۸	۱۳	شگفت	شکفت
۱۷۹	۷	اصدداش‌خان	اصلمش خان را
۱۸۱	۱۷	بشر	بشهر
۱۸۳	۵	زنی‌ار	زنی‌را
۱۸۵	۷	قلعه‌ی مبارك‌آباد	اطراف‌مبارك‌آباد
۱۸۹	۳	مختاری	خودمختاری
۱۹۰	۲۱	که میشناسند	که‌بخوبی‌میشناسند
۱۹۹	۱۷	مفهمی	میفهمی
۲۰۱	۹	و تا	، تا
۲۰۳	۶	خفته	خفه
۲۰۳	۱۳	بگذرد	بگذر
۲۰۳	۱۵	شنگ	رنگ
۲۰۳	۲۰	سختی	سخنی
۲۰۵	۱۰	سینه‌ی	بسینه‌ی
۲۰۶	۱۲	بنکچ	بکنج
۲۰۶	۱۷	قزلوق	قزلق
۲۰۷	۲۲	داشت	داشته
۲۱۳	۱	بروین	بروید
۲۱۵	۵	ولی‌چند	ولی‌هنوزچند
۲۲۰	۱۸	یخاری‌باش ا	یخاری‌باش از
۲۳۶	۱۶	بگوید ار	بگوید از
۲۴۶	۲۴	دد	داد
۲۵۰	۱۶	میکنند	میکند
۲۵۱	۲	بعد	سعد
۲۵۳	۲۱	سختی	سخنی
۲۵۴	۳	آوردند	آورند
۲۵۵	۲۱	می‌گیرد	میگرفت
۲۵۸	۴	قاچار	قاجار
۲۵۹	۲۰	بگنج	بکنج
۲۶۲	۸	خویش داد	خویش ادامه داد
۲۶۳	۱۲	اپتکار	ابتکار
۲۶۳	۲۰	ازنزدیکی	که‌از نزدیکی

صفحه	سطر	نادرست	درست
۲۶۴	۱۵	گریزی	گزیری
۲۶۸	۱۸	ار	را
۲۷۷	۲۴	افزور	افزود
۲۷۳	۲۳	لشگر	لشکر
۲۷۷	۱۴	خیانت	خیانتت
۲۹۲	۱۴	آنجان‌خاموشی	آنجان‌خاموش
۳۰۶	۸	جانگاه	جانکاه
۳۰۷	۲۳	ازم	ازمن
۳۰۸	۹	خونده	خوانده
۳۰۹	۲۱	پاشد	باشد
۳۱۴	۸	مادر	مادرت
۳۱۵	۱۹	و دربرابر	دربرابر
۳۱۹	۱۵	شایعه است	شایعه‌است‌وافزود
۳۲۰	۱۱	تشویق	تشویش
۳۲۲	۱۸	شیهه اسب	پای اسب
۳۲۳	۱	صدای سنگینی	صدای‌پای‌سنگینی
۳۴۸	۱۲	نقابدار	نقـابدار را
۳۵۱	۵	داغم	داغ
۳۷۸	۴	گردد	شود
۳۸۰	۲۲	و آن	قرآن
۳۸۰	۲۳	مصم‌فت	مصمم‌گفت
۳۸۲	۱	براند	برهاند
۳۸۴	۱۵	ایستاده	ایستاد
۳۸۸	۱۴	سپس‌او	پس‌اورا
۳۹۸	۳	برحمت	بزحمت
۴۰۲	۲۴	بزمـان	بزمان ما
۴۰۷	۱۲	نویسی	نفیسی
۴۰۸	۲۰	جمله‌ی	مجله‌ی
۴۰۸	۲۴	مجمله‌ی	مجله‌ی
۴۱۵	۷	فتحنایخن	فتحعلیخان

